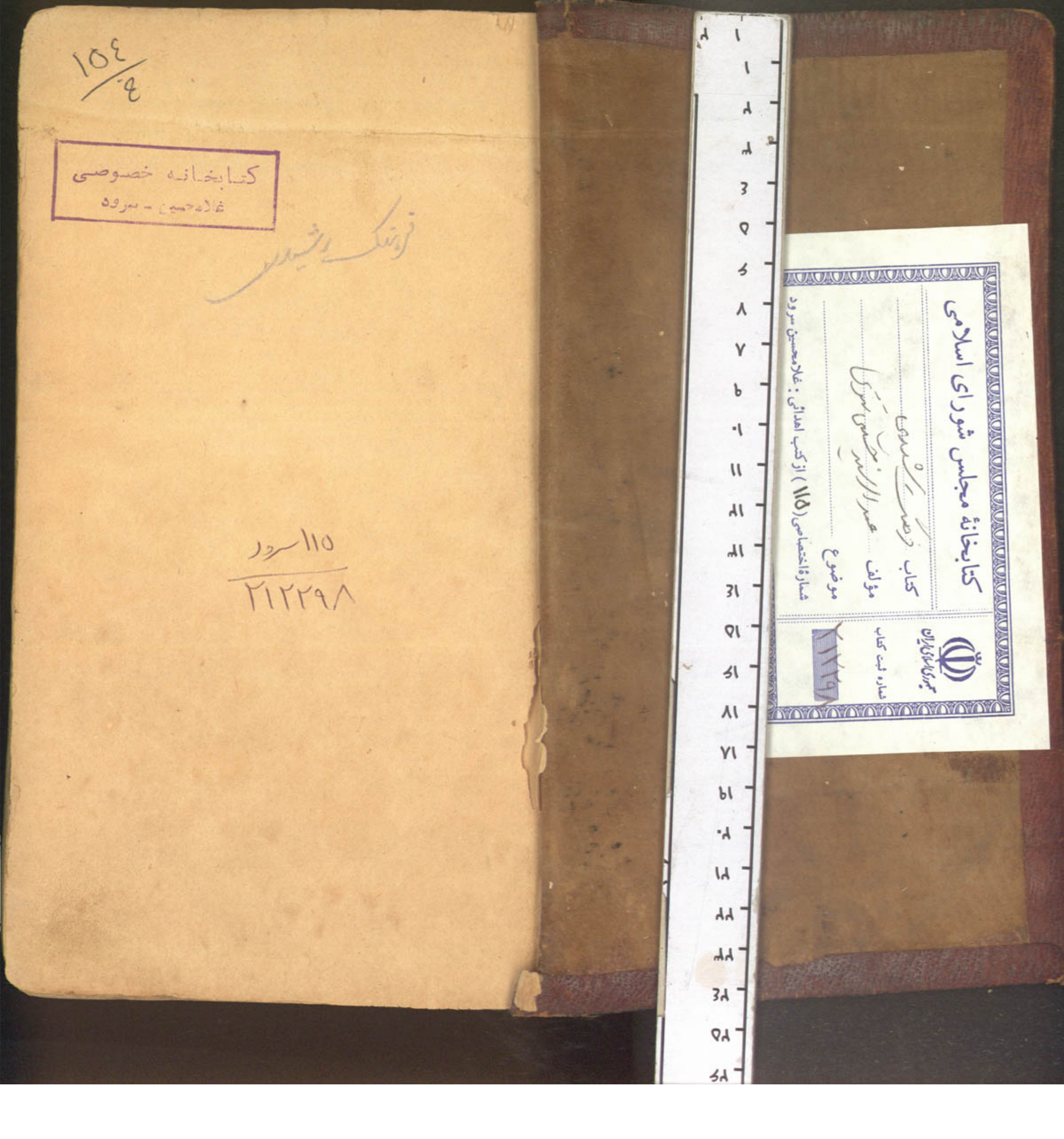



کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
جمهوری اسلامی ایران
کتاب فرهنگ رشیدی
مؤلف عبدالرشید حسینی تتوی
موضوع
شماره ثبت کتاب ۲۱۲۲۹۸
شمارهٔ اختصاصی (۱۱۵) از کتب اهدائی : غلامحسین سرود
۱۱۵ سرود
۲۱۲۲۹۸


کتابخانه خصوصی
غلامحسین - سرود
فرهنگ رشیدی
۱۱۵ سرود
۲۱۲۲۹۸
کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
کتاب
مؤلف
موضوع
شمارهٔ اختصاصی (۱۱۵) از کتب اهدائی: غلامحسین سرود
شماره ثبت کتاب

فرهنگ رشیدی

در کوهستان سمیرم فارس که چشمه ونوع ملخ آب آن باطراف برند و مرغ سار همراه آن آب کوو آ
ملخ را بکشد و بعضی زاینده چشمه سار نیز کویند و سیرکاهی است حوالی شیراز که هر سه شنبه بسیر آن جا روند
دسیمرو قصبه ایست از فارس صاحب فرهنگ این چشمه را در قهستان کفته و شاید که قهستان مانند این چشمه
باشد و خاصیت آب هر دو چشمه یکی باشد آکو بفتح کاف بلوفرای عمیدلویکی کوید ع دریغ دیاد
للفش سوری را آکو آکی میوه ایست مدور و ترش است از انکور و کبود دیم زنکها و جماعه که محافظت آب و قسمت آن
کنند انوری کوید ع ای فخر همه قبیله آبی آبیار شخصی که آب بکشت با قسمت کند و میراب نیز کویند ابا
بالفتح مرادف کلمه با بمعنی مع و در شمار رقم ما بسیار است و بمعنی آش باشد کمال کوید ع که این بابام جنس
خوشکوار سی آمد و له در مطبخ تو چوب خورد تا ابا بپزد آتش که از بلکتر سرمایه آبست و چون بکلمه
دیکر ضم شود الف برافتد چون شوربا و سکبا و زیره با و جمیع اقسام اباها در خاتمه کتاب بیاید و در فرهنگ جهسر
الف کفته باشد کمال بلطافه میوه ای است و در نسخه سروری نیز بفتح کفته اباشش و اباکن بالضم مجمعی که بهر جنس مردم
در آنجا باشند و او باش نیز کویند سعدی کوید ع بعهد صاحب دیوان ایلخان نالم که در اباشه او
خورست بر سکین ای آکو دیست ایلسم هم بتوان خواند یعنی ما سیالی توده و ترک اتحاز بالفتح نام ولایت
سمت کردستان که اکثر ساکنانش مغان و ترسا باشند و ظلم مشهور خطائی کوید ع در آنجا زر کرد یت عاملی
تراد کاه دوزر هم بستم سار و بیار و خاقانی کوید ع در آنجا زبان اینک نهان ابا ما بکلمه آنجا کوید نام
طایفه است از مردم ابدان بالفتح دود مان و شرا اد ابر بالفتح معروف و بمعنی مرادف کلمه بر و در شعر قدما
بسیار است ابر مرده و ابر کهن کیاهی است که در دریا روید و در تازی اسفنجه کویند و بعضی کفته اند حیوان است بحرکه
خود را کشد چون دست بدو کشند و هر کاه از دریا برآید خشک شود و مانند پاره نمد کردد و چون در دست
اندازند آب را بر چیند ابرنجن و ابرنجین و اورنجن و اورنجین حلقه از طلا و نقره و غیر هما و هرچه از آن در دست
کنند دستوار کنند و هرچه بپا کنند پا اورنجن کویند و هر چهار لغت بحذف الف نیز آمده ابر کوه و اور کوه

شهریست که موربش از قوه است زیراکه در ناحیه کوه واقع شده ابره بالفتح روی جامه که آوره نیز گویند
عبا بالفتح فرجیست که جزر واسره نیز گویند وبتازی جباری ودترکی توغیزی گویند ظهیر گوید ـ روزی که باز قهر تو
پرواز میکند؛ درچنگ او عقاب فلک بمجاوره است ابستا بفتح الف وکسر با وسکون سین شرح کتاب زند که
بزعم مجوس برزردشت فرود آمده وآنرا استا بالفتح نیز گویند وپازند شرح دیگر داین قول میان جمهور مشهور است
خسروانی گوید ـ چو گلبن از گل آتش نهاد عکس افکند؛ بشاخ او بر دراج شد ابستا خوان؛ وبمعنی الف
نیز آمده [illegible] گوید ـ چو آنچه معنی قرآن ندانم؛ روم انگار ابستان خوانم؛ وبعضی گفته اند که ابستان
هم استـ وچون بلغت فرس قدیم بود وکسی نمی فهمید آنرا شرح کرد وسمی نیز زند چه معنی آن تاویل
باشد بزبان عجم چنانچه در کشف المحجوب گفته ونیز زند وپازند سنگ چخماق وآهن باشد وچون این
هر دو کتاب احکام آتش پرستی را که در ابستاست شرح میکنند باین نام موسوم شده واین معنی
بر مطلب چنانچه آتش را آتش زنه وپازند وابستا آنرا آشکارا میسازد ابلک [illegible] در رنگ عموما سیاه
وسفید خصوصا که بفارسی سیه نیز گویند ابلق موی آن [illegible] گوید ـ که [illegible] ای
جمیع صادق نکنند وهم شب را ابلک ابلوک بفتح الف [illegible] گوید ـ
بود از آن حوق قلندر ابلق؛ [illegible] ابلاعون [illegible] خصا و باشد
وبعضی تقدیم [illegible] گوید ع [illegible] اباری بالفتح همان [illegible]
[illegible] ابکی [illegible] گوید ـ [illegible]
[illegible] گوید ـ [illegible] ابیز بالفتح وکسر با [illegible]
[illegible] گوید ـ [illegible]
[illegible] ابیو بالفتح وکسر با ویای مجهول رنگ [illegible] گوید ـ [illegible]
[illegible] آب آتش رنگ

و آب آتش خیز و آب آتشناک و آب آذرسا و آب آذرغونه و آب آتشناک فیه یعنی باده لعل فام و اشک
خونین آب آتش زده یعنی اشک گرم آب آتش شدن آشوب [illegible] آب از جگر کشیدن
یعنی عطا کردن آب باده رنگ یعنی اشک خونین آب بر آتش زدن فرو نشاندن فتنه دیگر آب بر زمین ریختن
یعنی قرب داون تطالی گوید ـ کجای آنچه عقاب دیگر آبی توان شستن او را بزیر آب
و آب خشک و آب فسرده یعنی شیشه وجام بلورین آب با لگام خوردن و بی لجام خوردن یعنی مطلق الفنان
و مخلی بالطبع بودن آب بیکران یعنی کوکب آب تلخ یعنی باده تلخ واشک عاشق مهجور که آنرا اشک تلخ نیز گویند
آب خرابات یعنی شراب آب خسته یعنی یخ وبرف وژاله ونیز کنایه از شمشیر باشد آب در جگر دارد و آه
در جگر ندارد یعنی مفلس ومضطر آب در جوی یعنی اقبال ودولت وبخت آب در چشم ندارد و آب در دیده ندارد
یعنی بی شرم [illegible] آب بی خبری کردن یعنی دغل بکار بردن وکران فروختن آب در هاون کوفتن و آب در غربال پیمودن
کار بیهوده [illegible] آب رود یعنی بزرگ مجلس [illegible]
[illegible] آب رفته و آب ریخته [illegible] وبی عزت شدن آب روشن رواج ورونق آب زدن
یعنی [illegible] آب زن یعنی آرام [illegible] آب زرکار
یعنی [illegible] شاعر گوید ـ [illegible] آب خوبی [illegible] کنایت از کسی که [illegible]
[illegible] گوید ـ [illegible] آب زرکار [illegible]
[illegible] آب سیاه و آب سیه [illegible] گوید ـ [illegible]
[illegible] آب سیه [illegible]
یعنی شراب آب شرم [illegible] آب شناسان یعنی [illegible]
[illegible] گوید ع [illegible] آب شناسان [illegible] آب شناس [illegible]
از صلاح وفساد آب خبر [illegible] گوید ـ [illegible]

طبع کند زشناه آب کوثر کسی که مردم از آب و نان او منقطع نگردند آب کارش یعنی جاروای تیز رو و خوش
رفتار ارزانی گوید آب گردش مرکبی که جابکی هنگام تک لعل سخت او زخاک نرم نگیرد و غبار و بخاری
کز آب خوردن آبهای مختلف هم رسد آب کرد و آب کون یعنی فلک آبگینه فام یعنی آفتاب آب خوردن
یعنی در رنگ نکرده نظامی گوید بخور دوش جو آبی وای بخوردار آبنوس شاخ یعنی نای و سرنای آب و گل
یعنی مردن فلک آب حیات معروف و باصطلاح سالکان عشق و محبت الهی و باصطلاح شعرا دهن معشوق در تکلم آب خضر
یعنی الحیات آب آتش رنگ آب خوش رفتار و تیزرو آب صفت یعنی کشف التعقیق و متواضع آب طرب و آب عشرت
و آب تلخ یعنی شراب آبگون خیمه یعنی آفتاب آبگون طارم و آبگون قفس و آبگینه طارم یعنی فلک
آبگینه حلقه یعنی ستارگان آب مریم شیره انگور در انگوری و نیز صلاح و عصمت مریم آب سنجد و آب [illegible]
تیغ و خنجر و مانند آن و شیشه و پیاله آبگینه دیمور و مانند آن ابرش خورشید یعنی فلک [illegible] یعنی [illegible]
ابروی زاغ یعنی خوش و خندان روی ابروی زال زر یعنی هلال [illegible] یعنی [illegible]
یعنی [illegible] بیرون آمدن ابتی [illegible] یعنی [illegible] و ش
مع البلاد الفارسی ابراهام بالکسر نامی است پارسی باستانی [illegible] ابراهیم
آن ابرماغ بالفتح [illegible] بالفتح [illegible]
کموس آن است ابرویز همان پرویز [illegible] بالفتح [illegible]
[illegible] مع الف آتش افروز [illegible]
[illegible] صورت جانور [illegible]
هرکه خواهند آتش [illegible] آتش [illegible]
افروخته گردد [illegible] سال [illegible]
مرغیست [illegible] خوانند [illegible]

و آتش افروخته گردد و وی بسوزد و از خاکستر آن جوزه برآید و این از خرافات ارباب اخبار است
و قفنس یونانی است و بعربی سیمرغ گویند زیرا که بسیار سفید است چنانکه شیخ در منطق اشارت
بدان اشارت کرده آتش پارسی بتازی نار فارسی خوانند در کتب طب آورده اند که نار فارسی و جمره
هر دو یک مرض است یا دو مرض نزدیک بهم و آن بثره و چند است که بر بدن ظاهر شود سوزان [illegible]
در اوایل حرکی در رز و آبی میدارد و لون آن زردی مایل و سبب آن شدت صفرا [illegible] یعنی
[illegible] خاقانی گوید دیده مرا گرفته آتش پارسی رتب فلق من آب تا [illegible]
شکسته دری ولم بر خنجر هندوی دل از غم بر آتش پارسی لب از دم و بعضی گفته اند آتش پارسی
آتشی است که در وقت زردشت در پارس افروخته بودند و اکثر آن پرستش میکردند و گفته اند که
[illegible] شود و در شهرهای دیگر از آنجا میبردند و در آتشخانها می افروختند عبادت میکردند
و گفته اند هنگام ولادت حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم خاموش شد و ظاهر [illegible]
[illegible] شدت سوزش [illegible] آتش داده آتش پارسی نام کرده [illegible]
[illegible] آتش [illegible] آتشی که دهقانان در کار [illegible] تا چون باران
[illegible] خاقانی گوید [illegible] آتش [illegible] کرمک [illegible]
[illegible] آتش [illegible] سنگ چقماق آتشک کرمک شب چراغ و مرض معروف [illegible]
[illegible] آتش کاوان آتشی که [illegible]
[illegible] آتش [illegible]
و [illegible] اول [illegible]
[illegible] آتش [illegible]
[illegible] صاحب جهانگیری [illegible]

آتل بالمد و کسر تا رودی است عظیم که عرضش یک فرسخ است و از جبال روس و بلغار خیزد و به دریای
خزر ریزد و گویند که در زمستان رودی بدین عظمت یخ بندد و چهار ماه فسرده بماند و جمیع اهل و
الوس بلغار و روس قشلاق بر روی آن یخ کنند **آتون** بالمد کدبانوی که دختران را تعلیم خواندن و
آتابک ادب آموزد و این ترکیب [illegible] ترکیست [illegible] دیگر امرای [illegible] است و اتالیق نیز گویند
لیکن در قافیه شعر بکاف تازی استعمال کرده اند و سعد بن زنگی اتابک سنجر بود و او را حاکم شیراز کرد
بعد از فوت سنجر سعد [illegible] سلسله پادشاه شیراز شد و خطاب مذکور برقرار داشتند **آتش** معروف
و الاستعارات آتش روز و آتش سیماب سان و آتش [illegible] آتشین کابین باشین مکسور یعنی [illegible] **آتش صدف**
آفتاب [illegible] **آتش کمان** باشین مکسور یعنی خشم و شور و شوق **آتش آب** [illegible] تیغ آبدار **آتش** [illegible] یعنی
آتش بهار گل سرخ و لاله و [illegible] رونق و رواج بهار **آتش** [illegible] یعنی ظلم و شراب سرخ **آتش** [illegible]
و شراب انگوری و لعل و یاقوت و عقیق سرخ **آتش** [illegible] یعنی [illegible]
آتش های کشته [illegible] **آتش بر آب** [illegible] شراب انگوری [illegible] **آتش تر**
و **آتش سرد** شراب سرخ و لب معشوق **آتش خوار** [illegible] **آتش خواره** ظالم و حرام خوار [illegible] تعالی
الذین یاکلون اموال الیتامی ظلما انما یاکلون فی بطونهم نارا [illegible] که خوراک [illegible] آتش است [illegible]
[illegible] کند [illegible] گوید [illegible] عالم [illegible] باقی
آتشخوار **آتش** [illegible] **آتش زدن** [illegible] ساختن و ترک کردن [illegible] **آتش** [illegible]
و **آتش** [illegible] یعنی تیز زبان **آتش** [illegible] رواج و رونق که آتش بهار نیز گویند **آتش** [illegible] یعنی غضوب و [illegible]
کننده **آتش افسرده** یعنی [illegible] **آتش کار** [illegible] شتاب زده [illegible] **آتشکده** [illegible] یعنی [illegible]
و **آتش** [illegible] فتنه و غضب نشاندن **آتش و آب** یعنی تیغ و شمشیر و امثال آن **آتش هندی** شمشیر هندی
و **آتش** [illegible] کواکب [illegible] **آتشین** [illegible] یعنی آفتاب و [illegible] **آتشین** [illegible] یعنی [illegible] گرم و [illegible] آتش

[illegible]

وجهی است از آتش بازی که بر هوا رود و [illegible] شرار [illegible] ظاهر شود بر شکل مار **آتش خاطر**
یعنی کسی که با سوز عشق بود و سخنان عاشقانه از وی [illegible] **آتش سودا** یعنی گرمی عشق و فکر **آتش** [illegible]
و **آتشین لباس** یعنی سرخ پوش **آتش مجسم** یعنی تیغ و سایر اسلحه **آتش** [illegible] آفتاب و شفق و شراب
[illegible] بالضم [illegible] **مع الجیم التازی اجاک**
خاک باشد [illegible] در فرهنگ [illegible] سید [illegible]
[illegible] لغات [illegible] الف ممدود و [illegible] چون [illegible] مانند آن **آجدن** و **آجیدن** و **آجده**
و **آجیده** [illegible] تازی [illegible] پارسی [illegible]
[illegible] انوری گوید [illegible] از [illegible]
چون [illegible] **آجل** [illegible] جیم تازی [illegible] روز [illegible] گوید [illegible]
[illegible] **آجکان** بالمد و فتح جیم تازی و سکون نون و کاف فارسی [illegible]
[illegible] الف و کسر [illegible] **آجل کیا** [illegible] هندی [illegible] گوید [illegible]
[illegible] **اج** بالضم [illegible] **اجاج** بالضم [illegible] **اجوده** بالفتح و ضم میم
[illegible] **اجهره** [illegible] فارسی [illegible]
[illegible] **مع الجیم الفارسی آچار** [illegible]
[illegible] گوید [illegible] **و [illegible]**
[illegible]
[illegible] گوید [illegible]
از فرهنگ [illegible] آچار [illegible]
[illegible] آچار [illegible]

مثال آن ترتیب دهد و این فعل را اجار اجار میان خوانند و خصوصیت ترتیب چیزی در سر کرم دارد

کند ای پاپ ها منع الی آخ آذرین باشد اخال چیزی افکنده نی مانند پوست میوه و ریشه چوب

و خس و خاشاک فرخی گوید ـ از بس گل مجول که در باغ بخستند • نزدیک همه کس گل معروف شد اخال

و نام جنسی و گوید ـ جاهی و جلال کراهند دو ره و زرونت • جاهی و جلالت گران سنگ و پر اخال و نبات گوید

در مرد دستان عقل پر اخال کن • ساعد هوس که ستان عشق در خلخال کش آخت و آخیتن و آخیدن

هیچ ما و ضرب یا تیغ و جز آن بر کشیدن و برین قیاس آخت و آخته و آهخت و آهخته سوزنی گوید ـ بوستان شرف

و فوق و پیروز و هیئت • کر سر آخته قدری بوستان شرف آخرونت و اداخر قمار و صف فعال و پس کار ها آخرنال

با لمد و کسر را مشاع در جنت عسجدی گوید ـ آخیان خرد سفته و رستم حدوث • هیچ ندارم اگر چون دل و جان تو

اوست • و بفتح الف سیدتر آمده کمال گوید ـ چون سید هی مرا تو عطاهای بر گزین • [illegible] از

آخر بایان شکر آخشم بمد و بغیر مد و خای موقوف و سین مهمله مضموم و میم [illegible] از جلال زبان

یا بیخ و مثال آن سازند و اقسام مرب آن گفته اند و بعضی [illegible] و بعضی [illegible] آخش

با لمد و فتح فا ارزش و قیمت فخری گوید ـ در سنگ [illegible] گشیدم • دری که بهست از آنچه

ملک نیم آخش • و بفتح الف [illegible] گوید ـ خود از [illegible] آخشیج و آخشیگ

بمد و بغیر مد و کسر شین و جیم تازی در آخر لغت اول و کاف فارسی در دوم [illegible] آخشیجان

آخشیگان بمد و بغیر مد جمع و این حجت عناصر ار بعه آخشیجان و چهار آخشیج گویند و بغیر مد و حذف یا نیز آمده

آخشیگی گوید ـ [illegible] جهات در چهار آخشیجان تو بی مقصود آخور و آخوز بواو و سعد ولد و عنوط

مطلق جار بایان مخفف آخور و اگر معنی ترکیبی آن ... [illegible] مطلق الطلاق کنند چنانچه سامانی

گفته و آخ مخفف واو نیز آمده و آخوان گردن که آخور گردن و چیز کردن و آخورک و آخورک و آخور که بحذف واو

نیز گویند و تساز ... قوه خوانند و این نیز ... حقیقت ... گوید ـ بر در آخور کردن چنانش

کوارة

که بگذشت از طفل آب روانش و خسرو گوید ـ تیغ تو تیز است [illegible] که شده خشک سوسنی • در خور داد

بکردن جم آخور که بود ولد در صفت تیغ ـ هر آن خشک سوسن که تخم • جای سازد با آخور کردن آخور سالار

میر آخور خاقانی گوید ـ آخور سالار جبریل است اغ بالفتح همان آخ یعنی کلمه تحسین اخ اخ [illegible] خوش

خوش که تبار زبخ بخ گویند و نیز کلمه ایست که در مقام حیرت و تاسف بر زبان رانند و بالفتح کلمه ایست که

در نهایت خوشی و خط گویند اختر معروف و علم خسرو گوید ـ هر طرفی کافر اودر دهان [illegible] اوید و دو

و در فرهنگ سند شاه بمعنی فال آورده و چه اختری یعنی سنجم و فال گیر و اختر کاویان یعنی علم کاویانی که کاوه آهنگر برای

فریدون ترتیب داد و در لغت کاوه مذکور شود اخ تتو یعنی اخ تف تزار گوید ـ تو بادی چنین که [illegible]

اخ تفو بر زمانه زمین اجسته بفتح الف و جیم تازی استان درد لطیفی گوید ـ خشک [illegible] سنگ که [illegible]

باشد کر [illegible] از درت اجسته باشد افروش و افروشیدن یعنی خروش و خروشیدن اخسی و

اخسیکت [illegible] فرغانه که مولد اثیر شاعر و بابای کشت عمر شیخ [illegible]

بابر باشد و بود اخکر آتش از جسته اخکنی بالفتح و ضم کاف فارسی جنبای سر تیز که بر سر داسها [illegible]

مخلا زکال

کنده و جو بود که در خوشه باشند [illegible] گویند اخکوژه بفتح الف و زای فارسی و نون و ضم

کاف فارسی و واو مجهول کمه کلاه و قبا و زره اجول گوید ـ [illegible] • انکوژه کلاه

ادبا و انگور بفتح الف و ضم کاف تازی و واو الولی نارسیده اسدی گوید ـ رفیروزه و لاله [illegible] •

خلانیده و انگور نورس به اخکم بفتح الف و کاف تازی چنبر دف و غربال و غیره که تازی ازار گویند یا بکر

لنداخی السانی اخلکنده بفتح الف و لام و کاف تازی و ضم دال و سکون نون بازیچه ایست مدور بادی

که از مس ها چو سازند و سنگریزه های در آن کنند و بجنبانند تا طفلان بدان مشغول شوند فخری گوید ـ طفل را

دلشاد داشته • سیاه طفلان از اخلکنده والاستعارات آخور چرب و چرب آخور یعنی عیش و عشرت فرخی

آخور جو گردن بکین و آخور خشک جای که علف و آب در آن حیرت و نعمت در آن نباشد اخترد [illegible] یعنی مشتری

ع

باب الالف مع الدال المهمله

وعطارد را اخترشمار و اخترشمر و اخترشناس یعنی منجم اخترشمردن یعنی شب بیدار بودن مع الدال المهمله

اداک زمین خشک میان دریا و غیره نیز آمده و این لغت صاحب صحاح در ترجمه جزیره آورده اوخ بفتح

دال خوب و نیکو مرادف دخ که مذکور شود ناصر خسرو گوید بیت کر بشهرستان علم اندر بگیری خانه

روز جمعه و امروز دخ و راد کرده و میمون کنی و در فرهنگ بمعنی بلندی که در هامون واقع باشد مانند تل نیز گفته

اند سامانی بمعنی خجسته و مبارک آورده و همان بیت ناصر خسرو شاهد ساخته و عطف میمون موید اوست چه

عطف تفسیری در کلام قدما شایع است آدر بضم دال همان آذر بذال معجمه که مذکور شود و بکسر دال نشتر رگ زن

آذرخش بدال موقوف و رای مفتوح و خا ساکن و شین منقوطه برق را گویند و آذرخش نیز گویند و بعضی صاعقه و رعد را

گفته اند و بقول اکثر لغتی است در درخش و بقول سامانی درخش مخفف آذرخش است و این اصح است چنانکه در مقدمه

گذشت اسدی گوید بیت حشمت بود چنانکه حسن و تیرست آذرخش تو ایچو کوه و تیر ماند [illegible] آذرم

بدال موقوف و رای مفتوح [illegible] باشد و در فرهنگ بمعنی [illegible] آذرم [illegible] نیز

گویند شرف شفوده گوید بیت دو پهلوی [illegible] [illegible] آذرم [illegible] گوید

اب [illegible] آذرم [illegible] گوید بیت [illegible]

نیز آمده اسدی گوید بیت [illegible] [illegible] و در فرهنگ

منظور آذرم [illegible] آذرنگ بدال موقوف و رای مفتوح رنج و محنت و بعضی

نیز آمده و سنائی گوید ع یک روز [illegible] آذرنگ [illegible] ع جامه [illegible]

آذرنگ آذره چوبی که بر بالای دو چوب گذارند [illegible] نخری گوید بیت فلک چو برج

کبوتر [illegible] میان برج خط استوا است چون آره آدیش در اصل آتش بود و بقاعده مقرر که در مقدمه مذکور

شده تا دال شده و یای اشباع [illegible] دلالت بر کسر ما قبل کند و این که آتش [illegible] اشتهار دارد

غلط است چه در اصل کسر تا نیست [illegible] میان دال و ذال [illegible] اقتضا میکند که این لغت بذال معجمه باشد

لیکن این وجه منظور بود که دال اصلی باشد و اینجا بدل از تاست و وجه آنکه صاحب فرهنگها این لغت را بذال

منقوطه تصحیح نموده آنست که در زبان قدیم بر زبر دال نقطه می نهادند متأخرین آنرا خیال ذال منقوطه کرده اند انوری گوید

گر کند چوب آستان تو حکم تخته چوبها شود آدیش و سامانی آدیش بکسر دال بمعنی چوب آستانه گفته و همین بیت شاهد

آورده و چنانکه غیر معنی آتش گفته چنانکه مذکور شد توجیه آن بتکلف کرده با آنکه شعر بر آن تقدیر معنی محصل ندارد

آدنیده بدال موقوف و یای تحتانی و نون ساکن و دال مفتوح و های مختفی در فرهنگ بمعنی قوس قزح آورده رودکی گوید

علم ابرو تند بود و لیس او کمان گویند و شود ز آدنیده و در این مثال تامل است چنانکه در لغت آذرنده گفته [illegible]

ادرام بالفتح فرشی که بر زین [illegible] در تحفه آدرم [illegible] حذف الف دوم آورده ادرفن بفتحتین و سکون

[illegible] گفتی است که تازی [illegible] گویند ادمن بفتح الف و میم [illegible] گوید بیت [illegible]

[illegible] ادوی بالفتح و سکون دال و یای مجهول [illegible] باشد [illegible]

ادوس بالفتح [illegible] ادیان و ادیون [illegible]

[illegible] ادیم بالفتح [illegible] الاستعارات اذکب اذکنه یعنی [illegible]

[illegible] گوید بیت [illegible] آذرنده [illegible] ادریس خانه یعنی بهشت مع الذال

المعجمه آذر بضم ذال آتش و نام ماه نهم فارسی [illegible] که آفتاب [illegible]

و [illegible] آذر و ماه آذر [illegible] متعلق است و در فرهنگ گفته که زردشت [illegible] در لغات [illegible]

کتاب زند و پازند [illegible] آتش [illegible] گاه در خواندن [illegible] لغت [illegible] بضم دال مهمله میخوانند [illegible]

در کتاب زند و استا این لغت بذال معجمه نیامده [illegible] که در اول لفظ آذر بود [illegible] بفتح ذال معجمه [illegible]

لیکن اکثر شعرا بفتح ذال قافیه ساخته اند چنانکه مشهورست و آورده اند که فارسیان را هفت آتشکده بود که هر

کدام بیکی از کواکب سبعه منسوب می داشتند و بجزئی که متعلق بآن کواکب بود در آن می سوختند ۱ آذرمهر ۲

آذر نوش [illegible] آذر نیز گویند ۳ آذر بهرام ۴ آذر آئین که منسوب بآئین [illegible] است ۵ آذر

باب الالف مع الذال

[illegible]

خرزین که آذر خورداد و آذر خراد نیز گویند آن آتشکده بود عالی بنا در شیراز و در اصل خورداد نام یکی از موبدان که
بانی آن بود و بعضی پارسیان را عقیده آنست که نام ملکی است که بمحافظت آتشکده ها مأمور است و در لغت خورداد
بیاید ۶ آذر زردهشت ۷ آذر برزین که یکی از تابعان زردشت که برزین نام داشت بنا کرد و بعضی گفته اند
کیخسرو سوار میرفت در اثنای آن صدای مهیب از آسمان ظاهر شد و کیخسرو خود را از اسب انداخت و صاعقه
بر زین اسب او خورد و نگذاشت که آن آتش فرو نشست و جهة آن آتشکده ساخته در آن موضع بشکرانه نجات
و آذر برزین نام کردند لیکن برین تقدیر برزین بفتح باء بود و مشهور بضم باء است شرف شفروه گوید بیت ستمکار اهبار سوز دل
من ❊ بیان که آذر برزین مهندی ❊ و اما از بعضی اشعار ظاهر میشود که برزین نیز آذر بوده باشد بکثرت استعمال کرد اسم
آن رجمه باشند فردوسی گوید بیت یکی آذری ساخت برزین بنام ❊ و سلمان گوید بیت برزین مثال سوز دکانون
سینام ❊ و فرخی گوید بیت بس بود دوست او بجود کنند ❊ چون مغان پیش آذر خرداد ❊ و فردوسی گوید بیت
پرستنده آذر زردهشت ❊ همی رفت با باژ و برسم بمشت آذر بادو و آذر آبادگان و آذر بادیجان
و آذر بایگان ولایت مشهور که پای تخت آن تبریز است و آذربیجان [illegible] معرب آن و معنی
ترکیبی آن آتش آباد و چون در آن آتشکده ها بسیار بود [illegible] پیر وری گفته آذر آتش
و بادگان و بایگان حافظ در فرهنگ گوید که نام آتشکده است که در شهر تبریز بنا کرده بودند بنا برین شهر
تبریز را نیز گویند و در خاتمه کتاب از جامع رشیدی نقل کرده که چون افغوز از حدود شیروان حرکت
کرد و ماران و موغان در آمد فصل زمستان بود و هوا در غایت گرمی بود و آن اکثر شهرها خود بکوه پیلاق
اکتا رفته بعزیمت آمدند چون زمستان آمد باز گردند و آن ولایت بگیرند و در مدت پیلاق تمام ولایت
آذربایجان گرفته و زمستان قدم غزارادجان نشست اغوز فرمود که همه جمع شوند و هر یک دامنی خاک
بیاورند و آنجا پشته سازند خود یک دامن خاک بیاورد و در جنت و چون خود خاک آورد لشکریان هر یک
دامن خاک بیاوردند و در جنت پشته بزرگ شد نام آن آذر بایگان کرد چه آذر بترکی بلند و بایگان جای توانگران

و محستان آذر افروز و آذر فروز و آذر افراز و آذر فزا همان آتش افروز بمعنی اول و چهارم که گذشت
نفس را بعد زدم جو انگیز کرد ❊ همان جو آذر فشرا آتشم تیز کرد آذر بو و آذر بویه گل اشتان است و آن آذر نیک
بود و بشیرازی خوبک اشتان گویند و لوبیة آن پر خار بود و هیچ از آن کلیم شوی گویند و بتازی فلام خوانند آذر جشن
بفتح دال و هفاد و سکون را و شین روز نهم از ماه آذر و پارسیان آن را مانند نوروز و مهرگان مبارک دانسته و در آن
جشن کنند آذر جشن یعنی آتش نشین که سمندر باشد منوچهری گوید ع همچو آذر نشین در آتش همچو مرغابی بجوی ❊
آذر گشب و آذر گشسب بفتح کاف عجمی و فتح شین و سکون آتش جهنده که عبارت از برق باشد چه گشسب بمعنی
جهنده بود و ملکی است موکل آتش که همیشه در آتش مقام دارد در آتش کده ای که در بلخ بنا کرده گشتاسب که
سکندر خراب کرد و وجه تسمیه اش آنکه همیشه آتش در وی جهنده و شعله زن بود و در فرهنگ سروری معنی آذر
و آذر [illegible] سمن جمله نیز آورده و فردوسی گوید بیت سواری بکردار آذر گشسب ❊ ز کابل سوی سام
شد بر سر اسب ولد همان اسب تو شاه و اسب منت ❊ کلاه تو آذر گشسب منت ❊ و نظامی گوید بیت
رنج و سمو مرش بیل برین بر اسب ❊ شده نام آن فاتر آذر گشسب ❊ و سنائی گوید بیت اسب و آذر خواند اسلا:
آن مصرف خواند و مش آذر گشسب ❊ و منوچهری گوید در صفت اسب بیت همچو آذر گشسب در آتش همچو مرغابی
بجوی لیکن [illegible] درین مصراع آذر نشین است چنانکه گذشت بعضی گفته اند که گشسب بفتح کاف فارسی
مخفف آذر گشسب نام آتشکده بلخ است که نوبهار اشتهار دارد و آن اعظم آتشکده های جهان است و هیربد این
هیربد کده از زمان بنا تا وقت ظهور اسلام در آن مرز و بوم ابای بر مکه بوده و ایشان میان پارسیان
فرمان روا تا از ملوک لوده و اند و در فرهنگ شاه هر روش موکل آتش این بیت فردوسی آورده
چو مر ساخت کار آذر که تا بسپ ❊ بر آمد بکردار آذر گشسب ❊ لیکن اینجا معنی آتشکده اراده توان
کرد چه فرهنگ جو شاه و آذر خجسته یا بدو آتشکده باب برانکه در مواد این کرسا آنی این بیت خجسته اند
بساخته و بعضی برای معنی برق همین بیت آورده لیکن هستند برانجا مراد این بیت فردوسی بجای معنی برق

اف است ـ از آتش کس کرد با تو کشب ، ابا خواسته همچو آذرگشب آذرگشن آتش است آذرگون
گلیست آتش رنگ که بوی ندارد آذریون بخراسان همیشه بهار و بشیرازی خیری و گاوچشم گویند و در فرهنگ
نوعی از شقایق بود که کنارهای آن بغایت سرخ رنگ شود و میانه اش سیاه باشد آذرنگ بدال موقوف
و رای مفتوح روشن و نور آتش و در اصل آذررنگ بود یعنی آتش رنگ فردوسی گوید ـ فروغ می ما اگر آز
هر دو سنگ ، دل سنگ گشت از فروغ آذرنگ ، و بمعنی آتش تیرکده مسعود گوید ـ چو گور او در وحشتم آذرنگ
کرد در حالم آنکه چون بار زنگ ، و بمعنی رنج و هلاک بدال مهمله است چنانچه گذشت آذرهمایون دختری از نسل سام
که در آتشکده سپاهان می بود چون سکندر خواست خراب کند خود را از سحر بصورت مار مهیب نمودار کرد بلیناس
سحر او را باطل ساخت سکندر را بعد بخشید و بلیناس را جادو بنام از دوم هوشت و لیداران او را بلیناس
جادو دشمنه آذریون دختر شاهوت که بهرام داشت و بعضی از رستون بفتح الف و سکون [illegible]
معجم و سکون نون و ضم یا گفته اند آذرون بضم دال یعنی خیال [illegible] گوید ـ [illegible]
[illegible] آذرون ، در فرهنگ اندرون بنون ساکن گفته بجای [illegible] گوید ـ خواسته [illegible]
گوی ایستد ، روی که ایمون کنند ز شرم آنزون آذرون [illegible]
شود آذرین از آتش که در شهر [illegible] کسنده ارزم آیین شعری گوید [illegible] در فرهنگ [illegible]
آراست آراه از آتش [illegible] استعمال کنند چون [illegible]
جمال را ز بیابانی بکاری کرد و آراسته آزاد روز بیست و پنجم از ماه شمسی [illegible] گویند و فرشته است [illegible]
[illegible] بفتح الف [illegible] آرام قرار و سکون [illegible] آرام [illegible]
و بعضی [illegible] استعمال شده فردوسی گوید ـ [illegible]
در فرهنگ [illegible] آرایش [illegible]
بعضی [illegible] فردوسی گوید ـ سوی او یکی نامه بنوشته [illegible] آراسته آرایش خورشید

نوعیست از نواهای باربد آرج برای مفتوح و جیم ساکن مخفف آرخ و نام برزه است و نیز موبد ایرج
پسر فریدون آرد برای موقوف معروف و در فرهنگ بمعنی تغیر آورده آرد روغن و آردی روغن حلوای تر
بسحاق گوید ـ آردی روغن بر ممالی آید است آرد توله و آرد تابه و آرد دله طعامی است که
کاچی که او را سپیخه گویند و مردم درویش خورند بسحاق گوید ـ آن آرد توله خور که بغلت خوارکست
آردم برای موقوف و دال مفتوح نام گل آذرگون آردن بسکون را و فتح دال گلگیری که بدان شکر [illegible]
کنند و بتغیر هم تیر آمده آرزده با رای موقوف و زای مفتوح و های مختفی کاه گل و آرزه گر کاهگل کننده آرستن
توانستن و مخفف آراستن و بدین قیاس آرست و آراسته و از معنی اول آید نیارست و نیارستن
بیاید آن شود چون [illegible] بود در آید و این ثمین است در بایستن ماخوذ و از آرامیدن و بیارا [illegible] قوت آرش
سلاح دار [illegible] شاه که در مصالحه افراسیاب با منوچهر تیری بگشت راست کرده از آمل بمرو انداخت
و نام پسر کیقباد که [illegible] گفتندی آرغده برای مضموم و غین ساکن دلیر و خشمگین که آرغنده نیز گویند آرمان
برای موقوف آرزو و حسرت [illegible] گوید ـ هر جوانی را که بود ویش آرمان ، راست کردی میر [illegible]
در ایکار آرده مخفف آرمیده اسدی در توحید گوید ع روان گرد گردون و آرمیده خاک آرمیده
مخفف آرامیدن همچنین آرش مخفف آرامش و بدین قیاس آرمیده و آرمیده آرنج بند گاه ساعد و بازو
که بتازی مرفق گویند و بتغیر مرتبر آمده فخری گوید ـ شکسته است شاه [illegible] آرنج ، مخفف آرنج
آنجا که گوید ، ز وانی دست گردی جفت رخسار ، ز بالا جفت زانو گردی آرنج آرنگ بنون [illegible]
آرنج و ساسانی گوید آرنج نیز آرنگ است و بمعنی علیه [illegible] چنانچه مشهور شد منصور رازی گوید ـ
[illegible] برید و آزار رنگ ، و بمعنی مکر و حیله [illegible] در فرهنگ [illegible] گوید ـ [illegible]
راست ، کالای شاه و پیشه این چه آرنگ است ، و بمعنی رنگ و بمعنی حاکم [illegible]
شود و این مثال است ظهیر گوید ـ اگر رنگ زرد گشت خوبا رنگ روی خصم ، نازش [illegible]

جو سر گوشه بار زنک فردوسی گوید بر او خوانده آفرین موبدان کنار زنک و سپهبد اردل گردان جهانبا
بهیچ زین در زنک یعنی والی دهاکم و رودکی گوید هر آن کند سوی ایشن جسته نگاهی آرزنک بخواهد گشود
شاه و دل من و بعض محققین ورنج غلطست و در اشعار کمال آژنک بزای فارسی است در رای مسلم لیکن
در فرهنگ این بیت عضایری رازی نیز شاهد آورده گشته ز حلم شوق و نشاط دوام اقبال
بود نصیب و دشمن از آرنک زنک و ادبار و رسامانی گوید آرنک لغتی است در زنک یعنی لون با آنکه
زنک مخفف آنست و لغتی است ارزنک مرادف رنج یا آنکه رنج مغیر اوست و تعقیب آن زنک در بیت
عضایری از باب تفنن است که در کلام قدما شایع است در بیت ظهیر یعنی لون است و معنی هرگز
نیز آورده و بیت رودکی شاهد نمیتواند شد اگرچه در فرهنگ برای همانا آورده آرد بضم را در فرهنگ
بمعنی امروز آورده و ظاهر این لغت صفاهان است چنانکه مردیست که حضرت امیر صفاهانی که [illegible] آورده
حدیث او آنحضرت کرد بعد از حدیث ما احبی الصفاهانی قطا [illegible] وحس یعنی امروز است
بس است اردن بواو معروف صفتهای خوب و زنک عنبر [illegible] گوید [illegible] اردن او [illegible] در بوم رست
جهانرا ما بردن و از این جهت آردین بیای معروف [illegible] آروغ و آروق مرادف و بحذف واو نیز آمده
آریج بیای معروف کینه و صحیح برای معجمه است چنانکه [illegible] آری بریم بکسر را و سکون تحتانیه و دال مهمله
وفتح بای موحده و کسر رای دوم و سکون شای مثلثه [illegible] در قانون آورده که دوا [illegible] مانند فلفل شونق آرز
مخفف آرزو و مخفف آرزو فردوسی گوید بس بیش از آرزو [illegible] کبر [illegible] سوار [illegible] بار
و در فرهنگ سنگ [illegible] که از آن [illegible] کشیده باشند [illegible] تیز گویند اشنان بالفتح و تشدید [illegible] لایی است
بهیچ مشتمل بر [illegible] و سلیقان و میان او و آذربایجان رود ارس جاری است و در فرهنگ گوید [illegible]
از ولایت آذربایجان اریو بالفتح و بای موحده و واو معروف [illegible] و دار بود دار بمعنی درخت [illegible] شاعر گوید
بر سر چشمه های اربودار بس نغم الدار عزه و بار اریال بفتح الف و یای تازی [illegible] آلی که بهندی

جنکه

جینکه بتازی جراد البحر گویند ارتجک بالکسر و فتح تا و جیم تازی برق و فریه احول گوید
ش نشسته زیشت سپل جوا بر انگیزه ز جوار تجک و درد ست برادر فرزدی گوید اسب یا دو زین شنق
در لشکر شاه بهار ار فیل و کوس تندرار تجک زرین کلک ارتنک بفتح الف و تای فوقانی نگارخانه مانی
که از جنک بجیم فارسی و ارژنک بزای فارسی نیز آمده و بر مانی نیز اطلاق کنند و هند و شاه گوید که نام کتاب
و در لغت ارژنک تفصیل اینجانی بباید ارتیشدار بالفتح و یای مجهول و شین منقوطه موقوف سپاهی و لشکری
زراتشت بهرام گوید هنر و هند شاد ارتیشه اران بسلیح برو در سیاده با سواران و نام برادر لیس
بزرک و زردشت قبچاق ارج بالفتح ارزش و قیمت و ارجمند یعنی صاحب قیمت و در سه و بعضی گفته اند تیز آمده
سوزنی گوید لطف همای همایون جاهست دو باز وی خاج درج ارج کردم و در فرهنگ بمعنی گردن
آورده [illegible] گوید یک جهانست سو از سپل و ارج بی طلسمی کی مانده است مرج و نیز مرغی که ایران آن
نرم باشد و [illegible] کی کو گویند اما معنی قدر و قیمت راج یعنی ارزش و قیمت است که مذکور
شد ملک ارج وار زنک لقطیست که [illegible] مل شده ارجاسپ بالفتح خسرو از اسباب گرگ شاه
توران بود و در وین [illegible] دست [illegible] گشتاسپ در جنک کشت و لهراسب پدر گشتاسپ را که
ترک پادشاهی کرده و در بلخ بعبادت مشغول بود بقتل آورد و به آتشکده ای دعای ورقان گشتاسب را در روز هم
در محبوس داشت [illegible] اسفندیار بنوده [illegible] بروین آورد و فتح نمود و لد جانب [illegible] اسفندیار از خلاص
کرد ارد بالفتح و جزم ... خشم از ین مرکبست ارد شیر و بالضم شیر و مانند و بالکسر روز هست و ختم ماه شمسی
فرشته است که اصلاح امور روز ... متعلق است فردوسی گوید هر آنکه کتوان قصه یزد جرد به اسفندار مد
روز ارد ارد ا بالفتح و سکون را و دال مهمله قبلی از الف نام یکی از خفتگان که در عهد ارد شیر موبد
موبدان بود و در هاست زند خسته بیامد اردشیر نام بهمن چون جد پیش گشتاسب اردا حسن المزد
بدین نام خواند چه ار بمعنی خشم باشد و نام اول ملوک ساسانیان که اردا اردشیر بابکان خوانند و آن نام

اکاسره ذیز گویند **اردشیر خره** بضم خاوران شهری است عظیم از فارس و خره اردشیر نیز گویند اباد کرده اردشیر بابکان و بعضی گفته‌اند اباد کرده بهمن و اول اصح است و تفصیل آن در لغت خره اید **اردشیران** و **اردشیر دارد**

نوعی از مرده که تلخ می باشد **اردک** بالفتح قسمی است از مرغابی معروف **اردکان** بالفتح نوعی از اشکال بجوم و در فرهنگ گوید اردجان معرب است و محلی است از مضافات شیراز و دهی است از نواحی یزد **اردم** بالفتح الف و دال سورنای زند سیف گوید داغم که اندیشه کی بارشناسی

بانند [illegible] الحمد ولله زاردم آردن بالفتح همان آردن که مرقوم شد و بالضم الف و دال و یا نیز آید هر چیست بزرگ در نواحی شام **اردوان** بالفتح آفرین ملوک طوائف که اردشیر بابکان نوکر او بود و او را کشته پادشاه شد و معنی ترکیبی آنکه نگاه‌دارنده جشم **اردی** بالضم مخفف اردیبهشت فردوسی گوید

دی و بهمن و اردی و فروردین هشته پر از لاله بینی زمین **اردیبهشت** ماه دوم فارسی در روز سیم از ماه [illegible] فرشته که تدبیر کوهها و روز اردیبهشت بدو متعلق است و او رب النوع [illegible] فردوسی گوید سال [illegible]

اردیبهشت هرمز [illegible] کمنبان تو بر همش و رای و دین [illegible] و در فرهنگ [illegible] که بتخت بهرام گوید

چو سوزد تنش [illegible] اردیبهشت [illegible] روایت بنیاد خوش [illegible] و بهشت [illegible] کل باز [illegible]

[illegible] که آید و در فرهنگ اردیبهشت [illegible] مانند بهشت زیرا که اردی بمعنی [illegible] و درین ماه

چون هوا در غایت اعتدال [illegible] و گل [illegible] نما بود پس مانند بهشت باشد **ارز و ارزش** قیمت و بها

ارزان بالکسر [illegible] باشد [illegible] وقت [illegible] منسوب [illegible] سلم [illegible] ارزد [illegible]

و تفاوت [illegible] ارزان [illegible] یعنی سزاوار [illegible] کات [illegible] فردوسی گوید [illegible] جنت

[illegible] که گنج [illegible] است **ارزن** غله معروف و از زمین [illegible] که از آن غله [illegible] گوید

میان [illegible] **ارزه** بالفتح نام کشور اول [illegible] که کل کننده را ارزره گویند و

بمد الف [illegible] درخت صنوبر [illegible] که آن درخت [illegible]

ارز

آ زر گویند و صاحب قاموس ارزه را بمعنی باید نوشته اینجا محل آنها منتهت سوزنی گوید

هیمه گوش اندرو کنند ز تو ممدوح هیزم جا باشد که ارزه بر دواززیر **ارژن** برای فارسی و راجح تحتانی

درخت بادام کوهی که از آن عصا سازند و پوست آن تو زباشد که بر کمان و قبضه تیر پیچند و ارژنه دوست **ارژن**

صحرای بحنه [illegible] از شیراز که آن درخت در آن بسیار می‌شود و در عربی برای تازی گویند خیاکمه قائمه توتست

کاتبی گوید سوار ارژنه را مع کوی واز دشمن جوی [illegible] که نخجیران شیر است **ارژنگ** نام نقاشی

از چین نظیر مانی نقاش و صحیفه و تخته و کتابی که صور و اشکال غریبه در آن نقش کرده و دست آویز هنر ساخته با شند

نقاشان روم تنک و نقاشان چین ارژنک نامند و تازی [illegible] ارژنک تباه انکه خیه تامل [illegible]

[illegible] خیاکمه از اشعار مفهوم میکردد و کاهی مطلق نگارخانه را گویند حسن دلوی گوید که در چین و هم اندر ارژنگ

[illegible] داری که [illegible] ولد لتقصر دولتم مانی دوژ زنک طراز نقش [illegible] رنگ قطامی گوید

[illegible] بشد ارزنگ [illegible] مانی وارژنک [illegible] دل که چون کرده اند این همه دوست نگار دو ارژ

زنک [illegible] نام [illegible] که مردش ارژنه نام داشت [illegible]

ارس بالضم [illegible] بالفتح الف [illegible] گون های موعده گویند لطیفی گوید توی شهوار خوانان

[illegible] و بالفتح شک [illegible] معروف که از کوههای ارزروم [illegible]

کوید [illegible] ستاره [illegible] ادارس [illegible] الف [illegible] گوید

[illegible] **ارسن** الف و سین [illegible] باشد **ارش** [illegible] از آن [illegible]

[illegible] **ارغ** بالضم [illegible] و جون [illegible] بادام [illegible]

گویند [illegible] که [illegible] **ارغاد** و **ارغلب** و **ارغاد** بالفتح [illegible] گوید [illegible]

[illegible] ارغا [illegible] و دال [illegible] گوید [illegible] اواز غاب [illegible]

[illegible] این لغت [illegible] **ارغنج** بالفتح [illegible] که در [illegible] **ارغن** و **ارغنون**

ارژنک

و درخت ارژن: و [illegible] پایین [illegible]

دارغنون

وارغنون سازی معروف وضع افلاطون و شکلش در خاتمه مبین خواهد شد خاقانی گوید اگر ناهید ارغنون زنکه
خنج سرای شوم زنا بسازارغنون و نیز ارغنون قسمی از آب تنه ترتیز و قبیله از ترکان شاعر گوید ترانه ناله
کوس بعد ملا ارغنون برون زخنک جو باش نشسته بارغنون و اسدی گوید هزار آب دیگر ز زرین ستام
ز ارغنون وز آوای تیر کام ارغوان گل معروف آرجوان بالضم معرب آن ارغند و ارغنده بالفتح دلیر و جنگ و
خشمناک و از این ماخوذ است ارغنده و شیر ارغنده گرگ و از این ماخوذ است ارغنداک کرامت باشی [illegible] ستان
و تنده ها آوای دیگر این عراق آوار با نجان نیز گفته اند و بعضی ارغنده و آگنده بعضی ارغنده آورده و شاید که تصحیف
خوانده باشند بالعین دیگر باشد والله اعلم فردوسی گوید سپاهی بکردار ارغنده شیر و منوچهر [illegible]
ارغنده بر شاه لرجان منت زانکه و فردوسی گوید سوی رزم آمد چو ارغنده شیر با مادرین دو مصراع
ارغنده هم میتوان خواند ارکاک بالکسر باران خورد قطره شهاب الدین حطام گوید [illegible]
کف [illegible] تو گشاها تشویر در قلزم و عمان محیط است ارک بالضم [illegible] نام ولایتی
حوالی الان نظامی گوید ستیزنده روس ز الان و ارک [illegible] ارک
ارکنج بالضم و فتح کاف فارسی یا کشت خوارزم [illegible] گوید ارمان بالضم آرزو
و بعضی بمعنی حسرت [illegible] فردوسی گوید [illegible] ارمایل
بالکسر نام [illegible]
[illegible]
[illegible] ارمزد ارمزد بالفتح روز اول از هر ماه [illegible] نام فرشته [illegible]
[illegible] ارمغان و ارمغانی بالفتح الف و میم [illegible]
ارمکان بالکسر [illegible] خاقانی گوید [illegible]
[illegible] ارمون بفتح الف و ضم میم [illegible]

اربون

اربون بتصحیف ارمون خوانده اند لطیفی گوید [illegible] کار مون داده ام جان را بیازار
ولایتی است معروف در کوه پایه آذربایجان ارسند و ارسنده مسیده مخفف ارکیده ارمین بالفتح نام
ارین بالفتح نام پسر چهارم کیقباد [illegible] فردوسی گوید چهارم کی آرین
که [illegible] نام [illegible] ارج مخفف ارج [illegible] ارندان بفتحتین و سکون
نون اول [illegible] ارنواز بفتح خواهر جمشید که [illegible]
خواهر دیگرش بود و هر دو را ضحاک در خانه داشت [illegible] ارنوند
مفتوح [illegible]
شیر بالفتح [illegible]
و [illegible] اردانه بالفتح مفتوح [illegible]
[illegible] کنند اردس بفتح الف و ضم [illegible]
[illegible] اروند [illegible]
[illegible] ولم [illegible]
[illegible] اروین بالفتح [illegible] ارشک بالفتح و کاف فارسی [illegible]
[illegible] ارسلیه [illegible] اریس [illegible]
[illegible] ارزن زمین [illegible] آزاد [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

دموب کرده‌اند اما مر آزاد مطلق گویند مکبا آزاد ماهی گویند و درخت را آزاد درخت گویند تنها آزاد

آزاددرخت درختی است که در جرجان زیر زمین دود نمارس درخت طای گویند و چون بهاریم گوزند[illegible]

رمیس گوید شجره ایست کالازاد بیت شبیه کمنار در ی شجره اهلیلج و بطبرستان طاحک گویند و ورق آن

بتول صاحب جامع صغیر سم بهالیست و در روز بکشد و نیز نام شجره ایست در غایت طول سای بکیرستان

وا آزاد و ما نیز گویند شرف شفروه گوید مصراع مرسنده آن قد چو آزاد و در چشم آزاد دار گ[illegible] سفران کی

کم اگر میوه بادران جوب میشود و نوای موسیقی آزادگیوه بسته بادام قندی آزادی موصوف بعضی شکر آمده

هم آزادی توبه یزدان کنم دگر بش آزاد مردان کنم س گوشت باین که هر روز عصاره بیه آید و اجزای پر اول

دهندی سرم گویند و بمد الف نیز گفته‌اند و در فرهنگ برای فارسی آورده آزارش و آزدگی و آزاد

موصوف و آزار ام است از آن و بمعنی نام مر با غم ابراهیم علیه السلام عربانیت سوزنی گوید س [illegible]

غلام صورت است مرغ بدین که بگشتم که آذری آزر و گاهی آزار را امالی کرده چنانچه [illegible] کسند اتور که هم

در جهان چند آنکه خواهی شمار منتی محنت و آزار هست و از عالم [illegible] خواهی [illegible] نفرت

آهوی حشم شیر مست لیکن بایه بالف نوشت چنانکه قاعده املاست آزده [illegible] فردوسی گوید

سوی خانه شد دل آزاده [illegible] خون آمده و این تردد بمعنی [illegible] نکته زبانست که گویند

جامه منبل زرد که [illegible] سامانی و جهانگیری [illegible] زنک کرده آورده و این معنی تقریبی هست آزخود بسته و اصل

[illegible] آزرده بفتح زاء القول سامانی بمعنی لون معروف و آن لعنی است [illegible] مخفف آن است

[illegible] القول [illegible] جهانگیری [illegible] قطران گوید س ابر [illegible] دلی جابابان [illegible]

کشت [illegible] گلستان بفراق نرگس آزرده و لم بوستان [illegible] مرغان [illegible]

گلستان آزرده کوهر چون سر [illegible] گشت لیکن درین دو بیت که شاهد آورده بمعنی سامانی مناسب [illegible]

[illegible] بلکه بیت [illegible] جهانگیری بفتح [illegible] چنانکه [illegible] فغان [illegible] شده [illegible] آزرده گلستان آزرده

کهر

کوهر چون سر [illegible] گشت که از طلاست آزرم شرم و حیا در فرق مدارا و در فرهنگ بمعنی رحم و

دوست و عدل و نگاه داشت و توانی طاقت گفته را ما در شواهد این [illegible] معنی چون نیک تأمل رود و به معنی

سابق مناسب تر است و بعضی راحت گفته چنانکه نظامی گوید س دو کس از او بکار آزرم [illegible]

یکی گوهر دو دیگر گوهر زاد است لیکن درین بیت آزرم خوانده آزرم با آنکه آزرم بمعنی شرم و حیا میتوان گفت

باعتبار لازم که وقار و تمکین باشد و بعضی خشم نیز گفته نظامی گوید ع و باغت جان دادم این جرم را

که بر آید ایت آزرم را لیکن درین بیت آزرم بمعنی خشم است نیز آفت آزرم که خشم

باشد نه آنکه آزرم بمعنی خشم است آزرمیدخت بمد الف و بغیر مد دختر پرویز که شاه دریت که دو شش ماه

[illegible] بیت [illegible] شاهان بنا کرده آن معنی ترکیبی آن دختر شرمگین و آزرم کفف

کلمه دخت [illegible] فردوسی گوید س یکی دختری بود آزرم نام و آزرمی دخت مخفف آزرمیدخت

و ساد بوزن بهر جلاجی نمود [illegible] که آن چیز از و ساخته شده و ساده و گوهر آن چیز است چنانکه

گویند سیمین یعنی از سیم ساخته شده پس معنی ترکیبی آن چیزی که گوهر ساده او از زر و حیات چنانچه سامانی

گفته است آزفنداک برای موقوف و فتح فاء و سکون نون بعنی برای فارسی گفته‌اند قوس قزح اسدی

گوید س کمان آز فنداک شد ژاله تیر گل غنچه پیکان [illegible] و آفنداک بحذف را نیز گویند آزفون

[illegible] آزنج کینه و فتق [illegible] که از قول و فعل کسی در دل جا کند و برای جمله علامات [illegible]

لغت زنج بیاید [illegible] ع کار [illegible] آزار و آزرو و آزار بید و ماه [illegible]

یک [illegible] آن سوقی راز جمله [illegible] از اوی در رودکی گوید س

اگر [illegible] زبان ورا [illegible] ما در [illegible] و گاهی بحذف الف و غیره حذف کلمه بود نیز آید

چنانچه گویند [illegible] ما وراء النهر آز معروف [illegible] آز سند و آز ور گویند

نامور و آزور [illegible] از شرقیام [illegible] آورده ع [illegible]

کلاغ تو شد جهان بلبل ادش وازو جبند • واورجبند کرشهرت معروف اورا ازد جبند بتصحیف خوانده و در شعر قرار داده
واین از عجایب است ازاره بالکسر ازاره خانه ازرنج بفتح الف وکسر عین و جیم پارسی کار از عشق بیچ
و درویش متقی گوید بیت نبال قد هزار عشق زر زرد شد آری • درخت خشک شود چون بران تند ازرنج وازرنج
نیز گویند و بعضی برای مهمله گفته اند ازناده وازناده بالفتح ناحیه ایست حوالی همدان الاشارات از بن [illegible]
ازدرون و دراز کنایه از غایت طمع و نهایت رغبت کمال گوید بیت ستم ز حد بت از چه فزون جست
میشود کردن پا از بن بس و درو جا کرم ازپای درامدن یعنی افتادن از زیر کار شدن و از دست رفتن
واز دست شدن یعنی بیخود و بی اختیار شدن و اضطراب کردن ازدست بدر بردن ازمن یعنی کشتا حوال خود
کردن و ترک دنیا نمودن و از خودی باز آمدن ازخو فتادن واز دست جستن و ازشکم افتادن یعنی مردن نظامی گوید بیت
بهندوستان بری کاز خو فتاد و ملا ناف زمین از شکم افتاده بود • ازاست برگفتن [illegible]
ساحر ظهیر گوید بیت بخشم کمی ز دوست ز دوست بر کرم • چه [illegible] درست [illegible]
ازدهان بیرون آمدن کنایت از راستی است که هیچ کمی در [illegible] ازدیده [illegible] کنایت [illegible] خواهش [illegible] گوید
بیارات قلب جانسوز را • کراز دیده منجیات [illegible] ازدرک اندیشه خون [illegible] کنایت از فکر و اندیشه
از زبان درآمدن [illegible] بر کردن [illegible] از سر باز واکنار شدن یعنی [illegible] نظامی گوید بیت وداع
کن [illegible] ازسر رفت کاری وحش [illegible] تامل [illegible] کنند نظامی گوید بیت سخن تا چند
کوی ازسر رفت • [illegible] ازپر کار افتادن یعنی ضایع شدن [illegible]
از گره وش تلف شدن چیزی از زر و غیره که در پارچه بسته باشند خسرو گوید بیت ادیر [illegible]
زلف مزون مرست از گره او به میرود • ازدست رفت و ازدست شد [illegible]
یعنی بوی چیزی [illegible] ازدربا [illegible]
دریا چو [illegible] ازدرشت یعنی [illegible]

پاصبر

[illegible]

مع الزاء الفارسی آژ بفتح الف آسایش و بیاسا در فرهنگ ناصر خسرو گوید بیت ازاز [illegible] طلب جوی
سخندان جان را بکف عقل بمی نشوی ز بر آژ ازغ وازوغ بضم با در فرهنگ معنی لیف خرما باشد و شاخهای زیادتی
که از تاک ببرند آزنج بفتح زای فارسی شکنج که ترکی تولول گویند و در رای تازی نیز گذشت اما اکثر زای فارسی گفته اند و
همچنین آژفنداک اکثر بزای فارسی گفته اند و در زای تازی گذشت آژیر هوشیار و خردار زود فردوسی گوید بیت
بسی رنج بردار و آژیر باش • شب و روز با ترس و تیمار باش • ودیگری که آب در و جمع شود منوچهری گوید بیت
آب و دهنشان بپای ما در آژیر • کودک دیدی که پا بپای جوز • شیر وآژیر بدین معنی هوشیار کردن وآژیر
وآژیراک بمعنی بانگ و فریاد نیز گفته اند و در موید و شرفنامه بمعنی بانگ ستوران گفته و در سامانی بمعنی آماده
مهیا آورده فردوسی گوید بیت زبان در سخن گفتن آژیر کن • و بعد ازان گفته که آژیر بمعنی منع لغتی است در
[illegible] و زیرک [illegible] صاحب فرهنگ [illegible] بمعنی زیرک گفته اند و
تصحیف [illegible] شده باشد بمعنی آگاه و [illegible] در بیت اول فردوسی [illegible] توان کرد اما حق آنست که
آژیر [illegible] آگاه و هوشیار است و در جمیع ابیات درست می آید و صاحب فرهنگ منظومه بتازی
کهای تیر گفته بیت اگر آژیر بودن انجه و چون • و در فرهنگ بمعنی [illegible] کاری آورده اسدی در صفت [illegible] همان
هند گوید بیت [illegible] دشت بخجز بود • [illegible] آژیر بود • [illegible] ولایت ایران
[illegible] آژخ [illegible] خشک شود طیان گوید بیت
زخش [illegible] آژخ خشش نهان • [illegible] آژخ [illegible]
سخت باشد آژخ [illegible] آژنگ چین [illegible] آژدن وآژیدن و
آژده وآژیده در لغت چیدن گذشت یعنی سوزن [illegible]
[illegible] آژیده [illegible]
دیگر [illegible] آژیه [illegible] صاحب جهانگیری

سراسر جهد

بالتی که سنگ آسیا بدان باز بندند و آن را بازنه تیر گویند نام موجبت **اژاند** بسکون زا و بای حطی پیش از الف
و نون در فرهنگ بمعنی حسرت و رشک و مثال آن که بر زمین فرش کنند عمید لوبکی گوید ~~س~~ برای زینت درگاه عالیت
زمرد و ماه بساختند آنچه بایه **ارژد** و **ارژدها** و **اژدر** مار است بزرگ جثه معروف و اژدهای علم صورت
اژدها که در علم نقش کنند و اژدها و اژدهاک ضحاک را نیز گویند دقیقی گوید ~~س~~ یکی مصام اعداکش همه جوانی
جوان اژدرها و این لفظ مفرد است و در فرهنگ گفته که بوسه غلط چند لفظه جمع آورده اند صحیح است که اژدرها
نفی است در اژدها یا اژدها مختصر است **اژکهن و اژکهان** بفتح الفا و کاف و ها و کابل باشد شاکل بخاری گوید ~~س~~
بوسه دادن جان هر پس اژکهن و نزد انشته اسلام گوید ~~س~~ بر کام در جهان کارا اژکهانش **اژدهای**
فلک یعنی راس و ذنب که تنین فلک گویند **مع الف سین آسیا** امر با سایش و آسا بیندند
و بمعنی بغیر مثال تیر آمده ابوالفرج گوید ~~س~~ عزم و جزمش بجنبش و سکون آسمان زمین را ماند
و حقاره و زینب و آرایش چنانکه متعارف اهل زمان است هر امر گوید ~~س~~ جنبان نمود بجز روش او نمودار
کرباس گرکند کاه خواب خوش آسا و این کمین گوید ~~س~~ سرو که با قد رعنای تو هم بالا نیست کی جنبان مطبوع و خوش
اندام و بالاستی و خستگی گوید ~~س~~ اسای تو نقش چنین دارد و ایست و صلابت و دوقاره تمکین چنانکه
متعارف اهل خراسانست و در فرهنگ برای اول این بیت مختاری آورده ~~س~~ ...
شهر که بر چون گنبد آسیای تو از طبع فلک و برای ثانی این شعر آورده بوستر هی شتاب و تمکین ای شاه
که طاعت بود فرض از عزم تو حرج میکند ارام اسامای توی میکشد تنین قرص و در فرهنگ بمعنی روش و قاعده
گفته این بیت گوید ~~س~~ جلوه دوست با اساسهای ترخم و در بیت مختار تامل است چه معنی آرایش ترا است ما نیز
آس سنگ مدور که بدان غله آرد کنند و آسیا که آسیا دانچه بایک گردد و دو دست آس انکه بدست گرداند و خراس
انکه بستور گردد و باد آس انکه بباد گردد و دو آسیاب و در اصل آس آب بوده چون سین مکسوره بشین ابدال الف واو شده
آنرا بیا ابدال کرده چنانکه در مقدمه گذشت و برین تقدیر آسیاب آسیا است و آسیا با و در است هست و دیگر است

استعمال بای آسیاب و دواد آسیا دارا طرح کرده آسیا گفتند و نیز آس غله آرد کرده مختاری گوید ~~س~~
من به پای خود این خطا کردم تا به بست آس بر نج گشتم آس ما و در فرهنگ گوید نام جانوریست که از پوستش پوستین
سازند و بتازی قاقم گویند و نیز آس درختی است معروف که شکوفه خوشبو دارد و گویند عصای موسی علیه السلام
از آن بوده و بمعنی عربیست و بفارسی مورد گویند **آسیابان** یعنی آسیابان نزاری گوید ~~س~~ ... اهل آسی
خون کردان از آهنست که این لای آب دیده و پا بسپالت **آسیانه** و **آس افزن** و **آسمان ارژن**
آلتی که بدان آسیا تیز کنند **آسمان** یعنی فلک زیرا که با آسی می ماند در گردش و روز بیست و هفتم از ماه شمسی فرشته
که مصالح آن روز بدو متعلق است **آسمانه** سقف خانه که نسبت آسمان دارد باعتبار بلندی **آسمان دره** یعنی کهکشان
آسمان زره یعنی منجم کنگان و بخمین کاذب گوییا آسمان را بی زند و بعضی لال تراشد **آسموغ** بسکون سین مهمله و
ضم میم آسیا اماده لاد ابلیس گفته اینجنین و غمازی کردن بوی منسوخ است طیان گوید ~~س~~ سخنش تملک و دروغ
بود از سخن چنین چو آسموغ بود ... زمین تربیت کرده برای زراعت و آکنده برباد باد مشوح دما
تیر گفته اند **آسپر** بضم سین کشت ... تخفیف اگر مرقوم ... هر تعبیر یکی از این ... مصحیحت خانه ام
و اشتباه کرده اند میان ها و رای جمله مخیک گوید ~~س~~ جوابر کف شه تعاطر نماید ز راز اهم که طبع سایل
بربید و سیاه که صحیح است فتح سین ورای جمله مخفف آب ... اعلم **آسال** هبادا و
زدامی شنیدم در ... حاق حاق است ... **آسانی** ضد دشواری و خواب و ...
روز بیکاری و ... آسانی که از ... سلطان و امر خسرو گوید ~~س~~ جای رخ خواهد است این ...
جای آسیانی و شاد ... گویند تیر ... خفته ... مخفف گشت و این قول ممتاز
ساهالت و هیچ همین است کمال گوید ~~س~~ در شکستای ... ز تاثیر عدل او تقاش فنغ نیک مرغ آستان نهاد
آستی مخفف آستین **آسغده** بضم سین و سکون غین آماده مسعود گوید ~~س~~ ما طوطیان تو غارت کرد کنج
آسغده بهنان قلم و هیزم نیم سوخته صورتی گوید ~~س~~ آسیا ره میان کرابه همچو کبند در جهان تنور **آسیب**

و دیگر است **آسانه و آستان** معروف و آستان ... آستان

المی کراز زدن و دوش و پهلو بکسی حادث شود بعربی ذات الصدر خوانند و مطلق الم را نیز گویند آسیم

مثل آسام است الف از باب اماله بیا بدل شده و این معنی در پارسی شایع است و آسام بمعنی الماس است

یا قلب الماس از باب قلب بعض بنابر قول اساتذه و سام مخفف آن است و از بخارست سام کران الماس

بطول مدت عفونت چنانچه شیخ رئیس ابو علی بن سینا در قانون آورده که البرسام فارسیة والبر هو [illegible]

والسام هو الورم وکذلک البرسام فالبر هو الصدر والسام الورم و فلاک آسیمه سرست یعنی از [illegible]

کرکوی سام دارد و آسیون یعنی آنکه مانند [illegible] و آسیبی بعربی اند و [illegible] زرده خاطر باشد فارسیان

نیز استعمال کنند دون عنبر مانند عطار گوید بیت جو خبر آنکه این همه آسیون از لست کر بتوانند کانی حز

از لست و بعضی آسمی باشند گفته اند یعنی حیران و سرگردان ولیکن برین تقدیر آسیون بایستی مگر آنکه

در اصل آسیاون باشد والله اعلم ابرسب و اسغوب و ابرسف بکسر الف و فتح بای فارسی [illegible]

و سکون سین [illegible] میدان و همچنین ابرزو ابسرز گفته اند [illegible] بکسر الف و فتح بای فارسی [illegible]

سین حکیم [illegible] گوید بیت برکرده [illegible] سلیح تیز [illegible] ابیروز بکسر الف و فتح بای فارسی

کوهی است [illegible] مذکور است ابرز بضم الف [illegible] بعربی طحال گویند ابب معروف [illegible] باشد که

در [illegible] اسفول و اسپوخش و اسغوش و اسپوشکو اسغوشش

[illegible] گیاه معروف [illegible] اسپرزه

و بتازی بزرقطونا گویند و [illegible] اسپغول جانور گویند یعنی اسپغول

جانور چنانکه [illegible] گوید بیت [illegible] ازانکه خانه [illegible] اسپغول جانور است

[illegible] درین بیت اسپغول خوانده [illegible] بای فارسی [illegible]

[illegible] جانور [illegible] درین بیت اسپغول

بمعنی بزرقطونا خوانده اند و [illegible] صاحب فرهنگ [illegible] درین بیت بمعنی بزرقطونا گفته اند که

گیاه

کنایه از [illegible] گفته اند و بمعنی درین بیت [illegible] است و اسپغول بمعنی [illegible] در نسخه دیگر [illegible]

مستحواهد اسپیل لوزن زنبیل [illegible] کر [illegible] اسپید و اسفید و سپید و سفید

معروف و اسفیدرشت [illegible] است از نواحی اصفهان اسپیده و سپیده سپیدی چشم و سپیدی

صبح و سپیدآب [illegible] برده [illegible] تلیغ [illegible] خاکستر شده باشد اسپر و سپر

معروف و نیز [illegible] سپرزه [illegible] شهریست معروف در خراسان [illegible] مردم آن شهر اسپیر

و سایر سلاح بوده و بعضی [illegible] اسپرک بکسر اول و فتح بای فارسی گیاهی زرد که بدان جامه رنگ کنند

و بعربی ورز گویند اسپرغم و اسپرم و اسپرهم ریحان باشد [illegible] بوی خوش تقویت قلب کند

[illegible] برای غم [illegible] الف نیز آمده و [illegible] اسپرغم نوعی از ریحان که برگ [illegible] دو [illegible]

خوشبوی [illegible] سپرم [illegible] ریحان [illegible] خوشبو [illegible] بعربی [illegible]

گویند اسپری و سپری یعنی [illegible] ابری [illegible] یعنی باخر کردن [illegible]

[illegible] است و سپست گیاهی معروف که اسبان را فربه

کنند [illegible] گویند اسپناخ و اسپاناخ و اسباناخ تره معروف [illegible] اسفناخ

و اسفاناج [illegible] آن مولوی گوید [illegible] اسپاه و اسپه

[illegible] سپاه [illegible] سپاهان [illegible]

[illegible] مؤلف تاریخ اصفهان [illegible] گوید [illegible] الف و نون [illegible]

[illegible] اسپهبد و سپهبد یعنی سپاه سالار [illegible] سپهبد [illegible]

[illegible] طبرستان [illegible] منسوب [illegible] ملوک [illegible]

[illegible] اسپنا [illegible] مخفف استاذ [illegible] استا [illegible]

[illegible] استاد [illegible] است از

و اسپاناج

اسپهبد و سپهبد

نواحی سمرقند لیکن در نصاب استان بنون آورده است **است** بالفتح مخفف استا یعنی ابستا در برج حمل است حکیم گوید
شیر را داغ او بود زیبا است و با کسر استیادن و بالفتح مخفف استر **استا** بالکسر و سکون سین و کسر تا و میش
از الف باکوهی استاع میانه غرفه وهارت **استاخ** و **استاخ** یعنی گستاخ مولوی گوید بیت هر قدم
دارست کم زبان او گستاخ **استانیدن استانید** معروف و بعضی استاده کرده و باز داشت نیز آمده مولوی گوید
مرکب استانید و بس آواز دار **استبر** و **ستبر** کننده و غلیظ **استیز** و **ستیز** معروف **استیر** و **ستیر**
بالکسر شش درم و نیم که چهار مثقال و نیم بود و صاحب قاموس گوید **استار** بالکسر چهار مثقال و نیم و ظاهرا صواب کتابه
استوار و **استوار** و **استوان** بنون محکم زراتشت بهرام گوید ع بر نیز قیم بر دین استوارم و بمعنی
معتمد داین نیز آمده زیرا که او در راستی خود محکم است **استن** و **ستون** و **ستون** معروف مولوی گوید ع
استن حنانه آمد در حنین **استم** و **ستم** معروف **استام** و **ستام** و **استام** ساخت مرکب چون
لگام و جز آن که از زر و نقره و غیره سازند **استیم** بالفتح استیم بالکسر ... ع رود بمشاب
خنک را استیم و ابو حفص سغدی ... ظروف ... استیم و ستیم خونی که از
جراحت ریم شود ناصر خسرو گوید بیت از درون ... دریغ ... ستمکاری ... ستیم
دردو کی گوید بیت ... شتر ... تو خود ... ستیم از ریش تو و شمس فخری ... جایی
گفته ... شده ... گوید بیت ... ریم ... ستیم ...
چون استیم و بعضی گفته اند ریمی که در جراحت مانده باشد و بعضی گفته اند ریمی که از جراحت رود **استوه** و
ستوه بالضم عاجز و درمانده **استاره** یعنی ستاره **استه** و **استخوان** و **استخوان** خسته میوها چون
خرما و انگور و استخوان حیوانات چون سلیسته یعنی استخوان میل لیکن استه در میوها و استخوان در حیوانات مشتهر
استعمال کنند استخوان زنده و استخوان زنگ هما و سنگ سعدی گوید ع نشان از فرخ حستی استخوان زنده
دیگر استخوان ... نهنگ که دلاوران زنگ ... جنگ میکردند قطامی گوید بیت ... چو چل

استنجوانید ... که زیر زمین استخوان می شکنت **استخز** و **ستخز** بالکسر اگر تراکه لاب در قلعه استخر فارس بدین جهت
این نام کرده اند که در آن اکثری عظیم واقع است **استر** و **ستر** بفتحتین چهار پای معروف **استردن** و **ستردن**
بالفتح تراشیدن و چون استره زیرا که دندان بمعنی مانند است و صحیح آن گشت که برای نسبت است چنانکه در مقدمه گذشت
استرنگ و **سترنگ** بالکسر مردم گیاه که بیخ آن بصورت انسان است و برای شرزه گویند بوزن بیکو و در قاموس
گوید بیخ لفاح دشتی است شبیه بصورت انسان و آنچه گفته اند که کننده آن بمیرد خلاف واقع است از شرفنامه
گوید کبنه ای که هستان گویند و دیگر از خرده شدان نباید و عالیا بر تقدیر صحت نقش حکمت الهی درآن
امنیت که مردم همینند که هر کاه گیاه بصورت آدم موجب قصاص است کشتن آدم چگونه موجب قصاص موجب
عذاب نباشد **استبه** و **ستبه** بالکسر بسیار درشت و جفاکار و دگر در و مغموض سنایی گوید بیت
صاحب ... آتش و غیرت ... زشت روی و باد و استبه است **استیدن** بالکسر بوزن دیگر استیز من
هم مولوی گوید بیت ... ستیدن ... و همچنین ستیدن و ستیهدن و ستیهش بمعنی تیز و استیزیدن
استیخ و **ستیخ** بالکسر ستیغ که ... صاحب قاموس بروزن سمند گوید پس معلوم شد که غربت و
سلیقون نیز گوید و ظاهر اتوپامنیت **اسروش** و **سروش** بالضم جبرئیل خصوصا و ملائکه عموما و بالف عیبا
نیز گویند **اسغرد** و **سغرد** بالکسر مرغ سیاه شکلنحار که بر ... گوید **اسغندارمذ** و **سغندارمذ** نام ماهی شمسی
در روز پنجم از هر ماه شمسی ... موکل بر زمین و اشجار که در عالم ماه و روز ... تعلق است
و کیان تا بای فارسی نیز آمده **سغند** بالکسر روز سوم از خمسه مسترقه **اسغنج** و **اسغنجه** بالکسر ... دارد
لیکن عربیت **اسغر** و **سغر** و **سغرنه** بضم اول و زاء معجمه خار پشت که خارها تیز دارد و چون کسی قصد او کند
رجوع ... خارها را چون تیر اندازد **اسفال** و **سفال** بالفتح معروف ... پوست ... و دام
دانه ... **اسک** اشج الافع ... سکوان کاف ... هر که ... مثل الافع ...
تابع غربت ... عنصری گوید بیت ... سکلار **اسکنه** و **اسکنک** بکسر الف و کاف ... کرد

روز رمه گله بانان که تتازی برم گویند مسعود گوید
لبان چوب تو از اسکنه شدم الیش اسکیزه
و سکیزه بالفتح جست و خیز ستور و برین قیاس اسکیز و سکیزو اسکره بضم الف و تشدید را و اسکوره
بالضم پیمانه ایست که مقداری معین میگیرد در اوزان و مکایل مذکور است و بمعنی مطلق پیمانه نیز استعمال
کنند مولوی گوید
بحر را پیمود هیچ اسکره نیست را بر داشت هرگز ذره سکر و سکوره بحذف الف نیز آمده
و بتازی اسکرجه و سکرجه گویند اسکالش و سکالش بالکسر اندیشه و اسکال و سکال اندیشه و اندیشه کنند
دام با اندیشه کردن اسمند و سمند بالفتح حیوانیست بصورت موش که از آتش ضرر نیابد و گویند از پوست
او دستمال سازند چون چرکین شود در آتش اندازند پاک گردد و هیچ نسوزد الاستعارات استان بر خاستن
یعنی خراب شدن و نیز ملعبدی دجاه دولت استانه کردن آسمان و دنیا که فلک تمر گویند استین افشاندن و استین
فشاندن یعنی ترک کردن و رقص نمودن و نیز کنایه از بخشیدن است استین بر نیز کردن یعنی دست دراز کوتاه
کردن استین چیدن و استین بر زدن و استین مالیدن یعنی مستعد و مهیا شدن بکاری استین بر کنار کشیدن
یعنی عفو کردن استین تر کردن یعنی گریه کردن آسمان از دنیا [illegible] کنایه از آسمان از نگار و سیماب ارزگار این مثل
جائی گویند که شخصی سخن نادر برابر گوید آسمان بیننا یعنی [illegible] آسمان سوراغ شدن کنایه از وقوع قوی عظیم واقع شدن
استان فنا یعنی دنیا استخوان یعنی تابوت است [illegible] بخرزن کنایه از [illegible] علبه کردن یعنی اسب فرزین
طرح داده بازی بردن استخوان زنگ یعنی تخم مال [illegible] استخوان در گلو ماندن یعنی رنج و محنت کشیدن و ترسیدن
[illegible] بازی کردن مع الشین اشناو و اشناه شناوری و شنه بیگانه و در فرهنگ بمعنی اشنا کننده
آورده و بروی گوید
تا دل من زد هوای نیکوان شد آشنا در سرشک دیده از اول جو مردم آشنا لیکن
درین بیت آشنا بمعنی شناوری است خیانکه گویند مرد خنک و در ... مجمع مرد آشنا یعنی شناوری است
نه بمعنی آشنا اشناو و اشناد بالفتح شناوری و همچنین اشتاب و اشتاد عطار گوید
که ماهی زمین اشتاب سکرد
اشتاکرد و اشتاورد و اشتابار شنا کننده اشوب و اشور شور و غوغا و شور و غوغا کننده و اوبر هم نیز
اشوردن بر هم زدن و آمیختن و آشوب کردن و همچنین اشوریدن و اشوبیدن اشکار او اشکار معروف اشفتن
و اشوفتن پریشان و در هم شدن و برین قیاس آشفته و اشوفته و آشفتن و اشوفتن اشکوب و اشکو بوشش خانه
و طبقه بالا این و هر دو بمعنی نیز آمده و گاهی که خانه چند طبقه باشد اشکوب نخست و دوم و سوم گویند یعنی طبقه اول و دوم
و سوم کمال گوید
بر اشکوب نخستین دست فکرت منزل اشکوغ بواو معروف و در فرهنگ بمعنی مرد مجهول آورده حکیم طرازی
گوید
جلیم از جفای دهر گرزن هستم اشکوغ در دیار شما لیکن در مقالت معتبر برادر او نداردِ اشام اشامیدن
مار باب اشامیدن و آشامیده و در نوش ترشی که توان آشامید و در اصل آن شام بوده بکثرت استعمال شین
حذف شده و در فرهنگ بمعنی قوت مطلق که بیان طعام هر آنچه با شد آورده خسرو گوید
اشام جو نزد خرم زبان بیخود و
عوان آری رزندگان به آب از زبان خورند و بمعنی نیز آمده کمال گوید
که اهل خانه خود را اشام نمیدهد
و بمعنی آشامیدن گاه اشام بمعنی مصدر و مفعول بر دو آمده و از این بابت آشام بمعنی آشامیده و آشامیدنی و بمعنی
ماکول نیز آمده از باب مجاز آشیه مخفف آشامیده نظامی گوید
هم خورد و هم آشید با او اشنی
معروف و شتی خوره حلوا و طعامی که بعد از آشتی خورند آشیان نشیمن مرغان و از اهکار مردم آشیختن
بالکسر باشیدن و آشخته یعنی پاشیده که آشخته نیز گویند خواجه انصاری گوید درویش خاک نکبت بخته و دا
مردم آشخته و در بن عبارت آب بر دماغ پاشیده مناسب [illegible] است [illegible] و مردم مخلوط آب برروی نیست
خواندند اشتابه و اشتنزه یعنی شتاب اشتر و شتر معروف اشترک یعنی شتر [illegible]
حیوان عجیب و غریب و رنگ دم [illegible] گردش چون گاو سر و شکم چون [illegible] گاو و رنگش چون
رنگ پلنگ بود و بعربی زرافه گویند و اشتر مهر مور گیست [illegible] زمین یکمانی که از خوف
آن کس مران حیکلها شود و اندر خت و اشترخار خاریست که اشتر بخورد و اشتر خار نیچ درخت الکلان که
انسان آنجار سازنده و چون شتر آنرا بخورد او را ریش کند و شکاف کند چه خار یعنی شکاف کرده و حج
این الفاظ حذف الف نیز آمده اشتالنگ و شتالنگ بالکسر کعب با از انسان و حیوان و قمار باز از آن بازی

اشتاب و اشتاد

الف مع الشین
اشناو و اشناه

اشناو و اشناد

کننده و کول گویند اشتلم و شتلم بالضم ظلم و تعدی و غلبه اشبش و شبش بالکسر معروف اشبه بالکسر گرای

که در غله و در پشمینه افتد و تباه کند مولوی گوید مصراع اشپشه و موش حوادث پاک خورد اشتو بالضم الف و تا و قیل

بفتح الف که شتو دان و در فرهنگ بفتح الف و ضم با دو موحده انگشت دان و بفتح الف و ضم تا و مثناة انگشتوانه

و بالضم الف و ضم تا آستر و در غالی منصور شیرازی گوید ـ اگر ز قلزم لطف تو قطره نگذرد · درون کوزه دو دوزخ

لهیب شود اشتو اشک بالفتح قطره آب عموما و قطره آب چشم خصوصا هر دو معنی مرادف سرشک عطار گوید ـ

جهان شد جو ر در ایام او کم · که اشکی در میان بحر قلزم اشکبوس نام پهلوانی که از اسباب سیاری بیاران فرستاده

بود بجنگ توس بن نوذر که سر لشکر ایرانیان بود در بام بن کوه در جنگ اشکبوس بمیدان در آمد چون با او معادت

نتوانست کرد از پیش او گریخت رستم همان زمان از راه کوه ... رسید و پیاده بمیدان آمد و بزخم یک تیر او را

اش بضم الف و تشدید شین معجم گیاهیست بشکل خیار که بر بازوی هر ... ببندند تا ... [illegible]

موی آن اشکفت و شکفت بالضم معروف و برین قیاس شکفتن و شکوفتن [illegible] اشکوخ و شکوخ

بالضم لغزش و سر در آمدن و برین قیاس اشکوخیدن و شکوخیدن [illegible] اشکوفه و شکوفه

بالضم معروف و بمعنی قی نیز آمده مولوی گوید ـ اشکوفه [illegible] بر باده ... روستی · و شکوفه بحذف واو

نیز آمده اشکوه و شکوه بالضم مهابت [illegible] و برین قیاس اشکوهید و شکوهید اشکنه بالکسر ترمه

[illegible] ع اشکنه ... بخوارم · و نام ... از ... چری

گوید ع کاه ... ستان ... اشکش بفتح الف و کاف و کسر ... ار

اشکره و شکره بالفتح مرغ شکاری معروف اشکرف و شکرف بالضم بزرگ و عظیم اشجار و شجار

بالفتح بساحل ... کیاه ... و خشک ... کویند ساختند ... در زمین

کنند و برای صابون ... ارد و گاهی ... اشنان بالضم

گیاهیست که در شوره زمین روید نافع است که دخارش ... جون بسوزند ... در زمین ... کنار ... اشجار شود لیکن

در عربی نیز آورده اند اخستکی گوید ـ اشنان کش ... و سر از باد بان خاک · که شعله سموم شد ... از بار

شمار اشنه بالضم عطریست سفید که بر درخت بلوط و صنوبر ... پیدا شود و بصورت پوست ... است ... لیکن

عربیست و بفارسی دوالک گویند و بهندی ... که درمان ... سکنه ... اشک گویند اگرچه مشهور ... المسک شده

اشنوشه بالفتح و ضم و سکون شین اول و فتح ثانی عطسه ابوالمیثر گوید ـ ... اشنوشه ...

گوش کردن را گویند که اشنود و شنو بالضم یعنی بشنو ... و برین قیاس اشنودن و شنودن و شنیدن

المرکبات اشک داودی یعنی گریه بسیار و نیز اشک گلگونه خاقانی گوید قدر چهار جون با اشک داودی از بی

پری خانها سلیمان نگرید اشک تلخ یعنی اشک غم اشک شیرین یعنی گریه شادی و نیز اشک گلگون خاقانی

گوید بس ... اشک حمن کنایه از ... که برای ... کسی

... اشنزدل و شنزدل یعنی بیدل ... مع الغین اغار ... [illegible]

... مطلق ... شسته ... گوید ـ ... است

این زمین ... آغار و ... [illegible]

و اغاردن ... [illegible] اغار ... خورده

... اغاشته و غشته ... [illegible]

[illegible]

کرده ... اغاره ... [illegible]

... اغر ... [illegible]

... اغزوه ... [illegible]

... آغاز ابتدا ... و برین قیاس آغازیدن ابوالفرج گوید ـ ... آغاز ...

... رودکی گوید ـ ... لیکن ... اغاز ...

دو رفرهنگ بمعنی صوت و صدا

مرادست چه تهنه را آغاز کردی یعنی رعد شروع کرد و با مضاف محذوف است یعنی صدا آغاز کرد و تا محل معنی
متوز ممکن باشد بمعنی اقتراح که جای دیگر بنا به ده باشد درشت مینی **آغشتن** همچنین در شستن و آغشته
چیزی آمیخته و سرشته **آغالش و آغالیدن** برجهانیدن و برغلانیدن چیزی را بر عزمی که تازی اغرا گویند دقیقی
گوید بیت رد با غالش اهرمن محراش و آغالنده برجهاننده و آغالیده و برجهانده باشد و آغالد یعنی
برجهاند و برغلاند و آغال برجهاند که تحریص شاعر گوید بیت ترک آغال و فتنه سازی کن و امر با غالیه حرام آغالنده
و فردوسی گوید بیت تو شکر برآغال بر لشکرش چه از رزق گوید بیت دهان کشاده بمانند بهنگ برگ آغال **آغل**
و آغال جای گوسفندان و خانه زنبور باشد و امثال آن **آغیل** بگوشه چشم نگریستن و از روی خشم نگاه کردن گوید
نرگس او در یکی سلام نزدم کردری من برمنیم چشم اغیل و سامانی گوید گوشه چشم دارین شعر چنین خوانده
نرگس او در اسلام کردم دی کرد دیدم که بچشم اغیل و صحیح همین معنی است و بیت نیز چنین است در جهانگیری
جهانگیری کمان بروه **غنداون و آکندن** برکردن آغنده و آکنده برکرده آکنده و یعنی کرده شده
و آکنیدن برباد رفتن بازآمده **آغوش و کوش** ... کرده ... باز آمده سعدی گوید بیت
مکر ما سیاست فراموش شد کردست آغوش آغوش شد ... ای خواجه ارسلان کوش زبان ... کمن
زاوکش و آغوش ... **اغره** بضم الف و فتح راء مهمله ... پیدا کرد و بی
... **صبح الف آفتاب سپر ... کوکب** جرباد کل ... کر
... گر آفتاب ... **آفتاب** ... آفتاب ...
هر روز سوم ... قیامت ... شراب ... ابیات انوری ... در ...
دشمن تو ... آفتاب **آفرین** ... **افراز**
شعله آتش **افروزه** ... آتش افروزه ... آتش طبع ... بلند ... باشد
افروزه من **افروشه** نوعی ... گنند ... باشد ...

دران کشند مور با تیله بزنهها لقوم آمد و گاهی عوام تیر اران کنند ناصر خسرو بیت این افروشه است کرخت
خوا الکرش هر دو قرین یکدیگر و نیک و در خورند و رضی نیشابوری گوید بیت همه جهان شکل لطف تو گرفت هنوز
باز افروشه ارون میدهی عدو را سیر صاحب فرهنگ گوید اکنه از مردم گیلان مسموع شد افروشه
نان خورش است و طریق پختن آن است که زرده چند تخم مرغ در شیر خام بزنند و نیک برهم زنند و در کرکش
نهند تا شیر ابستد را بسته شود و عیاران شیرین داخل کنند و نان در آن تر کنند با خشک و آن نیز مردمان
کوند و آنرا افروشه نیز و فروشه نیز گفته فالف نیز گویند و صاحب سراج افروشه در ترجمه خبیص آورده
و خبیص را صاحب قاموس حلوائی که از آرد و خرما و روغن سازند بیان کرده و از این اختلاف معلوم شد که هر جا
نان خورش شیرین را افروشه گویند **افرنگان** بنگل است از زنه یعنی جزوی از آن پس گویا از اطاعت بیاید زود
ازجود شنک از نکان گویند است **آفریدون** و **افریدون** و **فریدون** پادشاه معروف **افکانه**
و **افکانه** و **نکانه** ... شکر افشند مسعود گوید بیت شکم حادثات آبستن از هیبت تو الکانه کنند و حرف کوید
فلک آبستن ادرخانه شد حوادث شکمش الکانه افشد **افند** بفتح تا و سکون نون خبک و خصومت
فردوسی گوید بیت مزار دخترفته کاردار مسعود گوید بیت مشک شعری قرار کرد و جای کرباسه جو خوری کی
عهده آغاز عافند و افندیدن جنگ و خصومت کردن لبر گوید بیت ... کار کرد
ترک جنگیدن و بیکار **افتال و فتار** بالفتح باشند و فشانده و آن پاشیده ... گوید بیت
ازان بهار شده دست ایرد افتال و برین قیاس افتالیدن و فتاریدن و افتالیده و افتاریده و فتال و فتار
و فتالیده و فتاریدن و فتالیده و فتاریده بحذف الف **وقتیله** وفتریده و فته و فتل بحذف الف دوم ترانه
افد بالفتح عجب و افدیدن تعجب کردن **و افدستا** یعنی ستایش عجب و نیکو دقیقی گوید بیت جز بنازد
توام بنیاد مدی از ان کنم ترتیب از دل افدستا و دهنه ستا بزیاد بی تا بعد از فا نیز گفته اند **افدر** بالفتح
وادور بالفتح برادر پدر و بعضی برادرزاده و خواهرزاده گفته اند و اول اصح است **افرخ و فرخ** هر دو بمعنی اول

دو هم را و سکون سین مهمله چوب بزرگ بام خانه که ستاوه نیز گویند شاعر گوید از گران باری اگر شوی بر بام
بام [illegible] جمله خورد کنی [illegible] گوید [illegible]
افراشتن و افراختن معروف و برین قیاس افراشت و افروخت و افراخته و افراشته [illegible] افرازیدن
و مانند آن و جمیع این کلمات بحذف الف نیز آمده افروختن و فروختن معروف و برین قیاس فروخت و افروز و فروز
و مانند آن و جمیع این کلمات بحذف الف نیز آمده افراز و فراز بالفتح بلند ضد پست و نشیب و بمعنی بلند
کردنده و امر بلند کردن و بمعنی پیش و نزدیک آمده چنانکه گویند در فراز کنید یعنی در پیش کنید نزدیک آرید
و این هر سه فراز آورید یعنی نزدیک آرید و پیش آرید و بمعنی تحسین و رواج کردن چیزی که علیحده ارباب لغت نوشته اند
این دو معنی را جمع می شود و او را بواو نیز آورده افرنجه و فرنجه بالفتح نام شهریست و قیل ولایتی است نظامی گوید
ز مصر و ز افرنجه و روم و روس شد آراسته لشکری چون عروس افرنگ نیز [illegible] گوید
خواهی برو مصدق شو خواهی برو افرنگ شو [illegible] گوید [illegible]
[illegible]
نیز گویند افزینه [illegible] افروغ و فروغ [illegible] افزایش [illegible]
نیز گویند و در جمیع این کلمات بحذف الف نیز آمده افزار و فزار [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] افزول [illegible]
[illegible]
برین قیاس افزاینده و در جمیع این کلمات [illegible] افسان بالفتح سنگی که بدان کارد و شمشیر تیز کنند
[illegible] فسان [illegible] فسن نیز آمده [illegible] گوید [illegible]

شنیدم خوانده ام به از هزار فسان افسانه بالفتح حکایت پیشینان که غرابت و تعجب داشته باشد و بحذف الف نیز
آمده سیف گوید [illegible] افسون و فسون چیزی که برای جادو
کسی کو [illegible] افسای یعنی فسون خواننده و امر بفسون خواندن افسوس بالفتح دریغ و بالضم تمسخر و این معنی
فسوس بحذف الف نیز آمده [illegible] افسر تاج
و افسر سگزی نام سازیست که از قدیم بملک سیستان متعارف بوده سگزی سیستانی را گویند افسار
معروف که عوام [illegible] میگویند افشار بالفتح قبیله از ترکان [illegible] بحذف الف نیز آمده
[illegible]
افشرک یعنی عصاره افشک و افشنگ [illegible] هر چه افشانده شود [illegible] یعنی شبنم [illegible] رودکی گوید
[illegible]
[illegible] افشون [illegible] افشان و
[illegible] افشتین
[illegible]
افشنه [illegible]
[illegible] افگار و فگار [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] افگنده [illegible]
[illegible] افغان [illegible]



دو تشنه جان خویش از زور بردارش کاید ترک پای کیش اکور و اکر بالضم عجمی خشت پخته آجر و آجر معرب

آن دار که حذف الف نیز آمده اکوش همان آغوش اکرار و اکره بالضم قسمی است از آتش گر و ابن یمین گوید

دایم آتش بود تنور شوب اگر چنین ابن بوده بوت اکنش بالفتح الف و سکون کاف کسر نون مراد نمد آتشکش

مرقوم است الاشارات شکننده کوش یعنی کرد تا شنوا کذا فی الادات مع اللام الالف ال ک

نرخ نیم زنگ و الکوزه و الکوبه یعنی ککلوزه و الا یعنی ال یعنی نرخ نیم زنک منصور شیرازی گوید چو چشم از اشد

الا و روی گل نار ... در انجمن حدیف اکل شراب کلناری و ساماں گوید بمعنی ترکیب است ... اکی بیخ

بیخ وار آب که آتش است ... و بمعنی ترکیب آن آب نرخ فظاهر این لفظ الاات بواو

بیخ ال در فرهنگ ... از ناهی ... ار کرد ال و بال ترکوینه و بمعنی ... کاهی نوازنده

شود او کرده و گفته که عوام را اعتقاد ... [illegible]

[illegible]

الف مع اللام الالف

اکوشه در فرهنگ بمعنی دامن خشت پزی گفته اما غذان ظاهر نیست البنز بالمد و جستن و جهیدن از جای شود

و بمعنی منزل آمده و البرز ... حیدر سراج الدین راجی گوید نفس چون ... برگشت ... تیز و تن

آسیا ... الاس بفتح الف و تشدید لام بحقیف آن بلاد و سطح ... و ... گویند بعضم هزارد کاف

و میان مملکت الات ... قلعه ... از ... آن گویند کاغان گوید ... هندوستان

عـ الرس ... نامه ... گوید ... الاغ و

الاق بالفتم ... بیکار ... از ... آن کرد ...

الباد ... گوید ... الباد ... گفت ... فرهنگ گفته الباد ...

... الباد ... البرز کوهی است ... از ...

[illegible]

الفجار

الفجار

الوان شود و طعش منحوس بود **الفاخت** و **الفنجن** و **الفغدن** و **الفنجیدن** و **الفنیدن** هر پنج لغت بالفتح

یعنی اندوختن واندوختی و برین قیاس الفغده والفغد والفنجیده یعنی اندوخته والفنجه و ملحقات و ملحقات بیرون مصدر حقیقت

الفنج بفتح الف و فا و سکون نون اندوختن چیزی وانهم نند ما خوذ ازین ابو شکور گوید ~~بیت~~

زالفنج دانش و دانش کنج بود چنانکه مرد دانش الفنج بود سنائی گوید ~~بیت~~ با قناعت کی الفغد کسی غم و رنج

ورنه بکندد زر عمل و عشق بغنج وا بو شکور گوید زالفغیدن علم است ناچار راه پاکدامنی خسرو گوید ~~بیت~~ قوالی تیز

زالفغدن ثواب برادر خسرو گوید ~~بیت~~ زالفغنه خویش **الفغیه** بالفتح و کسر فا و تشدید یا و تخفیف آن اکت تناسل

سوزنی گوید ~~بیت~~ کر راحت از الغنیه کلان میشد **الکوس** بالفتح و کاف مضموم و واو مجهول ایلوان **الماک**

بوزن افلاک قی باشد وان لغت در تحفه سروری از نسخه قنیه نقل شده و در فرهنگ اکال گوشه ریک

چنانکه گذشت **الماس** جوهر معروف که تیغ تیز را نیز گویند **الموت** بفتح قلعه معروف در قهستان [illegible]

در اکای ال بودند و در اصل الا الموت بوده یعنی عقاب اشیان زیرا که عقاب اشیان خود جای بلند گفتند

دارن قلعه نیز بر کوه بلند واقع شده و در آثار البلاد گفته [illegible] است و چون پادشاه [illegible]

سرداده بود او بران کوه رفت [illegible] **الموت** [illegible]

بتعلیم عقاب بود [illegible] **الم** بفتح الف و ضم لام [illegible]

[illegible] **الک** [illegible] بفتح [illegible] و سکون نون [illegible]

[illegible] **النکی** بالفتح [illegible] **الوان** بالفتح [illegible]

رستم [illegible] است [illegible] باشد [illegible]

[illegible] کویند [illegible] چنانکه [illegible] و مشهور [illegible]

[illegible] عمارت [illegible] ~~بیت~~ [illegible] کوهستان [illegible] ابواز

[illegible] **الوارد** [illegible] از فتح [illegible]

[illegible] منازل قمر را کویند در عرب مدار استدلال بر باریدن باران کنند و عیان اهتمام تمام دارند فی الحاوی

السور النجم **الـ** بفتح الف و ضم لام مخفف و مشدد عقاب و بمعنی ازرق باشد **مع المیم** **الماج**

نشانی تیرهاه جایگاه خاکی که جمع کنند و نشانه تیر بران کذارند و نیز آلتی است که برزگران زمین هموار کنند

سوزنی گوید ~~بیت~~ برکنند تیر تو هر که خاک در ان جایگاه برزگر کند هموار برماج وگفته و نیز یک حصه باشد از

بیست و چهار حصه فرسنگ چه فرسنگ سه میل است و میل دو ازده چهار اماج چنانکه نظامی گوید ~~بیت~~

ستاده فنجر خاقان فغفور یکی اماج از سپاه بکردور غالبا این معنی تیر از اماج تیر گرفته چه مسافت یک

اماج تیر قریب بدان خوانده بود با آنکه در بیت نظامی معنی اماج تیر تیز است [illegible] دور فرهنگ بعضی برکردست

گفته مستند باین بیت زر دوستی چنان هم که از زنا کویان اشاه زرفان [illegible] دکار و دو درین بیت تامل است

[illegible] است [illegible] **واماج** بضم الف نیز [illegible] آمده است

داواج تیر [illegible] ~~بیت~~ [illegible] **اماس** و **اماه**

[illegible] ~~بیت~~ [illegible] **اماده**

[illegible] **امرغ** [illegible] ~~بیت~~ [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] **انجیه** [illegible] **آموزکار** یعنی معلم **آموز** و **آموزون** نام [illegible]

[illegible]

[illegible] ~~بیت~~

الاف مع المیم

ام الخبائث [illegible]

آن رود کوه خشر است اما کوان، بی شبهه کرامت رود جیحون و صاحب قاموس گوید صحیح آمل است و عوام
آموی گویند اَلَموت آشیان عقاب الموت یعنی عقاب آشیان چه بواسطه بلندی و ارتفاع قلعه الموت را بدین اسم
موسوم کرده اند و در سلطان الموت بوده منجیک گوید ~ الموت عقاب دولت است ~ و فواید آنچنین است اگرچه
در بعضی تواریخ است که داعی که حسن بن زید حسینی از دنبال صیدی بر کوه الموت رفت و چون در
غایت ارتفاع و صفا دید قلعه ساخت و چون عقاب در قلل جبال آشیانه میکنند بدین نام موسوم کرد و بعضی
گفته اند اموت مخفف اموخت است و هر دو معنی است آنچه در بعضی تواریخ است که چون از آل جبید طغانی
قلعه آن کوه شده و مجاز رفیع دیده قلعه ساخته گویا عقاب ماه نمای کرد و تعلیم داد و اینجا وجه در اثبات نام او
مذکور است اَلَمودن برکردن و آراستن و آماده کردن این دو معنی و اسم فاعل از آن آمود و آموده آمودن در بعضی فرهنگ
و بعضی گفته آمودن بواو مجهول در اصل بمعنی آکندن بوده و بمجاز بر رشته کشیدن جواهر و مثال آن اطلاق
سلکی کرده اند و مجاز بر انباشتن و آکندن نیز گویند و در جهانگیری بمعنی آکنده هستند بکلام خسرو دکر
باره در جنبش آمده از نجات خرد که مخفف خردم است بزرگ جو بزرگ است آکنده آمیغ آمیغ
مار با کجنبش دار بلده امیزه و امیخته نیز آمیخته و آلوده گویند برای کهل گویند امیزه اوست نشاط
را آلوده شده خسرو شعر وکیل اثبات خبر منتظر کشیده شاید کرده خسرو بهار حسن و خوبی ببهشد
نشو و نما ... جهانگیری خود لغت چکاوک بر رها نموده کرده امیخته و امیس فتح میم وقون توده هیزم و غله
و بسته آن کیم طرف کیمیای بر آهنگ و آکنده خام مرطوب اقلیم بحر ترد و شکسته کاه آمیسه هیزم و پشته کوه خشک
نهادند در انبار و مثل بهار ام امار حساب و امارگیر یعنی محاسب و امار گیر ... دریا دلی ... کرد
لس گوید اگر خواهی سپاهش را شمار بروان باید شمار امار گیر و در فرهنگ بمعنی تفحص و طلب کرده لمحمس
فرخی بمعنی استعمال کرده و شعرا بمعنی اول آنرا با و ... استعمال خلاف اتفاق و جمع
فرهنگها بمعنی انبار استعمال بحث استعمال خوانده و الله اعلم امیان و امیا الفتح نیز بمیان آمیخته و

امرآمیغ

امرآمیغ بالفتح فرشته باشد زرتشت بهرام گو بزرگ شاه بیندار که تردد در هر دو لغت که یای بالی فارسی
فانیز آمده آمد بمعنی آمد خوشگواران ازل یعنی انبیا و اولیا آمیز کنایه از جماع و مباشرت اسدی گوید بس اگر
و آمیز خوبان مرد کرتن را که لاغر و زرد آمیغ نیز گویند دلبر جو در یافت دلدار آمیغ جفت بیاض بهارش
گل نو شکفت مع النون آن ضد این تیز است و بمعنی زیر نگاه خواب زار باشد و بغیر ازان اتوان گرد ازان
و ابهاج است و هرگاه اشاره الیه الیها باشد اتان گوید و اگر غیر انسان اشیا بها گویند و گاهی بهادر
انسان هم گویند انج بفتح نون بار درختی است دوالی کر بعربی زعرور گویند از فرهنگ منقول است انگ
لقبش ران و الجه کرده ام بر ایم انبیت ظرف سفالین که ماست و دران کنند و جنبانند تا روغن جدا شود طیلسان
انبرسه بسوی و بساغ و این و غولین جیر و فگ کر وب در خم و پیالان الکنته بکسر نون و فتح تاء نیز گیاهی
خوشبوی که آنرا مشک گویند و تبازی سعد خوانند انار معروف و انار شکسته مهری را انار گیر انغوزه گوشه انار
چیکیرا بمعنی سرخ است چون ادوای سرفه نافع است بدین خوانند انبان و انبانه معروف و انباکم بفتح
انبان جو و دار انبازدن و انباشتن یکی کردن در ... انباروه و انباشته و انباشت و انبارش بمعنی اکنده
حرف فیر بران بر کسته و بر ای جنسو گویند انبار بالفتح مکان باد بالفتح گاه است دیگر که برای قوت زمین بحث
نگار بر شاه گوید انبار رنگارنگ از طبع کرچه کلیجه مخیان سیر از ترک ترنه انبار کل و عنبر فرود رختن خانه و دیوار
و بعضی انباشتن در معنی دوشن و بعضی برای آب است آنچه که آب انبار و ... تموت ...
محرابی است و نام جنبه شهرست انبیر و انباشتن و برکردن و در معنی حرف اول انبارست دکل خشک و ترا
تیر گویند انبر بفتح و ضم بالفتح معروف که بدو انگر آهن گیرد انبره بلام الف دیا ... سوی ... فخر
تواحش گوید ~ بر کنار جوی نیکار رسته بادام و بیدست ~ بیفتاد قطار اشتر اشتر انبره بضم اول انبوه
نورن بزنجیر پنهان شکن و گاه که بعد از بوستش جانه بر بام انداختند و گاه کل بر انداخته انبوه و انبه کثرت بسیاری
نظامی گوید ~ ابنوه حرب باجوانان کرمست ~ خلوت با یک کار داران گرمست ~ و بر کثیف و غلیظ نیز اطلاق کنند

الجمع النون

انبار

کمال گوید دران ورشت و ناخوش باشنار مهر جانی انباز و شریک انباغ بالفتح زنی که بر زن دیگر ادر هم
ابزود یعنی امرود و انبله یعنی انبلی که تمر هندی گویند مسعود گوید چون هلیله زرد شان سوای قرش
چون انبله انبوشیدن بوکردن و برین قیاس انبوید و انبوییده انبودن خلعت و افسوس شاکر گوید
بورشت در خاک باشد عاقبت همچنان از خاک شد انبودنت انبت و انبشتر بفتح الف و با و سکون
سین مهمله جنبی و سبز شده که رود از هم و انشود ر شاکر کاری کوه خوان انبه همی رسم بزرین رخ انبس
بفتح الف و سکون نون و کسر با موحده و سکون یا و سین مهمله فراخ توده غله پاک کرده و فی اساسی
البصره انبس انکام عاقبت و انجامید انجام یعنی مرکب و سرانجام این کار انجمن مجمع و مجلس و بعضی جمع
تیر آمده فردوسی گوید بزرگان ایران شده انجمن انج بفتح الف و سکون نون کرداکرد رو انجوغ
و انجوغ شکنج ابرو و شکم و میوه و فرجان باشد و انج و انجخ بحذف واو نیز آمده و در زهنک [illegible]
نیز آمده و انجوخیدن و انجوغیدن و انجخیدن و انجغیدن یعنی شکنج حسن [illegible] انجیدن بالفتح ریزه ریزه
کردن و انجین ریزه ریزه کننده و امر ریزه کردن و انجیده یعنی ریزه کرده شده [illegible] گوید [illegible]
انجکیدن گوش دله زمین حستنه از خون انجیده کان [illegible] [illegible] انجیکان و خیال انجیر [illegible]
اگره که نشت انجیر میوه معروف و یعنی سوراخ کننده [illegible] شکنج یعنی سوراخ کننده [illegible]
سوراخ کردن [illegible] میوه [illegible] رنگ [illegible] هندی باشد و کاردست و میان آن [illegible]
[illegible] انجیره مراد [illegible]
[illegible] گوید [illegible]
[illegible] انجیره بفتح الف و ضم جیم [illegible] بر سینه [illegible]
[illegible] اندراب و اندرار بالفتح [illegible] گوید
[illegible] اندوختن جمع کردن و برین قیاس اندوخت و اندوخته اندوز اندوزنده دوام

بجوش انداخش موقوف انداز و اندازه مقدار چیزی و نیز انداز انداختن و امر با انداختن و قصد و آهنگ چنانچه گویند
انداز این دارد و بطریق مجاز در مقامی که انتظار یعنی باراورده رسد کننده استعمال کنند چنانچه گویند فلانی اندازه ندارد
یعنی او را این قدر و مرتبه نیست و یعنی انداز و قصد خاقانی گوید ار هر طرفیه که امروز [illegible] اندازه انطرف تاجی
اندودن و اندایدن کل مالی کردن و برین قیاس اندوده و اندود و اندا بالفتح یعنی اندایده کل و اندایش و امر باندایش سعدی
گوید ورم [illegible] تان و زر [illegible] [illegible] بنای خانه کنانند بام قصر اندا و یعنی خواب کردم [illegible]
ز دستگاه [illegible] گوید باندا [illegible] رایه [illegible] سراپا همه [illegible] و یعنی سقات [illegible]
سعدی گوید [illegible] اندایش اندود کل و کل اال و انداشه یعنی کل
اال اندای کل مال کرد [illegible] کل انداسیده و انداده نیز گویند و برین قیاس اندودن و اندا سیدن اندیشه معروف اندیش
اندیشه کننده و امر باندیشیدن اندروا آویخته و معلق و یعنی حاجت [illegible] نیز آمده و برین [illegible]
اندروا [illegible] [illegible] انذر موقوف [illegible]
معیوب [illegible] اندرز وصیت [illegible] اندرزا بزیادتی الف [illegible] میان زهره کاو [illegible]
[illegible] اندوه بالفتح تره تیزک اندخس
بفتح الف و دال و سکون نون و سین مهمله [illegible] اندخیدن پناه [illegible]
[illegible] گوید چاره [illegible] اندخوبش [illegible]
[illegible] گوید [illegible]
[illegible] اندر بالفتح [illegible] اندرخو و
اندرخورا [illegible] اندرمک
[illegible]
[illegible] گوید [illegible] گوید [illegible]

رزمانه زست این گسوت ازهها و فرهنگ جهانگیری بفتح جراک آذرده آهستگی گوید س باگه مراز عشق تو
سودای جهانم هم رحیم ایم اندیک توزیبا جهانی **اندول** بفتح الف وضم دال کلیمی که بر چهار چوب بنیها قایم
کنند و طعام بکفبار بران نشینند اسدی گوید س دران بوستان اندول خواستند نام **اندوره** و **اندره** معروف
اندهان جمع **اندمه** بفتح الف و دال ومیم یاد آوردن غم گذشته مسعودی گوید س بهترین بایان فرزندان
همه نزد شان لازم بزرگ اندهم **اندام** نظام وارستگی و ادب عضو سوزنی گوید س سرکو نهادم کنند نه بکتو
اندرزیان بوزن عندلیبان نام پهلوانیست **ازوب** بفتح الف وضم زاء مهمله توانا باشد که دارنیز گویند افضل [illegible]
گوید س ترا که ره نبود در بر محبوب گرداری بر سر اندام ازوب **آخر** بوزن نظارت دید محتشم گوید س
نو درگشت چهره گل امارزبی عاشقان ازکلمه کلاه **لغت** بفاء وسین مهمله بوزن برجت تنیده عنکبوت
حزوانی گوید س عنکبوت بلاش برد از گرد بر ارد بر تنید لغت **انگره** بفتح الف وسکون نون [illegible]
فارسی وسکون راء مهمله وقیل زاء فارسی بعده واو و الف [illegible] جای گوسفندان **[illegible]** بفتح الف وضم
کاف معروف وکسر کاف [illegible] **انگشتوا** [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] **انگشتال** [illegible]
[illegible] **انگیختن** [illegible] **انگبین**
معروف [illegible] **انگینه** [illegible]

شاشش نیز گویند **انکام** و **انکامه** بغیر هکامه **انگاردن** و **انگاریدن** و **انگاشتن** بمعنی انگاشتن و تصور
نمودن و بربن قیاس انگارد و انگاریده و انگاشته **انگارد** افسانه و سرگذشت و جریده حساب [illegible] گویند ان
پیش که [illegible] آمدت [illegible] انگار [illegible] کسی که از [illegible] کنند
گویند انگاره میکنند [illegible] گوید [illegible] همه عشوه و انگاره **انگار** [illegible]
و تصور کردن [illegible] و تصور کننده و بعضی نقش کننده و نگارنده [illegible] گوید س [illegible]
مردان [illegible] مردم انگاری **انگار** [illegible]
سولوی گوید س صفت نو دارد و انگار تو **انگشتر** بفتح الف وضم کاف تازی [illegible] فارسی [illegible]
[illegible] استعمال کنند [illegible]
[illegible] و مثال دیگر [illegible] گوید س [illegible]
انگل و **انگله** [illegible] گوید س
[illegible] انگل [illegible]
[illegible] و انگلیه و انگول [illegible] گوید س
[illegible] **انگلیون** بفتح الف [illegible] کشف المحجوب گوید [illegible]
[illegible]
[illegible] کشف المحجوب گوید [illegible]
[illegible]
[illegible] **انگور** [illegible]
[illegible] **انگدان** [illegible] **انگوان** [illegible]
[illegible] **انگدان** [illegible] **انگشتر** [illegible]

دانجدان در لغت بجیم و دال مهمله موسوم آن فلکی گوید گشت کل دانجدان لعبت مل زآمد و نثار گوید
خواجه چین چو نافه باز کند مشک ما کشد حصار کند امیان بفتح الف و کسر نون و سکون یا و سین مهمله کن
بیهوده وار دروغ و مخالف نجار گوید نه در وجودش بود بهر گز تفرق رو خویش بود بهر گز امیان و در فرهنگ امیون
تیر گفته امیه بوزن همیشه طاووس ما شهید گوید در کوی تو لاله ستیه هر کردم این بکار و صحیح امیشه است چنانکه با
آن بنا به انوشته خرم و خوشحال فردوسی گوید به کوشت بالی انوشته بری و له انوشه کسی کو خرد پرورد
و له انوشته گر دیده گوهر بپاید درود از شما خواه مینا سر نماید در پنجه بعضی از این گفته در فرهنگ شراب
آورده منوچهری گوید انوشه خور طرب کن جاودان زی که درم راه و دست خود جنس برای کن لیکن بمعنی
خرم نیز میتوان گفت انوبا بالفتح و ضم نون و سکون واو و با فارسی بشکسته از الف نوعی از کاوربان و در فرهنگ بمعنی
کاشه گفته و در کتاب شرند المغو با آورده بریادی کاف فارسی بعد از نون ساکن الوش بالفتح مذهب گران
الاستعارات اندازه و اندیشه [illegible]
[illegible]

اوبار آکنده و دام بار برون و فراز ده خیری چون نام اوردست که آورده و لا آورده بمعنی گرم و زشت آمده شعری گوید
نزدیک عقل حمله درین عهد ما درست کامروز همچو جهل هنر زشت و آورد است و بمعنی یقین نیز آمده و داوری
لیز ما حب یقین ابو شعیب گوید اگر دیده کرد او ن برکارد ز همش باران بارد گرد آورد و فخری گوید
جاکرا دو بود جهان آورد و ابو شکور گوید کسی کو بمحشر بود داوری نماند بکس کینه و داوری آوار ظلم و ستم فخری گوید
شکوه تاج کیان وارث ممالک جم که از ممالک او آورده است اما آوار دیگر آکار آوار و آرد از وطن و مسکن
جلا شده و سرگردان گشته خاقانی گوید بجو آتش شناکو بصرت آوار آمده و ری بر شان که گویند خاقانی گوید
موکب رست باو آوار آمده در جهانگیری یعنی فلک هشتم کشته است او شیب آورده و غلط کرده بلک
یعنی [illegible]
[illegible]

و دوزند و با لهار بالمعنی راه عزیمت روز جنگ فارسی بوجم کرد باشد و کوزنده وام باکجش اوباریدن

و اوباردن و اوباشتن فرو بردن بار و فرو بردن جام هر دو بر این قیاس اوباشی و اوباشته و اوبارد

و اوبرد اودم لمابام فرض کرده هم گویند کمال گوید بیت تا درین شهر امام از لب ام من زری یوز خشم کام

اور بوزن شور گشته گروه ان رسند و هر باران ضایع و تباه شده و بعضی بیا زیر آمده چنانکه هر او معنی ست

در کاشان اودر بوزن و معنی افزر یعنی برادر بزرگ اودا بفتح الف عصر باشد این یمین گوید زموعه دگر خود رود در چمن

هفت اودای جرخ ان که شد کز دست حیدر با کسی خیبر کشیده اورمزد و اورمزد و ارمزد بحذف

واو و وام بحذف واو دو ال چهار مشتری باشد و اورمزد نام روز اول از ماه فارسیان از شیشه ایست

که مصالح آن روز مهد و متعلق است شاعر گوید یکی هنر و تو بود او مرد که تو چون پیشانی و ایشان جور و کالای الف

نیر آمده چون یا مور مرد و مهر مرز اورنک بفتح الف و سکون را مهمله و نون ای از درخت غیره آویزند و طفلان بر آن نشینند

و بجنبانند شمال و پستانها دو قوزیبای که او رنگ نیز گویند [illegible] در خوش [illegible] گوید شاد و پرور

فرزند تو می مرادند تو بی سکندر بند نو سخن بوده من [illegible] کمال گوید [illegible]

بهرام گوید جهان اباد گشت ز شاد او رنگ زدار و دو [illegible] او رنگ [illegible] عاشق [illegible]

گوید اورنگ کو کل جهر گشت [illegible] زرند معنی [illegible]

آور [illegible] ست از مفاقات [illegible] گویند و [illegible] گویند که بوده کر جامه

پارسیان است و [illegible] اکثر اوقات [illegible] گویند [illegible] بیت [illegible]

[illegible] اوژن افکنده [illegible] بر زمین افکندن اوژولیان

[illegible] اوستام [illegible] اوستام [illegible] گوید

[illegible] اوسه [illegible] الف [illegible]

[illegible] اورنج و اورنج [illegible] آسمان [illegible]

اورامین

اوستام

کرم چوب و اونیح بمعنی چوب خوشه انگور که انگور از ان گرفته باشند و لیوای عوشوش بضم عین مهمله و ضم شین

معجم اول گویند نیز گفته اند اوبا بفتح الف و سکون واو ماقبل از الف و در زیدن هر گاه نزاری گوید بیت [illegible] اوبار

غوطه خوردن از دست که هر کاسه که خورد شدست مع الهاء اهار سوربا که بر جامه و کاغذ مالند تا محو

گردد و مصقول شود و در فرهنگ جهانگیری گوید آهار خورش را گویند باشد و چون خورش موجب قوت مال است

این شوربا را نیز گویند بمجاز زیرا که موجب قوت جامه و کاغذ است از نجاست که ناشسته ناکرده را ناهار

گویند مخفف ناهار و ظرف را اهار گویند مخفف اهل و معنی ترکیبی آن که آهار خوراک باشد و در جهانگیری بمعنی غار

الماد گفته اسدی گوید بیت نهاد اکیس سر که سالار بود همو در کش زلولاد آهار بود داهن معروف و قسم

دیگر که سخت تر از آنست فولاد گویند اهن جبن بضم جیم تازی واهن کل و کاواهن آلتی که زمین را بآن شیار

کنند [illegible] اهن یعنی گاواهن اهیختن و اهیدن کشیدن و اهنج کشنده و آهنجیدن داهنج

و اهیخته [illegible] کشیده و بعضی کشنده کمال گوید بیت الواه جسام حال هیچ [illegible]

[illegible] کشش جام و مخاری [illegible] مثال آن اهنجه [illegible] جامه که جولان [illegible] وقت [illegible] جامه استوار کنند

اهستگی گویند [illegible] آهنجه [illegible] آهنک کشش و قصد و کشنده و کمشیدن

مراد و [illegible] آهنج [illegible] خواسته [illegible] قصد [illegible] چه در لمعات [illegible]

[illegible] قصد [illegible]

باصطلاح [illegible] گویند کمال گوید بیت [illegible] ساقی است [illegible]

[illegible] گوید بیت [illegible]

[illegible]

[illegible] گوید بیت [illegible]

[illegible] آهنک [illegible] آهنجیدن [illegible]

الف مع الهاء

درویغ

تیر آمد و امّا اسدی گوید بیت کفش سوختی گر بدی آهسته اگر راست بودی کمر دل کزند آهنگ چونه زرا که

چون آب روان باشد نگاری مانند او ازان بر فرزد و بغیر مر تیر آمده شود شلیله گوید بیت کس جوزد نیا برد و سیم و زر

بس چه زر و سیم چه سنگ آهنگ آهو جانور معروف و بمعنی عیب نیز آمده و بمعنی چشم شاهد را نیز گویند و در

فرهنگ بمعنی نفس نگی بود که گشته نظامی گوید بیت سگ تازی که آهو گیر گردد بگیرد آهو کس چون پیر گردد و در بن

تامل است چه آهو بمعنی معروف نیز راست می آید و اهوپای خانه مسدس [illegible] بی و در آن شکلها ساختند

پای آهو ساخته باشند ابو الفرج گوید بیت ای همایون بنای آهو پای گاهوی در تو بنهاده خدا و در سامانی توحید

از منوچهری که لیلم اهو شیشه باشد اهوان نفت با اهون ترقب زن باشد اسدی گوید بیت پی بار هر سنان اهون

زده که کنون بان بر روی ماه اهون زده آهختن و آهیختن برکشیدن تیغ و مانند آن و بدین قیاس آهخت

و آهخته و آهیخته و آهیخته اهن پایه بفتح ها و سکون نون ریا د چهره یا د مشتاق خمیاز و آهیانه [illegible]

مشتاق و ملول را بیخوان باشد و باغ که تباری تحف گویند و در جهان گیری بهای [illegible] بمعنی [illegible]

فرهنگها بمعنی کاسه سر آورده اهر بالفتح و سکون [illegible] که [illegible] و [illegible]

شد و در حرجی است که [illegible] اهرام [illegible] بفتح الف

و سکون ها [illegible] شاه [illegible] شده [illegible]

[illegible] بفتح الف و [illegible] کوید بیت

[illegible] اهرمن [illegible] اهرمن [illegible] مطلق

[illegible] اهون [illegible]

[illegible] اهرون [illegible]

[illegible] کوید بیت اهرون [illegible]

اهرون بضم الف [illegible] اهوان بفتح الف

درار و مهمله نیز باشد ناز ارزی گوید بیت نگاه ارکوه کندن دست داری نر اهران ماید بنه او بیاد

اهنامه و اتیانه

اهار بفتح الف و وزن بوزن شهنامه رسوائی و فضیحت عالمک گوید کرشاه فردوسی اهانه

کار و بابا طاهر نیز گوید شیخ اهنامه بپایار بگیرد زهر ما بالا صدف گوهر بگیرد و بمعنی خود آرایی و کرو فر

نیز گفته اند الاستعارات والکنایات آهن جان و آهن جامه و آهن جگر یعنی سخت کش و دلاور آهن خای

و آهن و آهن آب بزور کرد و لاد خای و پولادرک نیز گویند آهن سرد کوفتن کار بیفایده کردن اهن کرسی

یعنی سندان آهو پا یعنی تیز دور با صلاع بنا این خانه که شش پهلو که با آهو نیز گویند و مثالش گذشت

آهوی شیرافکن چشم محبوب آهوانه کرمش بالاضافه کردن آهو زرین آفتاب و صراحی زرین آهوی ختن

محبوب بسا و آهوی خاور و آهو چین یعنی آفتاب مع الیاء آیا کلمه تمنی است و بغیر کلمه هم است

[illegible] آیان آینده و روان که بسهولت بفکر آمده متعارف باشد آیفت بفتح ها و سکون فا

حاجت [illegible] بر آیم [illegible] حق آیفت بخواهم زباری دله زیزدان خواستندان جمله آیفت که

[illegible] آیین [illegible] سکون یا و فتح نون و سکون نیز گویند و تصحیف خوانده اند آیین

رسم و طریقه و توره [illegible] این مولف کوید که دهی است که نزدیک ان عاری بوده که

[illegible] شد و در [illegible] آیین [illegible] شد الف بیا بدل گشت و

در این تامل است [illegible] ایشیر و ایشیر [illegible] کون

و دوم [illegible] سراج الدین راجی گوید [illegible] ایدر [illegible] الف [illegible]

[illegible] لوبی ماوران که گیاهی است و [illegible] آورده ایاغ و ایاق بالفتح [illegible] الف

الف و این ترکی است خواجو گوید بیت چون لب ساقی لب می بسته مجون قدح جان [illegible]

ونیا ذن آفتاب و برج ثور

از جرعه ایاق او ایار بفتح الف [illegible] محو [illegible] آن و بمعنی [illegible] نیز گویند شاعر گوید بیت

[illegible] بود در شماره هلالش [illegible] ایارده بفتح الف و [illegible] توقف [illegible] مفتوح کتابی

الالف الی، ایا

و در دیگر ایاغ نام جامه است

و روین مجوس و گوینده شرح زند است خسروا گوید چه پایه نهاد در پرهیز کار و موحکی که نسک خوان شده
در عشق و ابار ده کوی لیکن ازین بیت ظاهر شود که ذکری باشد مابر وری که مجوس مخفی باشد **آیاز**
و **ایاس** مالبه نام غلام سلطان محمود و مشهور و مستعمل بغیر مد است شاعر گوید ~~س~~ بکند کار نیز ایازی مثل هندی
نیزه تازی و در فرهنگ گوید ایاز مالبه نام یکی از امرا سلطان ابراهیم بن مسعود بن محمود در همین بیت آورده **آیازی**
و **ایای** پارچه باریک که زنان بالای چشم بر بندند و اکثر سیاه باشد و چشم آویز تیز گویند و ظاهر اافتراع ایاز
بود در رفیع لبنانی گوید ~~س~~ شفق غلاله خورشید از غم تو درخت چون هر بت ایازی غیرین از چشم دو شرف
شوده را ~~س~~ لب عاشق نوازی از که آموخت رخت رسم ایازی از که آموخت **ایبک** بکسر الف
و فتح با موحده بت باشد مولوی گوید ~~س~~ گوشه نه کرد و ان تو و دوش آتش بودی مه طرف همی گردت تا لابک
ترکا هی و ظاهر ادین معنی ای یک یعنی ماه جدا که یعنی ماه و یک بمعنی میر و در شعر نیز درست می آید و ایک
بکسر همزه بمعنی شش اکمه است و بهر تقدیر ترکی است نه فارسی **اتوک** فتح الف و ضم تا مثرده باشد شکونه
گوید ~~س~~ اتوک وه لب شاه که کلکم حام لت **ایکی** [illegible] گوید ~~س~~
اول بت ایکین دو شاقی میم لیک الب ارسلان شد [illegible] سلف ترکی می باید **ایچ**
بوزن و معنی اسیح **ایدر** بکسر الف و فتح دال [illegible] خسرو گوید ~~س~~ [illegible]
جانب [illegible] گرفت ایدر **ایدون** [illegible] **ایرا** [illegible]
واژه [illegible] **ایر** [illegible] دانها و [illegible] **ایرب**
[illegible] آسمان گردان [illegible] قوس قزح است [illegible]
الوان مختلفه [illegible]
سیاهی و سفیدی [illegible]
سمی است ای توس قزح [illegible] **ایران** عاریت ایران سرای یعنی

ایرد
عاریت سرا که عبارت از دنیا باشد رفیع لبنانی گوید ~~س~~ مرخواه تو نشانه است چو فرصت گرفت دست
جاوید دری توفشانه چند کاریران برفت **ایزد** نام فرشته در رصد بترکیب این نام ازین حروف گفته اند که چون
مدار احوال عالم و عالمیان بر طالع و عاشر و سابع و رابع است که ابجد را او تاد طالع گویند پس این نام را ازین
حروف ترکیب کرده تنبیه بر آنکه استقامت احوال عالم ازین اسم وسمی است اما محقق طوسی در نقد محصل
گفته اند که یزدان ملکی است که مصدر خیر است و اهرمن دیوی است که مصدر شر و در است بزعم مجوس **ایزد گشسب**
نام یکی از امرا بهرام چوبین فردوسی گوید ~~س~~ سپهدار ایزد گشسب که بلند نشان از دریا
و ظاهرا ازدگشسب است که چنین خوانده اند چنانکه بعضی گشسب بران دلالت میکند **ایل** بالکسر و سین مهمله قبل از
الف یعنی اکنون و این روزمره اهل کاشان است **ایشی** بکسر الف و شین معجمه اسم جای است که در ربع زنان گویند
چون [illegible] چنانکه لولی سرستی گویند انوری گوید ~~س~~ بنده ایشی و عاجبی [illegible]
و در مقامات شیخ ابو سعید [illegible] آتش خیل نام زن آورده **ایغده** بکسر الف و فتح غین معجمه و دال
کوهی از سنگسار [illegible] گوید ~~س~~ تا یافت [illegible]
ایلک بکسر الف و فتح لام و یای مجهول ملکی است در ترکستان [illegible]
و چون [illegible]
[illegible] گوید ~~س~~ [illegible] **ایلک** [illegible] گوید ~~س~~ [illegible]
[illegible] مسعود گوید ~~س~~ [illegible] کدام خان
[illegible] ایلک کدام [illegible] **ایلم** و **ایلمز** بفتح الف [illegible]
[illegible]
آهن [illegible]
[illegible] **ایمه** بفتح الف و میم [illegible]

ایرتقیب

ایرنکور

گوید ـ ابید بکر کرا پستان لیل روبن بیند هـ ابل جو با مار ازعدم جست کباه آسمان • ایدون

چو سن آسمید برات نسبت جو رمیدان جه کنم ابسند بکسر الف وفتح نون و دال و سکون دو یای شمار مجهول

مرادف باند و مانند نیز آورده و فخری بمعنی اندیش و بمعنی سخن گفتن نیز آورده • نام درخت جهک و بیخ آن کر

بیخ آن زاج جهکات و اصل آن کوس گویند چنانکه در فرهنگ جهانگیری گوشته ایوار بفتح الف وقت عصر چنانکه بیگیر

وقت سحر و گوینده الیوار و شبگیر بنداز رازی گوید ـ ما آن کی رسی کالیوار رسد ایورین بفتح الف و

ضم یا و فتح را جمله آراسته کنار الادبات الاشعار آتش ابیز خرخ و ابینه خاوری یعنی آفتاب و آن آبازد

بروبایشاه چین نیک باش و ختن نیز خوانند ابیزار و ابیز یعنی سر آتش و جام ابیزافروز کسی که آئینه و پولاد را

جلا دهد و بعربی صیقل گویند ابین پرستی خدمت با فردوسی گوید بر گاه چیزی

خراش کنیم بآیین پرستی و مرا خشم کنم آمیزه کشش جهته دل خورت سالت ز صحاب کهف [illegible]

مشاهده باب البا التازی مع الالف با مخفف [illegible]

گویند زیره باو بات باد نهند ان و مخفف باد مولوی گوید [illegible]

مهمان صاحب دوتی کش بوتنش باشد و باد • [illegible]

بابا پدر روستائی [illegible] گویند [illegible]

عجمی [illegible] باب [illegible] سیاه موقوف [illegible]

بابک [illegible] بابکان [illegible]

[illegible] گویند معتبری بود [illegible] ساسان [illegible]

در کتب تواریخ [illegible]

و قول اول [illegible] بابکان [illegible]

گفته اند بابکان بابیزن مخفف بادبیزن [illegible] بابزه بفتح با [illegible]

نام حسنر و گوید خواست همی بردن آتش ازان زدم پیش تو بر کند از خورش بانگ بازه بانو بضم

نام صاحب السلاطین بنام یکی از پادشاهان جنگیز و بیخ باتس بضم تاریخ بابجنگان و بادنگان بوزن و معنی بادنجان

باتوره بضم هر دو تا و واو مجهول کوزه پر آب که بالا و زیر گویند باج و باژ زری که راهداران گیرند یا بان از مردم ره

گذر و مشترادین گیرند و نیز مالی که پادشاهان قوی از پادشاهان زبر دست گیرند و خاموشی و سکون که مغان

وقت بدن شستن و طعام خوردن و زند خواندن بعبارت زمزمه گیرند فردوسی گوید پرستنده آذر زردهشت

همی رفت باباژ و بهی است از طوس مولد فردوسی و نیز لغتی است در باژ زیرا عربیه بمعنی مغلوب

و از نجابت از گونه باژ گونه ساماگویه باج لغتی هست در بار مجمع متعالی ملک باج مغیر بار است

و از اصل است و باج مولد باجور شده کرما و آن هست رور است از توز و این عربیت لیکن باجورا

[illegible] فارسیان حذف الف نموده استعمال کنند چون عاشور و عاشورا باختر مشرق و خاور مغرب

چنانکه از اکثر اشعار [illegible] معلوم میشود فردوسی راجو مهرآورد سوی خاور کریغ هم از باختر برزند باختیع

و گاهی بعکس این نیز استعمال کنند انوری گوید وی ز خاک خاوران چون زرمجهول آمده گشته امروز

چون آفتاب خاوری و تحقیق آنست که باختر مخفف باخترست و اختر ماه و آفتاب هر دو را گویند

پس باختر مشرق و مغرب را توان گفت و همچنین خاور مخفف خاورست و خار ماه و آفتاب باشد

پس خاور نیز مشرق و مغرب را توان گفت از جهت قدما در هر دو معنی هر دو لفظ را استعمال کرده لیکن

[illegible] مرادف خورست [illegible] بجهت خاور مشرق بمعنی مشرق استعمال کنند باخور قصبه ایست از خراسان

از جهان [illegible] موسیقی و [illegible] گوشه اند بابر [illegible] خراسان که باخوان ملحد میشود باخن

بسکون خا و فتح سین مهمله مراد بغیر از در که بخانه اشان باید نیز آمده و رفت توان نموده جام

باخه بفتح خا سنگ پشت باد معروف و کلمه دعا که در مقام تمنی و ترجی گویند و دم و دم از هر داه

شمسی نام فرشته ایست که تدبیر امور و مصالح روز باد و بادو متعلق است و هفت معنی دیگر از استعارات مذکور

میشود باد افراه و باد افراه مکافات بدی جنانکه گوید ای گرده بسی مکر مست خوان عدل او باد افراه

خوار معده باد افراه را انوری گوید هم بیابد پاداش وهم باد افراه دوست باره هر که رسیمان انداخته [illegible]

ورکه کش اگر ندماند گوش لیکن بمعنی باد وزیدن بهار محقق آمده باد مهر نوعی از درویشان کر از چند رنگ هم

دوخته باشند نظامی گوید ای گرانمایه بر جنس حاجت نیست حکم برابریشم و باد امیرنیست و تیر کمنی کر

بصورت بادام باشد خسرو گوید بخندی مرش بار جشمی بر جیم خسروت شرح لسنده نیست اغر بر کی خاتم دو باد

و گلی کر بر کلاه کودکان از طلا و نقره و ابریشم دوزند ولد از بس کر بر کلاهش بود و خم دو دیده باد مهر

بر نشانم ربسته کلاهش و در فرهنگ بمعنی سلسله ابریشم دو در شرح قاموس بمعنی جنس از ابریشم آورده و این

بیت خاقانی در فرهنگ شاهد آورده ای غنجه اکنار بادام هادی شد رزق جنه در دوی

جون کرم پیله معنی دو درین تأمل است جه گل ابریشم کر بر کلاه دوزند بصورت بادام کشند [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

زیرا که کشتیها در جمال که با شاهی بجای سفر ستاده باد مخالف برگشته ملک بر نیز آورد و خاری است که

بوته آن از زمین ریگ برون کم بهار بیشتر بوده و بیایش بسیار کم است و قد آن بمقدار یک گز بود و اول کم برگ

بیرون آرد و چون گیاه باشد و در آخر خار گردد و خارش انبوه و دور از سعید باشد و گل او بسفیدی و سرخی و سفید میلی گوید

[illegible] باد آورد کردم نی المثل آن زمخشم خار باد آورد گردد در زمان و نام نوعیست از موسیقی و نام مرض است [illegible]

[illegible] است که باد در سایه موضعی است حوالی بغداد باد بان معروف و پرده ای از جامه که بر زبر سفینه واقع میشود

[illegible] است پرنده و از جیب برآت آرند و دست نزد و دست بالا گویند و بعضی [illegible]

[illegible] سنائی گوید خوب نبود عیب اندر خانه پس در باد بان باز برای [illegible]

[illegible] آیینه عکس او جون نور بر دست افکند دست برون کرد [illegible] باد سیخ

[illegible]

[illegible] باد فارسی [illegible] باد ریز [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

باد پروا

یعنی بادگیر کسائی گوید بادگیر چو [illegible] جهد از بادخانه **بادخون** بواو معدوله یعنی خوش آمدگو و معروف که باد دروش
نیز گویند **بادخیز** نام زرتشت است که باد حرکت آورد و از جا کار برد مولوی گوید آدمی چون کشتی است و بادبان
تا کی آرد باد را آن بادران هم او گوید کل باد از برج باد آسمان کی جهد بی دهان بادران **بادرم** بدال مضموم
و رای مضموم [illegible] عنصری گوید چون ایشان [illegible] شهریار جنگ ایشان عجز گشت و [illegible]
ایشان بادرم درعیب را نیز گویند صاحب فرهنگ منظوم کرده بادرم شد عیب را نام **بادرنگ** بدال و نون
خیار کوچک کراز خیار بادرنگ و خیار الکک گویند و خیار دراز را خیاره و خیار زرد [illegible] است تیز رفتار
و فتح دال [illegible] استاد گوید بادرنگ آید [illegible] با عذار باده رنگ [illegible]
گرفته بادرنگ سوزنی گوید ای حبه دزد بوده زکهوان تا بکوه دی زن بزد تا بخیار و ز بادرنگ [illegible] الدین
سنگری گوید لار و غم بادرنگ عشقت در بر ان جان من ستانی و تیر بادرنگ یعنی ترنج [illegible]
گوید [illegible] غبار است و یعنی ترکیمان غبار [illegible] چه غبار زرد [illegible] ترنج زرد و مسعود گوید
تا کی ام از ترنج [illegible] ادرنگ کی از این گونه چون بادرنگ [illegible] گوید گر
[illegible] مخفف بادرنگ بدالین مرکب از باد معنی هوا [illegible] دیگر [illegible]
برای خیار بادرنگ [illegible] خیاره [illegible] خوانند [illegible] فروش [illegible]
[illegible] بسیار عارض شود [illegible] بادام
[illegible] نیز گویند [illegible] سوزنی [illegible] سراج الدین آورده در
هر دو تامل است **بادرنجبویه** گیاهی [illegible] بادرنجبویه معرب آن چنانکه مشهور شده
اما صاحب قاموس بادرنجبویه مخفف [illegible] **بادروم و بادرویه** [illegible] ترش خراسانی
[illegible] گویند [illegible] **بادرود** بسکون
دال و ضم را [illegible] **بادروزه** چیزی که بهر بعد

بکار برند و استعمال کنند چون جامه و لباس هر روزه و قوت هر روزه چنانکه در تاج المآثر گوید شکر اسلام جامها
بادروزه را لباس حرب بدل کردند سنائی گوید یکی جامه بدین بادروزه ز قوت روزی [illegible] کشته
مدح تو است [illegible] بادروزه من و بحذف دال نیز گفته اند و در مقامات حمیدی گفته که عروس را [illegible]
[illegible] شوال [illegible] و آرایش بادروزه سجال و جواب [illegible] شوال خواست **بادره** [illegible] زیر جامه [illegible]
یا آنکه نیشتر تیزی و زهر کار و معنی اول در نسخه سروری و معنی ثانی در فرهنگ آورده **بادریس** و **بادریسه**
[illegible] چوب مدور میان سوراخ که در دوک کنند و کلیچه ستون خیمه را نیز بار شباهت بدان بادریسه خوانند [illegible]
تبازی فلکه خوانند **بادزنان** و **بادزنه** معروف **بادزهره** نام [illegible] است که [illegible] کند و بعضی
[illegible] شود و زهر با وی [illegible] گویند تبازی خناق خوانند **بادسره** علتی است که [illegible] میشود **بادشام و بادژنام**
بضم دال [illegible] چون برخ و سایر اندام ظاهر میشود و برخ باد نیز گویند و گفته اند که آن مقدمه جذام است
و در اصل بادوشنام [illegible] نام بوده یعنی زرشت نام [illegible] در لغت [illegible] زرشت آمده
و چون این باد عجب [illegible] زشت است بدین نام موسوم شد و ضم دال درین لغت از نسخه صحیح
[illegible] شده باد دژنام [illegible] یعنی باد زرشت رنگ [illegible] رنگ زشت [illegible]
و بکسر دال نیز حذف کرده اند [illegible] گوید [illegible] باد [illegible]
[illegible] **بادغرد** و **بادغرد** یعنی مفتوح [illegible]
[illegible] گوید [illegible]
حرکت [illegible] خوانند [illegible]
فعل ماضی [illegible] مصدر و معنی ترکیبی [illegible] **بادفر** و **بادفره** و **بادپر** و **بادپره** و
بادپرک [illegible] لغت یعنی بادزن بزرگ [illegible] سقف خانه [illegible]
کشند [illegible] خوانند [illegible] سکون دال [illegible]

بادشام و بادژنام

مهمله خاقانی گوید بیت در جنبش طول شب و روز در کشاکش در لسان باد فراست و نیز کاغذ باد که اطفال بریسمان

بران بسته و از دست گذارند تا بر هوا گردان شود دگر دانا نیز گویند و کسی که حرف بسیار زند و هیچ کار از دو نیاید

و کسی که فخر کند و منصب خود بر مردم عرض نماید و لولی قیاس [illegible] بفتح فا و تشدید یا حطی و شین معجمه در آخر

و در بحر جبار یعنی باد بر [illegible] های تازی گشاده نه های فارسی و باد بره همان فارسی [illegible]

جوبک در وقت [illegible] نیز گفته اند **باد فرودین** بفتح فا و واو و کسر دال مهمله باد دبور که

از مغرب وزد و صبا **باد نوروز** نام نوایست **باد کوش** بفتح [illegible] باد [illegible] مطلق گفته اند

باد کهنه بضم کاف فارسی یعنی باد [illegible] باد در [illegible] را گویند **باد کنج** بضم کاف تازی بادی که

در دشت [illegible] منسوب [illegible] یعنی [illegible] **باد زهره** [illegible] کالا مثل

تا خواب گران برو مستولی شود در سخن بیهوده و وعده خلاف خاقانی گوید بیت [illegible]

باده شراب [illegible] باد [illegible] و دو باده [illegible] باده یعنی [illegible] دو ساله

و سیاله اللازم است و در فرهنگ [illegible] دو باده [illegible] یعنی دو ساله [illegible]

و دور [illegible] چنانچه کاس در لغت عرب [illegible] **باد فره**

و **باد فراه** همین [illegible] **بار** [illegible]

[illegible] پیاده [illegible] چنانچه گویند [illegible] و فلان [illegible]

[illegible] باد [illegible] و دریا [illegible] باید [illegible]

[illegible] بار [illegible] چنانچه در فرهنگ گفته [illegible] برای مردم

[illegible] زعفران یعنی [illegible] از [illegible] زعفران [illegible]

کوشت [illegible] و دریا [illegible]

[illegible] در فرهنگ [illegible] ترکیب [illegible] گفته

صبا باد مشرق وزد

[illegible] گوید آن

اما هیچ جا علامه بدین معنی شنیده نشده و در فرهنگ گوید نام دهی است از مضافات نشابور و ازین

که حیتلوز [illegible] ساخته [illegible] در [illegible] نکرده باشند و بعضی [illegible] نیز گفته اند امیر خسرو گوید [illegible]

[illegible] باشد [illegible] باشد کان [illegible] و درین تامل است که [illegible] باد [illegible] خوانند

و بعضی پرده [illegible] و بعضی ساز [illegible] سلطان [illegible] **باره** و **بار** دوست باشد چون [illegible]

و باره غلام باره و [illegible] و نوبت [illegible] و تیر باری قصبه است معروف حوالی [illegible] گوید بیت [illegible]

[illegible] که گرفت [illegible] اگر [illegible] باری **باره** و **بارد** و **باری** هموار باشد

باره و **باریکی** اسب مطلق [illegible] چنانچه گویند [illegible] در باره او باید کرد **باربد** بفتح بای ابجد

مطرب پرویز که [illegible] از [illegible] مجمع در بزم خسرو [illegible]

[illegible] و این حرکت از [illegible] یعنی خداوند [illegible] که پرویز [illegible] اذن دخول

در مجلس [illegible] اوقات [illegible] بود و [illegible] گوید که [illegible] صاحب بار [illegible] و [illegible]

[illegible] **بارجا** [illegible] بار [illegible]

اطلاق [illegible] گویند **بارجا** و **بارگاه** و **بارگه** جای که بار عام دهند خسرو گوید

[illegible] **بارکیش** [illegible] جمع شود

[illegible] **بارک** [illegible] **بارنامه** لقب

[illegible]

[illegible] **باروان** [illegible]

باوبان [illegible] **باران** [illegible] **بازان** [illegible]

[illegible] **باز** [illegible] معروف [illegible]

[illegible] از دست [illegible] باز [illegible] اختیار [illegible] باز

۲ ر

[illegible] داند باز

وکن وکی بمقدار دو دست از سر انگشت تا مرفق است و دیگر بعربی باغ و ترکی قلاج گویند و بعضی باز بنا
خطی گویند یعنی باز موحده و بعضی از پارسی گشاده ماخوذ است چه از کشادگی دو دست باهم رسید
ناصر خسرو گوید اگر با تقدیر دانش بکوشی برای زمین همچو شاه بازی بپیمائی صد فراز و بعضی
جانب نیز آورده اند منوچهری گوید ـــه بمحیان سنگی که سیل او را بگردانده زکوه کاه زیرین سو کاه از
سو کز فراز کاه باز سوزنی گوید حسام ابن حسامی که حسام تطرش هرگز از حضم باز ام نشد باز بنام
و نیز باز خار ـــــ در باج گذشت بیاهانی مرادف باگمه که بمعنی بیای جاره است که برای الحاق آید
و صحیح آنست که در شعر سوزنی بهمین معنی آمده است یعنی بنام نرست چه بمعنی سوی در صحیح نسخه دیگر نظر نرسید
و بعضی بای الصاق برای بیان آمده چنانکه گویند بار او کهتم یعنی باو گفتم و باز خانه رسید یعنی از بهجت
که اهل خراسان گویند بر رکنت یعنی باو و در شعر کمال تیز اسمعیل راست که ایکه یعنی بدانه و بنام در جا کیری
یعنی تمر و لوز نه گفته خیلکه گذشت و در نسخه دیگر دیده نشد و همچنین در [illegible] منوچهری بمعنی جمع فراد
محل تامل است بلکه بار بمعنی دیگر است یعنی کاه و قرار و کاه دیگر گویند چنانکه سنبل از کوه گرسنه بمعنی
دیگر گون **بازکن** باریه که زنهای که میان جامه دو کول دوزند باز پس کشنده و بعضی گفته اند پارچه که بر جای
دوزند و به بیاره قوه گویند حاقانی گوید ـــه این فراز درزی این باز اکنی خواهند زمین حبیب
آسمان بیک شاخ از بار در کرده ام [illegible] زر رای عالم الغیب باز اکن خرقه و بن حبیب و سامانی
گوید باز اکن در شعر اکابر همان رقعه که بر پشت گریبان جامه و لباده دوزند و مثال آن دوزند در جهانگیری
بمعنی مطلق رقعه و خرقه که بر جامه درقع دوزند و این خطاست لیکن بطریق مجاز و بطریق مشابهت و
مشارکت نامیده بمعنی رقعه بر مطلق رقعه و خرقه الحاق توان کرد **بازه** چوبی که بدست گیرند و دو دستی
نیز گویند شاه گوید ـــه نشسته بعهد ختم در کناره گرفته چنگ ساز زدن بازه و نیز بازه بازباغ یعنی مقدار
دو دست گشاده و بمعنی باز بای خطی تیز گفته اند اسدی گوید ـــه حیی ترف دیدند صد بازه کاه

یکی بر خم حوز زنند گرد بالای چاه و منوچهری گوید ـــه آفرین زان مرکب کو شود در نیم شب
بابک پای موریچه در زیر چاه داشت باز **باژن** بفتح زا و فارسی گوسفند بچه دکله و نهار گویند
باژکون و **بازگونه** و **باشگون** و **باشگونه** و **واژگون** و **واژون** برادر جمله مقلوب و نگون
و این نعتی است در بازگونه بزای تازی یعنی دیگرگون و برگشته مرکب از باز بمعنی دیگر و برگشته
و گونه یعنی رنگ در گون بمعنی رنگ و معنی ترکیب آن برگشته رنگ **بازیچ** مهرچند که بالای گهوار چاو نزدم
و کودکان با آن بازی کنند و بعربی دو دوات گویند شهید گوید عقد ثریا شود و باریچ دار بالای حول
چند که حلقه بکر بندند و در آن حرکل بازیابی گدارنه تا بجای گهواره کودک باشد و در فرهنگ ر سمانی که از درخت گاه‌ها
در سوره از بلندی در آویزند و در آن نشسته خود را جنبانند در ره فخری گوید احسن و عدل و استقامت در هوا
فخری گوید بکدیگر با و چون بازیگران بازی کنان بر بازیچ و در فرهنگ سامانی باریچ مثال جمله گفته
درحق آنست که معنی ترکیب بهر دو مناسب وارد بمعنی مذکور لیکن مراکثر نسخ مثال استد از
برای میثاق در آمده **بازنگ** سینه بند طفلان و زنان و در فرهنگ گوید سینه بند و بستانی
بند زنان که بر سینه بندند گویند تا کلان شود حکیم دولتی گوید مطرب ناهیده مناسب برقص چون
در گاه دل نیم باریچ بزد باز رنگ از دور خورشید کشیده باز انگشت زمره و خورشید برد **بازور**
نام جا و روی است از لوران از جا ذری کرده لشکر ایران شکست داد این هم است
رهام بن گودرز کشته شد **بازیره** پاره است چنانکه گویند بازیره شستی و بازبر جامه سین
بازدار زراع و دهقان و نگاهدارنده باز و باز یا و عرب هر دو بیاد زمین جمع سلمان گوید ـــه
زراع از اصحاب و تقاضای ازین ره بار زدار **باستار** و **پستار** یعنی فلان و بهمان **باستان** قدیم و
گذشته فخری گوید ـــه باز جود است از بنیان باستان بر زبان آرد فلک جز باستان **باسره**
فوج سپر پیر او حلیتی گشت زار فخری گوید ـــه بوستهٔ گشت زار مهد شه آب کام پیراب باد

دو
باریچ

بازنگ

تا که بود نام با بسره و بکسر گشاده با سره و باسرم زرین شیار کرده ام میان عزت باشد **بابک** بضم
سین چنانزه و بیای فارسی نیز گویند سراج الدین راجی گوید ب چو بابک کند ما همه از خمار قرار از سر لیو نماید
فراز **باشین** بکوکیت از ملوکات بر دار که ملوک سربداران ملوکند جاری که از میان بیرون آید **باشم**
معروف مرغ شکاری باشق معرب آن **باشه** و **باشوه** و **باشام** سرانداز زنان که تازی مقنعه گویند فخر گرگانی
گوید ب در زیره باشه کرجا در بر فکنده لاله گون باشام از سر **باغ ارثن** و **باغ مینا** و **شال** نواحیت از
موسیقی **باغ شور** بضم شین در جهانگیری بیغ چلیپا سر آورده و ظاهر آن که باغ شوراست نه باشو **باغ رغال** باعنیت در لهو
باغ هزار درخت باعنیت نو بنیو ساخته سلطان محمود [illegible] است **باغچ** بفتح غین و افرش جیم تازی
انگور نیم رسیده و نیم پخته و در جهانگیری بضم و جیم فارسی است و در نیم سروری بفتح غین و جیم بفتح نون موقوف تازی گفت
والله اعلم **باغزه** بنون موقوف کرهی کرد عضا و بند کاه مردم بسبب [illegible] دیگر سیر شود مثلا از پای [illegible]
برارد و بر سطح دروازه [illegible] کرهی بهم رسد پا سر بیالین [illegible] باشد [illegible]
و هر کرهی که مثل این بهم رسد ازا باغزه گویند و باغره بسکون کاف [illegible] **باقدم** بسکون فا و ضم دال
عاقبت کار [illegible] گوید ب چه باید [illegible] **باقدم** [illegible]
بضم دال کعنه و با پاردم قافیه کرده [illegible] ظاهر شود ب [illegible]
قرارت [illegible] باقدم و [illegible] **باک** ترس و بیم **باکند** و **باکنده** [illegible]
[illegible] **باکل** بفتح کاف [illegible] **باله** [illegible]
[illegible]
[illegible] **بالیده** [illegible]
[illegible]
زنان در بالش **ولد** یک قصیده [illegible] **ولد** [illegible]

قافیه
پاردم، باقدم

بالان بسوی ده تازد و نیز بالان [illegible] مرادف بالا نیز گوید ب [illegible]
بعا جامه خانه و بالان **بالا** قد و قامت و فرق و درازی [illegible] گوید ب جامه تو و قد تو بالا و بهبها
و نیز اهل هند سمت ایران و خراسان را گویند خسرو گوید ب هر کل بالا که در هر بوستان [illegible]
بهندوستان و ساناکویند و الا بمعنی [illegible] **بالین** و **بالش** و **بالشک** معروف [illegible]
جار بالش [illegible] بمعنی مسند و صدر **بالت** بفتح لام و سکون سین مهمله [illegible] گوید ب [illegible]
[illegible] جامه چون مریم بالت [illegible] **بالاد** و **بالاد** همان اول [illegible] بمعنی ستون [illegible]
کوه [illegible] از مردم [illegible] باشد کرد [illegible] عمارت بالا [illegible]
[illegible] **بالاد** بفتح واو [illegible]
[illegible] گویند **بالغ** بکسر لام [illegible] سازند [illegible]
[illegible] گوید ب
[illegible] **بالکانه** و **بارکانه** [illegible]
[illegible] **بالکک** [illegible]
[illegible]
[illegible]
بالو بالضم لام [illegible]
بالوس [illegible] **بالی** بفتح لام [illegible]
[illegible] **بالیک** [illegible]
[illegible] **بام** [illegible] گوید ب [illegible]
[illegible] **بام** [illegible] گوید ب چون بام [illegible]

بابرو بروز چشم **بازد** کوس زنقاره کهار نوازند خاقانی گوید ~ بازد جس تو زد آسمان ؛ نازد عشق نواند

جان **بال** باد و شکر ریز عیش کن در غماز ؛ بامزد فرح هیام براید **باشاد** مطر بست منوچهری گوید ~ بلبل باغی بباغ

نوای بود ؛ خوشتر از باربد نکیتر از باشاد ؛ رودها که وقت بامداد جان مرنو خستهء میخواند که هر کس را شاد میکرد

بابین بکسر میم دهم و قصبه ایست از اعمال هرات بناحیه بادغیس **بامیان** آنکه ایست میان هرات و بلخ که میان کل ولخ

ره منزل است و بلخ رابمدونست ملاده بلخ نامی گویند **باسی** فتح میم و آخر سین مهمله شخص که عاجز در جا مانده باشد

جنانکه حرکت نکند و سخن نگوید گویا او را هیس یعنی زنجیر کرده اند سوزنی گوید ~ بامه سنگ و آنک میهود و سیر خود

بخود از بکدیگر از ایشان بر رسید ؛ و سید شرف گوید ~ بادشاه شرع و دین مقامی القضاة عقل ؛ عقل حس

طبع او باس بود ؛ اوج تو چون توی بایه بزرک ؛ کرده آینده کل حس بود و توقیع گوید ~ خدایگانا باس شرمکاند

فرد ال نزین شوانم نشست و ستوری ؛ دوش فخری گوید بیم بیم آورده و کشته همچو خرلنگ حسودت [illegible]

و برابر بماند و شد لیکن درست آنست که قافیه شعر او سین مع شیع ما قبل [illegible] کمان بردیا ؛

بامه ریش دار خند کورسه و بلمه نیز گویند و ظاهرا یکی تصحیف است **بان** [illegible] چون بلجبان و پاسبان [illegible]

یعنی بانک کننده و در فرهنگ بمعنی بام آورده و مولوی گوید ~ بر زن [illegible] از بالا چرخ ؛ تا ز تو مرح [illegible] بسان چرخ

و در قدیم بیم نون و نون بیم [illegible] و در عربی [illegible] کلامی آن جو شیو بود و جب البان گویند و

بیار سمی بانک [illegible] **بادر** [illegible] این محقق [illegible] گویند این [illegible]

کرد [illegible] **بادین** [illegible] **بابان** [illegible] **بادل**

و **بابل** بضم سوم چون کابل [illegible] قدیم [illegible] عراق عرب [illegible]

[illegible] در کلام مجید

واقع است خاقانی گوید هر خلعه کز تیغ [illegible] خورشید [illegible] بادل [illegible]

بادل [illegible] بابل [illegible] کعبه [illegible] بابل [illegible] اینست و صحیح آنست هم

چه لفظ بابل در کلام مجید واقع است و لفظ عجمی بی تعریب در کلام مجید خاصه قرآن واقع شود و منسوب بابل را بابلی

گویند ~ چوب دستی کرشتر بابان بابل دست کیر ؛ سوزنی گوید ~ هر کراز بشت و پیش یار دلای تو بکند ؛ زخم باهر

خورد از حادثه چرخ بلند ؛ ذرفی گوید ~ باهو بدست کرده بر اشتر شدم فراز ؛ و بعضی گفته اند باهو نوعی است ازبازو

مذکور نیغا محاربه و از بی است کودرجا آب بار تعین بارور درخت است نه مجاز یعنی بارور درخت که اعتبار است

از شاخ باشد ؛ **بابار** در نسخه میرزا ابهوری باشد که در قزوین اسلتیه را گویند و در فرهنگ یعنی ظرف و اکنده نیز گفته **بابا**

یعنی بایسته و ضرورای برین قیاس بیست و بابستن سوزنی گوید بابا تری مصلحت عالم از آن بهر لابد نبایه یاران و نا گوید

مخفف بایان است کراسم فاعل است از بابستن و کرا باتری بی زنم ابر برنبات **بالیک** نام مردی بوده

الاستحاده است **باکبانه در شکر دارد** یعنی گذارانت **باد** یعنی ابود و بمعنی مطلق صدا داده و شد تیز و بهج و شان

و نحوت و کبر و اب اشد این مثنا جوهری گوید ~ روز وصالم باد شد مدت فراق آباد شد ؛ ذرفی گوید

خدا وندی که محبت [illegible] و سنائی گوید ~ بر ره کربلا با بیستاد وای کرشیدی ؛ زرد رود باد وی [illegible] گوید

[illegible] این [illegible] باد کرد [illegible] گفته بلبل بالحان [illegible] باد چیست ؛ باد بیل او غذای عرش [illegible]

کنند ؛ و مولوی گوید ~ [illegible] آب را [illegible] خون میخورند هم آب [illegible] تش زنیم هم باد [illegible] شکنیم ؛

و خسرو گوید ~ [illegible] باد چون باد [illegible] لیکن یعنی نکبر و

نحوت باد و بروت ؛ [illegible] گوید ~ [illegible] است

و بمعنی کیج باد آورد [illegible] **باد و دم** یعنی غرور و تکبر [illegible] گوید ~ [illegible]

چون [illegible] باد و دم **باد دار** یعنی [illegible] **باد بروت** یعنی غرور و تکبر **باد بران** یعنی [illegible]

گوید ~ [illegible] کل باد بران [illegible] ؛ [illegible] باشد

باد رنگین شور رنگین **باد بانک و جوال شدن** [illegible] شدن و غرور [illegible]

کشیدن **باد چوان** یعنی [illegible] حافظ گوید ~ جو با حبیب [illegible] و باده [illegible] بیا دار [illegible]

باد در سر داشتن و باد سنجیدن یعنی تکبر نمودن و لاف و ستایشهای فاسده کردن باد در کف و باد در مشت

یعنی دست و کار بی حاصل کنند باد دست یعنی مسرف و بهزه خرج باد سنج یعنی متکبر و کارها را خام کننده و بی حاصل

و بهزه باد در سر چشم یعنی تکبر چشم بادسار یعنی کم سنگ و بی وقار باد در سر یعنی متکبر باد دل یعنی [illegible]

روزگار بار نهادن یعنی زادن باره بهم و بام بهم یعنی فلک نهم بار داردن یعنی بها داشتن فرخی گوید مثنوی

بیگانه ام این حال ز من باز مدار باز سپید یعنی آفتاب بازو دراز یعنی غالب و دست دراز باز گوش یعنی شوخ

و سخن ناشنو یعنی [illegible]

یعنی [illegible]

[illegible]

پا افشار و پا افزار تخته که جولاه بران پا نهند میان پاچه و لوح پا نیز گویند خاقانی گوید مصرع [illegible]

[illegible] پا بند و او دست افراز [illegible] پا افشار [illegible] پا افزار

و پا اوزار و پا افزار یعنی پاپوش باشد و این قلب افزار پا باشد و بعضی گفته اند پا افشار مخفف [illegible]

[illegible]

شدن باراج یعنی زنی که با زن نوازی همسایه را معاونت کند که عبارت از دایه و قابله باشد سوزنی گوید
گفته من حلال تا او طبع بند هر خشوک را باراج و منصور شیرازی گوید شاید ابدال در ایام طفل بخت ترا بزرگ میکند
اندر کنار چون باراج و در فرهنگ گوید همین قابله است و ... که نام ناف دوداند ... گوید و منصور شیرازی ...
گفته ... کرد و در تحقیق آنست که باراج ... کننده ... نوزاد ... از آنچه ... باشد ...
حکایات باریج ... شاعر ... ایشان ... بکلام ... گوید
که بارنگی ... خلاصت ... مقام ... باریند
و باریوند و باروند یعنی دام و آنکه ... باشد بازنه چیزی که بر آتش زنه ... آنرا ...
و معنی ترکیبی آنکه همسایه و معاونت آتش زنه ... آتش کنند ... شرح ... که ... گویند
کودر زنه ... باشد ... ظاهر میشود بارمزد یعنی مزد ... درمزد قدم ... کرده ...
باریخ بارمرد یعنی مرد کارورد ... و ... دو مرد ... گوید ... بای ... ریختی
اکم آفتاب ... یاردام و باردام مرغی که صیاد در بند ... دام ...
دو غلار ... حباله گویند ... باریک ... بر ... بقدار ... یک ...
نصب کنند و ... صیاد ... بر ... خزی که ... ساخته
باشند ... جانوران ... کتاب ... و ... ایشان ... شود ...
کوید ... دل خلایق ... صداب ... که باد ... بندها ... بایدار و باپدار ... ثابت
و محکم ... ما ... باپکار و بیکار
انگشتر ... گویند ... که ... خاقانی ... گوید ... بایکار و بیادر
کرسی ... بر ... شهر ... مطلق ... خدمتکار
تر انکه ... گوید ... همه که ... بیکار ... دشت بایریجی

ثابت

بای دوست که عبارت از طاقت و قدرت باشد در پای تیر گویند فردوسی گوید
ستودن همی سازد ش زال زر مدار و همی جنگ را پای و پر ولم چون این کوه را بجا آورد ولاور شود
پر و بال آورد بارکوب و پای باز یعنی رقاص ... گروهی ... که ... تازی ... بازی ...
و پای بازی بارکن و بارکن و باریکن یعنی آنچه در پا کنند از خلخال و خراک چنانکه دست بکن ...
در دست کنند و باریکن و پا او رکن و پاو رکن نیز گویند باپاب ای که پایاب آن رسیده و بپا از آن
توان گذشت ... یعنی ... باب ... تر آمده لیکن ... نیز ... باشد ...
و مجاز یعنی ... استقلال کنند فردوسی گوید ... زنان ... پایاب ... نیستی
... پایاب ... جای ... که ... پایه ... و ... آب ... بیندی ... گویند ...
گوید ... ای ... که آب ... پایاب ... و بعضی گفته اند پایاب ... باشد
... که ... بازرهر ... پاک کردن ... زهر ...
... زهر ... استعمال ... بعضی گفته اند ...
... زهر ... باشد ... بایست ... بانی
... آتش ... الف ...
نیز گویند باتجاد ... چنانچه ... تاریخ ...
و ... باتیو و تیز معروف باتو ... باجناره ... بجلو
... باجان و باشان ...
... باچکن ... کن ... خشک کنند ...
... باچیله ... چیزی ... باشد ...
... باچک و بارکند ... جیم ... نون و کاف

فارسی در گجه باشد و بعضی کفش نیز گفته اند فخری گوید هزار گونه گل از شاخ چهره بنمودند چو لعبتان گل اندام نازکی از
باخبک ساسانی گوید پارنگ بفتح راء فارسی اصل است و مانند کثم فارسی متغیر است و بقول جهانگیری
پارد لغتی است در باخنیک و صحیح اول است که باخنیک بدل بارنگ است **باخزه** بفتح خا و راء مهمله
کشمش که بش رسانند **باخزه** ستای دیوار و خانه که بتازی رهی و جص گویند و باخزه زن را بتازی
رصاص گویند **بار** بانشین دو ارند که بعضی بخشت مرادف بابت و بعضی بابس و بابسبان نیز گفته اند و
بمعنی اسب تند جلد باد است بیان تازی **باخانم** تا میت پارسی باست تا خواه بفتحی در رساله ساز دیده
آورده که شاه بمعنی اصل و صداونده ی و باد و بانشین دو ارنده که بفتح اصل صداونده بانشین رو ارنده که ملک
و فلق و بعضی بابش بخشت نیز مناسب است پس معنی ترکیبی خداوند پاس و بانشین و بخشت و بمعنی دانا و نیز آمده چه
پادشاه دانا و عروس ملک است و بعضی گفته اند پاد لغتی است در پاده و بمعنی رمه و داست پس معنی ترکیبی خداونده
رمه یعنی رعایا و نیز شاه هر چیز که از افراد نوع خود ممتاز باشد خواه [illegible] چون شاه راه
و شاه مرد شاه [illegible] معنی ترکیبی [illegible] **پادزهر** و **پادزهر** [illegible]
دان مثالی دغله دیگر گوینده و بختیان سازند که چون [illegible] آن
سر غله جوز در سوس [illegible] گویند و آن مخصص [illegible] لفظ در اصل [illegible]
در [illegible] **پاده** [illegible]
گویا ده کاوان [illegible] گوید [illegible]
چون باده **بازیر** [illegible]
ترانه [illegible]
شکسته [illegible]
بجداش و **باداش** و **باداشت** و **باداش** مکافات نیکی [illegible]

دلا معنی برجانی گوید بیگانه کرد و دستش که خطابه [illegible] هزار قافیه ما چنه هزار باداش دقیقی گوید
جهانبان را باد داشت است و بار افزاه و بعضی گفته اند باد داشت مخفف باد داشت است مرکب از باد بمعنی [illegible]
ارباب مانند است بمعنی خطا پس معنی ترکیبی خط و ملاحظه بیکوی **پار** سال گذشته و **پاره** و بمعنی [illegible]
بریان نیز گفته اند مولوی گوید پیر پروانه باد که و تف شمع بود چو که برآفت گواه بر دیر پاره بریان **ولد** از خوف [illegible]
پاره و سر [illegible] دل [illegible] امسال چنانم که پار پار ندانم و بعضی جرم کاری و باعث گرداند نیز گفته اند و مخفف پاره [illegible]
و دین رزد داشت آشکار شده پرده رحم پار پار شده و عماری قافیه بهار گرده گوید زهت باغ
بیشتر کرد و چون گل سرخ جامه پاره کنه و در جهانگیری بفتح جرم رشته گفته **پاره** معروف و رشوت و [illegible]
[illegible] که شکر پاره نیز گویند و آن از [illegible] است که در روم رایج است و بعضی بریان نیز آمده مولوی گوید
چاپلی [illegible] جگرم پاره کمن و ناصر خسرو گوید گرزی دانا بری ز رسم پاره [illegible] **جو پاره**
[illegible] و مسعود گوید [illegible] باکوشه بان دلی را دوخته زرد من سری را فارو چنبش بالین تنی فرخاک حوزن
[illegible] گوید [illegible] **پارلار** زن دیگر پارو
پارو است نیز گویند و [illegible] **باراب** و **باراو** و **بارباب** و **باراد**
[illegible] که [illegible] و هر دو نام شهر [illegible]
[illegible] بارباب [illegible]
وانه [illegible]
و از متأخرین عجم است و مولد [illegible] **بارپا** [illegible]
[illegible]
ترکی [illegible] **بارسه** و **برسه** کمای **پارس** برای [illegible]
فارس [illegible] **بارزم** و **پادزم** معروف [illegible]

کویند و معنی ترکیبی ریسمان ادم یعنی ریسمانی که در دم حیوانات کنند و بال بمعنی ریسمانی است **بارگرد**
بارچه که یهودان بر کتف دوزند برای علامت و دیوانی علیحده کویند **بارهٔ ارکو** آتشی که فقرا السفها از کنم
آغاز مدت کشند و اداج نیز کویند **بازهر** مخفف باد زهر و آن مرکب است از پا و زهر یعنی پاس
و زهر و معنی ترکیبی آن پاس زهر یعنی پاس دارنده زهر و دافع زهر مرب آن و صاحب جهانگیری داخل کرده
که باد زهر بود لوا و یعنی شوینده زهر چنانکه کذشت **باژخ** بفتح زا و فارسی نالش بود و عاد روزنه کوید
سه ای کروه دلم از غم تو در زنخ · تا چند کنم ز عشق باژخ **پاس** نگاه داشت پاسبان یعنی نگاهبان
و یک حصه از چهار حصه شب و روز یعنی اندوه و پیم پاس کار است سیای تازی در سامانی کویند حصه
روز و شب را از آن ہمه پاس کویند که نکاه داشت هر یک سامانی متعلق است و اتفاق پاسبان خفته شوند
و پس از پهر دیگر خدمتکاران پاس دارند و لهذا الطریق مجاز پاس کویند در جهانگیری یعنی ... دارد
و سنه ان ظاهر منت وظاهرا پاس یاری مصدره را پاس خوانده چنانکه ... بشارت ... **پاسار**
لکد بود یکی از فقها کوید سه چون بشد ندی خوش ... خواب · با ستاری ... پاسبانش ...
پاپیار و پاپیر لکدکوب و پایمال و پاسار ... در تقوی پاسامانی مرکبست ...
مرادف و ساز مرادف ... آن ... بشین ... ترکی ... کذشت ... جهانگیری
یعنی لکد کوفته و ... حکایت ... ان ... را آن ولایت ... **پاسخ** بضم سین جواب **پاشنه**
یعنی پاشنه پا و در شیخ ... **پاشنگ** بفتح شین منقوطه حو ... انکور ... کوید سه
... و پاشنگ بود ... خیاری که برای تخم نگاه دارند
... کوید سه ... تخم ... پاشنگ ...
هر جای ... فرهنگ ... مخفف پا و شنگ است مرکب از پا و ... مانند ...
که از خیار که بجهة تخم نگاه دارند ... ترکیب ... کرده که ... علمی

الجه

الجه برای تخم نگاه دارند از خیار و کدو و خربوزه و مانند ان پاشنگ کویند صحیح اول است و بطریق رسانند از مطلق
لغه با بشود **پاسنگ و پارسنگ** الجه برای تسلوی در کفه ترازو و نهند کاتبی کوید سه لیک در میزان حکمت
کم بود از پاسنگ **پاغر** بضم غین معجمه تازی طار الفیل کویند **پاغنده و پاغند** بضم غین غلوله که بجهة حلاج
کرده شود کوید سه همچو منصور تو بردار کمین ناطقه را · چون زبان چند برین پنبه پاغنده زنی ... فخری کوید سه
چو کوه برکند از علما آتش چو پاغنده **پاغوش** بضم غین سراب فرو بردن و غوطه زدن رودکی کوید سه
بود رود کا ای نیک خاموش · چه مرغابی زنی در خاک پاغوش **پاک** معروف و بمعنی همه و تمام نیز آمده بطریق مجاز
زیرا که از علت نقص و کمی پاک کردم است چنانکه کویند پاک برد و پاک باخت و همچنین پاکباز **پال** یعنی ریسمان است
مرکب است با لدم یعنی ریسمانی که در دم اسب بندند **پالودن** صاف کردن **پالوده** صاف کرده و نیز حلوا
پالوده ... خلاصه و برگزیده نیز آمده لیکن پالوده بمعنی صاف کرده است مولوی کوید از شبهات ... است
پالایش پالاوان پالاون و پالونه الجه مدان چیزی صاف کنند و این چهار لغت اسم الت است
از پالودن و پالایش بمعنی ... پالاون ... مانند آن در ترشی پالاد کردن نیز کویند ... اول
مرکب است از پال ... الف ... ملاقی کلمه شود ... بیت ... کنند هم اکثر در جمیع ان مضاف شود
افاده اکر کنند مثل ترشی پالادین ... مرکب ... نشود و در فرهنگ سراج الدین راجی کوید سه
ز پالایش ... پالود خون صاف کشند ... صاف کردن ... فرهاد نیز ... نقل کرده است
پالاد پالار و پالاده هر سه لغت اسب جنبت و بعضی کفته اند مطلق اسب ... همین است چنانکه ...
ولایت ... بعضی مطلق مرکوب کفته اند لیکن از اشعار خصوص اسب مفهوم میشود ... از
بعضی ابیات مفهوم شود ... اسدی کوید سه ... زره ... دو ...
پالاد ... فخری کوید سه ... کشته ... پالاد ... عنصری کوید
... بالا ... پالاوه ... جوز ... کشاده

بالاهنگ و بالهنگ دوالی و طنابی که بر گوشهٔ لگام بسته اسب را کشند در اصل بالا آهنگ بوده مرکب از بالا و آهنگ

پس احدی الالفین را حذف کرده‌اند جهت تخفیف و متاخران جهت کثرت استعمال [illegible] کلمه [illegible]

و حرف آخر کلمهٔ اول و حرف اول کلمهٔ ثانی با یک جنس باشد یکی را اخلاف کنند و حق آنست که آهنگ بمعنی کشنده آمده

و احتیاج بحذف الف نیست لیکن در لغت بالهنگ احتیاج بحذف الف هست چه در اصل بالا آهنگ بوده مگر آنکه

گوییم هنگ نیز در اصل آهنگ بود چنانچه جمعی گفته‌اند بالکاس الکوده شدن پا با گل حسن دهلوی گوید پا لغز و بالاکش

دارد گلشت مژگان دل تا زنجه دلست بالاوپال یعنی سخت بسیار دقیقی گوید بیت بفوج همت شمشیر تو قرار

گرفت زمانه که پر آشوب بود بالاوپال چنانکه در فرهنگ گفته و کاتب این حروف مصرع چنین یافته بیت زمانه

که پر آشوب بود بالاوپال چه بالاوپال بدین معنی در فرهنگهای معتبر بنظر نرسیده و بالنگ بفتح لام و سکون نون با زای (?)

و بای تازی در فرهنگ هندوشاه ببای تازی بکسر لام و سکون یا و کاف تازی و اکثری ببای فارسی

و با گفته‌اند و رودکی گوید [illegible] فرود البک [illegible] رسیدیم که همی [illegible] بالنگ

بضم لام و سکون نون [illegible] پاتابه [illegible] لنگ با جهانگیری [illegible] صاحب فرهنگ جهانگیری [illegible]

در لفظ بمعنی تمام و اشتاب شدن پالکانه و پالغ هر دو لغت [illegible] بای تازی [illegible] پالانی و پالانی [illegible] کسی بود که

لایق پالان باشد پالیدن تفحص کردن [illegible] پالکو بضم لام [illegible] سخت [illegible]

و امثال آن [illegible] عراق [illegible] تولوا [illegible] ترکی [illegible] در زبان ترکی [illegible]

و هندی [illegible] پالیز [illegible] کشت زار [illegible] خربزه زار و خیار زار و امثال آن [illegible] فردوسی گوید بیت

بجستن [illegible] جای خشک کل از غنچه [illegible] پالیز [illegible] ولد [illegible] پالیز [illegible] بلبل [illegible] گل [illegible]

[illegible] پالیزبان معروف [illegible] پالوانه مرغکی سیاه [illegible]

[illegible] غذای او [illegible] در تحفه [illegible] صاحب فرهنگ [illegible]

[illegible] در بای تازی یاد کرده [illegible] قافیه کرده [illegible]

پالوانه

پایوانه

دارا

در اینجا تمام علم بازداشته و پهانه و پهانه چوبیکه پس در خانه نگذارند و نشود و نگاه بان از شکاف چوبی

کریان می‌گشایند پهند تا زود بگشایند و کفشگران که موزه دوزان در قالب کفش و موزه زنند

تا فراخ گردد و چیزی که زیر ستون گذارند بار است البته نام حسنو گوید ترا خانه دین است و دانش از دورن تو

مبین خانه و سخت کن [illegible] پانی بمعنی آب اگرچه هندی است اما چون شاعر در کلام خود خوش

کرده بنابران آورده شد [illegible] دیده قطره پانی پابند نوعی از حلوا است

شکر لکیکن از غلیظتر و سخت تر و آن را نیز مرب [illegible] بعضی گفته‌اند پابند بکسر نون

و سکون با و حروف شکر و منسوب [illegible] پابندی خوانند و از تمامت عمل هندوین که از شعراء آن [illegible]

پاوند مطلق هندی که پای گناه کاران بندند و با هند مغیر گشته لغتی است در آن شکنجه باهیکده

[illegible] شکنجه کردن و در فرهنگ [illegible] تیر گفته پاهنگ پای برکش و کفش فرود [illegible] گوید [illegible]

[illegible] پاهنگ [illegible] دفنی (?) گوید بیت [illegible] از این پاهنگ [illegible] کفش تنگ

[illegible] پاهنگ [illegible] پاهنگس بفتح با و سکون نون مرادف

[illegible] پاهنگ مرکب [illegible] بمعنی پاینده و محفوظ و آهنگ بمعنی قصد و چون [illegible]

[illegible] پیاپی خوشه [illegible] خوشه [illegible] حیوانات خشک شود [illegible]

بهار [illegible] بای [illegible] خوشه [illegible]

پایماره [illegible] ساری گوید بیت [illegible] پایزه و پایزه [illegible]

پاشیو [illegible] تحتانی [illegible] استوار کنند [illegible]

[illegible] استوار کنند [illegible]

[illegible] صورت [illegible]

[illegible] صورت دیگر [illegible] مرتبه [illegible]

غزل بازپس می گرفتند تا بلقیس با دیگر کس حکم نکنند چنانکه در حبیب السیر مسطور است **پابسته** یعنی پابند و این
قیاس پالیست و پابندن نظامی گوید ~ جهان نامه در خورد و بسته * اگر چند کس نابسته **پاپای** طوطیه کر پای کار تیر کوخ
دفتر و مرتبه و جای از ردو خانه تا لات و جاه کر پایه برکب رسول تامات تیر کویند فرد ب گوید ~ هر پا
همیکرد بال کار آشناه شه **پامکجای** کرده پایگاه * و معنی ترکیب آن جاری قدر در تر محقق پایه کاه بمعنی طویله
ترکیب از پای دکا نا دو بمعنی پا و اشار جاری پایان **پابندان** صف نعال که دش کن صاف در کفش محیط کوید ~
ماه در محفل خورشید من * جای اندر صف پابندان بود * و مولوی گوید ~ هر که پابندان کاو شد وصل یار
او چه ترسد از شکست روزگار * و معنی اخیر از بیت اول تیر توان فهمید و سانائی گوید که صاحب جهانگیری این لغت را
تصحیف خوانده بجیم مثناه صحیح پای معدوده است به لا پادشاه تحیه ضاست را ازان پابندان کویند که غالب پابند ضامن
و معنی و عنصر دو باشد و صف نعال را ازان کویند که مردم در کار کشند او پیشه کفش انجا مقام کنند و پابند شوند
و جاکیر یعنی مردمان تیر آمد و اندر ان کوهپای سر و اکناد دور سیر حال آن استان ... پابند ... که
در جیم پابات معنی کفیل و ضامن درست می آید و حجت بلیغ دیگر ... پوشیده ... معنی
سوی مولوی پابندان ها و بیداد شر بسیار معقود است و الله اعلم **پاپوش** ... پای ازان **پایه** قدر و درتبه و هم مرتبه از زر شیر
و هر چه بر آن جزی نا کنند در ترتیب و نیز مولوی گوید ~ جوهر است انسان و ... اوز حرف * طلب فرع و پایه اند و اوز جنس
و لیکن پایان تیر آمد و جزو ... غرفه ... الادی گوید ~ جو دی حسان برنیع ارکان عمان چنان شرف پایه از
کرده اکسیم ... روایت و کاه پایه در زبان کیلان چوب را کویند **پایان** اسافل و اواخر چیزی چون پایان
اعمال اوایل چیزی **الکافارت** **پا آهو** جمال آهو نامه حمزه کوید ... و قایع داری ... از این ... و با
آهو و این جلب آهو پای کرکی ... یعنی خانه مسدس با قوس عمال اختلاف میشود کار سند هر دو میشود ... از
اندر ... آسمان آسمانی اول بود و جو عالم را ... طاوس شش جهت سدس توان گفت ... عالم است ... **کشند**
بود جهاد ... ستون لیلید کشته **پارجا** ثابت همیشه **پالمبند کرده** ... حمزه گوید ~ عزم تو پای او بند

با دهر چنیده پابلند کنند **پابس آوردن** ترک دادن **پابچین** دامن **پاشاختن** آفتاب **پاشا نیم روز** آفتاب
و آدم علیه السلام باعتبار آنکه در بهشت نیم روز و بوده و ورکایات علیه الصلوة والسلام زیرا که مردکان
کر تا نیم روز شفاعت است خواهد کرد **پاره کار** یعنی محبوب شیخ نظامی گوید ~ جو شیر در امان ز جار کار
دلم را پاره کرد آن پاره کار **پاکوبی** رقص کردن **پالتر** جرم و ذلت و زشتی کبادران نور وظامی گوید ~ شد از
پیشان برالوده معنی **پا** هراسان شد از کار کار آن پالنو **پابازی شادی** بر بیجی باریک **پاسیلن** خوشحالی موقوف **پاربیشه** ...
کردن **پابرسنگ آمدن** مخاطره پیش آمدن **پابرانگندن** بی طاقت و آرام شدن مانند بیش ... بیادی اصل
این مثل است که قصاب افسون خواند و برپای نری دمیده وان با زهر چاک می‌سازد که گوسفند آن و زبرای کار رود
و قصا بان گرفته بکشند نظامی گوید ~ مرادر کوی است ای شمع کلوئی * فلک پای بر افکند است کوی *
کر از جوان پاید سفید می‌برای * نپای خود در دم جون سنگ بر این در * و در نسخه سردری پای برنا کنند این یعنی تجرا دادن
مرادی ... که آید ... نظامی بر این روش خوانده ~ فلک پای برافکنده است کوی کوی ... الله اعلم
پای پیچیدن یعنی رقص ... کوید ~ کر ادم زر دست بخشید پای **پای بکشادن** یعنی کار ... شدن
پای خاکی کردن یعنی سفر کردن ... کوید ~ فرستاده جو دید ان خشم ناکی * برجست پای خود را
کرد خاکی **پای سخن** یعنی قوت سخن ... نیک سر ابر داده در شکست
پای فرو کشیدن یعنی موقوف بودن **پای فشردن** ثبات قدم بودن **پای کوفتن** ... کویند
سنائی گوید ~ بود و توشیع بر زنو اندر دم بست * ... بر سر ... بست ... بود
قرار دست ... **پای ماچان** ... رسم است که جون یکی ...
کناه کنند در صف نعال که مقام غرامت ... خود بکرد و ...
پی بر ... گوید ~ آدم از فردوس ... الای جنت * پای
برای عذر رفت **پای چراغ** تاب طاقت ... کوید ~ ... های جنگ بر

پاسبان طارم هفتم و پاسبان فلک یعنی زحل پایه خطاول حاملان عرش و ملائکه مقرب پای چوبین و پایه چوبین
نیز رسوای مولوی گوید بیت پیش ازین کر و پای چوبین کمر ذکر امروز رندی جوازرم دقاقل گوید بیت
پل یک بر سر کرد پایه چوبین بس گشتم تو دل دریا کمروی الباء التازی مع الباء التازی ببکر بکسر بای اول
و سکون دوم و فتح تا و کاف تازی پاره از خوشه انگور و خرما که چنبه واز مانند خوشه کوچک یکجا جمع آمده
باشد در زبان فرد تی پانغ گویند چنانکه گذشت ببر بفتح هر دو با جانوری شبیه گربه کردم منار دراز پوستش
پوستین سازند و در ترکی گویند و آن که میان روغن بریان کنند و بسکون دوم و رنده معروف و جبه جامه از
پوست همان قسم رنده و کرستم هنگام جنگ پوشیدی و پیر بیان ترکی گویند فردوسی گوید بیت چو رستم سازاینجم
سالار کشان بر آگاه نکند یکی خام دارد ز چرم پلنگ بپوشید همی ام زایدیکه بیال دیکری برین
نیز کتابت کس کار پیش بردن مع الباء الفارسی ببادام و میوه کسر اول و سکون دوم سود است [illegible]

[illegible]

شاتر کردم بتباد دار سوزنی گوید بیت اثری با خزان و اخ بتاد ار مرا بشکندن و بشکندیدن بضم بای کاف
سر باز زدن از طعام از نهایت سیری بشکن بالفتح امر از سر باز زدن از طعام اما در نسخه میرزا دو فرهنگ معنی مصدر
آمده یعنی سر باز زدن و نیز بخشه که بر زمین شیار کشند تا کلوخها شکسته گردد و مالهٔ ترکی گویند بتبغوز و بتبوز
و به خوز و به بوز و به بوس پیرامون دهان کبوتر ترکی گویند ارزقی گوید بیت سبند پولاد دارد دهان بامید ابر
بر شمرند بتوز و سوز نکوید بیت عادت دارد بر سلیت در پیش بتوز بخار باشد هنگام حس [illegible]
الامشایات تبرجانیه یعنی فتیل و در برگ تبازی عود بچون کویند ابو الدین سکری گوید بیت عنچه کر پیش ان رهی چند دو
بر تیر جای خویشتن چند دست خالی برای فی صراحی الباء الفارسی مع التاء ببت بالفتح [illegible]
سوی برنرد و برگ و کلک [illegible] منوچهری گوید جهان [illegible]
[illegible]

هوا کیرد جوا بازتیز برکوی وفخری کوید ملاذ سیف و قلم خسرو ستاره حشم کرهست خلق جهان زحباب او

مردوار **بتیره** بفتح اول وکسر دوم و یاء معروف چیزی که کم طبعت باشد زجاجی کوید برابر درم بن بتیره سرای

نمانده جهان نام ماند بجای **بجاره** بکسر چیزی کرده و معیب که دلیر وبی اختیار برکسی کند فواد عادت زمانه در طبیعه فلک

محکم قدر و فواد جا بوز دولت ان و غاه کار و کردار و در فرهنگ بمعنی حیلت و نفاذ حکم و مکر و حیله و شور و غوغا آورده

مناش ترتیب ذو الفقار کوید ای فواد کر عزیمت عزم تو بیباره تحرک باد وزان وه کردش فلک

ابیته و حکمش حیل سورت تغیر در آینه عملش عیان فردوسی کوید بباید زما با قضا چاره سود بن کنه

هیچ بیباره مراکان بارها صد بار کرد بس شور و پرخاش و بیباره کرد الا درین اشلد و مثال اندک تامل است

چه در بیت اول بیه بیچاره است که ساره خوانده و در ثانیه ابیات معنی حاشا و کار معیب و مکروه است می آید

الباء الفارسی مع الجیم التازی نج بالفتح بالایش شراب و مانند ان و بالضم بزه با کسر برنج [illegible]

بالضم دردی و دان کر لنبوس و لک نیز کویند فخری کوید مرحت تو مکر دهان [illegible]

بک ارچ [illegible] در فرهنگ بمعنی لفظ باز فارسی و جیم فارسی [illegible]

ان و فتح و جیم تازی است **بجال** الف اکثر **بجل** و **بجول** [illegible]

بازی کنند **بجه** بفتح با و جیم تازی [illegible] **الاستعارات بجای آوردن**

یعنی تبینک آوردن [illegible] کر صفی [illegible]

الباء الفارسی مع الجیم التازی نج [illegible]

الباء الفارسی مع الجیم الفارسی پیچ بالضم [illegible]

[illegible]

[illegible] **بچیش** بفتح اول و دوم

[illegible] **بچکک** و **بزشک** بکسر اول [illegible]

دریع و مشقت

هر کف زرشک شد و شکم کرفت رک مجبس بحشم **الاستعارات بجشم کردن** یعنی انتخاب کردن و چشم

رسانیده **بچه حورشید و بچه حور** یعنی لعل و یاقوت و مانند ان از جواهر و فلزات **بچه خونی** یعنی اشک خونی **بچه طاوس**

یعنی آتش و آفتاب لعل و لعل یاقوت **بچراغ رسیدن** یعنی بخدمت بزرکی رسیدن و در فرهنگ وقتی رسیدن

الباء الفارسی مع الجیم الفارسی بچ بچ بضم هر دو و با سخنی که آهسته بهم کر کویند و کلمه که در بندان خواهند

و پر ثر زار و فارسی تیراده و فخری کوید در رستاله الصاف جمال الحق والدین هر که سخن ظلم نکویند بچ بچ کار محسود نشر

کرک شبان بچوپ شبانان خوانند برای کلمه احمد بچ بچ **بچکم** و **پشکم** بکسر اول و سکون دوم و فتح کاف

تازی خانه تابستانی که مشبکه کرده باشند و بعضی کفته اند ایوان و صفه رودکی کوید از توغالی بکار خانه جم

فرش و دیبا کشیده بر بچکم و فخری کوید اکر از نوبهار مولد تش همه آفاق کشت چون بچکم و بعضی

بکم کفته و بجای جیم و شین یا و تحتانی باشد و ظاهر آنست که ان تصحیف اخوانده در این بیت ناصر خسرو کوید

بسی گشتم پس کی زاند روان پر چنو کون تا بیکم **بچواک** بفتح اول و سکون دوم و کاف که زبانی بزبانی ترجمه کند بتازی

ترجمان کویند **بچوچ** [illegible] **الباء الفارسی مع الحاء** [illegible] بالضم علم باشد فخری کوید فخر کنند روز کار تو

[illegible] زمین با خود است و حرف الف بسیار بود چه علما و فضلا دیران

بسیار بودند **بخت** بالضم پسر و بعضی کفته اند و این لفظ است [illegible]

[illegible] آذر کوید [illegible] نام و چون

[illegible] **بخنو** [illegible]

چون [illegible]

[illegible] کوید [illegible]

[illegible]

[illegible] ابو العلو رازی [illegible]

الباء الفارسی مع الجیم الفارسی

الباء الفارسی مع الحاء

الباء الفارسی مع الجیم

الباء الفارسی مع الجیم التازی

پچ کرید کوه [illegible]

الباء التازی مع الجیم الفارسی

پچینک

[illegible]

بهمان هر دو معنی چه از اشعار معنی اول ظاهر شود **بخسته** بالفتح گوسفند یکساله هرچه از بوستان باز کرده باشند استخوانی

گوید س باز تراکم شاه ظاهر است چون عقاب ب ازکو سخن بخسته افلاک مست بلند جمعی کاسه خار رعایا تزول

کنند و بیشتر در گیلان مستعمل است **بخس** بالفتح بر مرده فرو اهم آمده چون لوبیای کرتف اگر میان رسد و زمینی گرلی

اب و آدمی آب باران هر زمان شود و بکلم تیز گویند و درین قیاس بخش و بخشا ان و بخسته و بخسیدن یعنی

گوارش و کاهش و نقصان تیر گوشه اند و اکثر زمه میتی و سستی لیکن درین دو معنی بخش گذشت **بخسم** بالفتح

اول و ضم سین مهمله شراب جنیر که از گندم سازند سوزنه گویند لیکن و بخسم خورند و از ان شوند مست و خراب

بخشیدن بخشش کردن **بخشودن** یعنی بخشیده و تیز رحم کردن **بخشا** بخشاینده و بخشش کننده و امر بخشیدن

ادیب صابر گوید س نسخه جو د از کف بحر ما ادکر دسحاب **بخشم** بالفتح باو فارلا اتی مشک خراجستک [illegible]

ماه تو در مشک بخشم لعل تو باج رخ در زم شهد لیست در آغوش سم نقش است هر کام هر روز درین [illegible]

بخم اینجا کتابت از لعل لبش شاهی و دیگر باده **بخله** بوزن و معنی خر [illegible] و در فرهنگ بخیله

نیز آورده **بخوره** یعنی او چشم خاستار و رخ **بخیده** بالفتح [illegible] رخ زده بزای گوید س همه دشت

فرش است بر هم فکنند هم کوه [illegible] است بر [illegible] الاستعارات **بخت** [illegible] یعنی بخت [illegible]

بخیه بر روی کار افتادن یعنی فاش شدن [illegible] یعنی معلوم [illegible] الباء الفارسی مع الخاء **پخ** بالفتح یعنی خوشی

و [illegible] یعنی خوش [illegible] گویند [illegible] بخ [illegible] در عربی آمده و [illegible] باشند و نیز

[illegible] و سنگ [illegible] سوزنه گویند [illegible] **پخچو**

[illegible]

[illegible]

در میان [illegible] **پخت** بالفتح [illegible] **پخته جوش** [illegible]

[illegible]

برزه

شیره انگور شقالی و گوشت بره فربه در دیگ کنند و دیگر ادویه نیم کوفته ادکسه بریزند و دران دیگ کنند و

بجوشانند تا مهرا شود **بچکاو** و **بچکاب** ادویه **بچ** و **بچش** [illegible] بچش شده و دیگر ترکا آب بچشد [illegible]

در برزین [illegible] شده و درین قیاس بچشود و بچشیدن و بچو و بچفنده و در فرهنگ بمعنی مضایقه در دریغ داشتن

آورده و [illegible] کوید [illegible] ادمی بستر و گاه [illegible] لیکن درین بیت بکار باید

خواند بسین مهمله بمعنی بکار و کم [illegible] والله اعلم **بخس** بالفتح گدارش و کاهش [illegible] و کذا جنین

روغن و [illegible] و در باد تازی [illegible] گذشت **بخم** بوزن و معنی [illegible] و در فرهنگ و نسخه سروری [illegible] تبا خواه

دور [illegible] الاستعارات **بخته خوار** یعنی [illegible] گوید س وگر دست [illegible] بکار [illegible]

[illegible] دکیشه خوار الباء الفارسی مع الدال المهمله **بدرک** بالفتح ماند [illegible] کسی [illegible] داشتن **بدرک**

و **بدوک** [illegible] هر دو با ماه باشند **بد** بالضم مراد [illegible] بالفتح معروف [illegible] و حافظ و ملازم

و صاحب [illegible] **بدبسند** یعنی [illegible] **بدفور** و **بدبوز** در تنور گذشت

بدخش لعل **بدخشان** [illegible] دخش والف و دون [illegible] است [illegible] ستاره نمای

خنجر [illegible] کاه [illegible] **بدرام** یعنی [illegible] شهزاده گوید س

[illegible] غلامست [illegible] **بدرام** بالفتح [illegible] است [illegible] آن

ناخوش بود [illegible] گوید س [illegible]

بدرزه [illegible] گویند **بدره** و **بدری**

و **بدله** بالفتح [illegible] بود [illegible] گویند

[illegible]

و صاحب قاموس آورده **بدست** بکسر اول [illegible] گویند **بدغان** و **بدسگان**

هر دو [illegible] گویند [illegible] **بده** بوزن و معنی

ال با الباء مع الدال

بدل [illegible]

ال با الفاء مع الخا





بفتح و ضم ... باشد و تیغی **بیت** شمع اابش بر بشر مرا برین زلت ، چو مصطفی بزدادار بر بروشان را
وفخری **س** اگر دعوی کند ایش منوت ، شود خورشید داعش بر ادوشان **برسوله** بفتح باو و ضم سین مهمله
فرس گوران جو در بزبار زود میکرادیه کرم امارند نزاری **بیت** رود ما با عصای ما فت ، ز معاجین بیک در برسوله
برسم بفتح با و سین مهمله شاخهای باریک بی گره بدرازی یک وجب که از درخت گز هوم برید
و اگر این دو درخت نباشد از درخت انار بر نز و برسم بریدنش آن است که اول برسم چین رااوان کارد ی
باشد که دسته آن هم آهن بود پاره پاره کنند یعنی بشویند پس زمزم نمایند و زمزمه دعائی که پارسیان در ستایش یزدان و آتش
هنگام پرستشی و پرستش و خوردنی و جمیع عبادات خوانند گفته بر زبان زند نیاکان برسم را بو بر سم حین
یزدبس برسم دان را یادی یادی کنند و برسم دان ظرف مدور مانند قلمدان که اندکی از برسم
درازتر باشد و آن ظرف از طلا و نقره و مس و امثال آن سازند و برسم را درون آن نهند ... چو بهنر
سنگ انداز نگذارند بخوانند با عبارت کنند یا دین شوند یا جز ... و برسم که جهت خواندن
سنگ و نذر دادوسی و پنج برسم که جهت گرفتن ... خاک خونه و دسته در ... کن
بر بسیار باطل شوند و جهت خواندن سنگ پشت ... برسم هنگام خوردن ... پنج برسم بدست گیرند
و از شرط گرفتن برسم بدست ... فردوسی **س** پرستنده آذر
روز جشت ، همی رفت با باژ و برسم بدست ، چو از دور جای پرستش بدید ، شد از آب دیده رخش ناپدید
گرو دو گمراز ... برسم بدست ، بزمزم همی گفت لب را ببست ، صاحب فرهنگ گوید شرح این لغت از
مجوسان ... شد حضرت عرش آشیانی ... تحقیق لغات فرس ... ازگار
... بود تحقیق نموده نوشت **برشعار** و **برشجاله** بفتح با و ... جمع ... تازی ...
میان ایران و توران **برغ و بریغ** بالفتح بندی که از چوب و خس و گل در پیش آب بندند عطار **س** ... از
عشق هر دم باز خندم ، ... و دیگر دو دم ... **برغان** بفتح اول و ضم سوم ... در ...

سوری برمغان تقدیم میم گفته **برغدان** بفتح اول و سوم و سکون شین ... که اواخر ماه شعبان کنند نزاری **س**
رمضان در رسید انبک و هم شعبان است ، می بیار بو رو خوش شیدکه برغندان است **برغست** بفتح با و غین و سکون
سین گیاهی سبز که مانند اسفناج داخل آش کنند لیکن جو و زردی بود و اسفناج در باغات کارند و از بار اجیه
و پرند نیز گویند و بیشتر در زراعت گندم و دیگر غلات و کنار جوی روید و بعضی مردم خراسان بغست نیز گویند
و جوی آب که بزرگان از منبع کانیب زراعت برند خسروانی **س** دگر چشاب کی بودی و جای کی بودی ، زلوک
هر ذره زاید می دو صد برغست ، و عطار **س** همه خلق جهان را آب برده ، ترکوی کی برغست آب برده ،
برغو بفتح با و ضم غین شاخی میان تهی که مانند نفیر نواز ند آذری **س** زان طرف گر کنند برغو باز ،
شنود زین طرف کسی آواز **برغول** بضم با و عین معرب بغیر آشته که از جو و گندم نیم کوفته می پزند فخری **س**
... جا و قانع باش ، هر دو نان و کاسه برغول **برک** بفتح با و ... و کاف تازی بافته
از پشم شتر که در ولایات ... کلاه و قبا و دستار کنند و برکی از آنچه بافته سازند و نیز جامه کوتاه که تا کمر
باشد و مردم دار المرز پوشند و ... نیز گویند کمال غیاث **س** تو منزل پوش و روای عیدی لباسان حضر ،
از سندس ... برک ، سعدی **س** حاجت بکلاه برکی داشتنت نیست ، درویش
صفت باش کلاه تتری دار **برک** بالفتح معروف ... **برک بید** نوعی از بیکان که بیت بید
برگ سازند و بید برگ نیز گویند **برگ ریز** بمعنی خزان **برگستوان** بفتح با و کاف فارسی نیز معاذالله
... و صاحب ... اگر چنین باشد فردوسی **س** سخنان که گیتی فروزیت باد ، دل و جان ... بد ...
... **س** که جز نام مردی ... شود ... **برگستان و برگستوان** بفتح با و ...
پوشش که روز جنگ مردم پوشند و ... گویند خسرو **س** ... برگستان
باجر است **برگه** بفتح با و کاف فارسی و سین مهمله ... و دهقان ... **س** ...
... ظاهر است این معانی ... **برگجیده** بفتح با و میم و کسر جیم ... معروف ... میدان



بادمنم باهر خبر میان جا مانند با ابواره و طوق و کرد و خانه و حصار و محوطه چوب بندی و عمارت بر چیزی که
سه ایا قدی تو چون سروی بر دنبال کردان آذین • و یا روی تو چون باهر عنبر کرداگرد سمن بوان • و نام خسرو سه ای شده
غافل ز غلم رحمت و برهان • چمل کشیده بگرد جان تو بر بوان • الحق آنست که بمعنی حصار و محوطه از جمیع ابیات استنباط میشود
د حاجت بمعنا دیگر نیست **بر بوه** بفتح با و ضم ها • اول و ها • ثانی روییم موقوف صابون **برین** بالفتح بمعنی الامین چون جز و برین
و حلد برین یا دبرین بمعنی آسیا و بالکسر رخنه و سوراخ و بریشه تیز گویند و بالضم با به گاز خربزه و مانند آن که جدا کنند سولوی
چون بر بوه داد و از رای بر بن • بهم جوشکو و در شی ججول کمینین **بر یون** بفتح با و کسر یا و یای مجهول و نون مشتوح با کرما در تیر
گویند **الاستعارات ابرآب آمدن** یعنی ظاهر شدن و فاش گشتن خسرو سه برآب آمد همه کان آتش انگیز •
بجوش آورد سیل آتش تیز **بر دادن** یعنی رها کردن انوری سه ببادا کی دکی مست سال بر دادم • مراهتدای زرادت
ریز کانا بفتح **برزدن** همی و برابر کردن ابو الفرج سه که منزل او برزده با شند تمر قند • و باصطلاح آنست که [illegible]
ازدو طرف میش آورند و حساب [illegible] سه انکه [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

برون و دیدن یعنی کرم عتاب شدن **بره و رو مادری** چیزی که از خوراک شد و در کار قصابان میشود و اصل این کاره
که خوابند فربه کسته از دو میش شیر از شیر بهتر دیر ست تر گویند و تر کی با طلاک خوانند خاقانی سه عشق ترا نوالن شده کاه دل و گهی جگر •
لاغر او آن نمیشود چون بره رو مادری **بره کرفتن** یعنی عاجز و زبون گرفتن نام خسرو سه از بهر آنکه تو بره گیری در آن
ای بی تمیز مرد کری زه شو بره **بریخ نوشتن** یعنی بیهوده و ضایع کردن کاری و همچنین برآب نوشتن و بریخ زدن **براق جم**
یعنی بالو کجا و جم **نهاد** ترک جان کردن و برهلاک حضور رضی شدن **بریخ ترا** یعنی دهان معشوق **بریخ درام** یعنی حجاب
ملاقات کردن و برآمدن **بزیله سر زدن** یعنی بایزاری و در شیکی یافتن **بروشر افکندن** یعنی نوشتن خاقانی سه
که این خوش صدی است بروشر افکن **بره فلک** یعنی حمل **برج فلک** یعنی ماه **الباء الفارسی مع الزاء**
بز بالضم موقوف و بمعنی بیا بز آمده شاعر گوید سه کار تکو کردن از بز کرد نست • و بالفتح انگه از بال مرغان
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

الباء الفارسی مع الزاء
پرتو [illegible]
[illegible]
پرواز
پر الکه [illegible]

مخلاف چوبی هر دو دو تیغ جوهر ندارد و جوهردار را تیز گویند **براهام** و **برباهم** نام پارسی بادشاه ابراهیم معرب آن و دو زبان
بهرام گور جهود بود بایم نام رعایت اسماک بخیل دولت لبنک نیکو شود **برچله** و **برداره** و **برباره** و **برباره**
و **برمال** و **برماله** و **فرداره** و **فرداره** و **فروال** و **فرواله** این دو لغت بمعنی خانه تابستانی
(پنجره)
سر و بعضی گفته اند خانه که بالای خانه سازند و دریچها گذارند تا از هر طرف باد آید و بعضی از آن بمعنی گذرگاه است برای
مطلق خانه سرو تابستانی مستعمل شده و جانوری که در خانه تابستانی جنگ برنهند تا فربه شود بدین جهت
برواری گویند و مردم گمان برند که بمعنی پرورش داده است و حال آنکه بدین معنی پرواره است نه پرواری خاقانی — روز پرواز
بود فربه از آن شد چنین **پرواره** یعنی پرورش داده و فربه کرده بعربی سمن گویند و بعضی گفته اند پرواره خانه تابستانی خنک
که در آن جانور بندند برای فربهی پرواره بیاید بپارسی غرفه و بالاخانه در دریچها آخته باشد والله اعلم **پروزن** ...
پرورش معروف و بمعنی پرستش و پرستیدن نیز آمده نظامی — به نیکی رنگی دانش یاد کرد میان پرورش عالم یاد کرده
پربره بفتح هر دو با شیری و بعضی بمعنی ... گفته اند شمس الدین — درست ... [illegible]
دغل بر مثال بربره **پرپایه** یعنی هزارپا و بمعنی ترکیبی بسیار پا **پرپرین** بفتح ... [illegible]
گویند **پرچم** بفتح با و جیم فارسی ... [illegible]
گیسو را گویند مولوی — ... [illegible] **پرچین** ... [illegible]
دغا گر و باغ و کشت ... [illegible]
[illegible] **پرخچ** و **پرخش** [illegible]
[illegible]
پرخش ... **پرخو** بفتح با و ضم خا ... [illegible]
[illegible]
برای این لفظ ... **پرد** بالضم ... بمعنی لالای چنانکه یک **پردو** و دو **پرد** یعنی یک لای

و دریچه گذارند

غرفه

پرخوش

لای و دو لای و جواب و بکسر اول و فتح دوم بمعنی گردش است از گشتن بود و بضم اول و فتح دوم بمعنی پرشور سعدی
— تو خود را گمان برده ای پرخرد انائی که پر شد دگر چون برد **پردا** بوزن و معنی فردا **پرداختن** و **پرداختن**
درست کردن چیزی و تهیه کردن چیزی نمودن و تماما کردن و فراغ یافتن از چیزی و بر قیاس پرداخت ... پرداخت و پرداخته
پردال بوزن و معنی **پرگار** **پرده** معروف و تیر رشته که بر دسته سازها بندند برای نگاهداشتن انگشتان و برای خطوط مقامات
و بکثرت استعمال مقامات را نیز گویند **پردگی** هر چیز پوشیده و زن مستور خصوصا **پردک** بفتح با و دال و کاف تازی
چیستان که بعربی لغز گویند خسرو — زیر دکهای دو راد در بسته که از فکرش دل او مات خسته و در نسخه میرزا
لطیفه آسا نه نیز گفته و هر دو معنی در بای تازی آورده اما در رساله الشعرا و ادوات الفضلا بفتح بای فارسی چیستانه و بضم چیستانه
گفته **پرده چغانه** و **پرده حزم** و **پرده دیرسال** و **پرده زنبور** هر چهار نام جانوریست از موسیقی عراقی —
مطرب عشق میزند هر دم جنگ در پرده چغانه عشق مولوی — ... عطار رود در رود حل آتش در فنا در زحل
زهره چکاد زمزمه را با پرده ... زند و نظامی — بمعنی بزن پرده دیرسال نوای برانگیز ... سال ...
ساز نوشته ... [illegible] نوای چغانه ... پرده زنبور **برزر** و **پرزر** بالضم بمعنی برزی کلاه
جامه ابریشمی ... [illegible] معرب آن **پرزنگ** بفتح با و رای فارسی ...
[illegible] **پرس** بالفتح پرده
[illegible] **پرستار** خادم ... [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

پرس

پرسیاوشش و پرسیاوشان گیاهی است که خلاصه اش سیاه فام و برگش سبز رنگ و بیشتر در چاهها و کنار جویها روید و جعلم

دو سنگ روید و اتبای شعر الجن گویند و صورتی است از کواکب برج ثور که مشتمل است بر بیست و نه ستاره بصورت

مردی ایستاده پس غول در غایت زشتی از دست او گیسه پرغون بفتح با و ضم عین و نون معنوع زشت که فرخج نیز گویند پرک

بعضی بیتها سهیل عمید لویکی است طاسک مشکسته شد بر پای همی عذر محیط البته شد کردستان کاری که بکسر

اول سکون شین مرادف بلک چشم زدن است تا نام کردم تر در کرد چشم بگویم سخن بیش او بر چشم لیکن اینجا

بلک هم توان خواند پرکاس بفتح با و کاف فارسی تلاش کردن و مردم اوکیش پرکاله و پرکاره و پرغاله پاره

از هر چیزی را گویند رخ قرة تسلیم نان ما از سوزن اخلاص یک تحفه زر پرکاره ارباب خلایق و ارجا زبانه رسمی

شیخ علی نقی در بارش کم همه پرکاله خوانند لیکن نگاه پرسد کرده است اول شاه پسر ثانی دست ثانی شاه پسر اول

باشد ابهام مخر ثانی منظور است پرکام بچه دان که لوکال و زهدان گویند [illegible]

[illegible]

پرکاوش

ستاند نفس دیگر کسی چه بر آسید داد بشکور است هر جا که رهیت شناسم دست سوی او کرد بر بام

پرکلاس یعنی پرداز در سکاری نام حرفی است سبال او بود از خورد به گیتش سخن بخیز او بود از سر دشمنان پردن از

مواعده فرس است کسین در اباه هم ذکر بیل کشد پس کرده مرادف پرداز باشد در سکاری که بجا زاران یافته کنند

پرماه و پرمه دست افزار حکاکان و نجاران که میان جواهر و چوب سوراخ کنند و در فرهنگ به کسر باد

میم و فتح عدد کاهی کردن در کارها پرمجیده بفتح با و میم و کسر خا خاتم و سرکش و پرمجیدن عاق شدن او بشکور است

هر دو را یکی پرمجیده بس ز بهر جهان رهبر کهنه در و فخری است پیش از ظهور شش تاج بخشش کر چه فلک دون

و جهان پرمجیده بود مرتاض شد سپهر و جهان هم مطیع گشت این با زر دوز بهر شاه جهان بود پرسود بفتح با و ضم

[illegible] پرمون بفتح با و ضم میم آرایش پرمیو بفتح با و کسر میم و یای مجهول سوزناک مثلا هر اکه این لفظ هندی باشد

[illegible] پروه و پرزوه بسکون زا هر سه یعنی پرزین باشد که [illegible] نبات بغش هم در دفته شکل برج

[illegible]

همچنین پیشینه و تل میان رشت **برم‌دار** و **برنورش** و **برندورش** یعنی بی‌تاب و بی‌آرام و شوخ

مرپوزه و پیشینه شراب و جلاب کرده شب جلاب کذشته باشد مولوی ـ برندوش برندوش چه بیان بود عوام اب

بکوشید و من بسیار کرامت حرامید **برنج** بالفتح با و کسر نون و یای معروف و اکثر شاخا بودن برنج کشته سنگ رودکی

ـ کرد و کار مرد و زرنگ مکنند برلاو برنج سنگ **بردا** تو به المشفقات چنانکه گوینده پرواست و معنی

آرام و فراغت وصل و غنیمت ترکی کشاد **برواره** بالفتح توشه که حاجیه باغ زند و مسافران همراه دارند خاقانی ـ

آنان که چو من بی پروازه عشق اند ـ خرد و حرم جانان بلا از بخوانند و آتش که پارسیان چنگ عروس حلما و سیار زند نمو ازند و

دامن عروس جدا ما و بهم بسته کرد آن طوف کنند و ورق زر که برو بها زند و شب تاف برواها و عروس نثار کنند و اجلال

در شیراز کسی که از ورق می‌سازند پروازه گویند **پرویز** بفتح جوراو اصل در ب فراویز جامه که بتازی سجاف گویند

نوعی از سرود و خلعت سبزی و طراوت و فرز و نیز گوینده دایره لشکر انبوه و مباده کرو و نیز گوینده [illegible]

هر که مقصود بخوردش کرسوزم ـ باد افروه دل کشته بر زدم همان او درست [illegible] از من سوگان کوی

با پرورش جمال الدین ـ هی که مرکز [illegible] ددرشاه [illegible] خر

تامل است **پروان** بالفتح موضع نزدیک غزنین **پروه** [illegible] چرخ از چشم تاک [illegible] پروران

بالحاقه الف نیز گوینده ابوالفرج ـ [illegible] ما زهرش کشیده ابر دون **پروند** بالفتح ما دود او دود

مزرعه است از مضافات قزوین **پروند** و **پوونده** بفتح با و واو دوال بسته جامه که بتازی وزه گوینده ـ [illegible]

[illegible] **پروانه** و **پروامز** جانور [illegible]

[illegible]

[illegible] ـ [illegible]

[illegible] **پروش** [illegible]

[illegible] **پرواها** [illegible] ـ زود شب [illegible] این سخن

پرونده

و در روی روزگار بکوبم بروان **پرونن** و **پروینن** و **پرویز** بحذف نون **پرین** و **پریز** این

پنج لغت بمعنی آکر و شرو کاهی بمعنی مطلق خرمن سوراخ و شکنیز آمده نام خسرو ـ چرخ ببزاری نخواهد شکفتن زان

همی پوشد لباس بوزن **پرویز** نام پسر هرمز بن نوشیروان و بعضی گفته‌اند که معنی اصلی آن مظفر و بعضی گفته‌اند عزیز و بعضی

گویند که پرویز بمعنی پهلوی بهای است چون بهای بسیار دوست میداشت بدین نام موسوم شد و بعضی گویند

پرویز آلتی است که بدان شکر بیزند چون عاشق شیرین گفتار بود بدین نام مشهور است نظامی ـ از آن بعد نام آن شهزاده

پرویز که بودی در سخن گفتن شکر بیز و این هر دو وجه تسمیه وقتی صحیح باشد که بعد از چند سال از ولادتش باین نام

موسوم کرده باشند و صحیح آنست که پرویز قلب پیروز است یعنی مظفر چون در ایام دولتش [illegible]

اشتمال این کرد در فرس شایع است و محتمل که از معنی پروین و داد بمعنی تابنده و جلوه کننده ماخوذ باشد و در فرهنگ

پرویز بمعنی [illegible] بمعنی جلوه و آراسته نیز آمده ـ تو حسن [illegible] ازل رز بکلستانه قصر تو

خاک بردیم زمانه خاک [illegible] از تابش خورشید [illegible] لیکن [illegible]

آخر تأمل [illegible]

[illegible] **پرویش** و **فرویش** بالفتح کابلی و تغییر خسرو ٤

[illegible] **پرویش** [illegible]

[illegible] **پرچین** بفتح [illegible] **پرویز** [illegible]

بود **پرویز** [illegible] ـ از [illegible]

[illegible] **پرها** [illegible]

دیگر [illegible] **پرهختن** و **پرهیختن** [illegible]

[illegible] **الالتحاقات** **پرهیختن** [illegible]

[illegible] نظامی ـ [illegible] **پرهیز** [illegible]

وبعضی پرهارنج





بسیار شد این سخن فراخی فزاید از وی گذشت گستاخی بستار بالکسر است و ما استوار نام خسرو ست

عروة الوثقی حقیقت مهر فرزندان اوست شیعت آنکس که از عهد او بستار نیست بستان افروز گل

تاج خروس پستان بر بالعنبان بستاوند بالضم زمین شسته شسته بستر آهنگ یعنی چادری که بالای بستر گسترند و بستر خ

بسی ست خوشا حال لحاف بستر آهنگ که میکنم همه شب و در برات تنگ و بعضی بمعنی چادر شب

گفته اند که برای گرد نشستن بر بستر و لحاف گسترند مستر بالکسر بمعنی سترون و بازداشت چون بیابان بستیل شود

در با آورده شد بستو و بستک بالفتح مرتبان کوچک سفالین و چینی بستوه بالضم ستوه باشد نظامی ست

چو گرد و در مادم تا کی ستیزه حرب میستو نمی بیکن سرم حرب و در فرهنگ جوالی که میان آن ست شبوره شد

تا سکه جدا شود و همین نیز گویند و بعضی گفته اند جمجمه که از عنب و دوشاب و [illegible] حیوان گشند بستوه بالکسر [illegible]

بسته بالفتح معروف و [illegible] منقش که در جهتهای [illegible] زنند چنانکه [illegible]

سیتوم یعنی ستوه بستام یعنی مرجان چنانکه در فرهنگ آورده حکایت [illegible] خسرو بستام است بمعنی

خشم گشتند ز بستام بسغده بمعنی بسکون عین ساخته و آماده [illegible] گویند و [illegible] ست

چنانکه چون نکنند مهرگان بفرخ روز بجنگ و خشم دارد [illegible] بسغده سپاه خجسته بادت فرخنده جشن و خرم [illegible]

بسغده رفتن و بیرون شدن زخانه [illegible] برنا وتی بمعنی دانه گفته اند که [illegible]

گوسه و در پی [illegible] اختیارت بسلانه بالکسر مخفف بسلاند و [illegible] مولوی

ست هرکس فرساید [illegible] عشق بسلاند مرا بستونه بالضم [illegible] سین بواو مجهول [illegible]

بسوده و بسول [illegible] فارسی [illegible]

[illegible] بواو مجهول [illegible] ست [illegible]

[illegible] بسغده [illegible] یعنی [illegible] بسته و بند [illegible] استحکام و [illegible] آمد [illegible] کردار

اثنای گشتن [illegible] داده [illegible] بسر بردن یعنی وفا کردن [illegible] بسته رحم [illegible]

الباء الفارسیة مع الشین پش بالضم مخفف پسر لیکن کم برآید فردوسی ست بیاسخت آن سواری چو پسر

پس شهریار جهان اردشیر پس انگاه کردند زان کارزار پس شاه فرخ اسفندیار پاس بالفتح شهری از ملک پارس

فاموس آنکه پاچین نقابای میوه که از بیاز چیدن از باغ جای مانده و سپیده چین نیز گویند پیاد یعنی پیشه آموز ست

ستد و داد و خود پیشه و ست داور باشد زبان و شکست پایندان بالفتح ایستادن مولوی ست ای روزی

و بیمار رسان جان کیان و ناکسان رنگ از رباغ ب ان همواره و ما همواره که پاوند بالفتح قافیه شعر و بمعنی تر کیبی

اکر است با نحو دارد خداوند کلمه ست چنانکه در مقدمه گذشت پاسی ست هم پنج و هم خام و همه ست

مانم حکایته تا پساوند و بعضی بیای تازی گفته اند و غلط کرده اند پت بالفتح معروف و بمعنی تواب از آهنگ

[illegible] سراج الدین شکری ست که با نیاری به بیمار دست که آباد کرده ز به او بیت لیکن بمعنی لطرقی کنایه در

[illegible] رسیل حقیقت و ما لکی آکرد بر بیان گر ترک تلمان گویند پربچه بالضم و رای مکسور و بای مجهول پسرانی که

پس [illegible] طعام [illegible] پسراندر و پسندر بالضم پسر شوهر از زن دیگر یا پسر زن از شوهر دیگر عنصری

خبر باید [illegible] این جهان [illegible] کینه دارد و همچو باد خسته را الاستعارات پس افکنده چیزی که از خرج

ضروری [illegible] برای عاقبت [illegible] ست هم علم خود پیشه ور نهای که هزار و خراب پس افکندی پس انداز

یعنی نهان ساختن و ذخیره کردن چیز و ست [illegible] ست و ظهور کا ست خنده پس از تیتم

آب برد پس سپردن یعنی روکردن و یندان [illegible] پس گوش افکندن یعنی فراموش کردن [illegible] پسین خلیفه یعنی امیر المؤمنین

علی ابن ابی طالب کرم الله وجهه خاقانی ست بهتر خلفا از پسین خلیفه الباء الفارسیة مع الشین پش

بالفتح [illegible] حصوص [illegible] آهن و مس [illegible] ست [illegible]

همی [illegible] پشیز [illegible] پش [illegible]

[illegible] پشار بالفتح [illegible] مساحا [illegible]

[illegible] پشیز [illegible] کمن مباد کر

الباء الفارسیة مع الشین

کیش






اگمه این پیش از گزیدن پشه بهم رسد و بتازی قرصه [illegible] گویند و این از مسالک و ممالک مشهور است پشیزه و پشیز
و پشی بول ریزه بغایت تنک و کوچک که بتازی فلس گویند سوزنیاس [illegible] از پشه رسید به بازار
کار فرو شنده [illegible] ای خریدار و درم ماهی را نیز گویند و بعضی گفته اند پشیز فلس و پشیزه درم ماهی [illegible] برای
[illegible] پشین [illegible] نام کیقباد که او را پشین گویند الاستعارات پشت پا زدن یعنی رد کردن و ترک
نمودن پشت [illegible] و پشت [illegible] یعنی منهزم شدن پشت دست خائیدن یعنی حسرت و افسوس خوردن پشت خاریدن
یعنی خوش آمدن و شاد شدن [illegible] و پشت دست برکندن یعنی غم است و پشیمانی [illegible]
[illegible]



کرحمت درجهان افکنده بلغاک **بلغندر** بالفتح یعنی بسیار فربه و فربه چه غندر بالضم فربه و [illegible] کننده و فربه
و تن پرور آمده و بعضی بلغندر بفتح غین بمعنی بی قید و لی دیانت گفته و بعضی نام مردی بی دیانت گفته کمال
بر زوال مردمان اندر بهست بر اعتقاد بلغندر **بلغونه** بالفتح یعنی بسیار رنگ که عبارتست از گلگونه باشد
که زنان بر روی مالند **بلکنجک** بالفتح یعنی بسیار عجیب و ظرافت کرده بر خنده آرد چه کنجک بالضم و قیل بالفتح خرکت
بیع کرده بر خوش آید شعر ای صورت تو چون صورت کارنگ هستی تو بچشم هر کس بلکنجک
بلغار بالضم شهریست و معنی ترکیبی بسیار چه غار دران بسیار است و بعضی گفته اند در اصل بن غار بوده چه سکندر وقت
رفتن ظلمات در بن غار بلده و اسباب در گذاشته بود بعد از آن در ایام شهری شده بود و بکثرت
استعمال بلغار شد و صاحب قاموس گوید صحیح بلغر است و عامه بلغار گویند و دروه صحت تأمل شده و بعضی جوی
چنانکه مشهور است در کتب معتبره اندر شد **بلماج** بالفتح نوعی از کاچی و برلب و گوشت [illegible]
بالفتح غله که در آسیا اندر چنین شکسته باشند و پس آن قسم غله را نیز گویند [illegible] بالفتح شراب [illegible]
و کاهی بیاله نیز گویند چه بیاله را نیز [illegible] و [illegible] فرود [illegible] سرخ در جام زرد [illegible]
زر فرو ریخت و [illegible] تو ای که [illegible] زاملی [illegible] بجای [illegible] سازند
و با الوان غیر مکرر رنگ کنند [illegible] [illegible] عروس **بلغه** و **بلغنده** و **بلغنده**
و **بلغنده** [illegible] که تا درهم شیء فراهم آورده [illegible] در بیت [illegible] [illegible]
[illegible] بلغنده و [illegible] [illegible] و بمعنی [illegible] [illegible] بلغنده و همچنین
[illegible] چنانکه در فرهنگ گفته **بلک** بمعنی چشم [illegible] [illegible] [illegible]
باغ فردوس [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] تازه گرد [illegible]
فروش [illegible] تو [illegible] [illegible] [illegible] گلشن فردوس [illegible]
و [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] **بلکعنده** و **بلکعند**

رشوت و در نسخه نام مکسر باو منم کاف تازی و در تحفه بفتح با و کسر کاف گفته ابوالعباس شعر سوگند خورد که همه [illegible]
و نخوردی **بلوک** و **بلوکک** بمعنی ظرفی که در میان شراب خورند رودکی شعر می کسارند بلوک [illegible] خوش
شاد و ای اندر خزان و نو بهار **بلون** بمعنی سنبه تنار است شعر [illegible] و [illegible] **بلوس** بالفتح آنکه بابوس باشد یعنی
با فروتنی و چرب زبانی با مردم باشد و نیز کسی است که در بوس ابرام کند شعر فخری شعر که بلوسی خود را [illegible] کنید
بر کار [illegible] همیشه بود کار چاپلوس بلوس **بلیج** بالفتح گیاهی است که آن را بریابانی نیز گویند **بلاد**
و **بلادور** بالفتح بار درختی است که جوانان آن را [illegible] هندی بهلاوه گویند [illegible] است [illegible] صورت [illegible] سازند
در زنان [illegible] [illegible] [illegible] بلا در همه [illegible] شکفت باشد اگر از گناه [illegible] بود فخری شعر [illegible]
[illegible] [illegible] فتنه دوزد و بلاده **بلاز** و **بلاش** بالفتح در هر دو لغت [illegible] فارسی [illegible]
معجمه [illegible] بمعنی [illegible] و [illegible] گفته و این شعر بور بهای [illegible] شعر بود
[illegible] فارسی [illegible] [illegible] لیکن آورده [illegible] در این باب [illegible] [illegible]
و بلاش [illegible] [illegible] لاش عبث و باطل است [illegible] لاش [illegible]
مذکور شود چنانکه صاحب فرهنگ [illegible] [illegible] صاحب قاموس [illegible] [illegible] [illegible]
لاش [illegible] گویند [illegible] باطل است چنانکه [illegible] [illegible] [illegible] گفت [illegible] [illegible]
قال الله [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] یعنی [illegible] و باطل **بلایه** بالفتح [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
فرق [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] هر دو [illegible] **بلمین** [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] **بلمیش** [illegible] [illegible] **بلج** بالفتح [illegible] [illegible]
[illegible] شراب [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] **بلملک** [illegible]







و بوم بمعنی [illegible] بیم آمده و بوک نیز بمعنی بود و بلکه بمعنی در عربی لعل و عسی گویند ابن یمین — تو هم این بیم

[illegible] باش که ممنران [illegible] خود بوک و بکاش بوب فرش و نطع را گویند نیز گویند رودکی — شاه دیگر

روز بزم آراست [illegible] کشاد [illegible] بستر دبوب بورو و بورک بضم هر دو با جلیل [illegible] —

[illegible] غم گرد قاف میکردم [illegible] گر بود بر دوم در گلزار میکردم بوبک بضم باء و واو مجهول [illegible] شیره

بوبک و بوبه و بوبو و بویش هر چهار لغت یعنی [illegible] است چه بوبو آواز [illegible] باشد چون کوکو

آواز فاخته [illegible] خوش تر بزین نام [illegible] فخری — [illegible] آگاهان کار [illegible] عاشق بود طوق و تاج

بوبه [illegible] از صدا [illegible] اندازه دارم [illegible] هر گاه [illegible] بوبه [illegible] — [illegible] بلبل [illegible]

شانه سر بوبو [illegible] فرهنگ [illegible] هر دو بای فارسی آورده [illegible] بعضی [illegible] بای فارسی [illegible]

کر چون تاج نمایان باشد و چون [illegible] تاج دار است بدین نام نامیده باشد بوته [illegible]

و بزین نزدیک باشد [illegible] آدمی و سایر حیوانات عموما [illegible]

و زر و سیم [illegible] بوتیمار [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

بوج کوش

بورک

[illegible]

سولوی [illegible] کرم بوزار و بوفزار [illegible] در طعام کنند چون [illegible]

[illegible] گویند بوزرش [illegible] بویان و بویا [illegible] بوی خوش دهند بوبردان [illegible]

گویند بوکلک [illegible] کلک نیز گویند [illegible] بوکلان [illegible]

[illegible] بسیار بوبرت [illegible] گویند بوزنه و بوزینه و بوزنینه همچون [illegible]

[illegible] بوزکه [illegible] شراب [illegible] گویند بوستان افروز [illegible] تاج خروس بوش

[illegible]

بوشاد [illegible] بوشاس [illegible]

[illegible]

[illegible] بوغ [illegible]

[illegible] نوغ [illegible] بوغنج

[illegible] بوم [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

بو نارد [illegible]

[illegible] بوته [illegible]

[illegible]

[illegible]

بوکان [illegible] بونه [illegible]

بوی کلکنه

بوجهن

الباء الفارسی مع الواو

اهستگی بوند ... الاستعارات بوته گاه یعنی قالب آدمی بوریا کوبی جشنی که چون خانه نو سازند برای ... کنند

بوستان کانکار یعنی آسمان بوسیدن یعنی بوسیدن ... نظامی ... ملک بر خنک شکل بوسید ... شکر

در دهان باید نه در دوست الباء الفارسی مع الواو بو و بویه ... بوی ...

پوشیده ... بوب بواو مجهول ...

... باشد بویک و بویش یعنی ... بوبل

... بوت بواو مجهول ...

مرادف ... بوته و بوتک بواو مجهول خزانه و گنجینه ...

... بوخت یعنی ...

همه کس ... بود و بوده ...

[illegible]

مرقوم بویشگان بواو مجهول ... بویشک بواو مجهول ...

نون ... صاحب قاموس ...

بویشه ... باشد بول

بواو معروف ... بولاد بواو مجهول ... فولاد ...

باشد ... بولانی بواو مجهول ... بوله بواو مجهول ...

باشد الاستعارات بوت و بوستین یعنی غیبت و بوستین کردن یعنی غیبت کردن و در بوست افتادن

یعنی در غیبت افتادن انوری ... فلک ... بوت بازدادن

بوت بازدادن یعنی اظهار راز کردن و بوت کردن یعنی ... فردوسی ...

... کرد ... بوست کردن بوست کشیدن یعنی بی شرم کردن بولاد یعنی ...

[illegible]

الباء التازی مع الهاء

بهر و بهره حصه و نصیب و بهر بمعنی برای نیز آمده اسدی راست چو پنجصد هزار از دو باج بود کز آن پنج یک
بهر باج بود و درین بیت هر دو معنی درست می‌آید بهرام بالفتح نام مریخ و نام روز بیستم از هر ماه شمسی و مصلحت
کار امور روز بهرام متعلق است و محافظت مسافران سکینه و پیشتازان مریخ و نام پادشاه معروف که بهرام گور گویند
و سردار سپاه هرمز که بهرام چوبین خوانند بهرامه و بهرمان بالفتح یاقوت خاقانی راست ز رخ خونابه رنگ
کنند بهرمان و قطران راست از روشنای او شود چون بهرمان رخ سنگ و ز خلاف او شود چون کهربا رخ [illegible] و نوعی از
بافته ابریشمی نازک لطیف و سفید و سرخ و زرد و بنفش و سیاه و رنگ دیگر باشد ازرقی راست اگر کتان نیلگون معلق
کمان برای الیه گرد است زبر پروزه بهرمان دمختاری راست حله باقی گردد از سیاب سیاه کارگاه نقش سندی
گردد بر پروزه بیک بهرمان و کلاه بر رخ ما های هروی راست اگر کم گرتا لعل زتاب یاقوت شدی اگر دو
آتش و نیلوفر او بهرمان دخسرو راست خیانت گشت چرخ از وکالتش معزول که بهرمان عروسان [illegible]
لیکن درین دو معنی غریب است بهرام ابریشم و [illegible] مشک [illegible] آن شاه [illegible]
که ابریشم ارجان کهنه جامه را بهرک بالفتح [illegible] عصا [illegible]
بهرور و بهروزه و بهروج و بهروجه بالکسر [illegible] خوش رنگ
و بغایت کم بها مولوی راست [illegible] بهروزه [illegible]
دو او معروف [illegible] بهرنگ [illegible] است [illegible]
یک [illegible] بهک [illegible]
با سیاه [illegible]
سیاه گویند [illegible] اول [illegible] بهرزین [illegible]
دستخت باشد بهل [illegible] بهمن [illegible]
از هر ماه شمسی و مصلحت [illegible] بهمن [illegible] متعلق است [illegible]

و جمعی از حکما در پس گفته‌اند که نام عقل اول است و اسفندیار را پسری هم بهمن نام بود فرشته‌ای که بر این عالم نامیده‌اند
و نباتی است که در ماه بهمن گل کند و بیخش به دارو به کار برند و دو گونه است سرخ و سفید و بهمن نیز از روستای دهلی
بود در نواحی اردبیل که در آنجا دیو و جادو بسیار بود و کیخسرو بدانجا رفت و آن قلعه را بگشود و آتشکده‌ای ساخت
که آذرگشسب از همین است و همه سال بجای آن آتش همین است [illegible] و ترکی همت عالیش [illegible] کرد
بر بهمن بهمنجنه بکسر جیم فارسی جشن روز دوم بهمن ماه که روز بهمن باشد چه قاعده پارسیان است که چون نام روز
با نام ماه موافق افتد آن روز را عید گیرند و درین روز انواع غلها و گوشتها پزند و گل بهمن سرخ و سفید را بچسبند
و بر طعامها پاشند و هر دو بهمن را سوده با نبات و قند بخورند و بهمن سفید را با شیر بیاشامند و گویند مقوی
حافظه است و این جشن را به واسطه چیدن بهمن سرخ و سفید بهمنجنه خوانند و آنکه بهمنجه تمام روز بهمن باشد چنانکه
اکثر اهل لغت گمان برده‌اند منوچهر راست بکوش از زدن و بکش بهمنجنه بکوش از زدن بهمن و قیصران ع
و رسم بهمن [illegible] بهمنجنه و انوری راست از آنکه در حجره صحن [illegible] روز بهمنجنه یعنی دوم از
بهمن ماه و بهمن و بهمنه [illegible] و دوازده [illegible] شاکاری راست حساب بهمنه و مه
و سال [illegible] انصاری گوید [illegible] فروشدن بهمنه باز نخواسته
بهانه معروف [illegible] آمده [illegible] گرفته [illegible]
پیش [illegible] العطف [illegible]
گذشته [illegible]
چو [illegible] بهر [illegible] بهرهای
یعنی پاسبان [illegible] بهلو [illegible]
لام [illegible] روستا [illegible] اصفهان [illegible] گفته [illegible]
همین [illegible] بود [illegible] گفته [illegible]

بهمنجنه

خواننده‌ی پهلوی و فهلوی معرب هر دوان زود بسی ست همی بود تا که گرمان شهریار زه پهلو برون شد ز بهر شکار
یکی لشکر آمد ز پهلو بدشت که از گرد ایشان هوا تیره گشت بفرمود تا قارن جنگجوی ز پهلوی بدشت آمد
آورد روی و عبید الله جبلی شعر ایران و توران در علم شد بیک هفته بلاد خسرو توران بسی پهلو ایران
و این بیت هستند کاین بخشش و کوشش غلام او حاتم زر افشانی و رستم پهلوی پهلوانی و پهلوی زبان
باستانی که در شهرها می گفتند و لهذا زبان شهری نیز گویند و نیز پهلوانان همان متکلم می شدند فردوسی گر پهلوانی
ندانی زبان بتازی تو اروند را دجله خوان ولد زمین گشت دست فصاحت قوی ببر در چشم و فقری پهلوی
بهمزک یعنی با و میم زای منقوطه نمای سنگر خارها که ابلق ماردو چون کسی قصد او کند آن خارها چون تیر بسوی او
اندازد بهن یعنی شیرک و رب جهرها در بستان ها در طعنان کند و بهمه نیز گویند مولانا انسی بستان
مثال غنچه براز شیر شبنم است از مهر طفل سبزه بر طلا گیرش بهن و سکون با مورد [illegible]
خود شیخ با نظم کرده چنانکه متعارف هند است از اجهت گفته‌اند [illegible] بنا
با لفتح نوعی از میمون بواسطه آنکه رویش بهن است و نام [illegible] خاقانی خنک
زنده چو بوزنه خنبک زنند چو خرس [illegible] بهنود
با لفتح [illegible]
[illegible]
[illegible] قدم در راه [illegible]
کوی [illegible]
[illegible]
[illegible] بهن [illegible] پهلو [illegible] پهلو دادن یعنی
فایده دادن پهلو تهی کردن یعنی کنار نمودن [illegible]

کز

کز خلق تو بوستان ها مانع پهلو زدن و پهلو سائیدن برابری کردن با کسی در قدر و رتبه پهلو نهادن یعنی خوابیدن
البیا و الملتان یکی مع الیا ربیا الکسر معروف و با لفتح درشتی مقرر است ختیار بضم فتالی بیاستو با لکسر و سین مهمله موقوف و ضم
تا کنند و آن کلاغ را سنگ نیز گویند فخری زیلاکان جو دو دی باشد بیاه رنگ و بین نیز گویند بیت
بیاستو ملا محمد صوفی بیاستو [illegible] بیاستو بود طفل [illegible] تا نگون بلا گاو [illegible]
دروازه لیکن درین بیت بمعنی گنده وهم می توان گفت بیاره با لفتح درختی که ساق بلند دارد و چون هر ز خار [illegible]
بیا غاز بدن و بیا لیدن هر دو بیت آغاز میان [illegible] بیادار و فیادار شوق و کار [illegible]
بیام بیلباکشام [illegible] شیخ علاء الدین [illegible] بیاده و بیکاد بیای مجهول [illegible]
[illegible] کار [illegible] میکشد موی سنگک ساده [illegible]
[illegible] نیشتن و نجواشش یعنی معوذ نجیله و بوغله یعنی [illegible] گویند بید [illegible]
[illegible] فردوسی همه [illegible]
[illegible]
[illegible] بیاده [illegible] فردوسی [illegible]
[illegible] بید برگ [illegible] بید جست [illegible]
[illegible] بید مشک [illegible]
[illegible] بید کره و بید کوش
[illegible] بید سالای [illegible]
[illegible] بید مال [illegible]
[illegible]
[illegible] بید و ارته [illegible]



سزاوار گرسنه کانه هر سال عشر الف زچوار مرسد سواره بیای مجهول غریب اسپ سوار است مدکنت گرخانه آورد ایم

زایران یکی مرد سوار اوم سوار بیای مجهول و رای مهمله در آخر شهر گو تا زی خفاش گویند و قبول و اجابت مولوی است از جهان

سمع گی کنند درین کی شود سوار هم فرهای دهرای بامید رشم مدرکا ماو امید مرا جمله سوار کرد و بعضی بفتح اول یای

فارسی گفته اند سوید باریدن همان اوباریدن یعنی فرو بردن سور بفتح با و ضم یا و رای مهمله دراز و ماده و پیوسته مانند آن کر

سوش ضایع و تیز شده باشد و او را نیز گویند سوردر و باورد نام شهری که از سبب بسیاری باران [illegible]

و شهر سوردو ماورد و کوه سورد معروف است نبای اوست سوکنده یعنی سگکنند [illegible] چه باس [illegible] سوگند

بهده و بهوده بیای مجهول یعنی ناحق و باطل [illegible] بهوده یعنی حق باشد بهود بفتح اول و ضم [illegible] سیده

کرد است آتش [illegible] ساخته باشد و برهوان نیز گویند الاستعارات [illegible] بهره [illegible]

کوشت نزاری است از عالم محاسن و نعمت کرده دانه روی [illegible] چشم [illegible]

درهشته بی سنگ یعنی بی وقار و تمکین [illegible] سبک [illegible] تمازی [illegible]

شرم داشته باغ [illegible] زن [illegible] جشم [illegible]

از جهراو کرچشنده برادرم از جهراو [illegible] سنگ [illegible]

یا برابود [illegible] آفتاب [illegible]

هنوز بچه [illegible] نشده [illegible]

و بالفتح معروف [illegible] گویند [illegible] یعنی [illegible] مطلق

و بعضی [illegible] استعمال کنند [illegible]

و بعضی [illegible] عالم [illegible]

بگو [illegible] عجب [illegible]

و سیف [illegible]

ای الکفار سمع الیه

جن

چینی زردم زر هر کشوری ممچنین سیاه و ردلبس هر کسی ماثر و ساله نزلی اود او اوکس ازو تاد سارک

بالکسر گیاهی است که آن را بوریا بافند و نوعی از آن کرکس را از آن زنجیر را سته مدبسته لف کنند و سیازی تاز گویند

و روی هست در دامن کوهی که معدن لعل است و لعل بازی و سیازی که میان موصوف چنانکه خواجه در جواهر نامه آورده

و گفته که سبیقه را کان آنکه لعل بازی لیلیع که برنگ سیاه زلو و داول داراست سیار موش و سیار گش سیار صحرای

که بازی لعل الفار دستیل بالکسر و تخفیف الفم گویند سیام سغام و ازین با خود است سیام و پیام و بهم و هم

بحذف الف لیکن الف در سیام آورده مطلق گویند و بحذف الف آنکه سیام از حضرت خوارزد حبرب بالکسر

و بای معروف و تای فوقانی و رای مفتوح و سین ساکن نام جد زردشت میگ بالکسر و بای معروف و فتح تای

درخت کرم شم خوار که موی نیز گویند حجک بالکسر و یای مجهول و فتح جیم فارسی گیاهی است که بیخ ندارد و بر هر

درخت که بند خشک گرداند و هچه تیر گویند و سر بند زبان و کردهر رسیمان و ابریشم و [illegible]

و احوال سازند [illegible] یعنی تخت ذلفی که در شش ترفرض کرده زمان [illegible] روی [illegible]

جهت [illegible] بالکسر و یای معروف [illegible] جشم نخال بالکسر [illegible]

مرغ [illegible] یعنی [illegible] تخت یعنی [illegible] رکن الدین است

جوان است [illegible] گویند است [illegible]

دست [illegible] یعنی [illegible]

[illegible] یعنی بیای [illegible]

بحث [illegible] پیداو [illegible]

تیج کش [illegible] کس [illegible]

پیداو پیداوس بالفتح [illegible]

[illegible]



پیراستن کم کردن چیزی بواسطهٔ زیبائی و آرایش چون موی و ناخن و شاخ زیاده از درخت و بدین [illegible] پیرایه
آراستن باشد و در فرهنگ پیراستن ضد آراستن چه آراستن زیاده کردن چیزی بخوبی آید و پیراستن کم
کردن برای خوبی پیرا یعنی پیراینده و امر به پیراستن پیرامن و پیرامون بیای مجهول گرداگرد چیزی پیران بیای معروف
سر لشکر افراسیاب که سپهسالار او بود و [illegible] نام داشت پیراهن و پیراهن و پیرهن و پیرهنه هر چهار لغت [illegible]

[illegible]



ابهتا و مخفف تا بعنی عدد چنانچه گویند یکتا و دوتا و مخفف تار حافظ — مغنی ملولم نوائی بزن یکیتا ای او کرتا ای
بزن و بعنی زنهار و مانند نیز گویند سعدی — زصاحب غرض تا سخن نشنوی که گر کار بندی پشیمان شوی و کاتی
گوید — هر ساز که هست تا ای آن شوان یافت ستورست اگر نمازد تا کی و بعضی گفته اند تو برای غایت
زمان و مکانست و از این ابیات در بیت سعدی و این جای لفظی محذوف است مثل آنکه زصاحب غرض تا توانی
سخن نشنوی و در کلام اکابر بسیار واقع است که جهت اختصار لفظی را حذف کنند بقرینه مقام صاحب جهانگیری
ازین غافل شده در این بیت بمعنی زنهار گفته و بعضی ملصقه نیز معروف است چنانکه گویند فلان خر دوتا است یعنی دو دو تا
[illegible]

غارسی تنه درخت و بعضی گفته اند نقش است در تمثال [illegible]
ازین مأخوذ است تاتمل [illegible] گوید — چو خوردم تاتملی [illegible]
[illegible] تاجران [illegible] گویند تاجیک
و تاژک و تازیک و تاجیک هر چهار لفظ [illegible] مردم ترک که از عجم باشند تاغ و تاغ
درختی است صحرائی که آتش چوب آن از هیزم دیگر بیشتر بماند [illegible] گویند و گاهی تاق نیز گویند
و این از تغیر لهجه است به قاف در اصل فرس نامه اسدی — [illegible]
[illegible]

مبلاء زر فارسی نیامده و مشهور آنست که آن را پدر حضرت ابراهیم است و صاحب فرهنگ بنابر آن قول که شیخ علاء

شرف الدین علی یزدی در ظفرنامه گفته که تاریخ از لفظ تارخ ماخوذ است و این نیز مویّد صاحب فرهنگ است **تارتنک**

یعنی تار چون عنکبوت **تار و تاریک** و **تاره** بیتی میان او به سوزنی کو ... تا ... شرف ... در کرامت تار

و مجاز است از هو که چون جان وهم شوت ، انگشت که همی تیغ زود بتاره **تار** و **تاره** و **تان** و **تانه**

چند بود و تیز بان یعنی شما و یعنی و نان آمده مجازی است کوچک تان کرده حکایت ریزد همه ار های کون

تار و **تاران** و **تارین** و **تارون** و **تاره** و **تاری** هر شش لغت یعنی تاریک ... است

اگر چه مرا روز تاریان شود ، ز نزاع ایلت مرجون شود و سهلوی است شمع و چراغ خانه ام چون خانه را تاریک کنم

و خواجه گوید شود در کردنم چند و سال ، خیال زلف او شباب **تاره** ، دایه و ... که تا ماران مرکب ... [illegible]

چند و چون دارالف و نون کرافاده معنی فاعلیت کند مانند خندان و شادان و چنانکه در لغت ... [illegible]

فاعل لازم آید چون قاصری یعنی کوتاه نه کوتاه کننده و همچنین در پارسی ... [illegible] تاریک ... [illegible]

کننده و تارین نیز گرست از تار چند روشن دارد پا و نون مانند آتشین ... [illegible] از باب مبالغه است

چه گویا از غایت تاریکی گوهر در اصل از تاریکی ساخته ... [illegible] **تارم** یعنی طارم که ... [illegible]

و نیز نام شهریست معروف معرب آن نیز طارم ... [illegible] کرد ... [illegible] کشته است ، ازین

همواره وی در سبز تازه **تاجه** و **تاجو** یعنی ... [illegible] ... آن این یعین گوید ... [illegible] چون ... [illegible]

موزون ... [illegible] **تاو** و **تال** در ... [illegible] ... [illegible]

در ... [illegible] ... [illegible] ... [illegible]

در دو ... [illegible] ... [illegible] ... [illegible]

اول ... [illegible] **تاو** و **تاور** ... تاریک **تار** و **تاره** و **تال** و **تامل** ... [illegible]

فردوسی ... [illegible] ... [illegible] شبانه

رنج تال و مال ، همه دشت تن بود بی دست و بال **تارمیغ** یعنی میغ تیره و آن کنایت کرد ... تا ... او

چه بیند آید و روی زمین را تیره گرداند و فتنم نیز گویند و تنارنج ... خوانند مختاری ... سرا ... خیان ... آتش خورشید چنبر بود

کز تارمیغ کوشش ... است ... آب **تاز** ا مردی کرا ... فساق ... شد ا و ... چه ... زنار و جلب ... باری

از روی ... چنان ... طلب ... و ... چو ... آید ... شود ... ، و در فرهنگ یعنی محبوب گفته ... ی

... کنت ... مادر ... ای تار تام ، چه بود ... گشته چنین ... و ... زان روی کدام دل ... حرا

مولای ... و ... و ... ، در این مثال ... اول ... و ... تاخت و تازه ... او ... **تازانه** مخفف

تازیانه **تاربک** یعنی ... و سکون ... و کاف عجمی ... **تاژ** برای عجمی خیمه ... گویند **تاسا**

... و ... بعضی ... اضطراب ... دل و مجاز ... و ... گویند **تاس** کلف ... روی ... که

... گویند **تاسک** یعنی شین ... سکه ... گویند ... [illegible] صاحب فرهنگ ... ه

... اول ... بعضی گفته اند ... تاسک ... شین است یعنی ... انذام

چنانکه ... [illegible] **تاسک** با شین ... یعنی ... **تافته** یعنی تابیده ... و ... کرم ... شده

و ... [illegible] ... در لیسان **تاب** داده ... از ... شین و

... قیاس تافتن **تافتک** ... [illegible] ... **تاکاج** یعنی ناکاه ... بوزن

... [illegible] ... دولت ... آورده

و اول ... [illegible] **تالاو** ... [illegible] ... [illegible]

و ... [illegible] **تالان** ... [illegible] **تالس** ... [illegible]

... [illegible] **تالکی** ... [illegible] ... [illegible]

... [illegible] و ... **تام** یعنی ... [illegible]

تامول و **تانبول** برگ ... [illegible] **تانبستن** مخفف ... تن

و بر قیاس تالث وتماندر تانم **تامکو** بنون موقوف و ضم کاف عجمی حجام و نوکر نیز گویند **تاتول** بضم نون بر وزن

دهن گرپوز گویند عسجدی گفته [illegible] تاتول [illegible] گفته شده و دهان [illegible]

کفته و سانا گفته که [illegible] است استشهاد و غایت و تول بمعنی مستعار [illegible] مستعار

باشد مطلق شود و بکلف این ظاهر است و ظاهر این کلمه [illegible] است مرکب از تان و تول [illegible] بمعنی دهن

و تول بمعنی جمشید و کج **تادل** [illegible] بخشش بالیان بخشه [illegible]

بجای لام کاف کفته اند [illegible] کار کردن [illegible] و آن مخفف تاب و است

مرکب از تاب بمعنی حرارت [illegible] ترکیبی [illegible] آتش [illegible] آتش را کل گویند

چنانکه سانا [illegible] تصریح کرده [illegible] مخفف تا و دل گویم [illegible] در آب [illegible]

[illegible]

نیز و دران سنگار [illegible] معرب آن **تبرخون** چوبیست سرخ بغایت سخت و گران [illegible]

از آن چوب دستی سازند [illegible] معرب آن نظامی گفته لب تبری دار تبرخون [illegible]

و در فرهنگ [illegible] خضاب کفته نام جشن و [illegible] فضل تبرخون [illegible] کر [illegible]

و در فرهنگ گفته و محل تامل است تبرزد [illegible] سعدی گفته تبرزد [illegible]

و کردر میان شقایق [illegible] **تبرزد** و **تبرزه** شکر سفید [illegible] اطراف آن [illegible]

معرب آن [illegible]

تبرزه [illegible]

تبری [illegible] جشن و

[illegible]

[illegible]

کس بشناسد، رنجشی که برآید از تبنک، و بفتحتین و سکون نون و کاف فارسی طبق بهن حلوائیان و نان بایع
کاتبی: نان در زبان سفره خوانش فلک است، دریوزه گر درو زلت و برکت در تبنک، و صدای ناخوش
تبنکو بفتحتین و سکون نون و ضم کاف فارسی و واو مجهول صندوق و کیسه عطاران و حجامان فخری: س
زر و یاقوت وصل او ز خزینه، نه بیند روی کیسه و تبنکو؛ تبنکه بفتحتین و سکون نون و فتح کاف طبل نان
و درویشه سر و دی لیغی تتوز کهنه سوزنها؛ س منت از خلق بهر نان جه برم، که جان چون تبنکه نالت؛ تبوراک
بفتح تا و ضم با و فی که درویشان نوازند و طبلکی که مرغان دارند برای رمانیدن مرغان و در فرهنگ بمعنی
غربال و طبق بهن حلوائیان آورده؛ تبوک طبق بهن حلوائیان فخری: س خاک بر تارک دوات و قلم، جنبه او به غربال و تبوک
تبیر و تبیره طبل و دهل و نقاره که در ان سرگین اندازند مثوی: س نوبه کوس و تبیره ناله چنگ و رباب؛ تباشیر
صبح یعنی روشنی اول صبح. التاسع الباء الفارسی تپ و تپاک و تپیدن اضطراب [illegible]
تپنکو بفتحتین و سکون نون و کاف فارسی مضموم صندوق حلوائیان و [illegible]
کدازند و در بای تازی تیر کلوخ [illegible] تپس [illegible]
التاسع الثاء دتار و تتر همان تاتار و ترکی منسوب [illegible] تتربو و تتریه
بفتح اول و را و بضم بای معجمه و واو مجهول [illegible] لیکن [illegible]
کامزو و تماخوره و تتر بوشوم [illegible] تتربوه [illegible]
لود همچو کبود تتری بفتح اول و سکون [illegible]
[illegible] تم [illegible] تتی [illegible]
مخفف [illegible]
خواندن [illegible] التاسع الجیم [illegible]
باله کبود [illegible] التاسع الجیم الثانی تگار و

تجاره هر دو بالفتح [illegible] گروهی که از این گروه باشند و جامه نیز گویند و در فرهنگ
از زر تتر بمعنی روده آورده و شرف شفروه: س بر دیوار کرد [illegible] الاعنت که از راه آید و در
آنکه [illegible] سواری کرد و جهان تجاره توسن و فخر [illegible] برفت [illegible]
اسب خوش تجاره [illegible] تجر [illegible]
کنجار [illegible] میان این تجر [illegible] فلک [illegible]
این شباب آن [illegible] قاموس [illegible]
[illegible] التاسع الحاء [illegible]
[illegible] تخته دار [illegible]
بالای تخت [illegible] تختم [illegible]
دهم جیم تازی [illegible] خاقانی: س نام [illegible]
دهم زاغ تجم است [illegible] تجم [illegible]
جیم آورده [illegible] خاقانی [illegible] تجوار
[illegible] بلغار [illegible]
[illegible] تخار [illegible] تخش [illegible]
تیر [illegible] تخشا [illegible]
[illegible] تخله [illegible]
[illegible]
[illegible] تخمه [illegible]
کبوتر [illegible]

التاسع الحاء

التاسع الباء الفارسی

التاسع التاء

التاسع الجیم

تخم اصل و نژاد و تخم درخت و غله و تخم مرغ و بلغم تا دو فتح خا جا در شمار حساب [illegible] صحیح تخم ست بفتحا یکه
سیاه تخم جاروب و تخم غلال [illegible] تخم ریز یعنی فاکینه الاستعارات تخت آبنوس یعنی شب
تخته مرد و آبنوس یعنی فلک تخت روان و تخت زنده آسمان و مرکب خوش رفتار و تخت حضرت
سلیمان تخت فیروزه فلک تخت کیخسرو و تخته مینا فلک تخته بند مجبوس [illegible] گوید در جهان بکوکه
کمتاید [illegible] تخته بند گشته [illegible] دست شکسته که تخته بند شد تا که نشود تخته سالخورده یعنی حکایات گذشته
نظامی گوید [illegible] تخته سالخورده چنین در گشته نقش بر لاجورد تخت شیان خاک یعنی [illegible]
دار رواج گذشتگان تخت سراج در شیخ ابو اسحاق کازرونی گوینده شیخ چراغ [illegible] مدرسه ازو خسته بود که
مدت ها [illegible] روشن بود تخت طاق تخت خسرو پرویز که مصور بروج و کواکب [illegible] نقش بود [illegible]
از نواهای باربد تخته اول لوح مخوط تخته که در ان الف با تا نویسند و باطفال دهند تخته حساب [illegible]
و در اصل بمعنی تخته است که [illegible] فلک بران گذارند و [illegible] حساب [illegible] گوینده [illegible] تخت
جا [illegible] گوینده خاقانی [illegible] [illegible]
و پراکنده التاء مع الدال تخدر [illegible]
[illegible] الذال
تخرز [illegible]
[illegible]
[illegible] التاء مع الراء ترا [illegible]
تیر آمده [illegible] نیشابوری [illegible]
[illegible] کفت [illegible]
[illegible] تراب [illegible]

الباب الرابع الدال

مع الذال

التاء مع الراء

و در عرض و مانند [illegible] مولوی گوید خوش آب [illegible] مشک [illegible]
سکاف [illegible] تراز [illegible] علم جامه [illegible] ترکستان نزدیک [illegible] طراز
[illegible] علم جامه [illegible] گوینده [illegible] بمعنی رشته [illegible]
و بمعنی [illegible] خسرو گوید [illegible]
تراز [illegible] گوید [illegible] تراز [illegible]
[illegible] تراز همه خوبان تراز [illegible] تریز [illegible]
شاخ جامه که تیز [illegible] گوینده تراک [illegible] گوینده [illegible] ترانه خوبان خوش
صورت [illegible] نظامی گوید هر نغمه [illegible] تراز تراز [illegible] گفت ترانه
[illegible] سعدی گوید بر دو بستان [illegible] ترانه [illegible] بستان [illegible] لیکن [illegible]
چنین مشهور است [illegible] تراب بالفتح [illegible] ترب بالضم [illegible] تربال بالفتح واللام [illegible]
[illegible] شهرهای پارس است [illegible] گوینده [illegible]
[illegible] تربک بالضم اول [illegible] تربد [illegible]
[illegible] تربز و تربزه [illegible]
[illegible] ترن
[illegible] ترب [illegible] ترف
[illegible] مولوی [illegible]
[illegible] گوید [illegible]
[illegible] ترفند [illegible] ترفند
ترفندو ترکند و ترکنده [illegible] خسرو [illegible]

مصل ۱۲

وسوزنی [illegible] جز مدح تو تر کنده بود هرچه نویسم * کردم قلم از یافه ذر کنده شکسته **ترفنج** بفتح تا و فا و سکون نون
راه باریک و دشوار رو زیبای [illegible] گوید * [illegible] ره ستوه است بس دشوار **ترت** بفتح
و **مرت** یعنی ریزه ریزه برادف تار و مار **ترند** و **ترندک** و **ترند** [illegible] و بعضی بکسر نون گفته اند و بعضی
بفتح اول و کسر ثانی [illegible] کوچک [illegible] در ماوراء النهر دختر [illegible] گویند و بعضی گفته اند [illegible] از ترس و دبیر
[illegible] **ترزک** بفتح هر دو تا همان ترندک [illegible] اول [illegible]
[illegible] مقام شیراز [illegible] مردم باکار روند و سنگی [illegible] زیاده از بالا [illegible]
[illegible] **ترنگ** بضم هر دو تا [illegible] تصحیف ترنگ است **ترغ** بالفتح گیاهی است [illegible]
بفتح ترنج گفته اند **ترخان** کسی که پادشاه [illegible] قلم تکلیف از و برداشته و گناهی و تقصیری از و مأخذه نکنند [illegible]
[illegible] ترکان جغتای و در زبان خراسان [illegible] گویند [illegible]
[illegible] **ترخون** سبزی است [illegible] که سپند [illegible]
[illegible] ترخون [illegible] که [illegible] خواجه گوید [illegible] ترخون [illegible] دل از غم
[illegible] در فرهنگ یعنی [illegible] گویند [illegible] **ترخینه** نوعی از طعام
[illegible] مردم فقیر [illegible] سازند و آن چنان بود که [illegible] آب [illegible]
[illegible] ساخته [illegible] خشک [illegible]
[illegible]
[illegible] **ترشه** [illegible]
[illegible] ترکی [illegible] گوشه [illegible] چنان
[illegible]
[illegible]

بالای آن ریزند و شت بران ریشه برهم زنند تو شاب گرازند تا نیک شود آنگاه [illegible]
ساخته خشک کنند و وقت احتیاج از آن قرصی [illegible] آب اندازند تا نرم شود و وقتی آتش [illegible] **ترنه** [illegible]
[illegible] پس از وفات [illegible] **ترنگ** بفتح و دال [illegible] کنند [illegible]
در نسخه [illegible] گفته اند **ترده** بالفتح و دال [illegible] است [illegible] **ترزده** [illegible]
[illegible] ترزده * [illegible] گویند [illegible] **ترزفاق** و **ترفان**
بالفتح کسی که [illegible] برای فهمانیدن کسی [illegible] ترجمان گویند [illegible] تحقیق آنست که
ترجمان معرب ترزبان است **ترس** بالفتح معروف و بالضم [illegible] در فرهنگ [illegible]
[illegible] **ترسا** ترسنده [illegible] گویند
[illegible]
[illegible] **ترغاک** [illegible]
[illegible] **ترغاق** [illegible]
فارسی است [illegible] **ترغزه** [illegible]
[illegible]
حرکت [illegible] **ترغش**
[illegible] **ترک** [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] حافظ [illegible]
[illegible]







در این فرو رود و جای باشد در علف و سبزه باشد خنک خصومت در ستامیت از ولایت کنجه در
پرده است از موسیقی که پرده نگاه نیز گویند و مخفی کرته آن سوراخ باشد و لوله دار بود و بر دهن شیشه نگاه دا
کلاب و شراب امثال آن ریزند چنین و سه نگاهی هر آب و سبزه در دی • مبند بیهاش بر آن سا لی • و الوالفرج
ز مرا با نکتاب اجابایب • ز مرا اکش واد خوش و سنای سه دهشت نبا ایلی بر دستای نگاد •
لیکن در ین بیت نگاو نیز گوینه از خیاکه بیاید منوچهری سه وقت سحر که نگاو خوش بزنو در نگاو •
ساعتکی کنج کار ساعتکی بنج باده بسور نا سه حرز سوی سرای دوره کوش خم پهلو کار پشت که و کرا نا
نگاو کلو تک و تار نگ بوی تا حق داد و دین تکل بمعنی تو ج جنگ خاقانی سه با من جنگ سارک
و روباه طبعکست • این خوک کز دنک تکل و منه کو هر ک • ب فتح اول و کسر دوم یم ام در تو خطا و کسر اول و فتح
دوم ام بارچه که بر جامه پاره پاره بر زنند و پینه نیز گویند مولوی سه جوبر پیسمان شدهام ز آنکه سوز ن هجر دست
هم زنند قبهای علم نهار تکل تکمار بالفتح تیر مدور که تکه گویند التاء مع اللام تلاتوف ب فتح
تای اول و ضم تای زد و یم شور و غوغا و کسی که خود را از چو کنت دلبیدی پاک کند و بکن ارداسدی سه
بکرخ اخر از یم ملاز دیو زمین با تلاتوف و کر با غریو و فتی • سه باشد فضول و اکمی که باشد • سراشتی
زمانها کی تلاتوف تلاج بالفتح امک و مشغله منصور سه بیاو زخمی دلاوی کوس بلد ما ای • که جوش حرح کرمید
فلک ز غریو و تلاج و نفری سه میت مکن در زمان عمل او • که کس را ملک خود در خرد تلاج تلاشان بالفتح
نام بزرگترین غزاری از غزاره های سپاه تلخوک و تلخ خوک تره ایست تلخ و بعضی گویند کاسنی صحرایی است خوش
و هر بی گویند و تیر حکوک تره است اگه از آن تلخ باشد بعینه تلخ خرم است و حکوک بعضی گفته اند که عرضیات
و بعضی گفته اند که است تلخک کیمه است نباتیست تلخ و بعضی گفته اند حنظل است و بعضی گفته اند کاسنی است نیلخانی
با حاجی که خود را از راه حت • کریکنک از تر و تک بازتن حت تلک بالفتح چوب طلق آهندی
ابرک گویند و قماشی است که در هندی باشد اسدی سه هم از تکل و هم طرائف ز هند • هم از سایره و تلک خود

التاء مع اللام

رزند و کسر تا و فتح لام جامه مشو از که ترکان نیز گویند شرف شفروه سه قبا بسته سر داز عطاری خرمیت •
تلک روز فرهنگ انجام خاست • وردور فرهنگ بالفتح تلخ و بالضم لوبیا و بیغ بکسر کوشه و ا لکن بحسن ترکی را هندی
ادرک گویند و بمعنی کسی که سلش کینه و باشد و بمعنی میوه کوهی که ابو ریا یا نفر و فقاع ریزی گویند بنول است چنانکه
بیاید تلمنه بالفتح گدای حاجت بر خواهش اما در فلورس تلمنه بفتحتین و تشدید نون حاجت اگر در فرهنگ ها ابر جب
کرده یاد در اصل درست فارسیان بتخفیف استعمال کرده اند کمال سه تلمنه تو و ادرم که بهستی • مشوقه
روز مینوای تلک بفتحتین حاجت و خواهش و نیاز سنایی سه راست خواهی مبین جلنگ خوشم • این کنم بر که جاحت
کشم • و بکسر تمیز زدن انکشت بر دف و دایره • مجد الدین انکاکرخ است همراز ضرب تلنک آتش زنداز
شوق مرا ان رهانسلنک • رخوشه کوچک انگور که بر خوشه کلان چسپیده باشد و تلکاسه نیز گویند بکسر اول
و فتح دوم و بالائی باز در کن لیکن مشهور بمعنی تلمکانه است تلنکی بفتح خواهش کننده و فرکدا تلمنکیانه بفتح گدایانه
تلمنکین بفتح ترکیبین تلو بفتحتین یا یمن بر تیزی و بفتح اول و ضم لام خار را بو رافع سه تیر آمد ز قلب دشمن تا تلو
کی حلقه چون که در چشش بلو تلوسه و تلو سه همان تا لو اسیر بمعنی اضطراب و بیای کرا ای خسرو سه کام از
تلوس مرکب لبالب تلخ است • شربت آب ز هر دیده بار بیمرا • اما در غیر شعر خرد در کلام قدما دیده نشد
و تلوسه بمعنی ولادموسوف خلاف شیر و خنجر دکار رود ماشد آن شجاعی سه خیال غمزه ات از بس کر
ور دلم ای جلیده • دلم تلوشیر و شمشیر آمد از کوشت • تلوکی بفتح اول و ضم دوم ردیم نشانه تیر تله بفتحین معروف و کسر اول
و تشدید لام زر که ملان تشبار رفته • تلی بکسر تین و یای مجهول ذره که طلا گویند و بالضم تا و سبتا از آزاردن جی با بان
و کیسه ور زبان که سوزن در ابرشم و در شتوانه دران بچشیدند که زر تا سه منیژه نکی سوز و کر که زر نیم تیم جو سوزن
ور زی بنهان سیاست قلی و بعضی بلو شیر گفته اند • تلیبار و تلیوار بکسر تمین و یای مجهول خانه را امدازدن آن
چوب بندی کنند دکرم پیله درای نگاه دارند تا پیله حاصل شود جمالی کو بلالی سه هر دو با م خانه بلکند تنشته •
بتیمار کشنا کشته تلیان بفتح اول و کسر دوم یم پهلوان ایرانی التاء مع المیم تا مغزه بفتح تا و فتح او

التاء مع المیم

هزال و تمسخره باشد فرخسرو سه گر تو تماخره کنی اندر چنین سخن ز خویشتن کنی تو بر من تماخره تمتم بالضم هر دو تا دم گاو

کوهی که غژغاو و کژگاو گویند و بترکی قطاس نامند و سپاهیان از طوق فنیر و آویزند و بر گردن اسب بندند تم بالفتح

پرده که بر چشم کشیده شود و بتازی غشاوه گویند ابن یمین سه نرگس نشان سرور از چین تو چند اگرچه اندر بصر

تم است تمر بالکسر علتی است که در چهل سالگی بچشم پدید آید و بینایی نقصان پذیرد و چون سن از پنجاه تجاوز شود

بجزوی جور بر طرف شود گفته اند علت آب مروارید را گویند تلبت بفتح اول و سکون لام باراندک که بر بار بزرگ گذارند

و بعضی گفته اند یک لنگ بار و تلبیت تیر گویند تموک بفتح اول و ضم دویم تیری که چون بگوشت و استخوان در رود

آب سازد بر بیاید سه پسر خواجه است بد رگ و کوک خواجه را در ابر دید به تیر تموک دلطیف سه هر مردی کو مر آموک زند

مثل اول بلا به چوبک بزند و بعضی نشانه تیر موک است نه تموک اگرچه بعضی گفته اند تموک بفتح تا و کسر میم شهر دوی

مجهول شهری است در نواحی ارل که میان آلمکیان به سیمای شه اشتار ردارد فرددسی سه ز انگه کزر سوی تموک [illegible]

بشت یامدان تا سور سپه کرد تمنه بسعیش سوزن کلان که بدان جرها کنند و دوستی [illegible] بفتح اول و دویم

نوعی از رستنی که طعم ترش دارد و هیچ نمناک بنون است خسانکه در باب نون بیاید تمام شعران [illegible]

التاء مع النون تن آسان یعنی آسوده تناور و تنومند یعنی صاحب جثه و قوی تن [illegible]

بالضم و بل کوچک که بازیگران هنگام بازی نوازند و جماع زنی تنبل بفتح کابل و بیکار [illegible] اول و سیوم مکر و حیله

کمال سه ز گنج خانه پشت مه بیار دار دلش تن خاک نیاید یست که از زرق و تنبل است تنبلیت

بالفتح همان تلبت بهر دو معنی تنبوک بفتح تا و ضم با کبد و دو که [illegible] تیر گویند عبید الوکی سه دگان [illegible] بیش سلکت

مرنج را هم کلان تنبوک هم شمشیر سالم برکند امیر خسرو ملا مان نظم نموده و قافیه کرد ساخته خانکه بیاید در شعر اگر

شود الکاف نظر آمده و بمعنی جماع زن نیز تنبول همان تا نبول یعنی برگ پان که در هند بخورند و کال نیز مر خسرو

و گر کلی بلک فرمان دو کول که بر عقاب زند بیکان ز تنبول تنبه بالفتح چوب کنده بزرگ که بر بس در بندند

تا گشوده نشود و کلنده را نیز گویند حسینو سه [illegible] شوم آن ره تاری کسی بسته کشته [illegible] تنبه [illegible]

تمشه

التاء مع النون

بالفتح باشد اهر بود و دام مرد اسب تنجیده بالضم بمعنی کشیدن مرادف ترنجیده و تند بالضم تیز و خشمگین

سه سردان انجمن پیش لشکر مینار همه جنگجو و تند و خنجر گذار دیدیو مولوی سه وان دگر که تیر از نفوذ شد

اندران میدان کشان با تیغ کینه ور با تیر زوان تهمه کان باد صبا پیشان بخشان کرد از ظلمت بیابان بجیر ملغمه و لجه

عموما و بلندی کوه خصوصا نیز آمده فرخی سه تو باشی و بر رشته بالای تند زیران و لشکر مشوره کنند و فرخی

که شکار رود وار دیگر آرد تا که سر از کوه تند و تنگ و آب نیشتر ف تنگ تنبور بالضم و با مجهول و واو مجهول

رجستن تنبدان بالفتح ارزیدن تنید یعنی لرزد فرخی سه با پی جنبید چو لرزی بود بسی تی باست قتلی که برید [illegible]

بالفتح خالی و سبک طمنه سیوب آن که تند رد و تندر بالضم و دال مضموم در ثانی مفتوح در اول رعد فرخی سه برفی [illegible]

چو فران سلطان بجوز دوزی و خوشی [illegible] نو نیز خرم است ابرای او چون بستار و نهار سیماهای

او چون تند و منوچهری سه خنو هوش بر کشید تند تندر کسوی مرجال کرد از چو سوزن تندس و تنه سه

تندیس و تندس [illegible] الفتح تمثال و پیکر فربی و معنی نرگسی مانند تن چه دیس بیای مجهول و دس

بفتح دال مانند بود فرخی سه بزور کاخ کمی بوستان چراغ بهشت بهار کونه در اشکال و تندس مر و مرد

سه سایه است اشتا به پیکران با شکال و تندیس پیکران او دقیقی سه نگار تند بس آذر نگو از رشک و قارش

شود کرستوه تندو و تمنده و تنده و تمنند هر چهار بالفتح عنکبوت فرخی سه شه اعظم عالی

قاف فتح و نصرت بود بر طاق ایوان تو تنند و منوچهری سه شود در نیاهست چو سه کنند از کرفانه [illegible]

زنار تنند و آغاجی سه ز پاکی دستی هر دو پایم تو گوئی سنگ بالای [illegible] و تنی تنند یعنی کابل

و تنشده باشانه با چوبی که جولاهان سر ریسمان در میان آن نهند و شکر [illegible] آن ریسمان که در میان آن تخت

تنبذ تنند و خوند الف ریخ تار و مار فرخی سه از ضرب شاه همه گشتند تار و مار و انند باد قهر اجل حمله

تنندو خوند تند الف غنچه بلندی که از تختار و درخت سر زند و برگ از میان آن بیاید و سر زدن آنرا تنید

گویند و بسیاری تند شد درخت غنچه بیاورد عنصری سه انده جای تو اندرو اکنون دو خشک تنید شاخ

و بتنیده

ورا درخت تنسته یعنی تنیده عنکبوت عمید لوکی س همان سراچه و فرگاه اوج درمی سود کنون حضیض

نشیمن شیخ چو سایه بر بن چاه و تراش بوقلمون شده کم پلاس ارزنست تنستن تنسته آن عنکبوت جولاه

و تنسته بفتح هر دو تا و حذف سین مخفف تنسته تن بالفتح معروف و تننده و از تنیدن تنه تن و ساق از

و تنیده عنکبوت نظامی س چنبری چون مگس از بهر قوت و درون این تنه عنکبوت سیف س رگذر

منجنیق سور دیبا بافرام او از تنه عنکبوت حصن بلا کرد حصین تنیدن معروف و خاموش بودن تن زدن خاموش

بودن و همچنین تن زدن و تن زده تنسخ بفتح اول و ضم سین منقوط و خا در تنسوق ... آن و مار جانست در هندبار که

ولطیف و مغز ترکیبی که خوش آینده تن حسخ بالضم یعنی خوش باشد این معنی س کاهم ار کمین نباید و تنسخ بیله که

لحنیک دور ماند باشم هر آن شیوهای تنسخش تنگار بالفتح و کاف فارسی است داروی که بدان زر و نقره و مانند آن

پیوند کنند و لعنت تیز گویند و بهندی سهاگه گویند تنگ بالفتح یک لنگه بار و معنی و تحته که نقاشان و مصوران ...

خود بران الصاق کرده محتاری س گرفت آن برج و آن قیمت ... تنک ... [illegible]

و نواری و دود ... زمین بر پشت اسپان و بار بر پشت ستوران هر آن ... [illegible]

گویند تنگ ... [illegible] ... عصاری ... [illegible]

ملک بدخشان قریب ... ولایت ... [illegible] ... مشهور ...

س درآورد تنگ ... تنگ ... [illegible] ... س ... [illegible]

بتنگ ... [illegible] ... س ... [illegible]

مینت ... تنگ ... [illegible] ... س ... [illegible]

عصاری ... س ... [illegible]

کوزه سر تنگ ... [illegible] ... تنگلوشا و تنکلوش کتابی که لوشا حکیم ... [illegible]

... [illegible] ... که خود اختراع کرده ... [illegible]

این کتاب در برابر ارژنگ مانیست و همچنانکه نامبرده نقاشان چین بود سرآمد مصوران روم بوده کارنامه

نقاشان چین ارژنگ و کارنامه نقاشان روم ارتنگ مانند خاقانی س بنام قیصران سازم تصانیف

به از ارتنگ چین و تنک لوشا تنگبار کسی که مردم را بگذاری بار دهد و جائی که مردم بدشواری بار یابند

تنگلیز بفتح تا و ضم نون نوعی از غربال که میوه بافند و خرمی که خواهند نیک بازرگ شود بدان بیزند تنگت

الکن و فصیح است با من کولاب و حصار سوزیبا س ملکیت ... باشد بدان شریک شاه چطار

و اکسیر ان دارو کنند تنگز و تنگس بالفتح و کاف فارسی مکسور و رای تازی در اول و سین جمله دراق درختی

که خارهای تیز بسیار دارد و گل آن برنگ گل کاسنی است و آتش ... تنگ تنورو تیز بود جستنگی س

چهره و همه کلکونه تر و چو لاله حنگل چه ناخن درنده چو تنگس تنکو بالفتح نام پادشاهی از ملک ختن و بهیچ گوی

بیای فارسی و بیای حطی چنانکه گذشت و دو جا کمیر تنکو بفتح تا و ضم کاف فارسی مخفف تا مکو یعنی جام و قرص

تنودن بفتح اول و ضم دوم بمعنی کشیدن امیر خسرو س تا چگونه لبا و دکر بیابی علم که جان داد

خزانه جبل و فعل تنود تنوره یعنی سطبر تنوره و تنور و نوعی از سلاح مانند جوشن که هکام ... ترشه

الاعضا تنوره و در آن ... بود و گرد گشتن و چرخ زدن و حلقه زدن ... تیز گویند و

چوبی که ... مانند ... تیر گویند و کوی که در ... آسیا سازند و چون آب بتندی

... [illegible] ... س چون تنوره ... [illegible]

... نظامی س ... [illegible] ... س ... تنوز ... [illegible]

... [illegible] ... تنوره ... تنوز بفتح اول و ضم دوم

... [illegible] ... خاقانی س ... [illegible]

... [illegible] ... تنیزه بفتح اول و کسر دوم ... معروف ... طرف

دو ... نظامی س ... [illegible] ... دشت الالتماس تن در دادن

التاء مع الواو

قبول کردن در اندیشیدن تنگدل بخیل تنگ روزی ساکت شدن تنگ حوصله و بتنگ آمدن کسی که [illegible] مبالغه از شرم سخن
قبول کند تنگ دهان معشوق التاء مع الواو تو بالفتح تاب که از تافتن مشتق است سوزنامه ـــ منکر مثنوی تیغی
نار سعیر را تا اندرو بخش سوزی دهد توی لیکن پس پنج بیت توی بنون تیز تاوان خوانده یعنی نالکی [illegible]
چنانکه بیاید و بالضم و واو مجهول بمعنی توه و تاه که لای نیز گویند مولوی ـــ رحمت صد تو ران [illegible] باد
کرده ایش عقل صد مرده جیاد توی بالضم و واو مجهول بمعنی تو و لای چنانکه گویند دو توی و دو لای و توی بر توی
و تو بر تو و بمعنی اندرون چنانکه گویند توی پیرهن و توی خانه فخری کاتیا ـــ تنی دارم ابا دوری باریک جهان بر چشم من
چون توی تاریک و حشیش و میزبانی و ظاهر بمعنی زبان متصل است و طوی [illegible] خط دیده شده تو بالفتح
بمعنی هلاک تلف عربیت تواره بالفتح خانه و دیوار که آنرا کاهگل اندازند ناصر خسرو ـــ بیا بیم [illegible]
اگر گنجینه باشی چو مینوارت درین خانه تواره تواسی بکسر تا و سین مهمله کلیم و فرش منقش [illegible]
تازی گویند ـــ فکنده است فراش او بهار تود سیلوان ابر گوهر گرد در تون بالضم [illegible]
تیراکه و عمید لوبکی ـــ ز روی بحر معلق توان شد [illegible] میانه چون توختن توزان
بمعنی تبلک توزه بالضم و واو مجهول و زای منقوط مفتوح هیچ بسیار [illegible] توک بالضم و واو معروف و [illegible]
عجمی کنجینه در ادات [illegible] در شرفنامه نون آورده [illegible] توک [illegible] فارسی
دراول و تمامی [illegible] مرادف تونه مرقوم توکی بواو مجهول و یای مفتوح [illegible]
[illegible] بابر رحمت باد همیشه راست امیر حکونه ابر کجا توکمیش بارانست [illegible]
توکی باید بتقدیم یا بر تا توبال بیای فارسی ریزه زر و سیم و مس و امثال آن اما در قاموس بالفتح و یای [illegible]
ریزه مس و آهن که در وقت کوفتن جدا شود [illegible] توخی بواو مجهول و یای
مفتوح درخت معروف که [illegible] گویند [illegible]
تا [illegible] همچنین کنند در اکثر کلمات [illegible]

تونک

از شیراز توتر و توتی بواو مجهول مرغی که طوطی میگویند و توته بواو معروف گوشت فزونی که در دل [illegible]
و گاه بالای ملک برآید و گاه سرخ و گاه سیاه بود بر شکل توت [illegible] باشد اما توتی بالضم تا بمعنی [illegible]
نظر رسیده و در قاموس بضم نون بمعنی کشتی [illegible] توج بواو معروف میوه [illegible] توختن و توزیدن
بمعنی کشیدن و گذاردن وام و جز آن [illegible] توختن توخته توز بواو مجهول کشیده وام کشیدن
و گذاردن وام و ادا کردن و بواو معروف شهری است پارس قریب [illegible] و در قاموس توج و توز
هر دو [illegible] و بروزن [illegible] ومنه الثیاب التوزیة توزی بالضم جامه منسوب بشهر توز
دار [illegible] استعاده میشود که اکثر جامه آن کتان باشد و بمعنی کشتی [illegible] بیای تازی چنانکه
[illegible] توز بضم تا و زای فارسی پوست درختی که بر کمان و [illegible] خنای زین [illegible]
[illegible] ـــ [illegible] چون کمان شد گوشه [illegible] لیکن مشهور [illegible]
توزی و توشی [illegible] فارسی و شین [illegible] مردم [illegible] هند [illegible]
[illegible] گویند [illegible] خوانده اند توده [illegible] مخفف توده
[illegible] ـــ [illegible] فرود [illegible] توده بواو مجهول [illegible]
[illegible] ـــ [illegible]
[illegible] توده بواو مجهول [illegible]
[illegible]
[illegible] ـــ [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

خسرو س من پیاده سیچ کنار رفته در قبال شاه نامه زیر قدم هرگز دتوردو کرم یعنی حسب و حسب
بوده است نه تور تورج همان تور پسر فریدون توران ماوراء النهر منسوب بتور توراژ یعنی معشوق پور بها س
رفتی نهاد از زرد در پس جان خبری معشوقه [illegible] توره بواو مجهول اشغال [illegible] روشن [illegible] قطران س
نهادن ویک شهر براز جهنم توام [illegible] ویه و توره تورک بفتحتین و کاف فارسی [illegible] باشد
عسجدی س اگرچه خبار است کرکسی ترکی باشد در آن نقع ترک ترک تورنگ بواو مجهول خروس صحرایی [illegible]
تذرو گفته اند مرادف ترنگ [illegible] منصور س بزد کبک [illegible] شاهین [illegible] باز [illegible]
ظلم بر تورنگ توران دخت نام دختر پرویز [illegible] یکسال [illegible] پادشاهی کرد
بعضی گفته اند نام او پوران دخت است بیای [illegible] منسوب است و این اصح است چنانکه شیخ [illegible]
در تاریخ گزیده [illegible] اگرچه مشهور [illegible] شده [illegible] قاموس [illegible]
زن [illegible] نسبت داده تون بفتح تا و سین [illegible] چنانکه [illegible] بواو مجهول [illegible]
چنانکه در مناظر [illegible] گفته توش بواو مجهول قوت و توانایی و [illegible] توش [illegible] قوت [illegible]
و از اینجا طعام [illegible] توشه گویند فردوسی س چو [illegible] توش [illegible]
توش شناس [illegible] گرد [illegible] فردوسی [illegible] س [illegible]
یکی جانور [illegible] توش [illegible] توشال [illegible] تونک [illegible]
ترکیب [illegible] تونک [illegible] در تحفة الاحباب [illegible]
در فرهنگ [illegible] تونک [illegible]
بر خواجه فارسی توغ بواو مجهول [illegible] توغ [illegible]
نوذر گفته اند فردوسی س [illegible] دل [illegible]
تو بینید [illegible] توبیند [illegible] گرد [illegible]

در رهم خوردگی [illegible] فردوسی [illegible] توک بالضم چشم فراخی س
تو کی مست تو عالم خرابست [illegible] تو ملق کرفتار تول بواو مجهول [illegible] و تولیدن
[illegible] مرادف تور و دو [illegible] ساعقه [illegible] شب جواز [illegible] تول
[illegible] سخت [illegible] تولی [illegible] مرز دلال [illegible] خنانکه
[illegible] تول [illegible] تیر [illegible] از خشک [illegible] تول [illegible] ترکی [illegible]
[illegible] تونکو بفتحتین و سکون نون و ضم کاف فارسی [illegible] تولی [illegible]
زیرا [illegible] تویج [illegible] مجهول و یای تحتانی مفتوح و جیم [illegible]
تویل بالفتح و یای معروف [illegible] فرخی س [illegible]
[illegible] الاستعارت توشه [illegible] توشه چشم یعنی نگاه [illegible] س
[illegible] توشه چشم التاء مع الهاء تهال بالفتح [illegible]
[illegible] تهم بفتحتین [illegible] تهمن
[illegible] تهمو [illegible] تهی [illegible]
تهیه [illegible]
[illegible] تهیاله [illegible] التاء مع الیاء [illegible]
مولوی س [illegible]
[illegible] ولد [illegible]
[illegible] ولد [illegible]
[illegible]
[illegible]

در فارسی

التاء مع الهاء

التاء مع الیاء

تیتی بکسر هر دو تا همان تیتی بهر دو معنی یعنی صورت مرغ و جانور که از گل سازند برای تسلی اطفال و کنیه
اطفلان نهند و کلمه ایست که در خانه‌ها بطلبند و لعبت باشد شاهان گیلان مولوی گو فخر رازی اگر و راستی کند
از برای طفلکان تیتی کند تیج بالکسر و یای معروف و جیم تار زنخ ابریشم و تیرکار از کان میسازند و بعضی گویند
از هم بکشایند و بعضی گفته‌اند چیزه ریزهای که در زنخدان بر ریش خافد چسپد تیج بالکسر و یای معروف بمعنی هر خزی است تیز
تیر تیرکمان و کلوله توب و تفنگ و هر چوب راست چون تیر بام خانه کرشاه تیر گویند و تیر کشتی که بادبان را از آن بیاویزند
و تیر حصاری و تیری که فتادهای آن شیر و بوم آمده و هوای آن که رسند و حولی کرای مردان پس و شک کنند و تیر بتاج گویند
و چوبی که هر دو پهلو تراز و از آن آویخته باشد و مثال آن کم و آنچه از جنس خود بهتر در بزرگ و جا باشد چنانکه گویند
این تیر ریش است یعنی خلاصه آتش و بزرگ آتش است و عیب و حصه و دستان طارد و تاریک و تیر ماه ضایع لیکن
بزمین تیر ساپای تمار تیر گوشت و ماه چهارم از سال شمسی و روز سیزدهم از هر ماه شمسی و فرشته ایست که تیر
موکل است و تدبیر امور روز تیر و ماه تیر بوی متعلق است و روز تیر از ماه تیر پارسیان جشن کنند چه عقیدهٔ پارسیان است که
چون نام روز با نام ماه موافق آید آن روز جشن کنند و عید گیرند و تیرگان گفته‌اند [illegible] از آن روز [illegible] که
بر بلاد ایران استیلای گشته بود و میان منوچهر و افراسیاب [illegible] بود و در [illegible] شده که از [illegible] منوچهر
بهم نیروی خویش تیری اندازد و هر جا که آن تیر برسد سرحد باشد [illegible] نماید [illegible] در میان [illegible] آرش [illegible]
تیری انداخت و آن تیر طلب آموی افتاد و سرحد آن شد و گویند که آن تیر حکمی ساخته [illegible] بود و میان [illegible]
[illegible] و شاید که وجه تسمیه روز تیر و ماه تیر بمعنی [illegible] و از جمله این معانی آنکه [illegible] که [illegible]
فردوسی [illegible] تیر آواز روز تیر [illegible] بزرگی [illegible] و سپیر [illegible] و در آدای [illegible] چون [illegible]
کرد [illegible] برای [illegible] تیر [illegible] دیگر [illegible] چو قرص [illegible] غلیظ [illegible]
[illegible] فرقی [illegible] تیر کر [illegible] کنیه [illegible] شد شش [illegible] و [illegible]
[illegible] سپید [illegible] تیر [illegible] شده [illegible] تیر [illegible]

زنار بدین چنان چون از کمان تیر سبار بر کف دلخواه جز زر چنان چون بر سر هر خواه خبر تیز و از دو [illegible] چند
سعی دیگر اگر روا و قهر در خشم و تنگ که تنها زمین گویند بفضل پاییز و تقدیر در تربه و شکوفه خرما و طاقت و قوع
انار و جز آن از مرغ در شته و تیر ز جامه و مورچه و کرباس و جز آن کل نرگس و از جمله این معانی چهار معنی اول است اسدی گو
حزین سهلست این که تیر تو بر کرد آستا و بل کم خواهیستا در پیش تو کاه تیر و سنایی گو آنکه از پیش
سخن تیغ زبانش که زخم از او ناید چون تیر میان بند قیر و کمال گو شیرین که بان کلام دل از لذت جان
کوتنگ و تیر حادثه چون نیشکر بندی و سود ناس گو سال عالم معنی مطلق فهرست با به کرد انار مستان و بهار
انکه روز انار بستان و تیر و نفس قسم لعنت فعدر کان فهرست تیغ که باتو میت کسی زر نگار در یک تیر
است در شهادت بعضی ابیات تامل است تیر انداز بالکسر و یای معروف و زای عجمی قوس قزح تیر است بالکسر و یای
معروف و رای موقوف و الف مفتوح و سین ساکن و تای فوقانی عدد سیصد بزبان پهلوی فردوسی گو برآورد گرز
سنگ [illegible] سیاهش برآیت کام تیر بند گر شاطران که بر میان بالای قشوره بندند و آن چند
رشته از پشم شتر و سایر [illegible] که بر یکدیگر آن چند بر همه بسته باشد و نکته بر زر اکی بیاویزند کاتبی گو بر تیر بند
سنگ تو خورشید المثل زنجیره هزار بناه در روز رنگ تیر چرخ چیزی مانند تیر هوایی که از آهن سازند
و درون آن را پر از باروت کرده آتش زنند و بسر دهند و بر هر کجا خورد و هلاک کرد داوری گو ز تیر چرخ زسامان
[illegible] و بعضی گفته‌اند چرخ کمان است و تیر چرخ تیر [illegible] کمان کمان باندازه تیرک بالکسر و یای معروف و جیم
کمانند سوزنی و جوال دوز در حلیته باشد تیرگان جشن روز تیر از ماه تیر و شرح آن گذشت تیرم بالکسر و یای
معروف و رای مفتوح نام [illegible] و خاتون بزرگ استاد گوید [illegible] عهد ابنای [illegible] خوارزم [illegible] عالم
چند عالم تیرم ترکان [illegible] تیر تیز بالکسر و یای مجهول همان تیز یعنی شاخ علم و بال [illegible] گویند مولوی گو
[illegible] گستان [illegible] بر [illegible] تیز [illegible] بر شاخ [illegible] که گرداند هم خون شاخ
[illegible] سفار تیزهای [illegible] تبریزی جمال الدین عبدالرزاق گو بر و [illegible] تیغ توران قاسم [illegible] پرید گشت چو تیر [illegible]



جامه و جنت فطامی است که ای جامه‌ی خواتم برخیز؛ ز جام سخن جاشنی گیر مرا جامه مطلق رخت پوشیدنی

دکسرذلی شیامند رخار شغال گفته که امیر ابو المظفر فخری براش سکار و جبل ازو اب و داب یا ساخت خاص رخ جامه

پوشیده نمک گستر و دنیا داده ذرای مخیف است جو خوان جامه بکام اندرون فروزیری؛ هوای سالی جهان کهنه دل

ابدان و در جاجری است از جامه شراب یک ام هزار دریا؛ وز خانه عجائب یک خطه هزار کشور؛ در بین تعذر ما ی

لنبت ایستگام جامه گوگسری که برآب ایستاده هم رسد خسرو است کنون مرده بباشد دیار جوزن؛ کمرار جامه غوک

ساز و کمین ملح بحر کرد در دادو گهر خویش او؛ جامه غوک است زیر پوش او جان و جانه یعنی حیوان خانه کمه زدران قفس

تا طفله خانه کمه در سالم و جنین شیخ است و سلاح ابتر کعبه خسرو است تا برگیر جان جاندارش هر هنگام گشت

گره کردن گیرم کاهی ادام و نکاهی توزن است؛ فرزدوسی است یکی ارکابی گیر در گلستان؛ برجا اگر در جانه [illegible]

جاندار و جانه یعنی سلاح دار اسپ جو زخم تیغ نباشد نکنک نیرو نیز؛ چه فرق هنر و مخنث [illegible]

جاندار و رفیع لسانی است شاهی است جهره است کرد جاندار خاص او؛ چشم کمان گشوده [illegible]

و روزی کرتبان ای قوت گوینده و حافظ و رنگاهبان جان؛ لنور نامه است جان شکاف [illegible]

برادو میر شد ز تنور؛ بر زر در نور تو آن یافت اندکی جاندار؛ [illegible]

کی تواند کرد جانداری از هر جانور؛ جانفزا و جاندار اطلاق [illegible] جان دارو تریاق [illegible]

جانداروی علت بهایان و جمال الدین؛ جانداروی عاشقان حدیث است جانمانه [illegible]

نرم باشد و بچه [illegible] گویند و در [illegible] کهنه [illegible]

و در فرهنگ [illegible] جانوازی [illegible] جاوید و جاوید [illegible]

و مانعج نام یکی ازد و هم [illegible] جاوید و جاویدان

و جاویدا و جاودان و جاودانه و جاودانی [illegible] جاودان [illegible]

در حکمت عملی جاوش [illegible] جاوه نام [illegible]

جان دارو

[illegible]

د بن تیر آمده جای باش خانه و وطن جاب و جاباس و جات نام حکیم مشهور که مشهور کتاب مسعی بود و بعضی گفته اند

برادر او بود جابت بوزن رایت جای افشردن انگور جاج و جاجش هر دو لغت بحکم تازی رشین معجمه و آخر تود علیه

انگاه پاک کرده چنانکه تود غله را که رامخر گویند و تازی جرجم شده و در فرهنگ حکیم فارسی گفته سوزنی است

از زمین دل من جاجش بتار کیریها زانکه تخم کردم سال کشتن دریها و لم بر روی زمین کرست جابت؛ ارزن

مار یکبور و جاجش جاب معروف کلمه سعیدی و خوشبوی در هند خسرو است جای نور داغ کلماری جای رنج دار

افغان کمبرد جای الاکاف جادو سخن و جادو زبان شاعر فصیح جاکردن قرارگرفتن جمع جاجه کردن جام بر زدن

یعنی تو پیاز شراب کردن جام شهریار است یعنی قدح بزرگ مسعودی است از آنکه جنبش از جام شهریاری آید

جام گوهری پیاله بلوری و جلی لب معشوق جام خورشید که در جنال نظامی است جامه خورشید نمازی کنان

و جنبش که آفتاب مراد پوشیده شود جامه در نیل زدن ماتم داشتن جام آتش سخت جای حرم

و دار جان [illegible] دادن یعنی بهدیه دادن و پیشکش نمودن خاقانی است جان بر دست از جهد و هم [illegible]

و جان [illegible] جان تو و جان او و جان تو و جان من و جان من و جان شما عبارت است از آنکه هرکاری کسی را

با خبر [illegible] بسیار [illegible] خدمتگاری [illegible] کننده این عبارت گویند خاقانی است

خوش [illegible] ای عزیز [illegible] جان تو و جان او سلمان است جان شیرین منت این

[illegible] جان تو و جان من شاه و جان من جان در میان یعنی فدا با جان تو منافقه [illegible] کمال است

[illegible] جان در میان جان شکر یعنی شکار کننده جان کرد قابض ارواح باشد

جای زمین سبزه و میوه جام جم و جامه سپهر آفتاب جام بلندی جامه سرخ و جلب کی جاری

الجیم الفارسی مع الالف جاکت و جاکوک یعنی جنت و چالاک است [illegible] چه جاکوک [illegible]

سکال گردیده [illegible] چال جاکوک بیاد [illegible] و بعضی تازیانه و زنجیر [illegible] خسرو

[illegible] خشم [illegible] جاکی است [illegible]

الجیم الفارسی مع الالف

راه غلط کنند و چارکام و چهارکام نیز گویند خسرو س داد با حسان رهی بر دردم چابکی خاص مرد مردم [illegible]

چاپانیه و چپانیه نام فطیر کلیجات یعنی درست پس ساخته بر تنور سوزنی س علام کنجد کاه کی و قبای تنگ

رهی چهره چاپانیه و لب کرده و نصب چاپانه برای ضرورت وزن است جالوس بتازی موقوف و ضم

لام و واو مجهول کسی که سخن شیرین در زبان عرب مردم را بو سعید اسدی س منه دل ... [illegible] جالوس

گرگیت فسون و باد و فسوس چاج شهریست که تاشکند مشهور است و شاش نیز گویند و کمان انجا

معروفست و چاجی منسوب بدان عموما و کمان خصوصا فردوسی س هر انکه که چاجی بزه در کشم ستاره

فرو ریزد از ترکشم و بعضی توده غله بجیم تازی است و در فرهنگ بجیم فارسی گفته و چاج که [illegible] این

شعر شاهد اورده س ای چاچ کم است چرخ ازرق و ای شاد روان چرخ اطلس لیکن صحیح در این شعر

جاشکده است چرخ ازرق است چنانکه در لغت جاشکده است بیاید و [illegible] بجیم فارسی [illegible]

ندارد چاچله بفتح جیم فارسی نوعی از پای افزار و بعضی مطلق پای پوش گفته اند مسعود س [illegible]

مذکور دین و حسد رستبندی همه رهای شان نه چاچله و فلکی س [illegible]

بچاچ [illegible] خدمت کفش و چاچله چار مخفف چهار مخفف [illegible]

[illegible] شد [illegible] س [illegible]

چار چار و چدر یعنی چادر و [illegible] از نوابع است و علیحده مستعمل نشود [illegible] س [illegible]

[illegible] چار و چدر [illegible] چار و ال [illegible]

[illegible]

[illegible] س [illegible]

[illegible] چارک [illegible] س [illegible]

[illegible] چارگوشه [illegible] س چارگوشه

و چارگوشه باغ که بر بست آید فرو گذار چارو یعنی [illegible] خواهد شد [illegible]

خاکستر باشد که بسفیده امیخته در عمارت بکار برند [illegible] چارون [illegible] چاشت

زنان معروف و طعام این زمان چاشنان بشین موقوف چاشکدان یعنی [illegible] ظرفی که در ان [illegible] گوشه اندکی

چاشان بسکون شین [illegible] در چاشت معروف و بطریق مجاز طعام چاشت را نیز گویند و از اینجاست

جاشکدان یعنی ظرفی که خورش چاشت در ان کنند جمال الدین عبد الرزاق س ای جاشکده است چرخ

ازرق و ای شاد روان چرخ اطلس چاک معروف و قبا را که چاک نیز گویند شاعر س کره بستند [illegible]

چاکری [illegible] آتش تخت [illegible] چاک و چاک [illegible] و سعید [illegible] فردوسی س چنان کن که چون [illegible]

[illegible] ازین چرخ گیتی فروز شب تیره تا بر کشد روز چاک [illegible] کنم [illegible] ازدهای [illegible]

[illegible] س [illegible] زمین گشت گردان [illegible] اسمان [illegible]

[illegible] چاکانیدن [illegible]

[illegible] چاکلو [illegible]

[illegible]

[illegible] چاکنج [illegible] س [illegible]

[illegible] چال [illegible]

[illegible]

[illegible] س [illegible] چال [illegible]

[illegible] چال گویند [illegible] چال

[illegible]

[illegible] جمال الدین عبد الرزاق س [illegible] چال [illegible]







رنگ • بی سخن که یک دریا خسته • آید عقاب و سید ذو الفقار ـــ هر دم هر دولت شرف خاک پای تو

دور سپهر چرخ تاج کیان دهد خسرو ـــ برزها ده بهم چون دو دست با دوست • بس همه چرخ کهنه در پوست •

دوزین مثال اخیر تامل است چه معنی چنان نازم موزه چرخ خواسته باشد بس از چرخ معنی اول مراد است چرخ

و چرده • بالفتح پوست سینه چرده یعنی سیه پوست و بعضی بمعنی رنگ و بدون کوشت گفته اند چرخ بالفتح گردش و حرکت دوری که

درویشان در سماع کنند و هر خرقه که درویشان رسیده مکان شیخ در برابر کرد آگر با جای دیگر ته گویند که بیان حاجه درویشی

از مضافات غزنین که شیخ یعقوب چرخی از انجاست و طاق ایوان مطاق درگاه سلاطین و امثال آن خسرو ـــ

قبای چرخ بدر لعنت در مرصع • ستام زین زرین مرصع ولی بس که به پوشد قبا چرخ در عالم فراخ • بچو

چرخ الملس الطراف همه کیهان گرفته فخری ـــ کر تو دولت اقبال تمام بار از فتح و ظفر دامن چرخ

فرزند ـــ بیار است جای بلند و فراخ • سرش برتر از چرخ درگاه و کاخ چرخ انداز [illegible]

شهاب وار چرخ

مجیب الدین ـــ شهاب وار همچو غیر از کمان خود درآیی • شنا کشت [illegible] چرخی [illegible]

بچرخ عمو ما و حسب اد اطلس حصیر صفا خواه ـــ زسوز جگر آتشی بر فروخت [illegible]

چرخشت بفتح اول و ضم ثانی و سکون شین معجمه چرخی که از ان شیره انگور گیرند و بعضی [illegible]

بر نرمه دریای مالنده تا شیره آن فشرده گردد چرس [illegible] و این اصح است فرخی ـــ

دو چشم [illegible] چو دو چرخشت کرد در قتاد • دو دیده [illegible] چرخشت [illegible] عمیدی ـــ [illegible]

زن دوشت کم دیده کنون بار • تا کام کشیدی [illegible] از [illegible] خسرو [illegible]

کشت دل [illegible] چرخشت چرس بالفتح [illegible] که برگ نبات [illegible] فلاکت وقال [illegible]

چرخ با یابان تر دیگ شود تجال [illegible] شود ـــ [illegible] بس [illegible] چرخ [illegible]

چو چرز ناکه [illegible] چرس [illegible] ان [illegible] حرص [illegible]

بیابی مالنده تا شیره آن فشرده شود و چرس [illegible] ـــ هم [illegible] عالم [illegible]

نوتوی

زستوی که ترا عالم رحمتی است چرس فرزاری ـــ هر که بعتبه تو گرفتار شد • مانده جان زهر دین چرس [illegible]

اندر چرس جان اگر پای همی کوبی • تا خوطه خوری یکدم دریا سیر و سالم • و بعضی چرا گاه شاه میخواهد چران بعضی

چهار گوشه که هر چهار گوشه آن جمع کرده باهم بسته و درویشان در کشتها اندازند و بعضی چیز نازک و مال و ملبوس

و غیره در ان بندند شیخ جنید ـــ بردان قسم خود درویشان • نمد پوش • چرس از اجابل کرده بدوش چرغ

مرغ شکاری معروف چراغان بالفتح جهری که بر طرز انند چرغند و چرغنده بالفتح چراغ پایه دو رده گوسفند که کو

پر کشته و در نسخه سروری تازی آورده است و ظاهرا آن اصح است چه محقق جگر اغنه است بمعنی

چراغ تیر گوشه سوزنی ـــ [illegible] باشش نمود دوست • چرغنه چرک بمعنی زخم باشد خسرو ـــ

چرک زچشم زخمی دارد کجش • زهر چشم او سازخم شد بس • و بسکون را غینت که خود را از درخت

[illegible] لیکن در معنی چرک تیز گفته اند و آن اصح است چرک بالفتح مغنی که فنور حکم دهد ناظر خسرو ـــ

[illegible] شیر در [illegible] شو که بس چراکه است تا نعلو المحقق ـــ بر بس و نظم حلال باشد بایار این

[illegible] از [illegible] و بعضی [illegible] مطرب نیز گفته اند شهاب الدین ـــ نادای مطرب زدستان جگر

دل زدستان [illegible] دردیست که قائل این بیت متحقق تصحیف معنی خوانده باشد و این

مطابق آن که [illegible] دیگر [illegible] و تکلیف در این بیت نیز معنی فتوی در شهره توان گفت یعنی

از آواز مطرب باشد و ان [illegible] وباده نوش میکنند و از حیله دیگر منتی و تغیر و سیاست او

ارمان [illegible] در این [illegible] و جون این لفظ مرکب میاید شاید که معنی جرم و فتوری باشد

دور [illegible] خسرو در قوم [illegible] شاید آورده چرمان بعضی کشیده [illegible] زنده

ورولیان تر گوید مولوی ـــ کسیله اقبال چرمان بایست چرم بالفتح آب خنک خاقانی ـــ دوا [illegible]

دوا [illegible] • [illegible] چرم [illegible] نباید چرم الدب بمعنی مجلس استا از تبریز چروک بفتح اول و ضم

دوم [illegible] بمعنی مطلق [illegible] گفته اند چروند بفتح اول و واو

وفتوای

خبری که وداع مردان عشند واز جای بجای برند تا باد فرو نشاند سوزنی س در خانه باشش نه او دست چرخ
لیکن انچه امثال او در لغت چرخ غنه نیز گفته شده چرخیدن یعنی چاره جستن چرخ دیده یعنی چاره جسته فخری س اد دولت تو نصرت
و سعادت ما ؛ هست کاری ورای چرخ دیدن چرخک بکسر تین و کاف نازی دو آوازی که از دو کوفتن گرز بر آید و
چرخکیدن مصدر آن مرادف چلینک و چلنکیدن چرخیک مردمی که بر زمین ملک توجه کنند تا سرانجام نموده باد
شکر ز دستند چرخه ریک همان چاسک بیز زیرا که آواز آن بر بیدن چرخه می ماند چرخک مصغر چرم و ماده ریسه دو کت
چرنگک بفتح جیم و کاف و میم عرضیت خورد چرنه و بمعنی استخوان نرم که بر سر شانه باشد استخوان گوش چرخه
چرخه زنان و بنا هست که ساق باریک دارد و دو پری سکاعی خوانند و چرخانه با مسافه لام تراکه الکامات
چراغ سحر آفتاب و جام سحر و جام سحر و چرخ سحر نیز گویند چراغ شبتاب شراب چرب پهلو یعنی کسی را از [illegible]
و منفعت باشد چرب دست یعنی تیز دست و شیرین کار چرب زبان و چرب گو یعنی کسی که سخنان خوش [illegible]
که آب خود را عیار ساز و دو چاپلوس و فریبنده چرپا زمین و ملایم و هموار چرسیدن [illegible]
و چرخ کبود فام چرخ کهنه نا کون و چرخ دو لابی و چرخ ابنوسی فلک [illegible]
کان نظامی س چو بر شاخ آهو کشد چرم گور ؛ هر روز [illegible]
بالفتح مخفف چرا فردوسی س بیاز ارکار [illegible] زخم [illegible]
که را اسپ ار بزند [illegible] چرخ [illegible]
که مرغان [illegible] الحیم الفارسی مع الزاء چرز
بالفتح میمون [illegible] چرز بالفتح جانوری [illegible]
و هر چند [illegible] انوری س اندرین
سنه [illegible] چرک و چرغ [illegible]
و سلاول [illegible] الجیم الفارسی مع السین [illegible]

الجیم الفارسی مع الزاء

الجیم الفارسی مع الزاء

الجیم الفارسی مع السین

بر سوزنان هست ؛ بسا زیم با جستکی با وجه و فخرکانی س که سوزنی زشند چرخ درپیش ؛ نقد تر که
برقان از جستن جبک بالفتح یخ و ملا مولوی س کر خواهم از کسی بمیشت شنک ؛ مرا گوید چشن کرکرک
و جبک الجیم الفارسی مع الباء جب بالضم جابد و جالاک و بعضی تنگ نیز آمده خسرو س اگر خانه فراخ و اگر جبی است
بکار سازکاری جنبا و ورستی است ؛ زنهار تا بند قبا جست زبندی ؛ کر نازکیست بکشیه بر اندام برآید جسته
بالفتح نیز عبدالواسع س ز قول مطرب اکنش نبو کشی جبتای خوش ؛ ز دست ساقی مهوش شراب لعل بشتاب
و خسرو س جسته بیز و بلبل از شاخ و همی نالید زار خالت ؛ بر سوزان کان جستار را در گرفت جبنک
بمعنی چکاف عمی کیل قد کوری شود و بعضی بمعنی داغ جنایی نیز گفته اند الجیم الفارسی مع الشین جشن
[illegible] کبود کار از آبگینه ساز زنده از کش نبات سشبیه به کمفیر زوه بود و مردم قیر در بار کشند نکین انگشتری
[illegible] زنده در زرکان بکینه زنج چشم زخم در کردن العقال آکیز نقره و ترکمه و کلاماشان مروزنه سوزنی س جش کرجم
بر کیک [illegible] ؛ ذوفرو زه هیئت اندر جشن جشن بمعنی بشاعر گوید س چو دیدم اندرو شهر بارزن ؛
[illegible] جشن ؛ [illegible] شش مجلس شادی و جهانیان و عروسی جشن بازرک ششم فروردین که نوروز
[illegible] جشن بار ؛ روز اول انسان ملک جشنه بمعنی ساینه و بضم اول و فتح دویم استین پیراهن و جامه
جشره جشیره [illegible] جولاه که جو سیر و جوشیره نیز گویند [illegible]
بفتح جیم [illegible] الجیم الفارسی مع الشین چشام و چشنام و چشنک و چشم هر چهار بالفتح همال
[illegible] چشم [illegible] چشم زخم نیز گویند چنانکه گویند چشم دارم [illegible]
[illegible] چشک [illegible] چشم زخم و چشم زخم مخفف چشم زخم [illegible] سیدار
شده [illegible] از چشم زخم حوادث قلب جهان شغا دکمال س کرد ون [illegible]
[illegible] چشم آرو [illegible]
[illegible] س رحسن و جمال [illegible]

الجیم الفارسی مع السین

الجیم الکاف مع الشین

الجیم الفارسی مع الشین

افزاید چشم آرد را چو خال بر روی نهی چشم اکحل و چشم اغیل و چشم نوش بنگاه گوشه چشم و چشم اغلیدن
نگریستن چشم فخری س گرکنه شهریار خشم شتاب سو کرد روی نیز بچشم اغیل چشم آکنیز جز بر کرار موی مشک
با فند و زنان مبش چشم آکنیزه نامرد و مردم چشنده ایشان زمینند وا ماین دوام است نیز گویند آذری س
سحر چشمان تو باطل کنند چشم آکنیز مست چند جوشنه سایه شد مستور چشم بنام هیکلی که بجهت دفع چشم زخم نویسند
و عزیز کی بی ثواب و دیده چشم شهد س تا نگار را از چشم و تیر بس ترس چرا اندازی با خویشتن تو چشم
بنام فخری س هر که باخود دولت باشد بنود حاجتش بچشم بنام چشم فن کسی که افسون چشم زخم کند چشم گاو
و چشم گاو میش کلیست زرد که گاو چشم و بتازی عین البقر و بهار گویند چشم بهار چشمه است از گلستان نیم روز شیخ
آن در آب مرغان بگذشت چشان بالفتح گرز را گویند دفان نیز آمده چشک بالکسر افزونی و غالب آکرکسی س خورجان
شود کمتر و کام چشک حبان وان کرد او از فواید چشک و چشم و چشغر بفتح اول و های عجمی معنوی [illegible]
وفادار [illegible] نشان بای عمو مادر نشان بای سباع جضضاش و گوید س تا قیامت [illegible] چشم [illegible]
حشغر اندازه الاستعار چشم مویز یعنی [illegible] چشم کرم آفتاب چشم قمر و
چشم سحاب شب و روز چشم برزمین افکندن یعنی فرو نگریستن از شرم [illegible] چشم [illegible]
چشم خروس شراب سرخ و نیز چشم خروس [illegible] سیاه [illegible] مشوق [illegible] چشم
چشم زخم رسیدن چشم کردن چشم زخم رسانیدن چشم سیاه کردن [illegible] چشم شدن [illegible] عطارست
کفت بر چشم شمار از عشق من نام همزبان بکرار عشق چشم گشتن احوال چشم آنگه افتاد و چشم خود [illegible] و
چشم روشن و چشم سیاه [illegible] چشم کرد و چشم نهر بخش آفتاب چشم [illegible] چشم کند [illegible]
تمام شاکردن چشم دریده و چشم [illegible] چشم کردن [illegible] اشارت کردن [illegible]
و بیدار بودن در شرم کردن چشم [illegible] چشم [illegible]
آفتاب برج حوت الجيم الفارسی مع الغين جغ [illegible]

الجيم الفارسی مع الشين

سبختین سبز روتره که در ابتدا اهل شتر از جیم سبز بسیار دیده و ما بر که ناکوزش بسیار زند و مثل مردم خراسان است
که حالی بحشمت کشیدم بس از عسرت زنگی چو در البغراخی رسانیدم جغرات بالضم ماست مسوا از مسوب اکن
جغاره بالفتح بمعنی جخشت سوزنیاس درزغ همچو چرخ بکسالان میکاردو جغاره بمی باید و مان ارزن در کی
زنان بر روی مالند دغاره گویند دناف کاو و شتر و گوسفند و دیگر حیوانات و قریبات از طوکات هری
الجيم الفارسی مع الغين جغ بالفتح چوبی که بران جرات شوند تا سکه از دوغ جدا شود و چرخه که زنان بران ریسند و
بالضم چوب انگبوس اسدی س یکی لخت عاج و دگر لخت جغ یکی جابشاد مرد کرجا بر جغ جغامه
بالفتح معقده که چکامه نیز گویند جغانیان شهریست نزدیک حصار شادمان صغانیان معرب آن در فرهنگ حکیم است
از سمرقند سوزنی س شغل جغانیا ز بابان یک باره زرد و دایره بمی باید جغانه بالفتح چوبی مانند مشته
[illegible] آن کوس از اشکافته علاحل جنبدران تعبیه کنند و جغول بامدان بکاه دار نغو بر ده جغانه بر دو دست از موسیقی
جغبان بمعنی جغانه [illegible] از شواد کنند اکشود لیران هزاران ترانه حبیک و جغان دهد درد گوشنده
و دم [illegible] رسته چنده ان عهد دار که جواد رف چغندر جغنب و جغبوت بالضم مینه و مثال آن که میان ابرده
بستر جامه دوخته [illegible] حشو خواهند طلبان فرغری س آن ریشش منیت جغبت دلال
خاوندست وقت [illegible] وفخری س در جوانیات رئیس فعالتش کشت دررزیر
قمسکان جغوت و در فصل یا تحقیق همین گذشت جغرشته بالفتح و رای مکسور و سین ساکن کردنه ریسمان خام کرد بر گرد
جسیده شود جغار بالفتح زن و دشنام دیها جیها ماصر نیز و س خوان جغرکشت سالوش جو سزتو جنبه تازی
[illegible] ابن بر زنان [illegible] جغا رجغر بعضی گفته گیاهی بغایت سبید و ماسته در حشه بود و شباب شد تمام کار دوب وارد
و هفو و دارد [illegible] ترکو بنده و بسکر دهاند [illegible] و خواجی که دامنش فراهم آمده و درون آن جمع شده باشد و بهردو
س معنوی [illegible] منقطع کو یند لیکن دیگر [illegible] کرا سی که تیز تا بان [illegible] مستحکم شود غیر از سکان عش علاجی ندارد مولوی
[illegible] مسکای [illegible] ریش جغ [illegible] بکار شد نیکو و کی کرده نغز جغز بالفتح و رای مهمله وزاء فرس جغز بیدان بمعنی ترسیدن و جغزید

یعنی رسیده مولوی گفته چند گردید چو دولاب این بحر عجاب سر فرو برده و جنبره جو بو تیمار بید ولم و رفتا

جلوه شود قابله استیلا؛ پس بیاید ز بلا کر بدو در جزیدان؛ و در فرهنگ بغیر الف گفته و همین بیت آورده خوزاره

و خزباره سبزی بالای آب ایستاده که جامه غوک و در عجم نیز گویند جغل بضم جیم و سکون غین و ظرفی

چرمین کلان انگور بدو اکثر مسافران دارند و کمتر تیر کل دلای که جگل هم گویند و بعضی بحن حسن که مش درم

سپاه سعایت کنند و فعل او را جغل گویند و بضم اول و فتح دوم نوعی از سلاح و بعربی جوش گویند حسن ز

همچون دیگران راهن جغل کوش؛ سلاح عصمت بر دانش و دوش و رازی گفته حل بر پیش خدم کش چو جنت

و شهاب؛ زره بر پیش سنانش چو سوزنست و جریر جکب و جنوک و جغو لغتی کنجشک او سکور گفته

اگر باز ی نام ز جغو کم کر دکر باشد سوی سلطان بپر جغنر بالفتح مخفف جغانه و بالضم کنجشک حرز گفته یا مطرب

اگر جغبه از یک نعمان؛ کشد زاهد از امید بر مناع و فور بهاست شوم چون بوم و کرسنه چون زاغ خرد جیار

جغبه بسشت چون کوتر؛ لیکن مسعود [illegible] کاری لون پای موده آورده که جغبه جوان [illegible] جغبه [illegible]

کرده شعبه گراکه قافیه لون ابا درین محل درست باشد جغند بضم اول و فتح دوم موی کر بر قفا گرده

باشند جغند بالضم ز شعر موقوف مجوات و بعضی موی سر [illegible] جغنبه [illegible]

کرجه را حسن خوانده باشند لیکن شاید باشد الجیم مع الفاء جغت بالفتح صد طاق و گاه قابله مولوی گفته

جغت بر در زمین مانند خام؛ هیچ زینده زخار و کیا جغته بالفتح [illegible] بهره و یا [illegible] مولوی گفته

جغت و طاق بهر در شکنند جغته کان لگاه در امر زد جغت ساز بالضم نوعی از فنون ساز ندگی و قسم دویم یک ساز

و سیوم ساز راست [illegible] سرور در هر کدام خبثی از صفات آر های ساز نست کمال گفته انکه از جغت ساز ز ساز علم

بود؛ محل لود تمام گرنام نوازنده و روحی گفته تا کسوی جنک و جغت ساز رباب جغنه بالضم [illegible]

یک بال الدار و بر جانب دیگر قلابی داده دای که بر یک بال الدارد و بر جانب دیگر حلقه هر گاه که خود آکیلا [illegible]

جدا باشد به کجا مشغول شوند و فعل بر کار گشتند قلاب پاید در حلقه بال ده بالدار و باهم بر کار گشتند و تیر بی الاتیک

گویند الاستعارت جغابنه ظالم و ستمکار جغنی خوردن و جغنی کردن مباشرت کردن جغت متوکل الجیم الفارسی

مع القاف جغاله بالفتح جنبل و رغان لیکن در نسخه سروری و در بعضی نسخ بجیم تازی است نام جز و گفته اکنون تازان تخم

مرغ بهار روی بنهاده با جغاله جغاله و اسپدی گفته مداکنه و کردون و بانوی جم؛ تر مرغان جغالم ز غزنان ربهم

جغت بالفتح تا الاربعین سقف و طاق که در ایوان را ایج است که جغت سقف خمیده ماننده طاق جغانکه خانه گوید

آن جغت را کز دشت قوس قزح ملون؛ و بالضم تنک و بیان کر جغت تیز گویند و حولی کر زیر عمارت شکسته باشند

تا منقبت و اکبر بحر ور جغنک بالفتح مرغیست اگر گوشت لذیذ دارد و کاروانک نیز گویند و در نسخه سروری و در بعضی نسخ

بکایی تای قرشت لون کهنه جغنه بالفتح کوسفند نظامی گفته بغر موده تا مطبخی از نهفت؛ بهند جغنه دار کنند

مناک جغت؛ بیاور دخوان ز ترک هوشمند؛ بر و بغنهای کوسپند و جغینه و اینکه گفته ای البناب کر

[illegible] ور نهاسجر؛ از قد جغبه خود حلقه در ساختم او همت کمال گفته مر ریحاور ز بیت کرینه دو جغنه

[illegible] جغبه ام در ابر و قرین اوزی گفته مکر ز جغبه بهند باقیای کلی خویش؛ همی برآید ازین

[illegible] موسم و جغت انکور که تازی عریش نامند و عمارتی کر سقفش خمیده و ماننده طاق باشد خاقانی گفته

[illegible] جغت [illegible] زان جغت بجغنه سلاطین جغندر بالفتح مرادف جغبه بمعنی دوم جغورشته

همان جوز شسته [illegible] در جای معلوم شد جغندیان یعنی رسیدن و همچنین جغس و جغنبه

مولوی گفته [illegible] برای جغنش؛ چون که داری آب از آتش کمشغش الجیم التازی مع الکاف جک

بالفتح جنباندن [illegible] مع الکاف جکاره بالضم همان جبه کاره [illegible] مختلف مولوی گفته هر جند [illegible]

چون جکر [illegible] در جکاره جکر بکسر اول و فتح دویم [illegible] گفته کمن رنج

بتقسیم ورکشن [illegible] کاه جزران جکر [illegible] الدین گفته جکر جه سعدی [illegible] جیان ز خاک ارمغان

[illegible] جکرش [illegible] جکرنه بکسر اول و فتح دویم نوعی از

کلنک که از کلنک کوچکتر بود و بر کرش [illegible] سیاه باشد [illegible] و در نسخه سروری بجیم تازی آورده

الجیم الفارسی مع الکاف

بمعنی کار رد آن کسان که ناکامانند جگر تافته و جگر نفته یعنی عاشق و شخصی که علت دق داشته باشد جگر خوردن غم و اندوه
خوردن جگر گربه خورد خبری پاکیزه گم کرد نظامی س مردم از آن دل که جگر گربه خورد الجیم الفارسی مع الکاف التازی چک
بالفتح آلت تناسل و راه و بدین معنی مخفف چوک است پور بهاء س از عجب داری آن تو افسرده خون چو کس و در عجیبه
آب تشنه ز چشمت روان چو چک مولانا جامی س چو آنجا رسی نیل داران آب چک و بالکسر یک طرف از چهار طرف
بجول که ور دو تیر گویند و کرد کا کز نرخش یکی تا برنشد دنیم ربع یعنی ثمن خبری شاعر س از برای مقامران فساد آن یکی
یک شیشه این یک چک و بالفتح قباله که حکم مهر الکنت در آن ثبت برات و البنا الشب برات را شب چک گویند و ام
حکیمه آن بمعنی سخن تیر آمده شور نا بهر است معنی گویم س در بیت تا ربات امضاء کتاب ابکتج اندر کتابخانه اسلاف نیست
چک آمد صواب هر چه تو گوئی رحم را با باد و زهره ای که نه بیج گوید چک تو در چکان زنفظر بسیار خویش حاجی
کو برزخ اعادی تو خون دیده چک و بمعنی چکیدن یعنی قطره و بمعنی چکاننده و نیز آمده شاعر س خسرو آفاق طول الله بقی
گرفت خشم کرد و نیست آنهم از زهی خوناب چک و بمعنی فلک سنقل در زمان نیز آمده و شرح احبکو نیز بجک
و جایش بر بیند و کشته حلاجانی چو بالی که سر شاخه و جار شاخه و بیشتر تر ساز ... از نشای کوه ... چکت
بر بنه تا با دوزد و در آن از آنکه پاک گردد و دیکو نیز گویند فراز ادی بهر است معنی گویم س ...
بشتری همچو چنگ رمه آن قالب نبیر سلیمجو ز رنگ داده ازو بچک سار وصاف برکس چون پکان ... چک
چون چک نیاف و در فرهنگ بمعنی معدوم و نا فراورده آمده ادیب گوید س ... از دم در عرض اوکم ... تیس
فردوس رسیمجون او چک و در دین کامل است چه مصرع آخر حسینی باقته شد ... فردوس ... ایچک
لیخه قبیا که حجت ... کشیدن از ... کشیدن بود چکاچاک و چکاچاک بالفتح آواز ضرب شمشیر و گرز
کر بی هم رسند صدای س مشل ... تیر پیوسته چون ... بود چکاچک ... از گرز و ... س
ز چکاچاک گرز و در شیشاب تیر برآید و از دهان اجل شم بمعنی چکاچک بالفتح همان چکاچک که چکاچکخ و تو چاق ... گوینده
و آنکه زهم خوردن دندان چشم هر دو چشم خبری که در اوقات ... حکیم زجاجی س چکاچاک چشم این ... از خیالان که کرده

بدشاه بار و بسیان چکچک بفتح هر دو همان چکاچاک یعنی آواز ضرب شمشیر و گرز و چوب و مشت و با دندان که
بی هم رسند و صدای چکیدن آب قطره قطره و صوت بر هم زدن دندان از سرما یا وقت طعام خوردن منوچهری س
باب در کنجم ملح آن از آن بکف چاچک و بالضم سنجد کرد سا قوام است نیاید س چلگی از و شاه ورد و مهره ترابی از آن
و ضحکه از بی جد و بالکسر آواز سوخش فتیله تر شده و بلند که اندر قفیه حیث خبری چکچک الغرز چراغ تری
چکاد و چکاده بالفتح تارک سر و موها و قله کوه خصوصا اما صاحب نصاب چکاد بمعنی جبهه گوید عطار س بیش
سر بسری خطب چو قلم عقل کل بر چکاده بر آید حسین بیش سیدان بیاده قدم عزم قطره و آنکه تا چکاده فرود آید
بیاید دوان و بیده ای چکاد گر آمد بسیار از ایران چو باد و در فرهنگ بمعنی سرگشته و شاهد آن معلوم نشده چکاد
و چکاوک و چکاوه مرغیست که از گنجشک اندکی بزرگتر و خوش آواز بود و بهندی چیتور گویند و تاج بر سر دارد و
در فرق بوزه و تیبازی قبره و ابوالملیح گویند و در جهانگیری یعنی چل گوشه و سهو کرده فردوسی س بر ایشان کرشت ابر با چکاو
بود آن کرامتی باج ... و او س بزرق سر کلس تر زد و کلاه بزرق سر چکاده یک مشت گیاه دوا حشت
از بویش کز نوای چکاوک گویند منوچهری س زده بزم تو که ... شکران بد و دولت تو ای چکاوک کر راهوی کر کاکوس
و بمعنی ... س ... ساکن شود کمال البلبل ناز زیر و بم خنیاگرا و چکاوک ... شیده
نماید کز حی از سر عالی چست که از سرخاب نام است و بزبان هندی از آن ... چکوادو ماده اش از چکوی گویند و عاد
آن چنان که روز و شب از هم جدا شوند و یکجا خواب نکنند و اکثر مردم هند لوکه ... مناسبت لفظی کر میان
چکاوک و چکوست منطلقات و تصور نموده اند این هر دو یک معنی است چنانکه خسرو س جنت چکاوک
زقصه ای بنا روز بیکار ... از هم جدا ... چکاوه و چکاده موضعی است از کوهستان ... سر در ساکنان واقع شود
چکره و چکله بالفتح قطره ... از آن چند قطره ... شکر گویند مولوی س هفت دریا اندرو یک قطره
جمله هستی ز موجش چکره با پای بسته نه که ... چکاد ... چکری بالضم نوعی از ریواس ... خبری
... نام دولت تو ... شاید ... گذشت ... چکس

الجیم الفارسی مع الکاف

بعضی گویند نشیمنه باز و جای شه و مثال آن عبید اکوه گفته س برهوا پرنده با پر زرین عز ندمد بر چکش باشند قهر دار قفس
باشد زجر و عمید س زیاد قمری از قفس افغان ماتان از چکش وز ناهک طاوس و کمس آواز کریه است و طنین
و خجلت و شرمندگی و چکیدن مصدر آن است مولوی س صور را دل شده جا و ب چو غنچه شود کادب
ز خوبان نبست عیش با نجح خندیدن و چکیدن چکیده بالفتح نشیمن باز مرادف چکس تتاری س عثمان کرک کوتوتن
مه کجا باب چکسه باز نیامده چو اوج کبر باز و پارچه کاغذی که مشک و عبیر و زر و درار در آن بجنبند و بسته بی
تری گویند انوری س منشست و یکی کاغذی چکسه روان کرده حاصل شده نازکی چو حیوان شتال چکک
بعضی تعین بنابر شیخ چکوک بفتح اول و ضم ثانی و دیم گیاه خرفه که بربهن تیز گویند و آنچه بزرگ تر و برگ او پهن شود خرچکوک
گویند و بعضی گفته به کاف پارسی است چکمک بالفتح مرضی که میزایی بول قطره قطره چکد و بتازی تقطیر البول گویند چکن
و چکین بکسر ثانی نوعی از کشیده دوزی آن پارچه را که چکن دوزی گویند کش طلی گویند س دوش گریه ان [illegible]
کله گفت تا چه کنم هفت ترک بر زر چکین چکوتی بفتح اول و ضم دوم چکش [illegible] گویند [illegible]
تیز کرد دسته دارد و بدان روی آسیا داشت سازند چکیده بالفتح معروف [illegible] تیر گوینده [illegible]
شمس و هستا س چکیده نور متو ملیان کنند اعلام حسام [illegible] و بالضم [illegible]
که چشیده و دوشیده و تیز گویند و چکیدن مصدر آنست مولوی س [illegible]
طعن نبات رطلی ابیه جا بجا الجیم الفارسی مع الکاف الفارسی چکال [illegible]
مش طعش کان هوای سک [illegible] چکامه [illegible] قصیده که بخوانند تیر گویند [illegible]
چو کرد دوا اگر خواهد [illegible] یار رساند سک حکامن و مثال دیگر [illegible] چکالی بالفتح
و ثانی [illegible] نوعی از خربزه چگک و چگوک [illegible] تیر گویند [illegible] اگر کند
طیران در هوای همت تو [illegible] چکل [illegible] اگر [illegible]
بشکرد چو چلگونی چگل بکسر [illegible] شهری [illegible] چگینه [illegible]

الجیم التازی مع اللام

جلوه [illegible]

جهند الجیم التازی مع اللام جل بالفتح عزیمت خورش آواز و این هندی است و در فارسی تیر آمده جلبو بالفتح
و بای مضموم و واو معروف سرای است شبیه به نقباع مولوی س فنهق و حنفاش برقص آمده بفتح و جلبوب
چو بیار جلوبه و جلبین بالفتح و بای مجهول و مغازی در مغفه و در قاموس جلواز با کسر جادوه کوتوال و چاوش که مردم را
کیر مرد و غمازی کنند و در معرب کرده اند فخری س بیعداد بود کام ظالم و حاجی مرد را و بود قدر معتمد جلوز
و طاهر فضل س روز بود برطران و بند بسته تن اگرچه زلفک مشکین تو به بی جلوز و در فرهنگ معنی کند کرده
و همین بیت شاهد آورده و در آن تامل است چه معنی اول نیز راست آید جلبلان بضم هر دو جیم کشیز نکلن طاهرا
عربیت جلد بالفتح معروف و بمعنی چابک نیز گویند س امروز منم گرفته و کرده [illegible] خوبان زدام جلد چو مجاج
کلک [illegible] جلبک بکسر تین صدای زنگ و زنجیر و امثال آن مرادف خرنگ و بیاره نغزود
[illegible] رمانند آن و بای [illegible] کرمیک و میلک [illegible] گویند و بهندی حکبه خوانند نوعی از تماشای [illegible]
کرده [illegible] قبا و کلاه و شکوار کنند او حدی س در آن جلبکه [illegible] ای لب دلکی
شد هم [illegible] جلبو بفتح اول [illegible] معروف [illegible] کباب کنند [illegible]
[illegible] جل نغ و جل بک همان جامه غوک [illegible]
[illegible] جلوکی [illegible] جلبوکی [illegible]
جلد بالضم [illegible]
[illegible] جلیل بضم جیم و فتح
لام [illegible] جلیل سیاه [illegible]
[illegible] الجیم الفارسی مع اللام جل بالفتح [illegible]
رقش [illegible] استعمال کرده اند
باشد جس و س اگرچه [illegible] جل [illegible] س

الجیم الفارسی مع اللام

از جلل جل تو پای من زارشد کجل من خود منجلم تو از منجلی کجل و بندی کرا از چوب و کاه و سنگ و گل در پیش
رود خانه و جواب آب بشد بند دریغ نیز گویند و بالفم آلت تناسل که چرو نیز گویند و بالکسر احمق و بعقل مخفف جلیل
سراج الدین راجی گوید جل کند جل سال اکر کسب علوم کی شود کامل تمار ز اهل فهوم واپسی کرد است راست و بای
حب آن سفینه باشد و شکل و اشکیل نیز گویند جلاک بالضم و فتح نون بانی است که کوزه گرد آگین سینه و کوزه
کرس کین گرداند و تبار جل خوانند جلال کوه بالفتح کوهی است آرچین تتاری گوید بگو هیر شاز تشویش انبوه که
خوانند بش دران کشتو جلالان کوه جلب بفتحتین دو طبقه نهی کرا از بریخ سازند و می نوازند و سنج نیز گویند فردوسی گوید
چو یک پاس بگذشت از تیره شب زپیش اندر آمد خروش جلب و فرخی گوید چشم او وش تو بیند دیده از گرد
سپاه با بانگ تندر نشود گوش از غو کوس و جلب و غوغا و آشوب و فتنه ناصر خسرو گوید عاده سی بهجت
زینی وصل و فصل و دی بکل بر بسم فضل فرا آورد این همه شد و جلب قطران گوید زخم کینش نکین عدو [illegible]
ز دست ذیش سیداری ریخته جلب جلبله بضم جیم و بای موحده شتاب کار مغلطه [illegible] ای نخوت و [illegible]
تو خورشید رخشان در حجاب دی فرخود دست توار بهاری جلبله و جری [illegible] الطریق انعام [illegible]
و هند جلبک بفتح اول و سوم با کسیان روغن بریان کنند دو واک [illegible] گویند جلجله [illegible]
و بعضی بمعنی علف آب گفته اند عاصم الوار گوید جل جلبه [illegible] جلجید [illegible]
جلغوزه بالکسر درخت صنوبر چون غوزه آن بسیار است بنار ران جلغوزه نام کرده اند [illegible]
جلغوزه روزن فردوسی مسح ساکن خسرو گوید [illegible] جلک
بفتح اول و ضم دوم همان جالیک است [illegible] و جلیک [illegible]
جلم بفتح اول و سیم [illegible] ناصر خسرو گوید [illegible]
درین مت خلیله خواند [illegible] جلوک [illegible] جلوکت
بفتح اول و ضم دوم نام [illegible] جلیله چوب [illegible]

براى کشیده بود مسلمان معرب آن جلبان شکلی از تقاطع خط محور معدل النهار [illegible] الجیم التازی مع المیم
جم و جیا بود و جمشید و جمشیدان هر چهار لغت بمعنی حضرت سلیمان و بمعنی پادشاه معروف عجم و هر کدام
نفرینه معلوم شود مثلا اگر جام جم گفت و باد و دیو و باشد آن مذکور شود حضرت سلیمان مراد بود و اگر جام و شراب
و خوان مذکور گردد پادشاه عجم مراد بود و اما جمشید و جمشاب بیشتر در پادشاه عجم استعمال کنند و بمعنی جم سلطان
بزرگ و شید روشن و تابنده اسدی گوید هر آنکه هر کس که گشت است آفروز زغره گشت جمشاب است
جم ایام ریحانیست که حضرت سلیمان دوست میداشت و بعربی ریحان السلیمان گویند جم پور اسپ که روی
و شکم و دست و پای او سپید باشد مسعود سعد گوید ارزش خنک شور و جم پور آتش و آب باد و خاک شده
جمجی بالضم علف دیا نزاری در نسخه سروری گوید که گیاهی است جمت بفتحتین و سکون سین مهمله کوهی است
[illegible] جستار است که سنگ منقش سرخ مایل و معدن آن از مدینه سه روز راه است جمن
بفتحتین جوبی [illegible] باریک میدانند و شاخهای تاک بران کشند جمند بفتحتین و سکون نون کاهل
کرجام گویند [illegible] استعمال کنند و در نسخه سروری بحکم فارسی آورده جمبلو بفتحتین و سکون تا و ضم لام
دار است [illegible] سکون میم نیز گویند جمشید ابن کیر آفتاب و حضرت سلیمان علیه السلام
الجیم الفارسی [illegible] جمیده بعنی خرامیده و چمیده یعنی خرامیده چمانند یعنی بخرام آرنده و برین قیاس چمانند
[illegible] گرد ان شراب خورند و بالضم حیوان ناصر خسرو گوید جز لاف و مکر بیک جمانه
خورد [illegible] بس [illegible] جمانی یعنی ساغر چمانی بالفتح گوند [illegible] شکم که دران شراب کنند
جمچه [illegible] بفتح جیم اول و ضم دوم و سکون میم [illegible] آرنا زانیده و از ادات بمعنی رشته
[illegible] چمن [illegible] درختان نشانند و از دیبا نش سر برکرد و کلیجا کار زنم
چمن لعزود [illegible] چمن [illegible] اکی چمبر
بالفتح [illegible] بفتحتین



با لینک که ایشان کشند چغندر بالضم مخفف چغندر سنجاق گوید س هرگز نشنیده ام که ایشان فخری بالوجود
چغندر آمد چنبه بالفتح و فتح با تازی چوب کنده مانند کار زنان کوزه‌گران عامه شوند و چوب دستی اشتربانان و
چوب پشت در را مثال آن سنایی س دو چرخش لشکری دو ور کن ٭ مندیلش ز علفق و رعیته فرس بکار زده و با پشت
پهلو مدبوس سر کچنبه چینه بالفتح زبان فارسی نوعی از برنج که در هند معروف است و بالفاکهت خوشبو شود و
چنبل و چنبلان بوزن و معنی چنداول حسن غزنوی س آرد زمه کلاب وز خورشید خنده تم تو خاقانی س
ارقم هم که بال کنندی در او کرد م چندان یعنی آن مقدار و تا آن زمان حافظ س چندان بود کرشمه و ناز سهی قدان ٭ و نام
شیر لب اسمای س سخن چند راه نه از رمگاه ٭ و زایکه چندان گرفته شد راه ٭ و در فرهنگ بمعنی چندین نیز آمده و خود نظر
هست بر کلک ز چندان دو قسم منقار و با پس چه باشد آنوسی هر دو با کلک بچه در این تامل است هم معنی
چنین خوانده اند س هست بر کلک ز چندان در تعم منقار دو با ٭ چند عدد و غیر معین و نیز بمعنی کله جر و نیز
هیچه آمده سعدی س مهیا کند روزی مار و مور ٭ اگر چند بیدست و پا نیز زور ٭ [illegible] س که کان
در حساب و رای قدرش چند و دو چند و هیچ کز از چند چند هم و غیب کی بر دوام افتد چنگال بالفتح چنگ
چنگال پنجه آدمی و سباع و مالیده که از نان و روغن و شیر [illegible] چنگالی کسی که چنگال سازد [illegible]
یعنی هر چه بچنگال مالیده باشند چنگل چنگال مرغ چکنیدن بالضم سخن گردانیدن [illegible] چنگلی نیز [illegible]
چنک بالضم سخن و گفتار و لا و سخن کردن و با کاف منقار و تنگ کسبان و دیگران و بالفتح قلاب آهنین [illegible]
و نام ساز معروف مشهور و هم خمیده و کوژ نیز [illegible] گویند س پیران خمیده پشت جوانان چنگ پشت [illegible]
جام باده و ور گوش با کیف چنگ ٭ و بمعنی شل که کرده خیاط گویند دست فلان چنگ شد یعنی شل شده چنگلوک
کسی که دست و پای او شل شده و خمیده گشته باشد [illegible] س ای [illegible] چنگلوک
چو بر گرده بر گ کوک ٭ [illegible] چنگ مریم [illegible]
جمل آسیایی شود [illegible] س [illegible] از چنگ مریم [illegible] چنگش بالضم مخفف

چینه بفتح چینه مرغ و چینه دیوار و بالفتح مخفف چانه چنو بالضم مخفف چون او [illegible]
جو بنده و وهلو نیست مانند آنکه کرتش گشت جرجم بالضم و واو مجهول و فتح جیم دوم و در فرهنگ بمعنی شاخ اصل
دیگر میوه بار دو ابو الفرج گوید س راست بیاری از بهار عدالت ٭ چون شاخ فزون ز شاخ جرجم ٭ و در عربی
گل سرخ را گویند و در این دو سهو کرده یکی آنکه بمعنی گل سرخ بکار جهلم است در اول و دیگر آنکه در بیت مذکور
نیز مراد شاخ گل است و جا باید خواند چه بمعنی شاخ اصل از شیح دیگر نظر باید چرخ بالفتح چوقه و چوق
معرب جولغ بضم جیم و واو مجهول و فتح لام نوعی از بافته پشمینه که اکثر از آن خرجین و جوال بافند و درویش و قلندر
پوشند و جوالق نیز آمده و بدین جهت درویش را جولقی و جولغ گویند و بعضی گفته اند که جولقی معرب جولغ است کمال
چه عجب گر هست عریان زند ٭ لعب شش با هست تخارت تو ٭ جولقی شد که شش تیم از زر ٭ چشم بد دور از
تجارت تو مولوی س جولق سر برهنه سکندر نشست ٭ ابر هم جو پشت طاس و طشت جور بالفتح [illegible] از
[illegible] طعام که بالای [illegible] شده و پیاله جور یعنی مالامال [illegible] و در بسیار دادن شراب
با جور کشند خاقانی [illegible] ساقی منعت [illegible] خواستند و بالفتح [illegible] و در فرهنگ جم فارسی گفته
و جور بوده [illegible] بود در [illegible] است رود و کلمه است و واو عطف [illegible]
[illegible] س [illegible] قدر [illegible] رفتار جوری [illegible] و شهریست از فارس که فرو را
باد گویند شهر جور [illegible] شیخ [illegible] شهر جوریست جو بالفتح معروف که بعربی شعیر گویند و [illegible]
[illegible] گویند و بواو مجهول جوینده و [illegible] جوار [illegible] کلمات اصفهان جویم
بالضم و واو مجهول [illegible] کردن [illegible] غله و غیره از اطراف [illegible]
فردوسی س [illegible] جوچنگ یعنی بوزن جو و [illegible] خاقانی
س [illegible] جوجو [illegible] جوجو یعنی پاره پاره
گویم س جو جو [illegible] بستان [illegible] دل جو جو [illegible] و در فرهنگ [illegible] شهریست از ختلی





وحصن [illegible] آسمان **حزیران** نام اول ماه تابستان از سال رومی **حدان** بالفتح قضیب در شش سوزان [illegible]
بسیار است **محدوده** میمونه

باب الخاء مع الالف

خاره و **خارا** سنگ سخت [illegible]
جامها که ساده و مخطط باشد و مخطط را خارا [illegible] گویند منسوب [illegible] که بافنده آن بوده و خاره [illegible]
نیز گفته زرتشت **بهرام** ه مراد خاره را بوده و عدد [illegible] نام کرزردشت فرخنده را بوده و نام [illegible] فرهنگ گفته
لیکن زرتشت بهرام پژدو [illegible] بیغمبری [illegible] [illegible] است ره خاره را بواو معدوله چنانکه [illegible]
معین معنی [illegible] است [illegible] فرهنگ [illegible] شده و معنی از خود اختراع کرده **خار** معروف و خاره [illegible] بدان
مورد فرهنگ [illegible] [illegible] و در لغت خوارست که صحیح بواو معدوله است نه خار بالف چنانکه
گمان برده لیکن چون مرکب شود بکلمه دیگر الف ساقط شود و از این خاور [illegible] [illegible] بود یعنی جای [illegible]
و ما که عبارت از مشرق و مغرب باشد و در باختر گذشت [illegible] نام [illegible] قوم که [illegible] دارد و [illegible]
منسوب او آن خار چون [illegible] **خار خار** [illegible] **خارجینه** و **خارجین** [illegible] [illegible]
رفن و [illegible] است که گوشت [illegible] **خارکن** و **خارکش** [illegible]
و خارکش [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
خارکش و **کال** ه [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
موی [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
معروف [illegible] **خارکن** [illegible] **خارست** [illegible]
نیز گویند **خارک** [illegible] [illegible] [illegible]
استعمال [illegible] [illegible] **خاتون** [illegible] **خا** و [illegible]
خاتور و **خاتوره** [illegible] **خادم** [illegible]
شاخ [illegible] [illegible] چوب تیز

استعمال کنند ه نقیب دوست [illegible] [illegible] [illegible] نقیب دشمن [illegible] از [illegible] **خاج**
بجیم فارسی صلیب [illegible] ارزو [illegible] در [illegible] جشن کنند [illegible] خاج [illegible] گویند [illegible] ه
صلیب [illegible] [illegible] [illegible] صحیح آنست که خاج ترکیست نه فارسی و [illegible] صلیب [illegible]
بجهة تعیین [illegible] کلام [illegible] شایع است و در فرهنگها فارسی [illegible] نوشته اند و بعضی گفته اند ترکی [illegible] صورت
حضرت عیسی است [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] گویند [illegible]
گوش [illegible] ه [illegible] [illegible] حلقه [illegible] **خازنی** نام [illegible] [illegible]
حاره [illegible] گویند **خازه** [illegible] [illegible] [illegible] ه [illegible]
[illegible] [illegible] **خازنه** و **خازه** [illegible] **خاز** [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] ه [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] ه [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] ه [illegible] [illegible]
خاشاک و **خاشه** معروف [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] ه [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] ه [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] **خاک** معروف
خاک تنگ [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] **خاکسار** [illegible]
[illegible] [illegible] **خاکدان** [illegible] **خاکشو** و **خاکشی** و **خاکستری**
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

خبه معرب آن است

خاکشی بضم کاف تازی بار کرفتن بان بعد از تخم افشاندن هموار کنند خاگ بکاف فارسی تخم مرغ را گویند و ازین
ما خوذ است خاگینه و از همین ما خوذ است خاک گیک آن قسم انگور است بعضی در شیراز گرشیه است تخم کبک و بعضی مخفف
خایه گفته حاطل اربع است خلل شتر رنگ سایکین عربی است خاله بیله نوعیست از آتش خامیاز و خامیازه یعنی خمیازه
خالم بضم لام یاران یمین است همیشه ناکه برابل خرد محال نماید کر خارشت بود در اساس جو خالم صنه کجشه و مرد
تجربه کار و در توهمات نکرده کمندی کز آن حرم می باشند در بستان ملکی است که در لغت بختگان است مار چشم
خام قرزده و پایوش کیکحت برف سازند از پاره پاره پوست خام کا لک گویند چه کمال مراد خام است
خاماکا ودرجاکمری نام دوای است که بار زیون هست بزرگتر گویند خامه معروف شاخ که از درخت که از درخت
بریده در زمین نشانند و بعد روئیدن در عربی اقلام گویند و قلم بر یک ستانی است گروه از خلق رشنیان چو سگان خام رنگ یا کوه
سیراب خان لقب پادشاهان ترکستان یعنی کاروان سرای است و بعضی گویند خان لیسی است در خانه رزاینجات کالاز
رهروان و سرای کاروان خانه گویند و بعضی پادشاه ترکیست و منسوبان آن از طرف خانگی سرای
کال است خان محرک شده است همه خان و مان بر کمید گذشته و در کاروان برف خان عرق یعنی مسجد و پکوهی
مهمله و کوش دال مهمله خانه ثابت نام خانچه مصغر خانی یعنی خوان طعامی است خانچه مصغر خانی
دراز بجهت تهیحه اخانچه گویند چه خان بیم باشد جناغ سکو
ماندار آن سلطانیه خانه معروف خانه گیر بازی چهارم از هشت بازی نرد خانه برباد
خاندان و خانواده دودمان و سلسله مشهور شریف خانگاه و خانقاه عبادتگاه درویشان خانقاه عرب آن خانی جوش
و زریست رایج هرات است منسوب کنان که لقب ترکست و بعضی اول یعنی حوض است منسوب بخان که شاه ملکی ...
کامل است خانی حوض خرد خاور مغرب و مشرق را گویند و تفصیل تحقیق آن در لغت اخیر گذشت خاوران ولایتی است
معروف اطلاق خاور بمشرق خلاف اول است و درشت خاوران معروف است خاول
از آن ... خاوش ... خاولی ... چشم

نگاه دارند و صحیح خاویس است بعین چنانکه بیاید خاییدن بدندان نرم کردن و جاویدن خایی یعنی خاییدن مالکاییدن
و بر قیاس خاییده و خاییدن و خاسته و خایه و خاییدن خایگیک میخ آهن گران که هش برکویند خایه تخم مرغ و بیضه و جنین
آدمی بجهت مشابهت بتخم مرغ گویند و تیس است و خاییک یعنی خسک خار است با اصل بر زوان چگونه بود خا
مرغ و خایه و رستدان خایه بریز یعنی خاگینه خایه و پس یعنی سار و زرد که شبیه است کمایه کسی از خایه و دیس بمنه
مانند الا ستعارات خاتون جهان و خاتون خیام و خایه زر و خایه زرین آفتاب خاتون خم یعنی شراب و خم
شراب خار در شکیبا یعنی محافظت کردن و دام شکل گذاشتن بر دم بنهادن نظامی یعنی اول کو به ... خار
خی شکسته کمان و رکاره ده و در شکست خار نهادن خار کردن بحیب الدین است که خار بر کل ... شد
و است ... تاب عرق میدهد خاک لودین یعنی متواضع بودن خاکدان و خاکدان هیو و خاکدان کهن
و خاک دشش و خاکدان عمر و خانه آفت میزد و کاه و غزل یعنی دنیا خاک نهاد خلیق و متواضع خام کردن
بر هم زدن خاک بر زمین خطوط شطرنج خاک زمین یعنی زر خانه بره برج حمل خانه ماست شمس از آن برو شرف
شرف شمس است... خانه برانداز یعنی بر هم زدن خان و مان خانه پردازی گرده یعنی آراسته شدن خانه شیر
خانه زاد یعنی عقب خانه فروش تارک دنیا خانه فروش ... جمله سامان نمودن ... عشق بکستر
قطع های زرد کوب ... خانه فروشی ... ابرشان ... اکثر ... کرجای اسیم ... باشد پس مراد
دنیا بود خانه کن ... خام سیل ... و خاتم کون یعنی دهان معشوق فاقانی است چون آب پشت
نماید ... نکمین ... خاتم ... بسرخاتم ... سیل ... سبا کر زرین چشم بکمین ... جوهر
را ... خاتون ... خاتون فلک ... شمس ... خاتون عرب یعنی کعبه منظم خاتون عنب شراب انگور خاتون کائنات
یعنی حضرت فاطمه ... ست خاتون کائنات ... جهت ... پوشیده جامه ... سر افتاده مجوش
کرچه ... غرب ... آینه ... خادم ... یعنی ستاره زحل ... سر ... خاتمی
از ... خادم ... خاک خلق و خاک معلق یعنی کره زمین ... مدرج ... خادم

معلق

الخاء مع الباء الفارسی

ارزنق نماند آب درین خاک مطبق نماند غلغله بالا آسمان فاز غنغنا نوا نیست از بوسنقر سیف شعر مبارز تو
رله از ریا کشوان ساخت * نوای خانه غنغنا زبر او زنبور الخاء مع الباء الفارسی خپ بفتح خا خاموشی تمام
کنا خاموشی این بمین شعر فلک چون این سخن بشنید گفتار مرو این بمین خپ باش یعنی خپک و خپه بمعنی
یعنی خفه قوی شعر خپک کس بود این ازعدات خپک * و در فرهنگ بپای فارسی گفته خپاک بالفتح جار دیواری
سرکش ده که شبانان گوسفندان درآن کنند دقیقی خدنگش بشه بر سران کنه شاک کنند از شت کوران
خپاکا و در رساله وفائی یعنی حظیره سیمکشه و در فرهنگ بپای فارسی آورده خپاره بالفتح هوشیار چست نام خرزد
شعر فلک روغن گرگ کشت بر ما بکار خویش بیچاره خپاره * چنانکه در فرهنگ آورده و ظاهرا این نوع کلیم است و جیره
که در جیم که گذشت اما این است خپرک و خپوره بفتح خا و جیم با جیم و استوار خپزدوک و خپزدو بفتح با و خا و دال
کرم است که تازی خنفسا گویند و آن جانوری سیاه و بدبو است که در خانها زیر فرش می باشد و در انار
و جعل غیر آنست و آنان گردتر است و پرواز می کنند و سرگین گرد آنکه تیز گویند و خوروک بتبدیل ...
بحذف با و دال و خزدوک بحذف با و دال خزدوک بحذف با تیر آمده خزدو شعر ...
و در سغد قلعه و رودک را خجه بفتح خا و جیم تازی تمر هندی ... خجره بفتح خا و کسر ... معروف ...
... مع الباء و الخا ... خپک
بعیش ... از جگر تنور ... بر او کرد * قصه ... خنیده ...
و معنی خمیده مع التاء ختو ...
... چنان می نمائی ...
... خلاف ...
... ختو ...
... مع ختو ...

الخاء مع الباء الفارسی

مع التاء

ختل و ختلان الفتح شهریست ترکستان که اسب خوب از آنجا آرند و ختلان بر خر منسوب بختلان
عموما و اسب خصوصا و ظاهرا نام شهر ختلانست و در لغت الف و نون ساقط شود اما ختل بمعنی ... مفتوح
دیگر درها و درها البهر الخاء مع الجیم التازی خجیر بفتح خا و کسر جیم و یای معروف خوب و پسندیده که بعربی گویند فردوسی
بشاه جهان گفت رزرو شت پیر * که اردین ... خجیر خجی بالضم صدا سراج الدین شعر جواد خجاواداکو ... در
بگوش * ز بس ... هوش خجاره بالضم صدا سراج الدین ... خجسته
مبارک و فرخنده و نام زنی است شاعر و نام گلیست خوشبوی که بعربی ... لون گویند نظامی شعر
در ایوان ... خجسته ... ازان خجسته ... شد نه ...
... الخاء مع الدال المهمله خدا مالک صاحب چون مطلق باشد
... الملاق ... نظرائ ...
... مولانا جلال ...
... بمعنی
... خدا و ... دلالت ...
صاحب باشد ... خدا جهان
... خدا ... صاحب ...
خدا ... خداوند صاحب و مالک ...
... صاحب مالک ...
... ملک ...
... خدوک و خدوک ...
... عنصری ... بود

الخاء مع الجیم العربی

الخاء مع الدال المهمله

خداوند کار ... و حکومت

خو



با خود است **خرام** رفتار بناز و رعنده بناز و از بخرامیدن و خوف صورت جمیل فرشاد نام فخری ست تا نباشد
لیم عمو کریم تا بباشد که بمچو خرام دانوری ست باغ او بر خرام داد دوش فردوسی ست
ایا سرو روش و خرام و سرود **ولد** یکی نام شهر ... نزدیک سام ...
... آورده و آن غلط است ... احتمال دارد که از قبیله عطف الفاظ مترادفه باشد چنانکه در فرهنگ گفته در اشعار
قدما شایع است **خران** بکسر خا و رای مشدد و مخفف ... تنش و تیری که آغاز ... خزان نشوی
... **خراش**
خود و شیشه ... فخری ست ...
در ... **خرانبار** آن بود که ... جمع شوند فخری ست ...
[illegible]

خوش رنگ نام خسرو ست محبت را ... دارد کوش ... ندارد ...
از ... **خرد** ... فرخی ست ...
کنه همچو خرد ... چون ... شود ...
... کردن ...
... **خردمند** یعنی خردمند **خرداد**
... روز خرداد ...
... **خراد** ...
... فردوسی ست ...
... **خرده** ...
[illegible]

کیاهی است که بیخ آن شقایق است و گز تری نیز گویند و در سرا و بسیار دوست دارد خرست بکسر خاء و راء و سکون
سین مهمله و فتح تا کرم زالو که خون می مکد خرسک نام بازی است طفلان باشد که خطی کشند و یکی در میان آن خط بایستد و دیگران
آیند و او را زنند و او پای خود را جنباند بهر کدام که پای او خورد او را بجای خود برد و خرس گیر نیز گویند و بعربی الحوز خوانند
بفتح خای معجمه و ضم جیم [illegible] شد و دو فتح رای مهمله خرشید آفتاب و خور آفتاب و شید روشن و چون خرشید بسیار استعمال
کنند متاخرین بواو نویسند جهت آنکه از خور و خرشید [illegible] کنند بواو نویسند که هر کلمه را باواو املا نموده
قافیه ادا سازند رباعی [illegible] گشته از فیض تابش خورشید کوه و در سبز [illegible] آباد خرفه بر وزن [illegible] بقلة الحمقا
گویند خرک بفتحتین تخته که از چوب [illegible] بر آن بسته باشند و وره زنند و چوبی که بر کاسه طنبور و بربط وضع کنند و تارها
بر آن بشنه جنانکه [illegible] خرگذشت و از گیاهای کوتاه و دو شاخی [illegible] که همه شکن [illegible]
شکافش [illegible] از فارس و نوعی از خرما که بیشتر در آن جزیره شود و بهر دو معنی خار کتیر گذشت و بسیار [illegible]
کاه بعش [illegible] بر آن گذارند و وقت کار رحمت کردن دانه از سینه جدا کنند و چوبی [illegible] گذشت و سه چوب که
بپای هر یک غلتک وضع کنند تا طغال آن روش [illegible] که بدان دیوار سوراخ کنند خرکواز بضم کاف تازی چوبی
باریک که خرمان زنند و در کار بنیان آن آید منوچهری ع [illegible] خرکش بضم کاف
تازی سرمزه که خار کش نیز گویند و جانوری است مانند جعل خاکستری رنگ [illegible] خرم بالفتح و آن [illegible]
گویند چون اسکندر فوت شد در مدفن او میان رومیان و فارسیان نزاع شد [illegible]
و فارسیان گفتند هر جا که فوت شد [illegible] یکی از فارسیان گفت [illegible] گویند
در دهن کوه بلندی واقع است و از آن کوه هر سوال کنند جواب دهد [illegible] جواب [illegible]
کنیم چون جواب [illegible] بطبق قول فارسیان آمد [illegible] است [illegible]
فاو فتح رای [illegible] شد [illegible]
و درین [illegible] که [illegible] روایتهای [illegible] کشیدند [illegible]

بارعام [illegible] نشسته خرگاه و خرگه بفتح و کاف و تخفیف راء نیز آمده و بعربی خرگاه
خرمگاه مخفف خرگاه چنانکه بیاید خرچنگ بالفتح [illegible] خرجی کل [illegible] غله [illegible]
رضی نیشابوری ع همیشه [illegible] ابشد از خور و بعضی گفته اند [illegible] بوده [illegible] چنانکه
گذشت و خورزرک [illegible] کلام فتح خالی [illegible] شود خرسک بفتح خاء و میم [illegible] سیاه و سپید کبود
که برای دفع چشم [illegible] نیز گویند مجنک [illegible] زنهم [illegible] خطر [illegible] چون گرنه
بسته [illegible] خرند بفتحتین و سکون نون گیاهی است مثل اشنان [illegible] فخری س
هر [illegible] خرکانش بفتحتین و سکون نون و ضم جیم تازی نام پهلوان ایرانی خرده
بفتحتین و واو مجهول خرده [illegible] و واو خوخ بضم فارسی [illegible] خرو بک بفتحتین و واو مجهول و فتح بک
[illegible] خرزهرگ و خرزهره [illegible] گویند [illegible] که نام [illegible]
[illegible] خرد بر بضم خاء و [illegible] خرد بفتحتین خردس
و دیگر [illegible] خرزش و خرش [illegible] خره بفتحتین [illegible] گویند [illegible] بالای
هم [illegible] گویند
[illegible] س [illegible] چون گذشت [illegible] س [illegible]
[illegible] س [illegible] ا [illegible]
[illegible]
[illegible] س [illegible]
[illegible] س [illegible]
[illegible] آخره [illegible]
[illegible] ۲ [illegible]



الاستغاثه است جشن مهر کرش عجز کردن و امان خواستن زیرا که چون کفار بر جماعه غالب آمدند آن جماعه چوب

خس و هیمه بر گیرند که ما حکم گاو داریم و کشتن گاو حرمت [illegible] ابتدا نهند [illegible] امان دهند و نکشند جشن [illegible]

امر [illegible] خواهند صلح کنند جشن دستنبوی بهشت حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم جشن [illegible]

و جشن [illegible] و جشن [illegible] و جشن [illegible] و جشن [illegible] و جشن [illegible] آفتاب است الشین المعجمه جشور [illegible]

[illegible] خس و خاشاک [illegible] کرد

[illegible] بیاراسته و پاک کرده فرخاری است باغ دین [illegible] دولت [illegible] کرد

[illegible] خشار [illegible] ساینده حاجت [illegible] خشایش بالفتح خوش

کننده نرمی است [illegible] شمس الدین علی [illegible] خشیدن و خشودن خاییدن [illegible]

ریش کردن [illegible] خشاید و خشاینده خشت معروف و گرز [illegible] جنگ میکردند [illegible]

[illegible]

خشک انگبین [illegible] خشکنانه نان [illegible]

خشکناج [illegible] خشکنای [illegible] حلقوم گویند [illegible] است [illegible]

خشکبازه [illegible] درخت خشک [illegible] درخت [illegible]

خشکوا [illegible] خشم بالفتح معروف خشوک بضم خا و نون و خشوک

[illegible] است [illegible] خشوک [illegible] والطیف است

[illegible] خشنه [illegible] است [illegible]

[illegible] خشین و خشینه و خشه [illegible]

[illegible]



دهد رسیالش باده رنگین بوی مشک خلنج و خلنگ بفتحتین ابلق و دو رنگ سوزنی س گردگون توده ای طیب

همه شلوار تو چرکین و خلنج و منوچهری س تا برآید لخت لخت از کوه تیغ با مکون آسمان آب گون گرد از رنگ

و خلنگ و بکسر تیز گزنیش راست بدن کسی ناخن کرا تیغ تیز گوینده خل بالفتح خلنده و ابر کلیدان و در فرهنگ

بمعنی امکل بام را که کعشه و همان بیت ناصر خسرو کرده لخت جل اورده اینجا تیر گرد و مران بسیار بیت و بام آب

غلیظ کرا از بینی برود و بمعنی مخفف خلم است یا مخفف خله و از است حمیده و بمعنی مخفف خله دماراست

حمیده و بمعنی مخفف خوهل است بالفتح دو او معدله دیگر ازاد و ابست کمکران کر بو بط حمیده سایدین بام

نامنه در زبان گیلان بمعنی سوراخ آمده و در فرهنگ گفته که بمعنی معقل و فرخی س آتش خشمش ار دو دندان حل کند

ربیل است انکت سمیس در ساعد بشکند بر شیر نر و در فرهنگ بمعنی خاکستر گفته و همین بیت شاهد آورده

اما در این بیت بمعنی آب غلیظ بمعنی مناسب تر است خلم بالضم و الکسر آب غلیظ کرا از بینی برود و بمعنی خلم لام

و هم است معروف از قوا این بیخ گر چه فرعون شوراست و در فرهنگ بالکسر بمعنی عفت [illegible] حسیده آورده

خلق بضم خاء و کسر لام آنکه وام آب غلیظ از بینی او در رود منسوب بخل مرقوم خلوبا بفتح خاء و ضم لام [illegible]

با بابچه طرز گر هر کس تقرف کننده دماغ یدا شسته باشد خسرو س عارت یرد خرد و نیز از حرص [illegible] دل

و رد دست پای [illegible] کنج خلو لیارا خلو بفتحتین قسمی کرار انگور سیاه باشد لبیجای س در آتش خلو کرده

و دوم کرد بجوی خله بفتحتین خر تیز کجای فرو برند و بکلابند چون در قش جوال [illegible] آن کسر و

او جیار [illegible] بس لود کلو لود کش جله در بس لود و بدین مناسب عوما گویند و هر در دو [illegible] مفاصل اعضا

[illegible] ماه و بر خیزد و حساس تیز که زدن در ان شود و خصوصاً او جاع [illegible] س ترو [illegible]

[illegible] خشم اندر [illegible] زلفش که بنا دارند ماد لسود و از خله [illegible] خلق که دل [illegible] آرزده شود [illegible]

چنانکه این خر [illegible] بست سنائی س [illegible] خر خلد [illegible] بضم خاء [illegible]

کرباس گشته [illegible] گویند و [illegible] گویند [illegible] خوش [illegible]

ترلوان

الحازم المليم

خماندن

خمیازه و خارش تن

خرام و بیله بلاج و امش گردی خله و ملام شادآب غلیظ بینی عنقبدی س کرا از بینی ستلای بیرون آید

همی خله و بعضی بفتحتین بمعنی بر ره و خندان و بمعنی کم شده گفته اند فخری س هیچ و از این که اندر شنای است

زنویک عقل باشد افسانه و خله و عنصری س او مراکنا و دان طمع کرده مهر او را از دل خله کرده لیکن در این بیت فخری

بمعنی سخن کردن آزان آزرده شود و تر مستان گفت خلمان آزو خلمان الکلت بمعنی اشتاب و ماء الميم خمار

بالضم معروف و بمعنی عزیمت و شهر است در ملک ختا منسوب بخوبرویان فرخی س تو با رخدای خوبان

خماری و در عشق تو را هر روزه مرا تا از خماری است و خمار بالکسر بمعنی مغز نیز درست می آید یعنی خوبان ستور

خمانیدن کج کردن و خم دادن و تقلید کردن حرف و حرکت کسی بالا از روی طنز و تمسخر خمانیده یعنی کج کرده و خم داده

و تعلیک کرده حرف و حرکت کسی را از روی طنز خمانیده یعنی خم دهنده و کج کننده و خمانه یعنی کج کننده فردوسی س خمانه کشیدها

همی [illegible] خمانه خمانده هم بامدار خمانیدن یعنی کج کرد و تقلید کسی کرد طیان س چون لبوزنه گو سبکی باز خمانیده

خماهن بالضم سنگ سیاه که سرخی زند و بعضی گفته اند سنگ سیاه و سعید فخری س برای طوق و برای بهو بنات

سپر ارنود و سه شب [illegible] خماهن و خماها یا س این خماهن گون کر چون ریم ابنیم بالود و سوخت شده تکاهی

پرسش [illegible] بر دو دل بر داود [illegible] خم بالفتح خمیده و خمیده و کی و طاق ایوان و پشت طاق خانه انوری س

خاکی مطربان جنت لصدا هم وران کرد و هم وران آهنگ و فردوسی س سپهبد پهلوان بود باشاه جم

بخم اندرون شاه او خوابیم و بالضم معروف و کوس که در جنگ نوازند فردوسی س بفرمود تا برادرش

کاو دم زدند و بر بسته بر پیل خم و خاموش خطار س سخن بشنو ز خم اگر چه خویش سازی بر بلکه نرو و زند

جوش خم [illegible] تیمار خمیازه و خمیاره کشش اعضاء ذبن باز کردن اندام و کلال و کوفت بر کسیست

از خم [illegible] است و بر ده کو لقر است در [illegible] بمعنی قلاح و آن کشادگی بر دو دست باشد چون آن کشش

که خود را در اشنای آن خم گشته خمیانه گویند و خمیازه در شعر سوزنی بمعنی فرو دیگر است خنگ بالضم زمین

بشد دو فی کوچک [illegible] بر ویش بد بمیزد باشد و صدای دست بر دست زدن [illegible] س در آمد شورش رم

الخاء المعجمة مع النون

کاودم، بجنگ زدن طاس پوئینه خم خمره بالضم و میم مشدد و مخفف خم کوچک الاستفار است خم امین گون

وخم لاجورد فلک خم نادان رودو وقع کردن خم نهم یعنی دفع نکمند انوری ست شاهی که چو کرده قران فلک کشش

البته گمان خم منهو حکم قرار خمدان و خمستان سرا کانه و دواشت خشت پزی خم ندان کرمش بود خمسی و خنج

کوکب سیار غیر آفتاب و ماه مع النون خنام بالضم و تشدید نون ضعیف آن حرف است که آب در سرای سود عجم گویند

هزاران چشم چون خنام گیرد، زنوک سیلک و نم سیال آب خناک بوزن و معنی خناق که بتازی گنکی گلو را گویند رودکی

باد و پوسیه گریان دل از درد و خناک، باین احاجت باشد حسن اسعد جاک خنب و خنبه بالضم مرادف

خم خنبر بالضم خم کوچک مرادف خمره خنبک بالضم خا و فتح با آن خمک بهر او معنی دعا و داشت خوش کرار در آن تو شیشه

بالضم با برهنه از دشان خنج بضم خا و بای فارسی قیامت مراع و ظاهر التصحیف خنیده مرقوم ست [illegible]

و فتح و طرب از نقش کرت در ستایش نکویم ریخ، که بهره نمارم زکنج تو خنج و عنصری ست مرا هر چه ملک سایه [illegible]

جز بنان است و ترا از دست خنج نرد و در نسخه دعائی بنجه باطل و آواز کاشتالم شاع درون [illegible] خنجس [illegible]

آوازی کو وقت لذت جماع از کس بر آید و بعضی بضم خا گفته اند خنجک بفتح خا و جیم [illegible]

نیز گویند ابو المؤید گوید ست [illegible] باشد عجب از نجم ار عود شود در دست [illegible] خنجک [illegible]

نیز گویند و بفقل کشته در آتش اندازند خنجر بفتح خا و کسر جیم تازی بود و دو [illegible] ست [illegible]

وزی کاز خنجش همی خنجر، و در فرهنگ بکسر جیم تیره و بوی تیز که از میه و استخوان و پشم سوخته [illegible]

تند و تیز و هما تیره را کوا سطه بوی تیز نوک و لون سیه و استخوان بالواسطه تندی بوی خنج خوانند [illegible] ست

هم آسمان کرد شکر گرفت [illegible] خنجر ازفت، و بعضی بوی تیز ظاهر ست [illegible]

زلف تیغش کرد و هم پراز خنجر خند بالفتح خنده و [illegible] بالضم [illegible]

طایفه است شاه [illegible] و در تاریخ [illegible] خند [illegible] حوالی قزوین [illegible] خندیده [illegible] خند خند

خندان خندان خندستان و خندستان کلمه [illegible] شوق خندیدن [illegible] خند و خنده

بالفتح نیز ترت ورت و آر و آر و بهم تندر خنده است چنانکه گذشت خشان بضم خا و سکون نون و سین مهمله خنده

و مبارک رود کی ست باد بر تو مبارک و خشان جشن نوروز و گوسپند کشان خنک با کسر مطلق سپید عموما و اسب سپید خصوصا

و چون سبزی با آن بابد سبز خنگ گویند شاعر گوید ست خدا تیغ زار و از ازل بزال نمود زهی تیغ تو نار زاد و خنگ شد زال

خنگ بت خنگ بت سپید بلند بیت بزرگ که در کوه بامیان است و از عجایب روزگار است و همچنین سرخ بت

در آن کوه از غرایب است خنگ خارپشت سپید رودکی گو تن خنگ بی ماره چه باشد سپید تیز و زم باشد چو بید

یعنی هر که عبارت از سر باشد قطران ست نال را ماند زال از زال شمشیر تو دید، در زال شده خنگ سال از بیم آن زال

زال خنگ پر نور یعنی اسب ابلق که از سفیدی زینت یافته باشد سوزنی ست باز نور گردان کار زار با مرکب تازی

خنگ زیور خنگ لعبتین سرزوی یعنی خوشکر بوی طوطی گویند سیستر آمده خن بالضم والفتح سوراخ و فرجه و لبه دا با و گیرا

با خود گو شهد ابو المعافی رازی ست چون لعل تا آتش فشا و از خوم شرق لب آب، زلف عنبر شد رسته از کلبه یا من

و خنیر فتح حا مخفف خنیکر گفته اند خنثل بالضم والفتح یعنی فرجه و سوراخ که هر فستیر سازند چو خن یعنی سوراخ دل

مونج بجا عجز [illegible] چو [illegible] ان زره پوش شاه ز کاشش ز تیر و زوبین از پل ساخته خنکال خنور بفتح عین [illegible]

سفالی از کوزه و کاسه و خم و سجانستان که [illegible] و بفتح خا نیز گفته اند خنبا بوزن دیبا سرود و خنیاگر یعنی مطرب خنیور

لفظ خا و کسر نون چنان خنیور که در چیم [illegible] گذشت خنبیدن بفتح خا و کسر نون و سکون با معروف و فتح دال حسن

و بالضم صدای کنبد و کوه خنیده بالضم خا و کسر نون و بای معروف شنیده و مشهور و آوازی که از کوه و طاس و نای شنید

آن بر آید نظامی ست بکیتی از این خوبتر داستان، خنیده نیامد بر راستان فرخی ست یکی شاد کامی

بدان و زجهان خنیده میان کیان در جهان، و بعضی یعنی مشهور و معروف گفته اند و همچنین فرخی شاه اگر رو در

و زارت [illegible] در کار [illegible] خنید یعنی [illegible] فردوسی ست همه دشت نای و از [illegible]

ز خنید، همی رفت تا جای بیران رسید [illegible] خنجر [illegible] و خنجر زند [illegible] صبح دمیدن صبح و طلوع

آفتاب خنیار خنده [illegible] زهره خندستان جای که سحرده در آن منزل آخته کشته دل و لب در دهان معشوق خنده دام و

خنده‌ها یعنی روی آب خندیدن زمین یعنی دمیدن سبزه و ریاحین نظامی س زشیران بود در بهاران نوا · خنده در زمین ناله در هوا

خنگ شب لنگ براق و صبح خنگ ملوک یعنی کسی را گویند که در جمیع حرفها عاجز باشد و از هیچ کاری نیاید مولوی س خانه

تنگ و درو جان خنگ و لوک · کرد ویران تا کند علوک · خنگ لوام کز چنین ابروز رحم · زو همه پشتم شکست انتقال رحم

و صحیح خلوک است که در جیم فارسی گذشت مع الواو خواد بوزن و معنی خواب · خوا بواو معدوله بزبان خوارزم گوشت

باشد چنانکه در آثار البلاد در وجه تسمیه خوارزم گفته و رزم هیزم بود و بعضی بمعنی مطلق قوت گفته اند اسدی س

خورد خواش ماهی بریان بری · زادکم شب و روز گریان بری · خوابستان یعنی خوابگاه · خوابیده مخفف خوابانیده قطامی

س بسی کردش بالین خوابنیده · خواجه خداوند · خواجه‌تاش بنده که با بنده دیگر از یک صاحب بود و خواجه‌تاشان دو بنده از

یک صاحب · خوار یعنی ذلیل و حقیر و قصبه است از ری و بعضی آسان تر گفته اند طبری س نه بار است بلا و نه انگور کار

برادهم کار دشوار خوار · لیکن اینجا بمعنی سبوع و حقیر تیر درست می آید و بعضی هر چیز نیکو ترا که دیده [illegible]

خوار منش خوانند و از [illegible] است که آفتاب را خوار گویند مراد از خور چنانکه آفتاب [illegible] زرد را خواره [illegible]

عطار س ای ساقی آفتاب پیکر · بر جانم زن ز جام چون خوار · در فردوسی [illegible]

گردون همی تافت خوار از پس پشت او · و شاید که از خوار ما آفتاب [illegible] کنند خوار یعنی [illegible]

و در فرهنگ [illegible] و بعضی قصبه [illegible] خار بالف آورده و رحال کرده چنانکه [illegible] خوارده

و خوار یعنی خورنده چون غمخواره و غمخوار خواره و خوار هر دو بالضم بواو معدوله [illegible] خوردنی [illegible] از خوردن

خواره آمده و [illegible] خلاشش · خواربار غله که برای قوت عیال [illegible] فردوسی س اگر

[illegible] خوارکار [illegible]

[illegible] دشنام [illegible]

کار خوب [illegible] خوارزه [illegible]

منظر او [illegible] خارزه · هر یکی [illegible] گرما [illegible]

المانع الواو

خوارزه
خارزه

سنبه خوار [illegible] در فرهنگ چوب سبزی که برای عمارت و غیره سنبه و نیز بوزن غازه خواهش شده گوی

مرسیدش از رسول [illegible] هر دختر از مسلم خوازه گری · خواسته خواهش و اراده برین قیاس خواستن و خواهنده که

خواسته اسباب و متاع خواستار یعنی خواستگار خوال و خوالی هر دو بواو بوزن قال و قالی از خوال بوزن بنال طعام

و خوردنیها و خوالگر و خوالیگر هر دو بواو معدوله [illegible] طباخ و خوانسالار را نامند خسروی س این [illegible]

کز غرت خوالگرش · هر دو قرین یکدیگر نیک سر خورند · [illegible] · جنبا خوالیگران خوا

و فخری س چون [illegible] بزم او [illegible] میزبان مهر و مه خوالیگر خوال بوزن سگال بوزن قال و دو جراغ [illegible]

[illegible] خوانستان و خوانشته یعنی دعوت خوانسالار چاشنی‌گیر که ترکی بکاول گویند خوان طبق [illegible]

[illegible] طعام کذاشته مجلس آکنده خوانند [illegible] کنند تا کشت

[illegible] شکور س [illegible] مانند خار خشک [illegible] خوبکلا گیاهی است

[illegible] گویند [illegible] تیز گویند بهندی [illegible] خوانند [illegible] است

[illegible] تیز گشت خوبکشی [illegible] فارسی [illegible] جایی

[illegible] خوبار بواو غیر ملفوظ و سکون بای فارسی آمده [illegible] انوری س [illegible]

[illegible] خوج و خوجه تاج خروس [illegible] کل تاج خروس

مختاری س چون تاج خروس [illegible] خوجم [illegible]

[illegible] سیاهی [illegible]

خوج خود بالضم والفتح بواو غیر ملفوظ معروف یعنی مرادف خویش خودکام و خودکامه و خودرایه خودسر

خودسبز نام [illegible] خُود بالضم بواو ملفوظ کلاهی آهنین که بترکی مغفر گویند خود خزنه و خود خزه [illegible]

وکل تاج خروس خوز لایق [illegible] شکور س [illegible] سلمان س

شد [illegible] اگر [illegible]

بتن ما کی چرمی جانست عریان است و تو برآور تن گرامی تن؛ و صاحب فرهنگ [illegible] سلمان [illegible] خوش
گفته **خورد** و **خوردی** یعنی خورد و بعضی [illegible] خرد بواو است ولیکن الحال مشهور بواو شده **خورنه** یعنی خورند
و بعضی [illegible] خورد و هو اندر خور ما باشد نخورد و خورنده قطران س اگر بهمش اندر خوانه بودی جانی جهانش
مجلس بودی بهر شادروان **خوردوستان** شاخ نازک ترش فرد که از تاک بر آید و آنرا میخورند [illegible] گویند **خواریم**
[illegible] تصحیف [illegible] عنصری س [illegible] کر بسیار گردد بیکباره [illegible]
و بعضی گفته اند بزرگی که همه اسباب بزرگی را داشته باشد **خورخیون** بضم هر دو خا [illegible] دیو است [illegible]
[illegible] دیو [illegible] نامش خور خیون **خور** یعنی آفتاب [illegible] قدیم بواو [illegible]
[illegible] اشتباه [illegible] بواو نوشتند لهذا در خورشید بواو نوسیند [illegible] پارسیان [illegible]
[illegible] مصالح روز خور است و بعضی خورنه و دام بخوردن [illegible] **خورگه** همان خورنگ [illegible]
[illegible] **خورنق** [illegible] **خورنگاه** [illegible]
[illegible] خورنق [illegible] بعضی گفته اند مخفف خورنگاه [illegible]
[illegible] نعمان بن منذر برای بهرام گور بنا کرده بود [illegible]
[illegible]
[illegible] س خواهی [illegible]
[illegible]
[illegible] گذشت **خوره** [illegible] **خوره** [illegible]
[illegible] **خورد** و **خورستان** [illegible] **خورزان** [illegible]
[illegible] س [illegible]
[illegible] **خورش** [illegible]

حیاتکه گذشت خوشه یعنی کوفته و مالیده و کنده شده **خوسر** و **خوسن** بالضم [illegible] ساختند
[illegible] **خوشیدن** یعنی خشک شدن و خوشیده یعنی خشک شده [illegible] سعدی س کو خشیدی [illegible]
قدیم [illegible] آب [illegible] چشم [illegible] شکوفه [illegible] خوشیده درخت [illegible]
[illegible] **خوش** [illegible]
[illegible] **خوسر** [illegible]
خوشاب یعنی آبدار [illegible] مروارید و یاقوت و لعل اطلاق کنند [illegible]
[illegible] **خوش الطیر** [illegible]
[illegible] **خوشوان** [illegible]
خوشه [illegible] ع [illegible] **خغ** بالفتح [illegible]
[illegible] **خوی** بالفتح [illegible]
[illegible] **خوک** و **خوکاره** [illegible] ع [illegible] **خوک**
حیوان معروف [illegible] **خوک**
[illegible] **خول** بالضم [illegible]
[illegible]
خوکه [illegible] **خوبان** [illegible]
[illegible] **خوبز** [illegible]
[illegible] **خویه** [illegible]
خویه [illegible]
[illegible] **خورش** [illegible] **خوش** [illegible]

خورنق معرب خورنه یعنی جای بعدها [illegible] و صفت خوانه

[illegible] خورمی [illegible]

خوکل

خوریه [illegible] خورش [illegible]



و مثالش در لغت ایمن گذشت و جرگی که از گوشه چشم رود منجنک س رود و بر سلان در رو پاش ز عالم [illegible]
زده بر دو چشمش چو خیم و در لغت بمعنی دیوانه گفته فردوسی س که خوی ما که خواهش خیم که با او در دل از دیو هم
و بعضی بمعنی جراحت گفته اند لیکن بمعنی خشم در فصل سین مهمله گذشت و همانا ایشان جسم را بتصحیف خیم
خوانده اند خیشو بوزن کمینه و در باب جیم تازی گذشت خیو بمعنی آب دهن الاستعارات خیمه در
خیرالی زدن نظامی س در خانه یکشا و ای برزن چو مرخیمه اندر خرابه بزن سوار گشتن خیمه از قبل و خیمه در
و خیمه روحانی شاهان آسمان خیمه بیجا زدن غایب شدن از نظر خلق و آشکارا و یا پنهان شدن باب الدال

مع الالف داک بفتح جیم فارسی گوشوار شرف شغوه س آن بلبل که سفته زبان او در گوش دختران جهان لعل داک است
داخوال و داخل بفتح خا در گاه و صفه که بر در سلاطین از چوب و سنگ سازند برای نشستن خسرو س شاه تا داخل
بالا [illegible] مدح او چون علم کشیدیم بار سوی آن داخل شدیم داخم بکسر خا روزی داخیدن بکسر خا و یای
معروف دا کردن [illegible] فطر [illegible] از جشن در جهانگیری باغی برا کنده کردن داخش [illegible]
در جهانگیری بمعنی داشتن داد داد بر دو خدمت المثال کنند و بعضی گفته مطلق کنیز باشد [illegible]
در داه و الف نما با الف تعظیم که لاحق کلمه شود چون ماهم و باب [illegible] گویند لیکن [illegible]
حالف تعظیم او المخصوص کرده بماه پر داود غلام بر گذشت [illegible] س پیرو ان برادر [illegible] طفل پارا
ره ای دل از عفه [illegible] داد عدل و بخشش و در [illegible]
دی [illegible] س [illegible]
داد [illegible] لیکن [illegible]
[illegible]
هم ممکن است [illegible]
شده [illegible] داد [illegible] گفت

باب الدال مع الالف

کار خسرو دادور است دادار نیز بمعنی حق تعالی که آفریننده و داور است دادار یار بمعنی عادل و بر حق تعالی و پادشاهان عادل
اطلاق کنند دادگر بمعنی عادل و نام جشنی است از جشنهای سال جلالی منوچهری س بتیت گوینده شاه نامه جشن
دادگر جشن بهمن بتیت گویم شاه دادگر دادافرید نام نهری است فردوسی س سرودی بآواز خوش
برکشید که خواهیش اکنون تو داد آفرید و در فرهنگ نامیست از نامهای زنان داداد بمعنی عدل که آنرا بخشش کنند
و بر حق تعالی و پادشاهان اطلاق کنند فردوسی س بداد دارنده کو کند خورد بروز سپید و شب لاجورد
و سراج الدین راجی س مژده ای ملک که دادار آمد عهد را سرور و سردار آمد و بعضی گفته اند در اصل دادار بوده
بمعنی عدل ارنده دال به جهت ثقل یکی از ال استقاط داشته یکی قایل الحذف شده انجا حاجت نیست چه آن بمعنی ارنده و پادشاه نیست
دادور بفتح دال و یم برادر لیکن مشهور بکسر دال است و از قافیه شعرها بفتح معلوم میشود داد و ده بکسر دال دوم
بمعنی [illegible] دادار نیز آمده داد و ده بمعنی دهنده و داد و ام خوتی که دام و ذرجهار ده هم از ماهها مکه داد
بمعنی بر داد کردن عدالت یا مخصوص باشد مخفف داد ده و این لفظ مرکب از لفظ فارسی و ترکی سنائی
هم کارش [illegible] مقام بر لاف ش داوی در زور زر دهاب و دارست بمعنی کرده و دارد و بکسر منوچهری س
[illegible] ما ناوک [illegible] دارت [illegible] علا و رمف [illegible] داراب نام پسر بهمن که از همای گه زاد
او بوده حاصل شده [illegible] گر [illegible] همای [illegible] خواستگاری نمود و همای حامله شد بهمن مرد
[illegible] پسر زاید [illegible] ان چوبین کشته بود در آب سر داد کاروی آنرا یافته کاو به بردند و نمرند و کی خرم
[illegible] چون آثار [illegible] بود و در مردم العلوم [illegible] داراب [illegible] گرد [illegible]
داراد [illegible] داراب داور ادارای [illegible] دارای اگر کوینه دار چوب است بلند و از آن ستون
سازند [illegible] س [illegible] دارش از آسمان بلند [illegible] که بر پای چون بست پل دارد و پند و وازده
[illegible] بعضی گفته اند دار [illegible] دارما الغنی است در باد
و دربا و [illegible] س [illegible] دادر [illegible] کرچوب [illegible] کنند

دبرد دار باز ریسمان بازکه بر چوب بلند سوار شود و بازی کند دار بام چوبی که بدان بام خانه بپوشند و شاه تیر نیز گویند

دار فزین و دار وزین و دار بزین [illegible] یعنی کمینگاه و مجمع [illegible] و بام و تکیه گاه مطلق [illegible]

[illegible]

جایکه دواره گیرند و بعضی [illegible] دار ورون [illegible] عربی [illegible]

بنا کرده [illegible] غلام [illegible] دار کرد یعنی [illegible] طلا [illegible] تاخته [illegible]

[illegible] دار خال [illegible]

[illegible]

داوال لیمو است اسدی گفته ماند از طوفان بیخ خرد اع لب داغول و داغول جرافراد دالان و دالان دهلیز

دال مرغ سیاه بزرگ که پراو را بر تیر نصب کنند سراج الدین گفته قوافی عشقت از عین خود و بهر جانش ازان شرف که بود بر

تیر او از دال دالبوز و دالبوز بسکون لام و ضم بای موحده مرغی است کلاغ مانند نیز گویند و ساما گویند خلاف است نیز

فرشک که انتهای آن از عجائب عقاب که عقاب سیاه بود بور که کرداگرد دهلیست و مرغی ترکیبی آن سیاه و بور دیده بود

خلاف سیاه است و دالیز ده بسکون لام و ضم را نیز گویند دام معروف دیگر دانه صند و دام دار و دالسه

بزرگ کرده چوبی بر گوشه آن غرور بر دوان سرکوب کشته دامی و دمبار یعنی صیاد اسدی گفته جمال اهیار است

نیز کمساز هوای دانش جسته و دم آکند دامسیده بالای چیزی شدن دانه بن برکندن و پاشیدن تخم و همان آنکه در بردن

با خاک را دو دوجهان گیری بیخ برابر آورده و دامسیده بالای چیزی شده و خار بن بر کنده و تخم افشانده و باد دمان کن را

بر هوا برده دامغول بسکون میم دانه معتبر چیزی که از زمین بر آید و بوی سلعه گویند دامغان شهریست از قهستان دامن

و دامان طرف چیزی چون دامن کوه و صحرا دامن سرا مراز زنان مخفف و اما کنایه از متعفه گویند خسرو گفته [illegible]

آن شاه بخشی داده که بر ربای شاهان دامن زدار دانه معروف دانخو و دانکچه عدس [illegible] کشک سیاه حجرود

با قلا و عدس و غیره آکاش هفت دانه و آش عاشورا گویند دانخ بضم و سکون لام و [illegible] و دراکو دو جانور [illegible]

زاد و رنگی کهشود دستند ظاهر نیست دانای [illegible] خورد در جانور [illegible] شکارات [illegible] است [illegible]

دانه زن همان جوزن که ما این چو فلک گیرند بعضی گفته اند دانه زن مطلق ساجدا شد جو هر [illegible] کرچوب در غلات را

بر غوان رزینه منون بران [illegible] نور زنند خاقانی گفته هر زنی باز خند کار را دانه برد سیت اکنم دلی از زن

چو دانه [illegible] سوداگر [illegible] دادند و دامن [illegible] ظرف چون کتبیان [illegible] کند

و هر چه مال صفات شور لقاوه کند که ظرف آن چیز بود و مخفف دانه تقاضی گفته فراقی در جهان چنیان جابر کرد که یکدان

بکله صد دان شتر کرد و سوزند [illegible] [illegible] الدام دل دانخانه

چیزی قلیل که [illegible] بود مولوی گفته اژدهای چون ستون خانه می کشیدش از پی دانگانه درین بسیار [illegible]

واسباب دنیا را نیز گویند کمال گفته گر چه هست از فضل دانش نیست نزد بنگاه فراکیب شود بعضی گفته اند که

طمای باشد که چند کس بحصه نصیب و قیمت مصالح آن به چند دو دانگ نیز گویند و هست کمال شاه آورده دانگی و دلی

بوزن بالنگ ششش یک مثقال و اتق مورب آن و رمح لون نکاف تازی و از دبضم لون جابر او از زبان آنکه طوری

شهر را غربال کردم در طلب دانه بالوده بر سیان شد و عن زبان علمی اهل هند کا دار و تیر هر گاه طفل را اندر آن

دشوار برآید از هر جنس غله باهم آمیخته ساخته کله کوشند و در میان آن گرده سیر خرد بگاهان دوستان قسمت کنند

و عقیده عوام آنست که بدین سبب دندان طفل بآسانی برآید دانه در موضعی که در ان تخم بسیار کاشته باشند

چون نهال شود بجای دیگر برند و بنشانند و تخم دان نیز گویند و بعضی دانه نیز آنکه شور نامه گفته بیشگان جاده نوابدا

چو گندم کعشته [illegible] چون کرج دانه دان ازوبه کان شده شک و سیف گفته خرمن مرا چو کوچک خرمن تیغ آفتاب

خوشه پروین چو اشک بحنت فرو دانه دان و بعضی گفته اند دانه دانه دان دان لعنی باشان و پراکنده

[illegible] شود [illegible] شاه او کعبه دانستن معروف و بعضی توانستن بمعنی دانستن از نظم و نثر واقع است

و همچنین [illegible] بعضی توانم در جمیع منع آنکه صحیح دانستن و دانا دو تا نام است لیکن بعضی

نان هدایل کنند و چنین خوانند دانش معروف دانشی و دانشور و دانشگر و دانشمند یعنی صاحب

دانش و دانشکده [illegible] دانش پژوه یعنی تفحص کننده دانش داد زبا دگر دل جستن قاری بعضی دشنام

نیز آمده این لغت ما وراء النهر است و بعضی دشوی نیز گفته اند خسرو گفته ازینده دم عنبر تر از ادیه کا داده

بکا فت لب مردم [illegible] و [illegible] و داد جینیار دیوار یعنی هم ترتیب داد آب دیوار که از گل سازند جای

در دیوار ایمان بود کارش و لی شد جاری دانا زجار یارش و نظامی گفته هر چه میان خانه توانی بود جنت

پسین زاریختش بود [illegible] را داد [illegible] بعلم با علامی که در صحرا بر زیر بنا نهید از آن بره و هدام آمده فخری گفته گر

چون نام او سازد [illegible] مشغله [illegible] سلطنت لعب کنند [illegible] خط

مسیح و دهش و طیور از فزایی از رعیت و لیو او [illegible] آمده زرخری سلطنت کرم [illegible] بخشید

داهول و داهل

دابر



خوش می دوزی درامل بفتح دال و ضم میم گویند که شراب خوب از ان می شود سراج الدین گویند می درامل بیار ای
جان تا بخوریم که سوی آب آمل زخاک تشنه تریم درآهیدن یعنی آواز کردن و کشیدن در بیت سلیم و در آهیده شده
درای بالفتح یعنی آویخته دار و در ابیات حسین زیاکار از وی تیز آواز در که دوست آهنی فرود است از ان
روی که بنگرال کاشت بدای . بهوشنده ستام زخم طاری درهنگ بفتح دال و رای و کسر نون نام دریای است درباد و
دربان و درباب یعنی حرزی و بایسته و همچنین بردار و در دست و در بیا یعنی او بگه و معلق و همچنین درواه و درواز
بالضم یعنی درست بود خاقانی یعقوب آن فراوست درآمش همی گشاد بر یا گیس حج جو محضر مدام بیکن
یعنی و روایت نیز راست می آید درنه و دریا و دره بالفتح یعنی در مینه کشمش که تو بال زبس راه که زند بر فرو درخوش
رستکین مبال هفتاد مرتبش درسوزه سیه کلیم حرز زنده چل بشم اگنه که زنده کیش در پی ببرد و برخود
دربند شهریست قریب شروان که تازیان باب الابواب گویند و حوالی که بدان اندر بسته اند و دربند نیز گویند
شهر نیز گفته اند درخنک و دانا یعنی درخت سواق که چون آدمی سخن کند و گویند سمار از ان بر می آید که آواز مشهور است
و بعضی گویند سواق جزیره ایست کان درخت در ان است و برادام درخت با شد چون آدمی حرف زند
که در درش درخنک ملا ماشدم چه سود کاقبال از درخت سکور آشیانگرچین بیک نیز مصطلح آمده بود
بلاغ زمانه که تخم نیلم ماشود درخت داناجریمیند درخت که درخت سیند بستان گنند درخشیدن تابیدن خشان
یعنی تابان درخش بالضم یعنی برق زیرا که می درخشد آتشکده ایست در اسار سرود ماسند در فاقانی مستان دا مر
درخشیدن درخف بضم دال و فا زبور سیاه درخواه یعنی گما درو و دروده آنچه بر تر آورده است
دخواران شستنه مولوی تو صافی درو دروام درو در صافی خوش درداش بالفتح و هم ایست که پر شغال
کوینده کردی انجیل الیق خوانند دردود بالفتح گرد و غرق کنند و درو گوریم بضم دال و ر و ره و ظاهرا صوب کرده اند
با غ عیب دغاری کاینست شیخ علط خواندطالب ابوالفتح کرد ادو سر است کیش شحی تالیه باز کوشد در دو است
در بالفتح اب و آنکه ترافت ورده کوورد اند و عالم در میان ولایس او بخی از ان قسم از حمرع

و عکبر یعنی تکبر ترسو ویکبار عبید الرحمن توکر گردون برجا به سر از حکام خو بگیرد درد بالضم دال اول و ثانی دوم
هنرم ما ریک درزن بالفتح سوزن و در جامه دار ار و درازی سوزن است درزنه یعنی سوزن درشته درزنگ یعنی رشته که
در درزن یعنی سوزن کشته والف و زون بمعنی است خاقانی چون سوزن خوگر زن ریسا بود چرا تاری اوا
روح هر زر دوپی ساکرم و لا یعنی حر چانه جهد کن رشتن ایشان از رجب طاقت شان بود بگسله چون رشتن ایشان ما بی
که ما بی در زنان درزه دورشته علف و همه فرجوان که اورزی در مجلس روز کار است این دیس که درزه بسته و بسته
درزداوه خانه که آسیابان بیش آب کنند و آب برای دیگر رود درزی بضم دال و کسر را کا جوند و که از کنند و خو
می اند و رشیر آبی عنود در پسه کند ف تا نیز آمده رضی الدین هر انکو گنه حرم محرم درسته کنند فضل حق از و بنیه اش
بسته درست بضم یعنی صحیح و سالم و یعنی درهم و دینار نیز آمده درسته بضم دال و سکون را و فتح سین و کسران دختر کسری
که در نکاح بهرام بود نظامی درستی نام لعبتی چون طاوس درسار و درساره یعنی درگاه چه سار و ساره یعنی مکان
و جا باشد چون کهسار و در فرهنگ گوید که سار و ساره یعنی سر او کاست پس معنی درسار در سر ده با شد و درین
تامل است سوزنی در طاقتی درسار سرای تو ترا محراب ملوک درشت معروف یعنی ناهموار درشته یعنی دشوار
لسینه درغال بفتح شهریست کجا که گویند درغم بالفتح موضعی است که شراب درغم از آن منسوب است و نام
نوایی است سوزنی شراب درغم ابر تا شام و بشادی بنوش کن از صبح تا شام و مولوی جان تستم زرد غم
مطرب اگر درعلم بر آید ... درغ صحیح درغ است که در دو او به درغال بالفتح این را گرده زرد و کی
ای شاه چنین پیر است ایمان تو تکلم ای امیر علیا حکمت علم تو درغال درغاله بالفتح و لام معشوق را بر که درکوه باشد
دور ساری گفته و حماسان نه کرده درغش بالفتح و عین کرسیار و ابنوه درفشان بالضم از زندیان بر بقایی درخشان
درفشنده یعنی ایشان در ارد و بعض رسانند و در درفشان بالف باید نوشت یا درفشان باید خواند سراج الدین
دل چن رهبر نوای بی جمال درفش آن جواز نادر مرتعال دخواهم قطب ... قیص که ز بهمش چو خورشید
هر درفش چوکی قبضه خنجر که درفش بارچه تا س کوشه که زند نقش که در سر ... بینند و برق کوشید

ودرفش از آن بگویند که می ارزد فردوسی س همه روی آهن گرفته بزر ؛ درفش بسینه بر خود بزد و فش [illegible]
را اعمال کفشگران که بدان چرم سوراخ کنند و بعضی از آن سوزن کفاره و آلت تیز که بدان گاو و خر را رانند و بعضی برق
درخش است نه درفش ؛ درفش مرادف مغز و درفش است یعنی [illegible] سوزن است ؛ بوسه که استرهای او درفش و داغ کنند ؛
ستور دار براده انها در داغ و درفش و بعامی س بسی کار از روزگار دیده ام درفش شدم از دیگار ماند کوش ؛ درفش کاویان
بفتح دال و کاف و جیم و سکون نون کاو کوس ؛ درفش یعنی مشهور و انگشت نما فردوسی س بکشتار کین سو زمرا بهان ؛ درفش
بکن خویش را در جهان ؛ درفش کاویان یعنی علم کاوه آهنگر که برای فریدون ترتیب داده بود ؛ داک بفتحتین بدال و بعضی
بضم دال و بعضی برای معجمه گفته اند رودکی س ای طرفه جهان فزای شهره بری ؛ لب را به بر در کی کمر باک زنی ؛
درکر و درواک مخفف از درودگر ؛ و داکیه بکسر دال و لام خانه شود از تیشن کوتاه مرادف ترلک قرن [illegible]
مرقوم مجنب الدین س با دستار ملک تیای قدر تو ؛ و نکته بر برید من جاه تو در کی ؛ درم و درهم بالفتح زر [illegible]
مسکوک است [illegible] ملکی موسب آن ؛ درها بالفتح خرگوش ؛ درمنه بفتحتین گیاهی است [illegible] شاب ؛ [illegible]
باشد درمنه ؛ حنیل باشد کس کو رادرم [illegible] ؛ درنگیدن درنگ کردن و صدا کردن [illegible]
درنگ بالفتح فرصت و آهستگی و صدائی که از زدن شمشیر و مار ساز و جز آن برخیزد [illegible]
گیا است ؛ مردم گیا [illegible] همان درنگ ؛ درواخ بالفتح [illegible]
و ستایش س کرد جهان بر جهان فراخ ؛ بنگر از درون کرد درواخ ؛ و محکم و مضبوط و محقق چنانکه [illegible]
کرد و النون گفته چون کسی [illegible] بصناعت تو بدست لو بود [illegible]
درواخ [illegible] چنانکه گویندگان [illegible] در روح است یعنی محکم است [illegible]
و غلط [illegible] مشهور شیراز س [illegible] درواز درواه [illegible]
آویخته [illegible] درواه بالفتح [illegible]
بران که [illegible] درودن و درودیدن [illegible]

گویند که چوب را برد ؛ درود بالضم صلوات و رحمت مرادف درود یعنی درودگر نیز آمده فردوسی س اجل تیغ الماس
آورده است ؛ درود تر او اسپ بعد از اوست ؛ و نظامی س بر خور ازین مایه که درویش رحمت ؛ کشش از [illegible]
درو کش رحمت ؛ و اسدی س درود [illegible] سمن برگ سپر زمین ؛ نکنند [illegible] ارجمند سخن ؛ درودش بوزن [illegible]
درفش مرقوم چنانکه گذشت ؛ درونگ و دردم بحر است دوائی که عقرب [illegible] است و لهذا [illegible]
دروغ [illegible] گویند و نیز درودگران [illegible] دال الکنه کسائی س [illegible] هست [illegible]
درونه بفتح دال و واو کمان که بعربی مسلاق گویند و در فرهنگ نام داروی است و نام پهلوی [illegible] دال بضم [illegible]
و فاسق لیکن صحیح بمعنی زای فارسی است چنانکه بیاید ؛ دره بالفتح [illegible] مخفف دره کوه و شکم و شکنبه [illegible]
[illegible] شده است ؛ و منت ؛ چون نگنجان حضم [illegible] ؛ و در لغت اکنج مثال دیگر گذشت ؛ درشته بالفتح عطا و جود
شاعر گوید س بس کم [illegible] سخای [illegible] درشته ؛ در زمانه [illegible] درشته ؛ دریاب یعنی دریا عطار س تو حل
خواهی شد [illegible] ؛ اگر هست چنین دریاب یعنی ؛ دریابار بفتح جای را که هجوم آب [illegible] چون [illegible]
[illegible] کنار دریا و [illegible] کنار دریا ؛ دیکوس بفتح دال [illegible] گردد
در جهت [illegible] دیوار [illegible] فروشت [illegible] دیوار
[illegible] فروشت [illegible] بر کیر [illegible]
[illegible] جهت [illegible] عبارت [illegible] باشد [illegible] آمده
[illegible] دری [illegible] کوه چون کبک [illegible]
[illegible] فارسی [illegible] ستان [illegible] کنند [illegible] نام [illegible] باشد
و لهذا [illegible] گویند و بعضی [illegible] [illegible]
[illegible] جمیع مردم [illegible] زبان [illegible]
[illegible] استعمال کنند [illegible]



الدال مع الزاء المعجمه

الدال مع الراء

الدال مع السین

دژآشفته و سیه داغ و خشمگین و این بر اصل و قیاس نزدیکتر است یعنی خشمگین و آشفته چه دژ بضم دال بمعنی خشم گذشت
دژژم یعنی تند شده و خشم آلوده دژروند یعنی فاسق و بدمذهب و معنی ترکیبی آن زشت مانند چه وند بمعنی مانند
باشد زرتشت بهرام گوید ورود از نا به جهد بین چو دژمند کردوریست ازره و دژمن دژوند دژوان بالفتح دریغ
و حسرت و دردمند دژالوده بکسر دال و فتح همزه و سکون لام آورده و با السین دست مرادف و قدرت چنانکه
گویند فلان درین کار دستی دارد و یک نوبت بازی شطرنج و نرد و صد رد ستند و صد گو چک را نیز دست
و در عربی نیز بمعنی آمده و ظاهر آن است که ده باشند و طرز و قسم چنانکه گویند این دست یعنی ازین نوع و قسم
و مسند و دیگر تمام نیز اطلاق کنند اول کمیت خانه یعنی نشستن و مطبخ و غیر هما دوم کمیت حجت و کیدست خلعت
یعنی از سر تا پا دست آب یعنی آبدست دستاس یعنی آسیا که با دست گردانند دستانگند و دستینک یعنی ...
که بدست با خود آرند دستانات یعنی نقد و دست بدست دستارخوان یعنی سفره و بساط که بالای خوان گرده در مجلس آرند دستارخوان
شاگردانه و در فرهنگ بمعنی منقابه و برد که بدعتی عجمی سبتی قصب ام ... دستی زر
یکسبو ... دستارچه دستال و رومال و دستارچه ... [illegible]
... دستان جمع دست و مکر و حیله و لقب زال ... [illegible]
... قند و شکر ... دستان گویند دور ... [illegible]
و دوات الاوتار که دلالت کنند ... زننده از فصل ... [illegible]
دستان زند لقب زال و معنی ترکیبی مکر و حیله زر آن فردوسی بهادر ترا نام دستان نهند که با تو پدر کرد
دستان ... دست افشان یعنی بازو دست که عراقی سوار گویند و تفصیل آن ... [illegible]
رقص که دست یکدیگر گرفته کنند و سلک جواهر که زنان در دست کنند [illegible]
... [illegible]
ارغوان ... دست آموز ... دستبند یعنی [illegible]

بمعنی موجل تغییر کرده و گفته که زرتشت فنیان مرغ انگشت اسدی گوید مراد دل اربهر زیبان بخواست همه دست
همان او کرد راست دستخیز بکسر تا آن دست بازی که در آن کار بسیار برتر باشند دستخون بکسر تا در فرهنگ گوید
بازی نرد که کس همه چیز را باخته و گرد بر جان بسته و حریف ششدر ساخته و داو بر بنده کشیده باشد اما درین شرط اخیر
تامل است بلکه شرط اول نیز بخصوص معتبر نیست بلکه قطع عضوی معتبر است چون دست و چشم و گوش و سر و غیره
ترکیس آن بازی که گوی قمار در بیان عضو یا قطع آن بسته باشند خاقانی گوید بازاین ملک ... دستره
و دستره اره کوچک که بیک دست کار فرمایند و کاس و خانه دارای علف چنان دارند که یک بسته دارد و سوزنی گوید خیزدار شش و
دسته و میل و شبکت دستزن و دستکزن نام دو شبان و مرد و گویند دستکار ساخته و معمول هر کس کال ...
همان که پیش از دست گذشته است کار زن او را نگیسند زحیض دستکار دست و استاد و جامک دست هر که
بدستکاری جزا کنند چون جراح و کحال و دروش کرملک گوید کل چون طبیب دستکار آمده به رجوع با راه که زکس را
کلماز و همه بردار و مل دستکرین یعنی منتخب و اب حسب دستیاچه و دستکه دستیاس ... که رعنای کر
باشد و هسته دار ... جا گذارند دستلاف دستفال سودای اول معروف دستفال که جوی داو کرده کر داری بجز
و کان ... دستینه بدست شود با هم روزی ار دست لاف کنم دستمبو یعنی دستنبو
دستنبو و دستنبوی غوله که از عطریات که در دست گیرند برای بوییدن و هم میوه خوشبو که در دست گیرند و بویند
بخصوص میوه ایست ... کوچک که بوی خوب دارد و مزه ندارد صاحب قاموس گوید مقام ... زن اوزن شداوحرزه است
... دستنبوی گویند شمس طبسی گوید دستنبو خلعتش جهان پیرایان
دستوری ... دستان ... دستور کال المطبوع دستوری است خلیله الوزر
دستور بالفتح ... جنابجز ... زدستور صدر ... دستور کلی ... دیگر ازان
... بعضی گویند ... [illegible]
و زنان ... دستگیر ... [illegible]

ودرست، دست برد آنکه دستوار است دستوار عصا و چوب دست شبانان کامل گوید قیام دست عصا
دستگیر، سجاده آنکه او کند از دستواری پای، و در فرهنگ بمعنی ابریق گفته و همین بیت شاهد آورده دستکار دست
مانند دستوار دست اوحدی گوید چه خوبی نان دستوار از نکای کن دستواره او دستوانه آنکه از آهن سازند
و روز جنگ بر دست کشند و بتازی قفاز گویند بضم قاف و تشدید فا و زا معجمه و در نسخه بتازی بمعنی پاره
دست گفته مرادف آستینه دستیار یعنی معاون و مددکار دستینه حکمی که با مهر حاکم برای کسی نویسند و الها بر آن قسم
و بهند دستک گویند مخنیک گوید مرا با باغ تو دستینه نوشت چنان که تیره گردد از شنک نور ازدی، دد دست
برنجن جامی ع زد دستینه در ساعد مه رونق، و دستینه رباب وجود ابریشم و جز آن که بر دسته رباب بندند زیرا که
نمر از دست برنجن است رباب را دستینه الغم شک و طلیع گستاخ داری مجاوزت دوکی گوید منت از غم [illegible]
گستاخم کر تو کردی باد لم دسته و نافه جز سر گوید چو لا زلف دامن کش درست، اگه لند صلاح [illegible]
و نیز دسته نیز و تیشه و جز آن در دسته و گل دسته کاغذ و جز آن بمعارت است نیز گویند زیرا که چند چوب بجا بندند
مولوی گوید کهی چو نگرست نقاش نقشها سازی، کهی چو دسته ز آتش فرشتاره و است دستی هر چه از آن دست
توان برداشت و استعمال کرد در شیخ سر باز آن و بعضی گفته اند ظرفی که مشته دسته داشته باشد و غیر دستنبو [illegible]
نیز گفته اند دسکره شهر و ده و شهریست از عراق عرب نظامی گوید کجا یار تیره رام [illegible] بیاد دسکره گر برد [illegible]
با داغ بین و لیس گوید کار دنیا بهی ارزدم سوای دسکره شد، آب پیش آمد مردم همه رقصان شده [illegible]
کوه و دسکره قریه و مجموعه و زمین هموار و خانه بزرگ گرداو خانهای دیگر باشد و خانهای عجم [illegible]
غنا باشد و دهی است میان بغداد و واسط و دهی است بخوزستان [illegible] و دیگر نیز گفته اند دسم [illegible]
که در چوب حواله نمانند چون جامه را بیرد و در نسخه حلمی غول [illegible] دسمه بفتح دال و [illegible]
چوبی که آن چنان [illegible] کنند دسکره بفتح دال و ضم سین مهمله [illegible] دسینه و
دستینه الغم [illegible] باشد سیف گوید تا ز عیبه [illegible] تا کی ز ابر ازغم

سین است الاستعاره [illegible] جامیان و مغنیان و مشایخ و امثال ایشان که بر پای باز جام گویند دستار چه
ساختن یعنی مهیا داردن و استمالت کردن دست از سر گرفتن یعنی شفقت نمودن دست افشاندن دست افشاندن رقص کردن
و ترک چیزی کردن مولوی گوید ... سر آمد طلاق او را بدست بر کرد دست از وی خشنود رغبت کردن
دست آمیز یعنی چیزی که در پرده بازی آید دست انداز یعنی رقاص و غارت کرد دست انداز یعنی غارت و تاراج دست آویز
یعنی چیزی که وسیله سازند دست بازی طلاعیه انبساط و در اصطلاح شطرنج بازان است که دست بر چیزی برند
همان باز زند دست برآوردن شفاعت و دعا کردن و غالب آمدن دست بر کرسی زدن یعنی آراستن و جواز دست برد
قدرت در بردن بازی دست برنگار خاموش دست بر دامان بردن و دست بر کشیدن و دست بر هم مالیدن یعنی پشیمان بوده
افسوس خوردن دست بتاسف و تحیر دست بر دل نهادن دست قطع کردن دست انوری گوید باچنین دست [illegible]
[illegible] کس پس از این که قناعت کنند دست کشیده جبار دست بسته بخیل و ممسک دست بخاک زدن یعنی بازنو
کوشش [illegible] دل دست پاک پرهیز کار و ستدن دعا دست دعا نیز دست پیش داشتن منع کردن بعضی گفته اند
دست [illegible] گوید گفت خاموش هر آنکس که مجال طلبد، هر کجا پای بسد دست بدارد پیش
پیش دست بیعت یعنی آنچه [illegible] شده را هم بعیب باشد طهوری گوید کار سحنی زرشک بکم باشد
دست جز جز دست خوش یعنی زبون زیر دست دعا دست دادن میسر و حاصل شدن و بیعت کردن
انشا بهروز [illegible] گوید اگر دلم را ای رباب جنون دست دهد، با وراندیشم و جمال کرچو دست دهد
و بمعنی رام شدن [illegible] دست رنگین کردن یعنی دست باز داشتن از کاری دست در خون زدن یعنی جنگ
کردن دست [illegible] دست [illegible] یعنی بر ترین [illegible] سنائی گوید بر کرد از دست اسم [illegible] و کنون
دست [illegible] سلام دست بیع کاری که بدست کسی داد [illegible] گوید گل کاغذ مبارک اندر سماک، نه از دست کج و
ساز [illegible] و تیر فرد کاری که باید باشد نظامی گوید دست خوش کمر [illegible] دستی
بخور زم از دست بیع دست بند [illegible] خوشحالی کردن مولوی گوید غم را به زهره باشد تا نام من برد دستی بر آن کر از غم و

الدال مع الشین

غمخوار کسی که غار عجم دست شستن یعنی ترک دادن دست شکستن پایه و مقدرت کسی کم کردن و شکسته مانند دست کشاد کلاه گی
دست کوتاه بهر جانب رود کشش دوست برآورده و دست کش یعنی گدائی و نیز دست کش نام استعداد و
دست آورده حاصل کرده دست کشادن یعنی جوانمردی و بخشش دست بسته نهادن دست بر قفل نهادن ترک دادن خبری از
دادن دست کشیدن دست دراز کردن دست از خبری کشیدن ترک دادن دست تنگ کردن یعنی گدائی کردن
دست کشا یعنی مددکار دست مردی بنا بر موقوف یعنی شجاعت علامات مددکاری و دیگر تا قوت قدرت دست معزول
اظهار قدرت کردن دست بازو طلب بجهد تمام دست شاه یعنی نشانه کس دست نشین یعنی صد رنشین نظامی
دست نشانده است تا چه کس دست نشین که نوشته است و بس دست یار یعنی یاری ده و مددکار دست یافتن
ظفر یافتن و غالب آمدن دستار چه علم پارچه که بر تیر و بند دست موسی یعنی آفتاب دست علی کمن
یعنی دست [illegible] بند [illegible] کس دست [illegible] الشین دشت و دشنه [illegible] دست [illegible]
دوشت از [illegible] قبچاق [illegible] معروف دش و دشت [illegible]
[illegible] مرادف [illegible] دشنام [illegible] دشمن [illegible]
دشخوار و دشوار مشکل [illegible] دشپیل و دشپیل [illegible]
دیگر [illegible] گوینده [illegible]
[illegible] خون [illegible]
خون خوردن دشم [illegible] پهلوان ایرانی دشک [illegible]
[illegible] الدال [illegible]
آورده دشنه خنجر دشک [illegible] دشکی
[illegible] دشنگ [illegible] خویش [illegible]
ازارم دشنیه [illegible] الاستعارات دشنه صبح یعنی روشنی [illegible]

الدال مع العین

دغا

الدال مع الغین

دغا نار است و مله دغل نار است و نان قلب و در زبان [illegible] و حیله [illegible]
[illegible] دغد الضم عروس دغدو الضم [illegible] دغو [illegible]
در آن گیاه [illegible] دغر یعنی بیهوده [illegible] دغو [illegible] الدال [illegible] غین [illegible]
[illegible] باشد [illegible]
رسید دغل حکایت و دنیا دغل [illegible] عیب کردن [illegible] مع الفاء دفتر الفتح مجموع حساب و مجموعه [illegible]
[illegible] دفتر گر [illegible] دفک [illegible]
[illegible] گوید دفنوک [illegible]
[illegible] از بزرگی [illegible] دفنوک [illegible]
[illegible]
[illegible] دفه بالفتح [illegible]
[illegible] الاستعارات دفتر با [illegible] خورد [illegible]
دف زدن [illegible] دفتر قافی [illegible] مع الکاف الفارسی دک [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] دکچی [illegible]
دکان بالضم [illegible]

الدال مع الفاء

الدال مع الکاف

دکلک

در لغ دال [illegible]

الدال مع المیم

الدال مع اللام

بای سنبه دل گزر • بادگیر و کلان چنانچه تخت سلیمان بر آن نشاندی • و دود کلان با خانه‌ها و تیر گوشه اند • دکال بمعنی چوب زبان

شتری کسر الام دل آویز آنچه بدل آویزد چنانچه دلام بالکسر نرم و کوتاه بعضی گفته‌اند مطلق اسلم اجمر خروب

کاشت خاطر جمع سیرت بباید ساخت • تماشای دلاش و دلام با میگرد • و ازین بیت مطلق سلاح ظاهر شود • دلسوز

مشفق و مهربان و بسیار از اقسام عشاق خواهد • جو خون جون جو لاله دلسوز • خوش قماش و بوستان افروز • دل

بالضم معروف و بمعنی علو لبا کاقبض که از بیماری درد ... باشد و در فرهنگ مرضی است مانند کره که در درون

شکم بهم رسد و در تحفه بفتح دال گفته • دلم بضم دال و فتح لام ...

[illegible]

کرد دار لطف تو جواب دهند ان · نشتر قشت بهرام گفت درخت بار نبرد در کشتند ان چو بنشاندند کشتند و مند

دکان فطرت · اورد گرمان سوی دستان شد تا ان در برد به شالوده دم بفتح هر دو دال زیب دیگر زاری است

زنی به زبون و دمدمه زن · دیگر انکه برابر قبله است زند گرگرا سیبه را گویند و بعضی فقاره ونیل نیز امده زاری است

دمدمه بر نشد بر سر از عشق · عمر جان رسید نکست حرفی از عشق دمامه نقاره است مقالات الملوک است اگر در سرو ماتم

در دو دندان چوب · کوشش شده سنج و کشته خرطوم نفیر · و بعضی نفیر گویند زاری است و ماتم دند رسید از بنگاهی

دندان کشتند چون در دریا سیاهی دمه با دیا برف و سرمای است و سیدان همگان گردن نیز گویند دم گوشه نیز

نفس کوشه و نیز پوستی که در حین دباغت ستخ شده باشد دمور بفتح دال و ضم میم و رای مهمله اراگر و او آواز

اهسته در زمرم دمسه بکسر دال وفتح میم ملاریشم سفید و سوق بربان دمنه بالفتح زخم تنور و بکسر و سپید است

و نام روباهی که در کلیله و دمنه قصه او مسطور است در فرشتان و مکار نیز اطلاق کنند و دمن را ... گویند

سلطان الدین گفت لعل نو و دسته دوق چه لمک ... دمه دمند چون ... ترور منو ...

هرچند نام سهده کامان کنند در آری گفت تو ما تیا بجو تم برون تیز در چون دمنه ... بفتح الحوع

تف سیاتش از دیو دمنه ساخته خف · کف کماش مال از شیر فشه دوخته شیر دمنه دو ... بالفتح خرقه کرد و ستنه

تنور یعنی سوراخ تنور گذارند کمال گفت زیرا که این سنج کار ناید الا از برای دمنه دم اژدها دم تسلیم خاموشی و فرمان

بردن · دم مشک یعنی سیاهی چیست و حالا که چه رسم است دم مشک است از کس گو تو در بخت نشان دست و

سیاست دم آتش و دم سیدن سخنی کشتن کم و دم را کم سازد دم بزدن سخن گفتن و سکوت کردن و نفس زدن نیز ا گوید

ای ابر بهمن بحشم شیر مزه از ری · دم زن زنانکی و جا سا و کم کری دم شناس حکیم دانا و زاهدان فقالی است دال

یکی مردم دم شناس طلب کرد که کسی شاره و هم آس دم گرفتن سکوت کردن و توقف نمودن دم گرگ

یعنی صبح کاذب که طلا از فشا الرجال گوید صبح الفرزی و دم غزاره یعنی مغز دم غزی استخوان گوم ذنب بالضم تعیم

دنباله عقب چیزی و دنباله چشم گوشه چشم دمبره و دمبوره بالضم طنبوره که سازیست معروف و سرآهنگی ...

نوده و ابو هیطه شیاست میان دنبر بفتح دال و بای موحده شهریست در هند از بنبر و تنبور گویند و بعضی گفته اند که دو خبر

هر باست که با من گشمیر و لاهور است و دال اصح است چه تا در فارسی بدال ابدال کنند در حق آنست که این لفظ و برا

بکسر واو و دال تصحیف است و فارسیان بپیر را دنبر خوانند و ایار ابواد بدل کنند کابل نیز قریب است دنبوقه بضم

دال و بای تازی و سکون نون و فتح قاف سیری انکشته از قفاد طره و شمار دستار اما معلوم نشد که تازی است

یا زبان دیگر دندان حروف دند بالفتح زبون و بالفتح نادان و ابله کسفری گفت درجها بیخ ... خود عقل قحط

شناس عالم دند دوده و دلی دیانت ابو شکور گفت بخوانند ابلهی زرگر دند را · زسما نکیان هم تهی حبند را ·

و دو رویش و بلی چو سوز نیاست دند و ملک کی شمرد بهره جوی باشش · از مزه زر ملک در شیر فرند · و حول آن

دندانه دار کاری که با قبضه دار هر دو تمام تا رکی کشته محتشم کوید گفت ما را دم کار ره چه ره · و جنگست دیوانه

دندان مزن · و استخوان پهلو مختاری گفت بکابل سینه دهان و بکای گردن چشم بجای و قدمش تا که بکای کف عدار

و مشهور است که حکو بیند در دش زم گردند یعنی پهلویش کوفته و بعضی دندان نیز امده و این صحیح اصل هند است بالفتح

شکل هیل که به قیش بکس · و در شرقنا که کیاست درآورده است حبیب السلاطین معیز آنکه دو از دو غبر و دو

در هم شود و محنت باشد چو لطافت و صلابت اما در دانند اگر دندان افز و فرز و دندال فاش و دندان ابریش

و دندان اریش و دندان ابرشیم و چیز زنیبای فارسی و زای فارسی هر جهت یعنی جلال دندان کاو یعنی جلال دندان

کوساله تیری که پیکانش از استخوان باشد و دندان کوساله مانند چیزی و گفت در بر گاهش گرگین دلیر افکنند · منداک سالم

شیر افکنند دنکاله بفتح دال و کاف فارسی بکلام و سکون نون و دال مهمله آلی که از ناودان تا زمین بیخ بسته

شاعر گوید گفت قلم از دو شاخ و بن فرزند تا بر پشت های کشت فکه الا از سردی و زنجار و دریای دنگاله

نوزدان بر کالاه دو دندیده الفتح از خشم جوشیدن و در لب سخن گفتن دنیش بفتح دال و کسر دویم سخنی که با خود

گویند زیر لب از خشم دنگ اکثر اکتی است که برنج ای گویند و چون مسکرش پهلوی گنج نسای دیگر هش ملند

شود و چون پای ... سرش بر زمین و ریسمان ... بلند شود و او دنک نیز گویند زیرا که مانند حرکت دهنده دان کمشعل

الدال مع المیم

دندانه

دندانه دار ... دندان

برنج کوب را کمی گویند طالب کلیم در نعت آب گوید بیت نگون گشت چو سر از سکندری بر داشت
بجوب دنگ تو گوی سوار گشت کلیم؛ و بالفتح بهوش و اقف خسرو فرماید درین کار فرد شیوار جوی ندگند
زناگاه بسیار گوی؛ و در بعضی نسخ شان در مرکز دایره و نقطه پرگار گفته شاعر بیت تو ای مانند دنگ درین جور پرگار
نگردت بی سر و پا بای کارم؛ دنگل بفتح دال و کسر کاف فارسی ابلهه و بی اندام و درویش مجرد بعض کاف
آورده و با کل و لی قافیه کرده بیت چار کس نیست در حالک شاه؛ ظالم و خیره و مفسد و دنگل؛ دنبغ دال
و کاف رو بر و نشستن و این ترکیب دنیدن بالفتح بنشاط خرامیدن از غایت شادی بهر سو حرکت کردن و نیز
بالفتح خرامش بنشاط و شادی دنان بنشاط خرامان دن بالفتح بنشاط خرامیده و بنشاط خرامیدن و هر معنی
از دنیدن و بعضی فرم عرست و حشینه به نون است و فارسیان مخفف استعمال کنند دنده بنشاط خرامنده
دنی یعنی بنشاط خرامی دنه کرفته یعنی خرام شادی و نشاط گرفته ناصر خسرو بیت مثل است آنکه چو بوستان هم
بیکار بمانند؛ و دیشان بکبر ز او بنشسته و کر بر کار بند مثل ای در سینه همچو خون کرده رخان از خون دل خون دل
خوشتر نخواهد خون زد کردن میان مثل ای شده مشغول ناگرده؛ گرد جهان بیهده ناکی دنی؛ فرالاوی بیت ابر رشت
سیلان تیره زبان؛ فروشان چو بشان دهان و دهان الاستعارات و دنبیدن و دنبیدن لعین فریب
دادن و نیز سحر کردن و افسون خواندن آنکس بکامه خاقانی بیت تراز کوی سینه جز دنیا پرسنده ولم نشاط
زکوهنده بشد و نیز آفتاب؛ نا نگاه شش و تیرش بکار افکند؛ و عطار بیت مرا ای شاه روی جو چنین گر خلق خوانی برکه بیهه
دندان برجگر کنایه از طمع باشد نظامی بیت میان دو درشته لولو میان جو لعل؛ چو گوهر بر او آب بفزود فندت
دندان زهر خاییدن لغویه یعنی گفتن کر ما شان از نهایت عداوت و دشمنی باشد سعدی بیت که اینه شان کینه
دندان زهر کردن روا است این فرداه او دندان بکام فرو بردن کامیاب و ستوه گشتن دندان کرد و دندان نهادن
بلغیع طمع بخبری لستی دندان داشتن و دندان فرو بردن اقدام نمودن و دست کشیدن بکار ای و خشم اتش کرفته
و دندان دندان کن بیاری کردن خصومت نمودن سوزنی بیت کسی که با تو دندان زند فنیر دل کی نبود دنار نه

مرا ز رسایتیر دندان کن دندان آنچه جنبان دندان کردن اعراض کردن و مبالغه نمودن سراج الدین بیت از لب دندان
ادکر توسیه بصم طمع؛ لب چه گشایم که جز ابرد چه دندان بشکند دندان کنان یعنی قطع طمع و تواری در بعضی نسخ
و در نسخه سروری گوید بضم کاف ترسا کنان ان خوار کنان ان و زاری کنان و بالفتح کاف از طمع کنند کنان ظهیر بیت که از الام دهر
دندان مقود با تو بیر؛ اصولست تو زین بر کنند و نه اتش دندان نمودن جنبیدن و خشم کردن و ترسانیدن سنایی بیت
چون نمودن به شیستان دندان؛ تنگ شد بر عدو جهان چو دهان؛ و کمال بیت چو دندان نماید سگ کام او شهادت
نماید زبان سنان؛ و در نسخه سروری یعنی غوش نیز آمده و دندان نمای اظهار گشته، غضب و خشم الود دندان
بکجول فرو بردن یعنی کردن کسی کاسمع الوا و دوادی بفتح دال و کسر را ی مهمله در است مسکوک از طلا که بهر یک مواری
بیخ ششاته مانند منوچهری بیت چون اوکه در دست هر گستری کش و مهتر؛ از هر دو شانه در به یک ودادی
دوده و دودنه به هم هر طرف از سم و خراکن وکس که فند شیر وی باد و روع باشد هر کاری و رسد
دو دو یعنی دو شده دا دواوین دوال اچم شیمه وار هنگ جرم حیوانات ازرقی بیت و لیکن کاو گوشتی
بردار نه دوال سیل قرین شراع و کمر جنگه سنایی بیت نگرم بر سوی اهل شما، شوم نیز در جوال اتما دو الک
مصنو دوال دوالی که میان قمار بازند دوالی نام حاکم اکار زگر سکندر نوشابه را با و دیر زبان داد نظامی بیت
دوال نام آن سوار دلیر؛ ردالک یعنی باخت باشد شیر دوالد داروئیست خوشبوکار رود او مسک کنند
و آهسته نیز گویند و لهذا او را سا هر بین نام خواسته و رو دار الملک اکر چه مشهور شده اما صحیح دوا که مسک است
و دو دو کهاب کن تمارزند و دو بده نیز بهر دو معنی آمده که دوال و دوانه یعنی دو دنده و دوال دو جهانست انیز ارز دو بل
بضم دال و فتح باو سعده و دو جاده و چیقت نام مرد بیت تن دو بل بود باستان خواجه حسین بن میلب برادرش
دو بل دو برادران دو ستاره باشت النعش صغری که فرقدان گویند که چو بامی قصد صید کنند و عاجز گردد دیگر
بیاری او آید صاحب گاه دره برادران گفته و سهار دو برادر یعنی برج جوزا چه آن برج الصورت دو کس است که
بهم دگر در آمده باشند و لهذا تو امان گویند دو چار و دو چار یعنی ملاقات این عبارت از آنکه در جشم

ونك

الدال مع الواو
و دواج بضم الاول
و اوی ...

جاری شد دورخواهر درستان نزدیک سبیل که تنها را افتاب سبیل گویند یکی شعری یمانی و دوم شعری شامی دو حسن
معروف که دوشیزگان مراد اکردن باشد و بمعنی مرادف توختن باشد و بر قیاس دوختن دو دو جشن سراج الدین
شیر هراس دوخت تدبیرش دارم افلاس دوخت جهانش وسولوی است بادرش بوداگر عیب آمد هیچ
لام بعد از عاریس دخته دوغ بمعنی نوع کرازان هیر افتند دود معروف و دخان خاطر وامروز هم بطران است
وزوال خویش نشست سور وخرمی را دود و دود هان فتیله بزرگ فانوس دود دان دود و دود چراغ که
مرکبا دوال سازند و فتح هر دو دال دایره فانوس خوان دریا هم دود خوار بزنده ایست دود آهنگ و
دودهنک دود کش حمام و مطبخ دودله و دوداله بضم دال اول و فتح دوم چوبی است مقدار شبری که هر دو سر آنرا
باریک کنند و بر زمین گذارند و چوبی دراز مقدار یک گز بران زنند تا از زمین برخیزد و همان چوب بر آن
زنند تا دور رود و در شخص دیگر که در ان طرف استاده آنرا بردارد باز اندازد و اگر بر چوبی که بر زمین نهاده
باشند در هوا بزند بازی را برده و الا باخته و در اکثر مواضع چوب کوچک دو دال و دراز ... خوانند
و بعربی اول را اقله و ثانی را مقلاه گویند پور بهاء جوبت نیم بر سینه جهاندار دو روزی صحبت
دشمن دوستی ... دو روز بی دوستی تراباد و همسایه بالحنت برزبان و چهاندار دو دل بالفتح یاد
کردن دو شبهای گذشته عبد الواسع است میکنم از درس عشق روز از بر شب همه دو دو جوی ... است در خبر عاشق
کربا مرا نوشته و جا بکش که او را توبه سر دو دیگو بند و بعضی بالمه دو دمت نردو دو دار بالضم دال و باء را بی ... های
که بعربی مزمار گویند و در فرهنگ های معتبر نوشته اند دو دمش تیره دو شاخه که زنار دهند جوهری گردد در قدم ... بش
باشد شاه می برند تا مردم از دور دیده دور شوند و راه خالی سازند و در تحفه الحکم ... کنند ... باشد
شاه اندازند با آن زخم کنند و الحال در هند متعارف است که او شتابی تیز و دارش بال می برند در لطایف استاده
آنرا نیز گویند دوده بالفتح بانه شراب عرق جرب ... که ... بضم دال و واو مجهول یعنی مرغ بان
آورد و در قاموس اورق بالفتح سوار ... یعنی مرغ بان حزوع دو ده را کلاغ کردم انتهی ... است

دود تکش

لیکن از این شعر معنی ... ظاهر نمی شود دو در زد بضم دال و رای مهمله و دو دم و سکون رای اول عمیق باشد دو زه بضم
دال و واو مجهول و زای فارسی گیاهی است که باران معتدل رتبه قنسی باشد و خار ها بر آن رسته گردد و در دو زخ
آویزد و است ... اهرا و بیرو ... و دوزخ ... چو دوزه کا ... و بدان دوزنه بالفتح دال و فتح زای فارسی
دوان سوزن و نیش پشه و زنبور ... که بدان بسا کرده است ... بکسر ... دال و فتح رای فارسی ... دو رو دوس
بضم دال و واو مجهول ... شیده ... شده ... سیدن ... دو ... شده و دو ... سیده و ... سنده و دوس دو ستکانی
پیاله ملامال ... که در دوستان ... دوستان و هند که بیاد فلان نوش مسوب ... بدوستکان یعنی معشوق و بعضی
گفته اند شرابی که با معشوق خورند و بعضی گفته اند پیاله که کسی در نوبت خود بدیگر دهد در فرهنگ گوید دوستکام دو دوستکامی
... دوستکامی شرابی که دوستان با دوستان بیاد دوستان نوشند عبد الواسع است خور در مجلس او تو حافظ ... دود بی
... و ستاند دیگر ... دوستکانی دوشاخ چوب دو شاخ که بر گردن مجرمان نهند و بکامی ... دوشاخ دو شید معروف
دوشه ... که ... شیر دوشند لیکن آن شیر دوشه و کاو دوشه ... نند و ... دوش کتف و شب گذشته
... دو شاخ ... دو شاه حیوان ... شیدن جز و است ... زبستان ... دو شاخ ... هزار ... ترکیب گوش و
گویا ... میکند ... دو شیده باشد دو غ ... دو غو بضم دال و غین ... با تیل ... دو غن
انسان ... که ... دو غ برند دو ک معروف دو کدان ... دو ک ... گذارند
... دو ک ریسه آن دو ک که در ... ریسمان ... و خرا ... بند
دو کارد ... که ... در زبان ... گویند ... دو لا
... دو لاب ... دو ل ... که ... کند
... دو گ ... است ... دو ل ... است ...
دو ... است ... دو ل ... سراج الدین ... جم
است دو ل ... دو لم ... ای

دو بمعنی بضم دال گفته و در فرهنگ هر دو معنی بفتح دال و بمعنی دایره در لغت دیلم بضم دال بشسته و هندی او وصدای ست
شب تاریک و دیو و غول • راه باریک و دوله ز دوله • دانه سنگ و شغال زاری ست لیکن تازی کی او چنان باشد
که سنگ اندود میکنند دوله • و آذری ست گرد خانه دویش سنگریزه • دوله گرد دیگر غلطیدن و مثال اکبر در لغت
زنک گذشت • و بمعنی شکم و بمعنی آنکه خوردها و دانا و بزرگ و اندر جهان بنا باشد و بمعنی شکسته نیز آمده است بسحاق
شعله جرش دوله کیسا با چه دست و کله سر • دوده رنگ شش جسک سرا کتاب و بمعنی بکر دولاخ
بالضم دوار مجهول میوه ایست بوستانی و صحرایی و بوستانی مخصوص سرخ رنگ می باشد دولا بفتح دال و کسر
واو و جلت گرد دخانه باز دویل اماله دوال بمعنی آخر لیکن مکر و حیله دوابریشم کننده دو جلی کمسرا کا غاز
تیر با بمعنی است الاستار دو ره دکله و دوازده جی دوازده برج دو آب یعنی غرب ... ستقال دوال بار بمعنی
دعا ... که باز نیز گویند دوال کنار زدن یعنی پرواز کردن دو جنب دو گاو ... و دو خانه ... [illegible]
و دو ... دو ... روز و شب دو چشمه آفتاب و ماه دو چشم چار ملاقات شدند دو خاتون و دو خاتون تش
یعنی مهر و ماه دو ... یعنی کاف و نون دو شیرکان جنت حوران بهشت دو مغز بزر و دو ... یعنی ...
دو علوی یعنی زحل و مشتری دو ... و دو کله دار و دو نان گرم ... آفتاب و ماه دو لب عقدا یعنی ...
دو بار ... یعنی دو چشم محبوب دوات آتشوز میلی که میان ... [illegible] ... دو دو
آوردن مستاصل ساختن دو دل و دو رو دم و دو رباش یعنی ... دو رنگ و دو رو
منافق دو کران یعنی ... دو شخ ... شمادی ... [illegible]
بلی ... دو ... دو کار ... دو کف ... دو کاهواره
یعنی زمین و آسمان دو گوهر یعنی عقل و روح دو لا مینا یعنی فلک دو ... یعنی ...
مرکز ... دو لم • جان ... بر خطرات ... دو ... [illegible]
بالکسر قریه ... که پیدا کردی ست

بکر

الدال مع الهاء

کبر برو ... شکسته دره ... ره ... کان زرکمیره دهار بالفتح و رای فارسی دراز و نوره و زیاد دهاک بالفتح
لغت ضحاک زیرا که صاحب ده عیب بود و اگر بمعنی عیب بود بعضی گفته‌اند ضحاک معرب آنست و ظاهرا چون
در اصل از عرب ضحاک نام میان است در عرب ... کثرت خنده و آن ده عیب است رشتی • کوتاهی
بیدادگری • بی‌شرمی • بسیار خواری • بد زبانی • دروغگوئی • شتابکاری • بد دلی • بیخردی •
دهان معروف دهاده یعنی چنانچه ده پنج یعنی زر ناسره قلبی ست ... ده دهی
زر ده هم ... یعنی ده خورد و ... ده خدا یعنی صاحب ده ده ده و ده ده
یعنی زر سره و تمام عیار سیف ست ... دولت و دین • ... ده ده ده دلیر
ده ... یعنی شجاع و دلیر دهر ... که هر دو طرفش تیز و در ... چون سنان نیزه
و اکثر مردم گیلان دارند دهستان الکسر ... ست ... دهش
یعنی بخشش دهقان ... دهقان ... و دهقان ... معرب آن
و چون ... دهقان ... ابتدا فردوسی
... دهقان ... دهک ... آن
... ست ... دهل ... دهله بفتح دال و لام ... مردم ... زنند و
... دهن ... ست ...
دهش بفتح دال ... ست که چون ... زمستان و بهار ...
و دل ... دهنه ... دهن و دهانه ... رنگ ... ده ... فرهنگ
گویند و بمعنی ... ست ... هم دوست ... انسان ... استاد
دهش ... دهون بفتح دال ... آلوده ... از دهون • از دو
... ده هزار و ده ... معروف ا

ده کیا ...
... بو و خطوط ده ...
ادبی ...



یعنی دیو پا شاید باشد بابت افزاد خود بزرگ است چون دیو نیست بانی مخلوقات در عظیم جثه و خباگمه نوعی از
اسپست که ساق و برگ آن اخلاط بود و دیو اسپست خوانند و کلوخ کلان که در زمین بسیار کرد کنند باشد دیو
کلوخ خوانند و عنکبوت کلان را دیو پا نیز زیرا که پایهای دراز دارد و دکردمار را دیو پا و زیرا که او را بسیار پا است
و بعضی گفته اند این نام به هنگام مقاتله دیوان است دیمن بفتح دال و سکون هر دو یا و کسر میم آن دو چوب که طفلان
بازی کنند و دودو اگویند چنانکه گذشت و در فرهنگ بکسر دال گفته دین بالکسر بنور میت و چهارم ماه فارسی
دیو باد گرد باد زیرا که چنین گویند که دیوان با هم جنگ کنند جایی که باد نشانه آنست دیو پا یعنی عنکبوت
دیو گوزیده بکسر یای موحده و ضم خا و کسر یای حطی کسی که جن او را گرفته باشد و ظاهرا گوزیده بجیم فارسی بمعنی
شوریده مناسب تر است دیو بند لقب تهمورث چه دیوان را مسخر کرده بود و در شرفنامه بمعنی داروی که دیو
دو ساله است دیو آورده بحذف ... ظاهرا ... چنین خوانده والله اعلم دیوچه کرمی است که در ...
افشه و چوبی که اندام میان تار بند و زلو که خون از بدن ... و گیاهی است که زردک گویند ... دیوجان
یعنی سخت جان دیوچانم همان چیز مرقوم که سپید خار نیز گویند دیودار صنوبر هندی ... درختی است مانند
صنوبر که شیری دارد نافع برای استرخای عصب و فالج و لقوه ... دیوزد ...
دیودل سخت دل و دلیر ... دیوزده و دیوزد یعنی دیوانه ... که چون دیو زده ...
گشتن ... دیو درخش نام ... دیوسار ...
دیوانه شدن و کسی که دیو جامه پوشیده ...
از جامه ...
عقاب ...
تا همه ...
آن سوی ...

ظاهر است و در مؤید گوید دیو جامه جامه پلاسین درشت که در روز جنگ پوشند و صحیح آنست که پوشنده آنها
دیو سار گویند و دیو سار علما و حقیقه است دیو سوار اش زند شکال خرمنی از کاه و زبار جنگی دیو کلیچ
کودک مصنوع دیو ک بالکسر کرمی که چوب و کاغذ و جز آن خورد و در شیمه اشته دیباه کند و سوزنی از شعار ...
زلوا درده دیو گندم نوعی از گندم که در دو دانه بر یک غلاف باشد و بعضی گفته اند خوشه بزرگ که بی دانه باشد
دیو لاخ یعنی مکان دیو و آن جایی باشد که درخت و گیاه در آن بسیار بود و فراهم و جای ترسناک بود
دیو خنگ بضم میم و فتح شین و سکون نون و کاف فارسی نوعی از حبوب که چون پوستش دور کنند
منقش مانند کاو درا فربه کند دیوه کرم پیله دیهیم تاج و دو ایهم نیز گویند و اصل دایهم است و بیم اما گذشت و
جهانگیری دایهم بحذف تا نیز آورده الاشارات در دیهیم چهارم کتاب دیه تلک ز حل دیه زر دشتی منسوب ...
دیدگان یعنی ... دیده کنان یعنی نگاه کنان و تامل کنان سنایی خود دیده کنان جمله بیاید سوی تو دیدار
تو از دل ... خسته خرمار ... بنده خسرو که ز تو دیده بپوشید و برفت چون ... دیده
کنان ... دیر سوز و دیر ... دیر نیا ... فلک دیرنده ... و دیر شیر یعنی
مرادف ... دیرشدن
... دیوجان دیودل یعنی سخت دل ...
دل و دلاور دیو دیده و دیو دیده یعنی دیوانه دیوسار کسی که افعال ناشایسته از و واقع شود دیوسوار
یعنی سوار اسب سرکش دیو مردم ... معشوق ... نوعی از حیوانات که ... خوانند دیگدان
یعنی تحلیل باب الراء مع الالف راخ غم و اندوه فردوسی دو گوش ...
شکفت ... راد ... بوستان راد سخی و جوانمرد ... سخاوت ...
رادمرد و رادش یعنی کرم و طبع رادبوی همان ... خوانده اند

باب الراء مع الالف

ظاهر است

رادی سخاوت راز سر دل و خبر پوشیده و پنهان نظامی گوید زهی خوابی شدن گرفته راز
بر لبی بر کمر و کین بدرد ارشاد و سعدی گوید چنان این سخن جا در دولت رازدار که گر دست جوید بنام [illegible]
و معمار و سردار کل کاروان که بهندی راج گویند لیکن بمعنی عزت است عسجدی گوید بیگانی تیز صنعتش کند حصار
در بر و گرده بود قیر گچای گل رازه دقیق است بیگاری سنخ سر لار و تیغ ملک رازی راز بنا نهاد و ملک عرب است از
ری قیس داد کاری گویند ناچار یار جمع شود هر ری بار است بشدید یاست و رازی نسبت تیر مشد است اما صاحب
فرهنگ گوید بر پشت کتابی بخط امام فخر دیدم که در زمان ماضی پادشاهزاده بود و آنام برادری داشته موسوم
بری هر دو باتفاق بنای شهری کردند در نتیجه آن منازعه شد چه هر کدام میخواست بنام خود مسمی گرداند آخر
رفع منازعه بدین وجه کردند که شهر بنام برادری موسوم گشته و اهل شهر بنام برادری منسوب سازند پس شهر را ری گو
و اهل شهر را رازی گفتند و این نقل اصلی ندارد و اعتماد را نشاید و بمعنی رنگ سلام بر رنگ کردن نیز آورده اند که
همی رفت در زمین ترکستان کرد نوکوش خاک جامه رازی کرد فردوس تمام است چه بمعنی پوشیده و پنهان نیز درست
می آید پس شاید که چنین باشد نوکوش خاک جامه رزمی کرد و بعضی خار پشت نیز گفته لیکن [illegible]
بودن خموش رازبان کسی که سخن اهل حاجت بعرض سلاطین رساند فردوسی گوید [illegible]
رازبان و رازبانه و رازیان بمعنی راز دان راسی در جهانگیری [illegible] راه بمعنی طریق راست معروف
و نام نوائیست راستا طرف دست راست راستین و راستینه راست و واقعی راسته [illegible]
راست کنند جیب و بمعنی صف و قطار رسته است ز رسته راستار بسکون سین وظیفه [illegible]
فردوسی گوید خدایا بخواهم ز تو رام راستاد چو جودت همه را وظیفه داد [illegible]
در رواد راوشن [illegible] راسو بضم سین جانور معروف که موش خرما
[illegible] گویند [illegible] راش و [illegible]
بزبان فارسی [illegible] فارسی باشد [illegible]

بسیار برای فارسی بدل کنند راغ دامن کوه و صحرا راف بزبان تازی [illegible] گویند راقه گیاهی است که
بسیار [illegible] کنند و خورند و در جهان [illegible] راقو بضم قاف و فتح تای [illegible] بود [illegible]
[illegible] است [illegible] در فارسی [illegible] رنج [illegible]
[illegible] حیوان کشد راک [illegible] شاعر گوید [illegible]
[illegible] رام [illegible]
[illegible] لیلی است [illegible]
[illegible] خوش [illegible] رام [illegible]
[illegible]
[illegible] رام [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] رام اردشیر [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

که چنگ و چغانه گرد و پیچ است گر چه چنگ همان رام عاشق باشد است [illegible] غزان [illegible] تا گوید رامش [illegible]

از رام بمعنی طرب باد و نون ترکیبی آن طربناک است **رام هرمز** شهریست در اکنه لاهور بنا کرده هرمز [illegible]

داده رامز گویند خاقانی س وز راه کام برجیل ماند [illegible] **رامش** و **رامشت** و **رامشک**

شادی طرب و بعضی گفته اند **رامش** مخفف آرامش است یعنی آرمیدگی چه آن سبب شادمانی است در [illegible]

[illegible] ملکشاهی **رامشگر** و **رامشین** و **رامشی** یعنی مطرب **رامش جان** نوای است از نواهای باربد

سر آن آرامش جان **رامش خوار** نوای است دیگر در آرامش طرب [illegible] در جهانگیری [illegible] هر دو مذکور است

رامشور بفتح میم [illegible] غایت دلیر و جنگجوی [illegible] تمام دارد و با کشتی همراه شود [illegible] دیگر [illegible] گستاخ آید

وا کشتی غرق شود مردم [illegible] آزری ع [illegible] نام او رامشور [illegible] طریق [illegible]

هست رامشور [illegible] کامل ع که برادر در [illegible] ساحل [illegible] فرهنگ [illegible] بیت [illegible]

حکایت عاقل شد و این بسیار غریب است **رامیار** شبان [illegible] الف [illegible] در اصل رام یار [illegible]

رسیدم در میان مرغزاری [illegible] رامیاری [illegible]

و بعضی گفته اند [illegible] در اصل رام است یعنی رام شبان [illegible] مطیع [illegible]

رامیشین بکسر میم و یای حروف [illegible] از ولایت بخارا [illegible] خواجه

علی رامیتنی است معروف بخواجه عزیزان چنانکه فرموده اند س باز سر [illegible] **راو باد** [illegible]

[illegible] گویند و سنائی گوید این مرکب است از راو بمعنی [illegible]

بمعنی شراب [illegible] تمام است خاصه بزرگان [illegible] **راون** [illegible]

دام [illegible] **راین** [illegible]

بکسر نون گفته اند [illegible]

[illegible]

حکایه گفته بخواند ملک ارژنان [illegible] سلطان شده [illegible] خسروزه [illegible] رشید

خاقانی س [illegible] **راوک** بفتح واو و کاف که تازی آن راوق گویند و بعضی گویند راوق معرب راوک است و

اصل رادیه راوق [illegible] غریب است ارتق ریرق بمعنی صاف کردن معرب [illegible] راوق

باشد ظهیر س [illegible] روز [illegible] مبارکی [illegible] **راوز**

[illegible] گویند **راور** بفتح واو [illegible] گفته اند [illegible]

[illegible] س [illegible] لیکن [illegible]

راوه بفتح راو [illegible] معروف [illegible] فارسی است چنانکه [illegible] **راه**

طریق و طریقه [illegible] و مقام [illegible] موسیقی [illegible] چنانکه گویند [illegible]

[illegible] نغمه خاص [illegible] و مقام خاص [illegible] س بزن [illegible]

[illegible] طریق خاص [illegible] طریق [illegible]

آهنگ [illegible] معروف [illegible] نام [illegible] چنانکه صاحب فرهنگ [illegible]

[illegible] **راه داره** و **راه آورد** [illegible] دوستان

[illegible] س [illegible] **راه نورد** و

ره نورد [illegible] **راه دار** یعنی [illegible] **راهوار** یعنی [illegible] **راه گیر**

یعنی [illegible] **راه زن** [illegible] **راه نشین** [illegible]

[illegible] **راه کل** [illegible]

[illegible] **راهوی** [illegible] نتیجه

رای لقب [illegible] **رایکا** [illegible] گویند مولوی س

[illegible] **رایگان** [illegible] بوده

وسانغ گوید رایگان بسکون یا و غیر مشبوه کاف عجمی مفتوح رایگان است بهار کیست ابن راه بمعنی طاق
دکان کرافتاد بمعنی لیاقت و سزاواری و در جهدی کنند و حاصل بمعنی سزاوار است چه چیز کم پایه و فرومایه در خور آن است
کر بسیر باهها افتاده باشد خاکه شایگان در اصل شاهگان بود بمعنی سزاوار شاه و رایگان بمعنی
کسی که سزاوار دیگری باشد و همچنین خدایگان کسی که سزاوار صاحبی و خداوندی باشد الاستعارات ازدل آب
آب رطوبت و برودت که در جوهر آب است و باعث نمو نباتات انوری س خوش خوش نظر
کشت پنهان راز دل آب • تا خاک بیرون عرض کنه راز پنهان را • در علمی که در آب مانده بمعنی کدورت
و درد آب گشته اند و همین بیت انوری شاهد آورده اند راز پنهان خاک نباتات س راست حاجی کسی که با همه کس
راستی و درستی معاش کند کمال س چو راست خانه کسی ام که راز نگار مرا • همی طراز در خط استوار برد راه گشادن
یعنی سوار شدن و رفتن خاقانی ع لشکر غم راه کشاده دوران او راه افتادن و راه انداختن عبارت
از آنکه دزدان در راه بر سر جامه ریخته و غارت نمایند و اکنون هر زبانی که ... دید گویند
راه افتاد چنین و گویم س دلم را در سر زلف ره افتاد • غریبان را بهندوستان ره افتاد راه گشودن
یعنی صورت معقولیت داشتن راه بستر زدن یعنی تمام کردن راه ... و راه ... یعنی راه ...
سک ... که راه بند ... • بلکه قصاب کو ... ست • ... دزد خونی ...
راه خفته راهی که دراز داشته باشد ظهوری س راه ملک عشق را ... است • ... دراز ... خفته
در ... او راه ریحانی یعنی ... بوی خوش راه ربع ... راه بقا ...
سیف س ای ... گوید ... راه ... • ... راه قلندر ...
... س ای ... زن ... زن • ... راه قلندر ... مع الباء
... بالفتح ساز معروف ... بالفتح ... بیچاره ... کم
... ای ... ترا ... ده ...

وحسنوی س حسن تو در رزم بمردار خوار • دیده ربودن داده و دل نزد کار روخ بالفتح وخای معجم کسی که نوبت ...
جامع ... س ... کر ... کرده دار ... تو • ... خواهرت روکو بالضم وبای معقود ...
مهمله و معجم ... گفته اند آنچه ... بشند چون ... و غیره مع التاء ... بالضم بر ... عطار س ...
کاجها ما خاک ... زمین ... در ... دیوار مع الهاء الفارسی رخک بالفتح و ... معقود ...
س ... خود از ... • ... از ... و رنگ مع الفاء رخنین بکسر را و بای ...
سیاه ... ترش ... ماند و از ... که ... گویند ...
کنج خوانند بضم کاف و سکون ... معجمه و حای مهمله ... در کتب طبی ... گویند حسرو س
... س ... آن ترک ... گو ... ترش ... رخت متاع و اسباب خانه و لباس و در
... یعنی راه ... و ... طعام ... گفته و ... اسباب ...
... و ... سخت ... از راه رخت ... روان ... و بعضی ...
... از ... رخت ... و بعضی اسباب ... یعنی ... و ...
... س ... رخ بالفتح ... زمانه ... گوشتاد ...
... از غم ... عنا و غم رخ رخ • دعید ... س ...
... از غم و رنج • و بالضم ... غلیم ... شطرنج ...
... س شطرنج کال ... شاهی رخ • ... تاج و ...
... رخشان رخشان بالضم ... رخش بالفتح ...
... رخش ... و بالفتح رنگ سرخ ...
... س ... تیز ... رخش ...
باشد و ... س ... رخش ... رنگ ... رخش •



الراء مع الشین

کسان وبعضی بمعنی رسن هکنند دکلو بند کفته و بیت فخری راست هر تنم ساخته دیجی کشت که فتح است

محفف رسن قافیه شعر تری بر فوت است و غرّ کمند وکلو بند شاه مغو به معنی رسن کا فیست مع الشین المعجمه رشت

بالفتح خبری که ازهم فرو ریزد و دیواری که مشرف بافتادن بود و خاک ذکره فی الادات چون هبا شد بنای خانه از

بیکانم کر بزیر رشت آیی و مثل است در شیراز که میکویند چه رشت می بنری و نام شهری است از کیلان سیس که بند

نشان دختر های دیکر خوب می بافند و اکثر زنان و دختران کرد آیند ورزو شند و بالفم زوش و نام کیمیاکی است که

زر زرشتی کرزر خالص است بدو منسوبست وبالکسر مرادف رسید و بمعنی رشت نیز آمده استاد کوید بیت

طبع نقاش شش تکلف ده رشت خامه مانی واگر ز سوخته رشتی بالفتح خاک رو یعنی خاکساری هر دو منسوب برشت

یعنی خاک وگرد سنائی رقص کردی بجای بیت رشته هم غرفت دمایه زشتی و بمعنی زنک کردی تیر گفته اند محمد عصار بیت

برشتی همت زنک اکنون برابیه کسانی هزخلی مدار غو انی وبالفم زر خالص منسوب برشت که کیمیا کر

رشته بالفتح زنک کرده سعدی بیت حبات لنکر احن دلبند رشته سعدی بیت خلاب انکه [illegible]

باخون عاشقانت کرده رشته وبالکسر مرادف دوم است که بهندی تار [illegible]

حلوایست معروف سجاجی بیت رشته کوتاج قیمه ربر کیر که همان [illegible]

وبالضم کرژم چنانکه درحیوة الحیوان آمده و در فرهنگ بمعنی ریش است استاد [illegible] رشکل [illegible]

فارسی یعنی رشکناک رشیمر بالفتح کرم چوب خوار احمد الطیمه بیت [illegible] جلیم را

کرده رزه و تاجر رشن بالفتح محفف ادرش یعنی از رانکشتان تا [illegible] یکی کوه دان

مرد امرز کوهر بمن مایه بر آید ورش رش و روز هژدهم ماه فارسی [illegible]

این روز است عنصری بیت ز راه کردان خانه خو ابهشت بروز رش [illegible] بهشت [illegible]

ابریشمی کال بیت [illegible] کار برو ز رشش [illegible] رنش [illegible]

سیاه برکوش [illegible] سجاق بیت کز راه [illegible] اهرای [illegible] حنکال از رش میکنند

و در فرهنگ زمین شسته شسته و سیاب و نوعی از انجیر را الجم کرد اسیدان چشم از عضب سنائی بیت

کر فتیه از کرد رس کرده با زتا برکه چشم رش کرده وظاهر ارش بنای معجم است محفف روش کر مذکور شود

و برای جهلمه نیز گفته اند یعنی تند خو و بد بخت رش بفتح روز هژدهم ماه فارسی مرادف رس سعود بیت روز

رش است ای نکار دلربا و در فرهنگ بمعنی گزیدن آورده لیکن در تحفه بفتح رو شین آمده رشواد بفتح سالاد ان

سپالارهای دختر همین الاستعارات رشته شب ریسمانیست که در فرهنگ نارسیده بیت حبیب سید بقصد

صاحب بیت وران افسون خوانده بر رشته بندیه بازن عطای شفا یابد خسرو بیت حبیدرا بود چون جوز بحیز

چون رشته بسته کره کیر رشته دراز یعنی فرصت دادن در کار رشته ضحاک یعنی مارهای ضحاک ومجنب

طول مدت نیز کفته اند مع الصاد رصد کاه یعنی نظرکاه و رباج کاه رصد کاه دهر یعنی دنیا رصد کاه [illegible]

ودنیا و قالب آدمی مع الطاء رطل کران بفتح اول کنایه یعنی پیمانه و پیاله بزرک مع العین رعنائی صاحب ربط یعنی ستاره

زهره مع الغین رغ بالضم محفف اروغ زغزه بفتح را و زا معجم نوعی از لباس پشمین که در کیمیر تو کنند مع الفاء

رفده بالفتح را و کسر فا [illegible] معروف که نان را بران بهند و در تنور بندند رفونشر بفتح را وضم فا وسین معجمه تسخیر ولاغ

و مسخرکی بر رون و کیاه [illegible] آمده رفان بالفتح بمعنی شاغ کشنده سبو است صحیح و رفال است

کر زرداو بیاید الاستعارات مع الکاف رقص پهلو یعنی پهلو بپهلو غلطیدن رقعه بلند نیلکون یعنی آسمان

رقعه [illegible] نیلکون و رقعه [illegible] یعنی زمین رقعه کردم عبارت از آنست که مغان روز بجشن از بیخ بلاز

کرازو [illegible] فرهاد است [illegible] روز جشن مغان کر از اجشن مراکیران کویند از طلوع آفتاب تا غروب

بجسته ذقع هوام [illegible] رقعه [illegible] ند دکان را بر سر دیوار خانه چسبانند و دیوار چهارم که صدر خانه است

خالی کذارند کویند ازین [illegible] [illegible] هوام و حیوانات [illegible] سیاه [illegible]

رقعه [illegible] نام ایزد و نام [illegible] فارسیان فرملان [illegible] کویند [illegible] کرعیال کمان

رقعه [illegible] که سلام علی نوح فی العالمین رقیبان در از یعنی عارفان و صاحب مشاهده [illegible] ستانان از

الراء مع الصاد
مع الطاء
مع العین
مع الغین
مع الفاء
مع القاف

الراء مع الكاف التازى

رقبان راز رقیبان باشم سبحه‌یان رقیه اول یعنی الف و عرش مع الکاف التازی رکاب معروف و سابه‌دار
خشت پهلو و رزرنگ یعنی اسب را آورده مولوی ع چو ببر دل شد رکاب توسرا فور گشت بالا رکابی

الراء مع الكاف الفارسى

طبقچه و شمشیری که بر پهلوی اسب بندند و زیر رکابی نیز گویند و کسی که پیاده در رکاب کسی رود رکنی زر خالص منسوب
رکن الدین نام که زر خالص را رایج کرد رکیدن و رکان برای فارسی است و در انجا دیگیان شود الاستعارات
رکاب افشاندن یعنی روانه شدن نظامی ع رکاب افشاند سوی قصر شیرین مع الکاف الفارسی رکو و
رکوک و رکوه بالفتح کرباس بعضی گویند چادر یک لخت که عربی ربطه گویند الاستعارات رگ شانو گوفتن
و رگ خوابیدن یعنی سستی و کاهلی کردن رگ جان یعنی شریان و حبل الورید رگ در تن برخواستن
یعنی قهر و غضب مستولی شدن رگ بسمل‌ها رمیدن کردن کاری که خود را بکشتن دهند خسرو ع [illegible]

الراء مع الميم

در چنبه نظر افکنده لخت ما بگذار روش رگ بسمل مع المیم رم بالفتح سوی انکار ربا مکسر مخفف رام
و بالفتح مخفف رمه و رمنده که هار رمیده ای گوشت اندرون و بیرون کند ماررودکی س اگر زو [illegible] شده
تو کموز کر شد نا پاره است رام رمیاد بالفتح یعنی جابان و در اصل مرپار بود رمک و رمه یعنی گله
و بعضی خیل شکر تر اکنده فردوسی س که این خواسته رز بدیدن [illegible] زرمه که دادار [illegible] شاه [illegible]
رمکان بالضم موی زهار منجیک س روییش برشکسا مدر نا پیدا چون کیر [illegible] رمکان رفوک
بفتح را و زای فارسی و سکون میم کناره کردن و الوغیدن و از جای فرو نشستن در فرهنگ یعنی تورش صوری و معنوی [illegible]

الراء مع النون

یعنی پیوسته و بیابانی و ظاهرا تصحیف دمادم است مع النون رنبه بالضم جای مشتوی [illegible] کنار لیسی س [illegible]
هجات کویم تو ریش کیز فرزیت رنبه رنج بیماری و آرزو کی [illegible] رنجه یعنی
آزرده رنجیر بکسر را و جا معروف چوب [illegible] این کلمه زنجیر نیز [illegible]
زنجیر نیز خوانده [illegible] رینو یعنی تراشیده [illegible]
مولوی س [illegible] رنده آلتی که بدان چوب را تراشند و هموار کنند [illegible] جیوانات

زنديد

حصر صاد سینه بحریان آن فربه شود ابوالعباس س رشم کاه رروزه بازار برسمنده تا کو پینه آرم فربه
کنم رنده و بعضی زرنگ بنای محمرات رند بالفتح آنکه از چوب وقت رنده کردن بریزد و رنده کننده و آبرنده کردن و بمعنی
خرامنده خاقانی س رندی که زرند دام بر آید بر عارض حور جعد شانه و انوری س حصم کو روز و شب جگر می رند
و این همین س چون دلی عیارم شوخ بیت جگر رندی و بالکسر منکر و لی فیه دلا ابالی باز آن کوینه امتشکر اهل قصوات
رندش بفتح را و کسر دال ریزهای چوب که وقت رنده کردن بریزد رنگ معروف که بعربی لون گویند در زرکوئی و ششتری
که برای نساج نگاه دارند فرخی س کار روان بابار اکم زاد جلبه بار کش کار روان کریم بخشیده تحتی جامه رنگ و دیگر بمعنی
رزرقی س شعبه آمد روین او که در دل کوه چو هم مرد شعبده بی غایه زرنگ واحوال ابوالعباس س از نورد عشق
لیث تار شده نقش نگین از رنگ کره بر خانه مردی رنگ و فایده و بعضی سنائی س چون زرت
[illegible] از تو جوید رنگ چون شدی منلس از تو دارد ننگ و خرقه درویشان حسرو س اگر بار نگ پوشان از
درون [illegible] مردی چنان با بر کار از خاطر دوز کی سار بردان گره و ا حسیکی س ازان پوشیده تو رنگ سالی ازعقل دور
که ما گویند این مرد [illegible] است و قرار س رنگ پوشیدم همه رنگی شده بان هم ما بر اختر ختم منعم
المکون شار رنگ و بعضی خاکم و دلی تر کهنه اندو کسار نگ ساز بن مرکب است چه کتابعنی منزلد رنگ بمعنی والی است
و بمعنی خجلت تیز آمده مر نیشابوری ب درشتانی منتشار زنگ است از تو خوبی کرم سی ای آید
دور فرهنگ بعنی خوبی از ر [illegible] س چون کم نشود شکست چون بر نشود رنگست بازار مرادیدی بازار
دکر [illegible] دور ما هل است [illegible] بعنی معروف تیز درست زنگ ریش یعنی زنگ فروش دوانسخه میرا ابیعیه
ابریشم فروش و ابریشم آب [illegible] بعنی مکار در زمینده و رنگ فروش تیز گویند رنگ آور آنکه هم دم کر گنگ
نماید [illegible] رنگیان یعنی را ساکن نون و کاف فارسی نون است از شفتالو کی شور رنگ
نیز گویند الاستعارات [illegible] یعنی رعی [illegible] هست اما [illegible] محال تارش سیحانی یعنی
کرده علاج رنگ ملک پروانه‌ای کرد قیصار دقایق تحقیق فرد کنداز و رندیلی ریده [illegible] زبدان زقماش

رند بالکسر [illegible]
و [illegible] گویند

رنگ ریشت یعنی رنگ قراری و بی تغیر رنگ زر گلگون یعنی شراب فروش رنگ فروش ابریشم فروش و مکار و
فریب دهنده رنگ و بوی یعنی آب و دارات و کثرت و فر فردوسی گوید سیاهی جهان کوه با رنگ و بو
رنگ ربیع یعنی رونق بهار رنگین کمان یعنی قوس قزح خاقانی گوید ابر آمد از هر طرف رنگین کمان کرده
بکف رنگ برآید یعنی خجل گردد و رنگ برآوردن یعنی خجل شدن و خشم نمودن انوری گوید رنگ برآورد نگارخانه چین را
مع الواو روا یعنی جایز و مباح و حاصل گشته و روان کننده و چون کام روا و حاجت روا روان جاری گردنده
و نفس ناطقه چنانکه جان روح حیوانی چنانکه در شرح شیخ مذکور است و روان آن را گویند که همیشه در حرکت باشد
در تحفه بعضی راکشته روان خواه یعنی کنکاو اصل و ریوند روا داده یعنی راه هر دو واو رباب باشد و معنی ترکیبی
آواز حزین چراو بعضی او کار هو او بعضی آورنده بود و نیز هر ارباب سرگشت زیرا که در قاموس آورده روباه [illegible]
مرقوم روج بوزن زنخ یعنی موز روخ بالضم گیاهیست که از آن بوریا بافند روغ چکاد یعنی کچل که میان سر بی مو [illegible]
باشد و اکثر ترکی گویند چه چکاد یعنی تارک سر و در روغ کنایه از بی مو و دو روغ چکاد مبالغه [illegible]
عجب مدار که از فرق پیر یا موییست کرشد زسیلی تا رشاه و دو روغ چکاد رود [illegible]
خواهی که بگیرد [illegible] دیده رود خون دل در وفای صحبت رود [illegible]
که آب گرم مو و پاره ای دور کننده روده معروف و گرستند درخ کرا [illegible]
و باو است بر آن ساز زندر بی الحسیط گوید [illegible] در رسیل جوان کنم خانه [illegible]
برگ رنجیده باد بین میان بر لب روده گوید فرخی درخت [illegible] رود کانی یعنی رود
سعدی گوید هو تنگ دل رود کنار زاغ رودبار شهریست از قهستان [illegible] رود سار
سازنده باشند قطران گوید تا همیشه دل [illegible] رود و رادی [illegible] از همراه
و منسوب بان رود [illegible] خاقانی گوید [illegible] رود کده [illegible]
رودک [illegible] که بعنوان [illegible] گوید روز باز و روز [illegible] روزگار

الراء مع الواو

[illegible]

مجیت [illegible]

زمانه و بعضی مدت و زحمت نیز آمده فرخی گوید مدح آمال ان زمین پیش امروز کار من کز آن دهار شود
روزگار یادبار روز امکن یعنی عیب که روزی آید و روزی نیاید روز خون تا حتی که بر لشکر غنیم در آورده
مسند شبخون روزیانه آنچه روز بروز دهند چنانکه سالیانه و ماهیانه و روزینه و سالینه غلط است روزبان
آنکه بدر کاه پادشاهان نشیند و بمعنی حاجب و جلاد نیز گفته اند فردوسی گوید شبانگه جایگاه کردش توان
بر روزبانان مردم کشان روس ولایتی است معروف و مردم آن ملک سائر گویند و بعضی روباه نیز آمده است روسی
منسوب بولایت روس و نام پهلوانیست و عامه است روسا انکرده یعنی عنب الثعلب چه روس روباه
و انکرده انگور چنانکه گذشت و در لغت انکرده روسپی فاحشه و قحبه روش مخفف روشن چنانکه گوینده چشم
روش یعنی چشم روشن و تند خو و مرطبع و رهرو یعنی براه مجمع تیز گوینده خاقانی گوید نجم آوخ که طفل کم شده است
کر مطلع روش می شود و بمعنی راه و کسی که وار شاره و طرز و طریقه و در فرهنگ او روی کرد میان باغ سازند از قبیل
چمنهای آب از [illegible] ریاحین روشسار آنکه از خوبی صنوبر روشان یعنی روشن روشندان روزنی که در خانها برای
روشنی کذارند و چون روشن در عربی یعنی روزن آمده پس روشندان یعنی روزندان نیز توان گفت مولانا نظامی گوید
طالع از طاقهای روشندان [illegible] زهره و کیوان روغنیه نانی که در روغن پزند و نانی که خمیرش
با روغن سرشته روم معروف روی مرز شاعر گوید شکر اشک زراه شرام چون دریا
تبسم بر طرف روم کنند [illegible] بالضم سوی انام و سوی زنار رومیه شهریست نزدیک حاجی کز وسی فرمان
بی کرده بود بنو انطاکیه بر ساحل دریای روم روی معروف و نیز مس قلعی آمیخته و روئیده و دار روسعان
و بمعنی امید نیز آمده عطار گوید چون [illegible] مجلس باری [illegible] روی در دیوار هجران چون خشت است
و بمعنی سبب و جهت نیز آمده چنانکه گویند از این رو یعنی از این سبب رد بالفتح رونده و جام ریشن و راکد و خریدن
و از این رو او بعضی رباب [illegible] بالضم یعنی [illegible] آن و در فرهنگ [illegible] الفوغ است
و مشهور آنست که از ولایت طوس است و بمعنی ماده و اوریاش روبا عنبر روئیده خاقانی گوید قیاس از

و درخشان رویا چه گیری روناس و رودسن و رودنیک همان رودنک مرقوم رومین هرچه از روی اسازند و سپر

بران ولیکه در جنگ باز روی رخ بردست برای گشته شهاب الدین س باد و تهرش و رنده گشت بر روی

مصاف درتن رویین هم چون خشک بحیوان رویین است رویین دژ قلعه است که [illegible] اسفندیار [illegible]

و اسفندیار را از راه هفتخوان [illegible] رویین تن لقب اسفندیار [illegible] زردشت او را تعویذی داده بود که [illegible]

شمشیر و تیر و خنجر آن را بر او کارگر نمیکرد رویین [illegible] و روئینه خون کوس باشد [illegible] گشته [illegible]

روهینا و روهینه فولاد جوهردار [illegible] س زعکس رنگ رخ دشمنان او در جنگ [illegible]

هنیا [illegible] تیر گویند [illegible] بشمشیر جوهر دار نیز اطلاق کنند الاستعارات [illegible] آفتاب

[illegible] کردن [illegible] روز سپید [illegible] و روز بازخواست و روز درنگ روز قیامت [illegible] س کی [illegible]

روز جنگ شتاب [illegible] روز بازار یعنی رواج و رونق انوری ع روز بازار [illegible]

وکمال س روز بازار [illegible] روزبان یعنی سرهنگ و بعضی گفته‌اند مردم [illegible]

روشن [illegible] خاقانی ع [illegible] روز [illegible] یعنی [illegible]

روزد روز نو یعنی روشن رو روز فراخ یعنی [illegible] ازرقی س [illegible]

لب چون لاله همیشه است زمی لاله ستان روز گوشش و روز [illegible]

روز [illegible] چه دهقان

روزکار بردن یعنی عمر در وقت ضایع کردن روزگار [illegible] یعنی [illegible]

شدن روشنان ستارها روشندان چراغدان روغن [illegible] کار [illegible] ضایع کردن [illegible] زبان

یعنی چرب گفتار [illegible] س روغن زبانی [illegible] روغن [illegible] عقل [illegible]

اشک [illegible] خاقانی س چون [illegible]

و [illegible]

یعنی [illegible]

یعنی مشهور و معروف رواق [illegible] و [illegible] آسمان رواق منظر چشم مردمک چشم [illegible]

و [illegible] جبرئیل روز خوش [illegible] بازای کمسور ایام [illegible] روز مظالم روز قیامت روز قیامت خاموش [illegible]

روزه مریم [illegible] صاحب [illegible] و روضه رضوان بهشت [illegible] روغن [illegible]

[illegible] آفتاب [illegible] الرابع [illegible] کوه است که [illegible]

بهشت [illegible] س [illegible] ره همان راه [illegible] ره کو یعنی [illegible]

[illegible] ره انجام آخر کننده راه که عبارت [illegible]

باشد و بعضی [illegible] اسباب سفر [illegible] س ره انجام [illegible] الاستعارات

[illegible] کردن [illegible] ره [illegible] سالکان حق و طالبان دین ره [illegible] سالکان [illegible]

[illegible] براق [illegible] و [illegible] و [illegible] تیر [illegible] مانند [illegible] دران

[illegible] گرم [illegible] و این متعارف [illegible] کار زدن و مضافات فارس است

و متعارف عراق [illegible] گویند [illegible]

[illegible] و از این اختلاف معلوم شد که [illegible] گویند و [illegible]

[illegible] س [illegible] بوی دارد [illegible] رخ

[illegible] یعنی آنچه [illegible] انگوره باشد [illegible] س [illegible] انگوره باشد که

[illegible] باشد که [illegible] بالکسر [illegible] ترک [illegible] است

[illegible] س [illegible]

[illegible] رمه [illegible] صحرای [illegible]

[illegible] میان ایرانیان [illegible] بالکسر [illegible]

جمیع [illegible] باشد از [illegible] رئیس [illegible] چون [illegible]

وجه زلستن برجستن چنانچه بباید رستن و در فرهنگ بمعنی فروریختن کاه و خاک و بعضی [illegible] آورده و در مثال
هر دو معنی تامل است رسیده یعنی رستن و تمام شدن میوه و شبنم رشیده [illegible]
سعدی گفته تو بترم [illegible] ریش بالکسر و یای معروف قهر و خشم و بعضی لحیه و بسیار مجهول زخم
و جراحت جمع و شوربای غلیظ را [illegible] گفته و مثال آن نیز در ریشه معروف یعنی ریشه درخت در
هر خبر و در نسخه حلیمی علت رشته باشد ریشجه و ریشی بچه چند موی زیر لب که بالای [illegible] باشد
عشقه کرد بفتح عین مهمله و قاف و سکون نون ریشیده یعنی رنگ کرده عنصری گفته رخم از رنگ [illegible] ریشیده
دلم از زلف [illegible] و بعضی درخشنده در بیان منقش [illegible] عنصری گفت بر بیان رشیده طبل
عطار شد برشیده ریغال بالکسر و غین معجمه قدح باشد رودکی گفته شکفت لاله تو ریغال [illegible]
[illegible] ریغ [illegible] دامن کوه و صحرا [illegible] همه کوه [illegible]
[illegible] ریغ [illegible] و بعضی [illegible] چنانکه [illegible]
ریولج [illegible] ریواس میوه‌ایست [illegible] معروف [illegible]
فلک [illegible] وای جهان تو به تا کی این ریواس ریو [illegible] در فرهنگ مخفف [illegible]
از سر ریو و نظر کن [illegible] ریوه است [illegible]
ریکاشه همان [illegible] ریکاسه است [illegible] فارسی و سین مهمله [illegible]
[illegible] ریلو [illegible]
[illegible] ریماز بالکسر [illegible] ریم [illegible] ریمه
[illegible] ریم آهن [illegible]
[illegible] ریمن [illegible]
[illegible] ریو [illegible] ریونیز [illegible]

در حکیت پیش بر دست [illegible] باشد و نام سرطوس [illegible] ریوبخ
و ریونجه کرم چوب [illegible] در فرهنگ [illegible]
آورده ریهه [illegible] ریهیده [illegible] ویران شده
ریهانیده یعنی ویران کرده افتادن و خاک [illegible] ویران شدن ریهانیدن یعنی ویران کردن
ریه [illegible] الاستعارات ریختن یعنی [illegible]
[illegible] ریزه سیمین [illegible] ریش ریغ سفید کردن
یعنی کم عقلی [illegible] ریش کندن [illegible] ریش کنده [illegible]
[illegible] ریشگاه [illegible]
[illegible] یعنی [illegible]
[illegible] ریش قاضی [illegible]
[illegible] شراب [illegible]
شراب [illegible]
[illegible] ریش قاضی [illegible]
ریش قاضی [illegible] باب الزاء مع الالف
زاب کرد و زابجز [illegible]
[illegible]
[illegible] زاج و زاجه [illegible]
[illegible]
زاج [illegible] زاغل [illegible] نادمرد

باب الزاء مع الالف

مخفف آزاد و مولوی س زاد مردی جابستاهی در رسید اما درین بیت برای مهمله تیز خوانده اند
یعنی جوانمرد زادخوست بر سال خورد کرخری کم خورد و این مخفف زادخوست و زاده خوست که هردو بمعنی
بسر آورده اند و فی الصحاح الولد فرزند العقیق زادخواست زادشم جه افراسیاب سیامانی گوینه مخفف زاد
شام است چه بوی شام مکان متولد شد چنانکه شعبان و رمضان را آدینه نام میکنند زاو مخفف آزاده
و فرزند را بمعنی مخفف زاده بود بمعنی مولود و رسال و بمعنی زاید نیز آمده زادر و بعیر آزاد سرو زار مکان
باشد چنانکه گویند لاله زار و گلزار دیگر زار را بمعنی کلمه دیگر استعمال کنند بمعنی نالنده و ضعیف بحذف نیز آمده
زیرا که زار بمعنی ناله است و نزار زار گریست یعنی نالان نالان و بشدت دشوار گریست زاره بمعنی
زاری باشد ناصر خسرو س گر ازین خانه برون رفت باید ماند و سود شان خواهش نه زاره دیگر نالان
و ضعیف نیز آمده و مرادف نزار زاد باد نباری بکریه زاری س بشنوای یار زاری زار زاری با فرزند ز
زاده فرزند و بعضی زاینده نیز آمده مناره خورشید زاری کم خوند و بعض اقتن گویند بسم قان دگر یاد زاغل بکسر یا دوم
کفگیر بر سوراخ کرمان چیزی صاف کنند و در شه بالا نیز گویند و بعضی گفته اند مطلق الت ... صاف کردن
هرخر زاغ ال مرغ سیاه کوتاه که بر رستو ماند و جعل بر زمین نشیند مولف فرهنگ است زاستر بسکون سین مخفف
نانشور نطامی س چون بهمه حرف قلم درکشیده زاستر از غوش علم درکشید خاقانی س ... زاده ...
و کمال س بی زخط امکانش زاستر دیدم زاغ مرغ سیاه که منقار سرخ دو در چشم ... رسید است ... انجا
که او ازرق باشد زاغ چشم گویند و زاغ کمان یعنی گوشه کمان و این بطریق استعاره است ... تهنه زاغ
گویند چنانکه بعضی کمان برده اند زاغ بکسر غین بمعنی زاغ باشد و بعضی ... س ... و طرح گرفت ... بکار ... حکمه
و زاغ ... کوه مخفف زاغ ... است ... بسکون
عین ... توای ... مانند ... زاغ ... زاغ ... گرمی
رم کنند زاک مرادف زاج معرب آک بحذف الف نیز آمده زال بمعنی پیر کار ... باشد

واکثر بزان پیر اطلاق کنند لقب پدر رستم لو الطامکه مو بسفید از اور زاینده بود زال زر گویند به اعتبار سپیدی
موی او سیم شبیه بود و گاهی قسم را نیز زر گویند بطریق مجاز زال نام برو زال که او را آب طوفان از تنور خانه او
جوشید زالوک بضم لام علوله کمان گروهه نیز است در غالوک زمباد بسکون میم زور چه وستم ماه خاسیان
ر نام ملکی که بمحافظت هر ماه کاشت امورات و مصالح روز زمیاد باو متعلق است زمیاد بکسر زاد و میم و تشدید تا اکره
زامهران بفتح میم و سکون ه در سارح حمل اردرست که روش دارد کشنه در کشتی ظلمی را مهران متادم بحموم صنعیر و کبر و
سموم هست از مصاحبین زانج بکسر نون سکون یای معروف و جیم فارسی و طی باشد چنانکه در جهانگیری گفته زامیم
رودی است عظیم شور ناصر زجو ادون جو زر زرباد ای ایبل به پر شد ز کف بحر قلزم و زامیم زانه بفتح نون
... سیاه که در جاها و جاهای نمناک باشد و بانگ در ار کنند در تخته گوید میان غله زار در هواهای گرم بر
سر کشیده و بانگ تیز کنند و فروتر گویند چنانکه گذشت زاو مطلق شکاف فاذری س ای متعالی تیغ
تو ... زهم در کمر کوه قاف انشد زاد و بعضی دره کوه نیز در جهانگیری بمعنی ... سر کو
س زاد ... قعرهای ... چشمه و بعضی ... و توانا و زره س اشک میر انداز که
ای ... زاد و شیر ... نام زاور
... داده ... باشد ... س ... خشک ... زاد ... رو زادش و بخیه
خادم نیز آمده و مرادف زاور ... کی س کرنجاره ... ولی زادوران ... س ... چنین ... کل را
بیدی زروش آب دکل ... میان خود مرترا در زادوری و بمعنی زکمه و بعضی بخیل و بعضی زهر ... گفته اند
اما این ... نخوا ... قحطی یعنی اخبر س ... خلاف ... زاور ... ظاهر از
هره ... گرفت زهره بفتح ... زادور ... کار زاول و زایل بضم داد
داستان ... گوش ... زرش ... کرد
بزایل چون زال و بعضی گفته اند زایل بضم ... اختلاف ... که بر ... بهند

وعوام ازولانه گویند نام جنسی است بشهر تو گر به کر اتفاق آهن ، نشاید تو بی بند و بی زاولانه ، و زار [illegible]

بمعنی موی جعد نیز آمده زاهر بوی خوش عاره است تا به پدید آمد است مثال خط غالیه تو غالیه تیره شده در زاهر عنبر جوار

زایش زاییدن و بارزن شدن و بمعنی نتیجه و زاده نیز آمده نصیر است تو بحر جودی در خلق تو عنبر زایش ست ، از آنکه

زایش بحر است عنبر که شد الالقاب زاد و بود مخلوقات زاد و مرگ آمدن زال زر آسمان یعنی سفید ابرو

باعتبار ماه و زال عشوه دنیا زال سر سپید دل دنیا و هر کسی که مهر و شفقت باشد زال کوژپشت فلک زال کوزه سپید

دنیا و سازجنگ زاد و شش روز عالم زاده خاطر سخن زال محتال و زال عشوه و زال عقیم و زال [illegible]

دنیا زانو در سنگ او مراقب شدن و ماندن و بحیثیت متفکر شدن زاغ جنگ داهری که بنهایت تمام [illegible]

الزاء مع الالف

زاد کوه آفتاب الزاء مع الکاف زار کیاهی است که رفتار بسیار رواردو هر چند بیشتر آنرا خایند شوند [illegible]

از نهایت آن ... غلیظ خوانند بفتح عین معجمه و کسر لام زاغ خای یعنی هرزه گوی بود [illegible] زاغ دیدن

زاغ خاییدن هرزه گفتن زاغ غل بفتح عین معجمه چینه دان مرغان عنصری است چون زند آنکه [illegible]

نرم دار پر کی بشاغو زاله تگرگ بقطرات شبنم و شک ... بار وکر باران شناکند فرخی است [illegible]

بیکر آسمان منثور ژاله ، و بعضی گویند مشکی چند کاهم [illegible] و بی چند [illegible] حباب [illegible]

الزاء مع الباء

و دعا نیز گویند چنانچه گذشت زاژک بفتح ثانی [illegible] لوبیا باشد مع الباء زباد خوشبوی معروف که از

کربه دشتی حاصل شود زبر و زبغ بفتح زا و سکون با و فتح با و ضم عین همان زاب کرم فرم لطیف

کرلاف [illegible] دهان کرده [illegible] از دست حوادث [illegible] قمری است [illegible]

بکام [illegible] بکش [illegible] و تشدید کاف نیز آمده [illegible]

خورده [illegible] زبر [illegible]

زبان بالضم [illegible] زبانه بالضم [illegible] آتش [illegible]

میان [illegible]

مصیبت حرکت معروف و بالای چیزی و بکسر زا و فتح با بابا و کردن چیزی مرادف ازبر زبان جوابی کر

خصم را ساکت کنند و بخشش و عطا را نیز گویند زبان بره بازبنک که برا لسان الحمل گویند چه برگ آن شبیه است

بزبان بره زبان الطیر کیاهی است زبوده بفتح زا و ضم با کسنده را زبون معروف و در سخن نیز بمعنی عیب و

حرنیار نیز آمده زبونه در راء مهمله گذشت و بعضی برای معجم گفته اند الاستعارات زبان بریدن عطای

و بخشش کردن و خاموش کردن مدعی بحجت و دلیل زبان برکردن سخن کردن زبان دادن عهد و شرط کردن

و رخصت دادن بتکلم زبان‌دان فصیح و سخن گو و شخصی که همه زبانها داند زبان زدن سخن گفتن و آواز [illegible] گویند

زبان تال خاموش گردانیدن زبان گرفتن منع از سخن [illegible] برای تحقیق احوال زبان بستن

الزاء مع الجیم

رخصت ناشدن بتکلم مع الجیم زجه و زجه سو همان زاج و زاج سود مرقوم زج بالضم تیر [illegible]

کوتاه فراز تیرها دیگر است و بکانا آن از دندان فیل و شاخ کاو و امثال آن سازند حیزی است

[illegible] از دندان فیل ، اما آنان است به دندان کوساله برخم ، در زور و تاب [illegible]

الزاء مع الحاء

شرقی است [illegible] شیرین خوری چون شیر ، زنجان زنخ [illegible] و شند خوابش ، و بالفتح مخفف زیاج

مرقوم مع الحاء زخ بالفتح [illegible] از زخ مخفف زخم و بعض اول بزای فارسی گفته اند عمید لوکی است زحل

دشمنش چو جان [illegible] چشم [illegible] کرد ، اشک خون [illegible] کرد ، و در فرهنگ بمعنی ضربی [illegible]

در خاک [illegible] راه شو و زخاره بفتح [illegible] شاخ درخت و در فرهنگ خمیازه

الزاء الفارسی مع الخاء

[illegible] زخمه چیزی که [illegible] ساز نوازند و بعربی مضراب گویند زخودن [illegible]

الزاء الفارسی زخ بالفتح بانک حزین [illegible]

الزاء مع الدال

بانک برآورد [illegible] مع الدال زدن [illegible]

و زد آکینه زدن رده معروف و بمعنی خوردن [illegible]

و زده شده [illegible] زد [illegible] زدود [illegible]

الزاء الفارسی مع الدال

الزاء مع الراء

اثر باد رجب او چو ماه باد و شقیق بلخی * جوزده یزدادی جوز زده و فرخاک جبل و گویند این فرزدات

یعنی فرسوده است و این حرف رواست یعنی ساکن زردست برکیم یعنی رفع کم الزاء الفارسی ژدوار

یعنی جدوار که ماه پرون نیز گویند و معنی ترکیبی یعنی مانند مغ چه آن گیاهی است که چون تازه باشد زرد بود مانند مغ

مع الراء و الزاء زراف بالفتح حیوانیست معروف که شتر گاو و پلنگ نیز گویند چنانکه در لغت اشتر گاو پلنگ گذشت حکیمی

زرق و سالوس کس مرد فریبنده که مردم را بزرق و فریب فریبد

جو عنقا برآورد پیل زراف * در زمانه نیز گویند زراغن بفتح زا و راء و سکون غین معجمه زمین ریگناک و سخت بهرام گوید بیت

زمین زراغن سنجیم چنانک * دلیر اگر دغ نیز آمده بوسلیک گوید بیت از فرط علای اونه آگر * پیوسته

زهتلا زراغن زراج بالفتح و جیم فارسی نام پهلوانی ترکی که بهمان در روی سرگشت افراسیاب که سر بدو گفتند

زراه بالفتح دریا و دریایی که آخر رسد از راه آمده گویند بفتح الف و سکون کاف و در وضع فاجه آکنده نام آن دریاست

زراب بمعنی نام پسر طوس نوذر که برادرت حرزاده شد زرتشت و زردهشت نام شخصی است که

و زرادشت و زرادهشت

نسل منوچهر شاه جروالقلاو دو حکیم کرده که ذوفنتا غورث بود و در زمان گشتاسب دعوی نبوت کرد

و مجوس او را پیغمبر دانند و زند را کتاب آسمانی گویند و زعم فردوسی آنست که او از نسل ابراهیم علیه السلام

و نامش ابراهام چنانکه نام حضرت ابراهیم پسر ایانی ابراهام و زردشت لقب او در فرس چنانکه لغت حجت

ابراهیم زردشت نوس چنانکه میگوید بیت نهم بور زردشت پیشین مباد * که ابراهیم پیغمبر است و معنی ترکیبی

زردشت یعنی آنکه زر دوش از دشت زر شوی است چنانکه در لغت دشت گذشت و اکثر اهل اسلام

او را کافر میدانند و شیخ مقتول و فاضل شهرزوری و علامه شیرازی و قطب الدین چلبی علامه دوانی و

میر صدرالدین و غیاث الدین منصور او را ساحر و فاضل و حکیم کامل دانند و زرتشت و زرادشت و زرادهشت

و زرادهشت زرادهشت نیز گویند و بعضی گفته اند او تابعی بود چون گشتاسب معجزه طلب کرد او بدو مس تفته

آخر زرتشت در وقت ابراهیم از اهل بیت معمال است که مجوس کتاب زند را کتاب آسمانی و ثبت کنند که او پیغمبر

رسول بود و زردشت نام قوم فرس او را تصدیق کردند و کتاب وی سوخته شد و بعد از بعضی از ایشان شهر هر کس حج

از کتاب

از کتاب دین یاد و دشت یوشنشد و خود نیز چرا مردمان پرستند و آن زند و پازند است که آلالی در میان

رزت و رزد بفتح با واو فتح را رزه برای شد دغه معروف که بهندی جوار گویند و در عربی ذرة بذال معجمه

تخفیف را زو زان کرده آمده ظاهرا معرب کرده سنجاق الجوه بیت وارم از آنان بغدرت جستکی در جو سرای

میش سیمرغ قاف همت تو * رحیه صبح از زن و رزه رزدک که زرد و تخته یعنی جامه خود رنگ کرد درویشان

پوشند زردچوبه گیاهی است که در باغها روید و گل دارد زرد و خوشبو نام خسرو بیت از زه چشم ستور بگریزد

از بوستان * ای برادر تا به اینی زر دیوار شنبلید زردوغ و زغیت زرد که بعربی اصفاریه گویند که

رزوه رزدی تخم مرغ و مغز و آب اول که از گل گاجره گیرند قبل از شاداب و آب زرد رنگ کال

از اول تو چو کرد و بسیار زرده گلک و در نسخه میرزا نام گوهری است که معدن بحر است رزده دهر و زر جعفر

یعنی زر خالص و همچنین زر ششو سری ودرزدهی زر معروف بمعنی بر تر آمده دقیقی بیت هی تا بهار آید و

تیرماه جهان کامکار باسود کاه زر * و لقب پدر رستم فرخی بیت سیستان اکر خواجه وارث او

پیش از آن بار نکو سالم بکار رستم زر زرباده یعنی جو زده زر که بسوهان کردن ریخته باشد و زر رکانی سالم

گویند زرت افشار پارچه طلائی کاو ورزدشت و بجبل سوم زرم بود از آن هر چه خواست بساختی زرغنج

بفتح را و ضم غین گیاهی است میوه که حلم جشی گویند سرد و تر است و زو ع بحوت شک کنید سوزنی بیت

ای تو حتی مشک او حسود زرغنج زرکنج بضم کاف فارسی نیز آمده زرکند مخفف زر اکنده یعنی زرین

دسلطان سنانی بیت این فروش مرانکه تا سازی * بار کی نوحه خشک زرین زرکند * و سولوی بیت

رحات شمس تبریزی کارم * کز رین حشمن زرکنه عظیم است زرمان بفتح را و میم پیر فرتوت و در موید زرمان بیاد

سوده کلمه مسعود بیت انگشت چو درمان رهزن عشق گرداورات زرنگ دانه است تریش معروف انگشت

در بند اسدی بیت هم از خیر و کاشم و زرشک * بشت تو خم همه ایران زرنگ زرنج و زرنک

بمعنی شهرستان سیستان نباشد که در شاه سلی بیت بیاد دو در ها شهری که زرنج گر در کا ناسود روزی زرنج

س دو صد و از زشت پیلان جنگ فرستاد تا سوی شهر زرنگ ، فیز از زرنگ شهری تو دور خشی است که هی کر
ار آتش آن ضبط کنند مدتی باقی بماند و تیر زرین که گوی از چوب آن سازند ابو المؤید گوید س بچوگان چوب زر دشت گوی زرنگ
ز بمش بگردون رخ مه و از زرنگ ، و بعضی نام قسم را گفته اسپانا کار برده است س همی تا بکابل بپاید زرنگ فسیله
همی تاخت از رنگ زنگ ، و در فرهنگ بعضی زرد چوب و بعضی زرشک و بعضی تابعی حرز دل گفته و لیکن ما مستمعی
محتاج مشاهده است لیکن بوید میمن زرد چوب بود که زلت بنک و شراب گوید س در رو صیف لعل و بسیر درجت
عمیکرد ، رخسار سند تو همه زرد چون زرنگ زنبار مخفف زنبار نیز زروغ بالضم همان آروغ و این تصحیف است صحیح
آروغ است بالفتح رزه معروف و نام خویش افراسیاب که بعضی در خون سیاوش گر اندر شتاب خیر طب کوید س
با بهرام بیرد زره خون سیاوش و لکن رزه دوز نوعی است از پیکان زریوند نام مهبانه باز زرمدانی
زنبر ابر کر باشد لیکن عربی است و نام برادر گشتاسب ملد رسامی یعنی برکان دو زره رهنگ باو هنوز گفته
زرتیون یعنی زرند باشد و در اصل زرگون بود ناصر خسرو س مشرق زر و زر جنح کاه ان خشان
سان تام زر و نست ، و بعضی بضم نیز گفته اند قطران س همیشه با بغداد دل تو خرم باد کرست
جان مهر داران تو زر بون الاستعارات زر خنک زر خالص زر دکف زرد و زی و
زر سرخ و زر کرجوغ و زرین ترنج و زرین کاسه و زرین کلاه و زرین پیالی و زر دو ق زرین
و زرین صیف آفتاب رزد کوشتی مناقش زرین کاو و شامری صراحی زرینه بصورت کاو ساختند
زرین نکیسه ستاره ها زر زکی زر خالص که از کمیا کرده باشد زر منرل زر خالص و نیز اختلم زر جعفری زر خالص
که جعفر برمکی سکه زده آن بر فرمود زرد ازاد با العاضی عمیق و زر نظیر دقیق و عمیق نیز صبیاط و ژرف عمیق بود زرد بمعنی
بالفتح بسیار خوردن و بمعنی نیست نیز آمده است بمعنی زر ورد بودن و ازرا جمله نیز آورده و آن تیز
غلط است مع المث زرشتن مخفف زرستن در تقابس زرست ور تشته ناصر خسرو س نشنیدی آن
مثل که زنند عامه مرده باز گام عدو زرستن مع الثین زشت معروف و در تحفه بمعنی ذرده بند

بکای و میان رو دیدن آکر رو زرشبار یعنی یاد کرد زشت دیگه تبارای عیب و بوق جنبشه که تنداره و کار
ترش از و پاسخ و هم اندر جهان ، زش به سپاری میان مردمان مع الغین زغار بالفتح زمین نمناک و
چیزی زنگ بر آورده و در تحفه زغار و نیز بمعنی سنیح و محنت نیز آمده زغال بالضم شاخ درخت انگور
زغار بالضم و ضم نون و سکون واو قحبه خانه و در فرهنگ برای فارسی و حذف اهمله آورده زغاره
بالفتح نان کاورس ابو شکور س رفیقان ما را ز غاز و لغت ، پس او را زر و هند یکتا زغاره ،
و زغال ملازمین آمده زغر یاش بفتح زا و سکون عین و کسر راء مهمله و یای معروف برا کر از پوستین سازند
فخری س کیمی کر قاقم و سنجاب و حیوان دارند ، و قیمت اکه دو اکا بکاه زغر بیاش ، و در تحفه زغیاش
گفته زغنگ بفتح زا و ضم عین و کاف فارسی فواق و همچنین زغنک بمعنی لیکن شمس فخری بمعنی چشم
زدن آورده زغناد بضم زا و نون رود کشاده زغیر بفتح زا و کسر عین تخم کتان که از آن روغن چراغ گیرند
و صاحب نصاب تخم کتان گفته نزاع الدین باجی س هر دل که زر زرشک زر حرات در زیر جواز چون
زغیر است زغوته بالضم و غین مضموم و تا مفتوح غلوله سنامی که بر دو ک ریسیده باشند از او الفارسی
زغاد بفتح با بانک و فرو انمکر کاس جهان زعدل تو معمور ملیس است جهان ، گر ز نیاید هرگز ز هیچ سینه زغار
ز غ زغ بفتح هر دو زا او آوازی که از بسیاری قهر و غضب از دهانها بر آید مولوی س زغزغ دندان اردل
بر شکست و صدای دندان وقت خوردن طعام و وقت سرما و صدای بادام و پسته و ارد که در خایان
کمه بهم خورد و جوال زغند بمعنی بانک بلند که از دهه کان گشته و در نسخه وفای نیز آمده بانک مخصوص
یوز باشد رود کی س گر دو زیر یوز داری یک زغند ، خویشتن را ز میان بیرون فکنند
مع الفاء زفونیا بهم زا در رحمت ز فوم ملاکر قاف گفته اند جوهر مایه بود که بهبان جایی که بیشتر
خوارزه آب آشکر شمارد و شیر شد زفان زبان فرمان زفت بالفتح فربه و بالضم بخیل و کرفته
رود چرخ زفت را از خوردن گلو و کام را بگیرد و در هم کشد چون مازو و هلیله و بولی حفص خوانند



الزاء مع النون

دنگاد آنچه کاهلان ... رسیمان بندد

زمین بها یعنی سیاح و مساح زمین جسته زمین جای کرده یا باب ابدرشدن مردم شده باشد چنانکه از بک
حرکتی غبار بر انگیزد انوری ـــ نی از غبار خاسته بر روی اشتر زرد ؛ نه از زمین جسته برکجهی غبار زمین سایه شده
یعنی تواضع و فروتنی خسرو ـــ خرامان شد ایجان بر اید ؛ زمین پایه سایه شد در جشن خورشید زمین کوب اسب استر
و امثال آن زمین وده زمینی که در و درستی نباشد زمرد گیا یعنی سبزه نرا ـــ می لعل زال بخورم تا سازد بکار کرد
کیا روی ارزدم زمزم آتش فشان و زمزم ... آفتاب زمزم افشانده یعنی گریه کردن مع النون زناج
مالیم و قشنه بوزن زوده کران چرمی باشد واندر زمین بکوبند ها کرد و دنبه برکشند و زعفران زر کرده از دهن
ریسمان سازند زنبر و زنبیل کلیمی باجنبه که بر دو سر آن دسته از چوب تعبیه کنند و بدان گل و خاک کشند و
خاک کشی نیز گویند فخری ـــ میکشد خاک خانه جمشش فلکه کین جو برده در زنبر ؛ خاقانی ـــ در عیار شیر
برزکین ... بابت سنج و پنجه دست تو زنبیل است ؛ و زنبور و شرقنام یعنی مشعل ... فرهنگ یعنی ...
کار انبیاء را سیکوبند و زنجیل ... ازالات جنگ است زنجل بفتح زاء و جیم یعنی همان زنبور ... الطالب بلخ
گویند محتشم گوید ـــ زنجل راه بر سیل بیجوزند ؛ کار نیکو کردن با زیر کردن است زنبوره و زنبورک
توپ کوچک و نوعی از تفنگ سر تیز و ساز نیست معروف که در هند آن را ... کویند ـــ دف و چنگ و رباب
زنبوره ، نیچک نا در بربط و طنبور ؛ تو زن و سخن زیبق که جوب اوست ... کلان است معروف
زنان باره یعنی زن دوست که در جماع زنان حریص باشد زنج درختی ... آید یعنی
ـــ ز بالا و دو چرا از دل سنگ سخت ؛ برون تاخته همچو زنج از درخت ؛ و در ترجمه ... ریکان
بالکسر نیاک سپید که بهند به اسیکی گویند و زنج بالفتح و سکون ... فرهنگ بمعنی ... زنجه
بالفتح نوعه و موید فخر الدین ـــ ... گوید ... دیگران ... چو ... گرد ... زنجه و در فرهنگ
بمعنی زر دوده ... ابن یمین ـــ ای ... گشته ... زنجه ؛ و بجیم ... یعنی زنان خشاوه ـــ
هرانکه ... گرد ؛ ز شهرت ... گشته کرد ؛ ... انگشت که بمعنی زن ... شیخ ... بفتح

خار ... سیکه ... کرد ... زنجیره ... مردم راه دم

دایی بتغییر رای ... زنجیره بفتح زا و جیم و ضم را و مهمله صحبت که میان زر حل کنند زنجیر معروف و نجنه
شیار کرد زمین غله نو رسته را که هموار کنند و در ادات بجای جیم خا آورده و سابق دیکو ... در اوخر رای مهمله
در اول و نیز رای معجمه در اوخر ذکر کرده شد زنخ بمعنی فرق و بمعنی فقع و بهود نیز آمده عطار ـــ چون زنخ بند تو
بر بنده زر ؛ روز روز آیین ... زنخ بود زران ز مال و ملک و کار و بار و کمال ـــ زلاله زعارض تو و هم زنخ آ
سیب زنخت برگ سمن هم زنخ است ؛ و در فرهنگ بمعنی مطلق سخن عموما کمال گوید ـــ فلک برابر جهت تو
اندیشه ؛ رود فرو زنخ نفر و دستان آگه رود و کمال خجند گوید ـــ کوی صابه زنخدان یار ؛ این زنخ مردم بیهوده
گو است ؛ و بمعنی سخن بیهوده و بمعنی حسن صاکفته خسرو ـــ از زنخ شان گرد ... کنار ؛ اهل زنخ را ...
چکار ؛ و از بیت ... بمعنی مشهور و معروف ظاهر میشود ـــ آن منبع المحاسن ... مجمع الکرم شد از
میان خلق بصد داستان زنخ زنخ زدن یعنی لاف زدن و بیهوده گفتن زند بالکسر در فرهنگ بمعنی
جان آورده و ... را ازین جهت ... حیوان را زنده کویند و بالفتح کتاب زردشت که باعتقاد مجوس
از آسمان نازل ... شده و در دانسته ... گذشت و بمعنی بزرگ نیز آمده است اسدی ـــ
دو باز دو ... کرده ... بر بال ... زند ؛ و چوبی که بر بالای چوب دیگر ... زنند تا از آن آتش
بر آید و چوب بالا را نر و پایین را ماده زند گویند و ... نیز بمعنی آتش زنه آمده و نام پهلوان تورانی
که وزیر سهراب بود و در رستم ... کشت فردوسی ـــ ... فرو مانده در کار زند ؛ جو ... باز
در و باز کند زنده معروف و بمعنی بزرگ نیز آمده چون زنده پیل و زنده رود ... نام پهلوی است
زندگی معروف ... آن زندیق بفتح زا و سکون نون و دال مهمله و کسر یاء موحده و جیم
فارسی ... سکون ... اختلاف ... سطر ... فرهنگ ... که با ... کنند ... گویند
چون ... زند ... برکشد ؛ ... زنگ زنگی ... تیغ و ... شنید
در قوم زنگ ... ... شاه ... کتاب ... تراه

زندگی ... زندی

ابوزنی سه تا تیره شده است اکر از سر اشکم بخلاف آن چو رنک است ، و در شرفنامه بمعنی چوک کج چشم و بمعنی تیز دو نوشته

تیر آمده زنگه نام ولایتی و نام مبارزیست که در پیش شاه زمان نام داشت زنگبار ولایت زنگ و بیان

آن در لغت ابوالغشت و در فرهنگ بمعنی صمغیست که آن را صمغ عربی و در فرنگی کتیا باز دوات باشد کال از زنگبار چو زرد

آب و ام ار دم زند زنگانه نام ولایتیست و نام سارنیست که زنگیان نوازند نظامی سه چو زنگی ار ایکه بر زنگانه

رود ، ز شهر و دره رومی بر آمد سرود زنگل و زنگله و زنگوله زنک باشد و حقایست اندوار از دو منقار موسیقی مولوی

ز رنج سست رایان زنگله سرایان ، و تیر زنگله نام پهلوان توران یی که در جنگ یازده رخ بر دست فرو هل ایرانی که تا به شد

زنو بیدن بفتح زا و ضم نون و کسر یای اول ناله کردن سک زنویه ناله سک که بعربی هریر گویند زنو بفتح زا و ضم

نون همان و نوحه مرقوم زنهار و زینهار همان و امان باشد و برای تاکید نیز آمده زنهار خوار یعنی امانت نگاه

سنایی سه همه زنهار خوار دین تواند ، وین زنهارشان همه زنهار زنهان با کسر تا نخواه که بستری جوان کرده شد

شهاب الدین مهمر کوید فی آنچه رنیب روی خوب است لیک تا نگرز پیشان است [illegible] زنجیر

رخ نکر زنجیری یعنی دیوانه رخ بر خود زدن یعنی خجل شدن رخ زدن بیهوده گفتن و لاف

زدن زنده انجمن موشان کور زندان سکندر شهریزد چه مشهور گشت که در فاحت سکندر خانان شهرواقع شده

چنانکه در لغت حرم بیان آن گذشت حافظ سه دلم از وحشت زندان سکندر بگرفت ، و بعضی گویند زندان سکندر در یزد

و در یزد که سکندر با اولان گرفتار گشته لوده و آن سر را بر دریزد موقوف بر زندان سکندر دنیا بایک و جرس است

و لطا هرا مراد خواه همین است زند خوان و زندوان و زندباف و زندواف یعنی بلبل [illegible]

خوشنخوانیدا اهل زند زندن و زندلکه زن ساقو و شبانای یک زنکبار بعضی [illegible] زنگله رود

آفتاب زنبار خوار عاشکین زنداسانغ [illegible] الراء الکاف زنکه بفتح زا و کاف فارسی و سکون

نون کافی که بر غلات چنانکه خوشه را از دانه جدا کنند زنگک بفتح زا و معقطا رفت الفتی چینی که از پیری [illegible] و افسرده

و قطره باران زنخ بفتح زن سخن علیا و ان که زنده مانده یعنی خوشه که گذشت و صحیح اینست جراگاه در دنیا است

الراء التاء مع النون

آزنک

ترنه

بمعنی عدد معروف زند خرقه کهنه و پاره شده و نیز زرک و با همین در فرهنگ بکسر را گفته و بفتح را بمعنی

پاره آورده و از این بیت عطار بمعنی مطلق کهنه و پاره ظاهر میشود سه اعلم ده بار تا چه از طلا ، یا نه یاری

زنده کفش ده مرا ، لیکن بمعنی زرک در زای تازی گذشت و نیز پاره های جامه کهنه که از کو چها چینند و آن شخص را

زنده چین و کهنه چین گویند زند بالفتح خرقه کهنه و از کلام اکابر بمعنی مطلق کهنه این ظاهر میشود و در فرهنگ نیز

بمعنی پاره است زنگلو بالفتح و ضم کاف شکم کافته آهو و گاو و امثال آن الراء التاء زی مع الواو زواله

بفتح را و لام خمیری که از جهت نان و آش مدور کنند و بهندی پیره گویند سجاق سه مانند کوکب همه کاری

شود برکت ، همچون زواله که بخوری کو شمال دوست زواره بکسر را المعانی که برای زنهایا فرزند عنصری سه

نمایان داشت بی پناه و رزواره ، بر دبا خویشتن بکلیه براه ، در نسخه دقایق بفتح موره کان گرده و در تحقیق

زواله نیز آورده زواره نام برادر رستم و نام موضعیست زوار بالفتح آنکه خدمت مجوسان و هندیان کنند فردوسی سه

یک دست چون ببکر زوار ، سوی خانه رفتند از جاه سار ، در فرهنگ در این بیت بمعنی

برادر رستم که شناد او را زواره نیز گویند و غلط کرده زیرا که در آن شعر زواره همراه رستم بود فردوسی سه سمان و ان

نام زواره مطلقا زده باک بهادر نشر و است که در بته خدمت میکرد و بمعنی زن بیوه بمعنی زنده و بمعنی آواز

بیشتر که اندا آمادر عربی زوار بالضم ایزبیر و زن جمیل هر دو بمعنی آواز شیر آمده زوبانج بالفتح و بای

موحده چیزی که بنای مجوس نهاده زوبین حربه ایست که در قدیم با آن جنگ میکرده زوغده بضم زا و اول و فتح

دوم اول نوحه کردن ناله سک زوزن شهریست در خراسان ما بین هرات و نیشابور زوند قوت و

زیادتی و بمعنی رحم اوف بربمعنی بالا زورتیم بفتحتین و سکون سار مهمله پارچه که بر گریبان جامه از جانب پشت

دوزند و بترکی الکاچ و الیاغ گویند چنانکه گذشت زوش الفتح تند خو و در راء مهمله گذشت و بمعنی مرد مند

نیز گفته اند زوفرین و زوفطین بضم را و فتح ها آنکه در جهار چوبه در کویند و قفل دران گذارند و عوام زلفی

و تاری زلفین و زرفین بکسر گویند ناصر خسرو سه خوی نیکو را حصار خویش کن ، در حمایت بر در ش

الراء التاء زی مع الواو

زن زو فرین؛ و منوچهری گفت مردم دانا نباشد دوست او یک زمان زوش؛ هر کسی انگشت خود دیگره
کند در زو فلین زولنده بالضم و فتح زاء و فارسی و دال مهمله صفت کرکس اکثیرا گویند یعنی هر که از زوال در حیث
کدانان کثیر و حاصل شود و زوده بمعنی منع زون بالضم هر بود جهت عنصری گفت بچشم اندرم دیدار زو لیمن
اوست؛ بچشم اندرون جسته از خیال او است زوغ بمعنی روده که با بسیار دارم بهمه و در پای کنند و بسیار
نیز گوینده و بعضی کاوزون یا وخرکی گفته اند و دال مکسور خوانده و در فرهنگ گفته روده گوسفند که گوشت
و دنبه پر کرده قاق کنند و هر گاه که خواهند آنرا پخته خورند طیان شاعر گوید گفت زنجیده روشن
سان تر برنج؛ دراز است و باریک همچون زونج زو بالضم مخفف زود و بالفتح در پاره نهر طالب کرد ایران
پنج یا شش ... کرد و در موید مخفف زوزن نیز گفته زوده منه بضم زاء و فتح ها و میم درخت و گفت بالعین
الاستعارت زود خیز فرمان بردار و مطیع زود سیر شخصی که زود از چیزی سیر شود زودتیغ
آفتاب زودتیغ ماهتاب زودرنجی کلاهی که مانند کلاه قلندران سازند که بر ... [illegible]
گیرند ... [illegible] سنائی گفت درش ... نگارین ... طرفه پسر ... [illegible]
طرفه بسر الزاء الفارسی ژواغار بالفتح نام ... پرستی است فخری گفت و چنین ... [illegible]
بنود زایان ژواغار ژوژک و ژولک بفتح اول و سیوم ... [illegible] سنائی گفت
ثارک چو موز ... حلق کشود؛ و آن ژوژک و آن ... داده و ازان ... ژولیدن ... پریشان
و پریشان شدن موی ... ژولیده و ژولید ژول بالضم چین ... پریشان تر آمده
ژوله بضم زاء و فتح لام ... ژول ... بالضم ... بعربی صنم گویند مع الهاء
زهاب بالفتح آن ... چشمه ... زهار سورن ... [illegible]
نیز آمده سعدی گفت ... [illegible] زهرآب
... [illegible]

تخمی که از جنس ... بعضی مشوار ... و رنگ و آب و آهک ... زهرگیا هر گیاه زهرناک کشنده باشد
سوزنی گفت ... زهره ... ترناک ... جان ... زهر کیا زهر داروی زهرمهره ...
آن ... زهر کنند ... زاده ... زه بالکسر چله کمان ... کنار ... چون زه
کمان ... تیر آمده ... بالفتح زادن ... زاده ... فرزند
تیر آمده ... آب از چشمه مسعود گفت ... چشم ... آب ... چشمه ...
زهدان بالفتح بچه دان که عبارت از رحم باشد نژاد ... فرزند ... خاصه ...
کمرگار ... زاده است ... زهدان ... زهشت ... زهیدن
زاییدن ... زهش بفتح ... آفتاب فتح ... سایه ...
... زه بفتحتین ... مولوی گفت ...
... زهرک بفتحتین ... ... در وقت زادن ...
زهین بفتح زاء ... نام ... صاحب این
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible] مع ... فی النقود ...
آن گنج ... زری بر گنج
... صاحب ... زهچه بکسر زاء ... الاستعارت
زهچه زدن ... زهدان بشادن
... [illegible] زهرخند ... خنده ... زهره و جان

یعنی صاحب حسنان زهره نوا خوش الحان مع الیاء زیب آرایش پهلو زیبان یعنی زیبنده و خوش [illegible]
آن نگار پری رخ زیبان خوب گفتار مه خوبان زمین افزار کلیم اب ازرقی س چون برکشی آن [illegible]
جوهردار بر برکت تازی نکنی زمین افزار و فرخی س ازان کراز کان برکرفت واندر شد میان [illegible]
با سلیح و زین افزار زمین بوزن زیبق انکه عالم از بهشت یازده باشد زیاد نام [illegible] ازبا [illegible]
نزد یعنی زنده کا کماد زنگ همان زوج مرقوم یعنی روده کوسپند که خشک کنند در بیان سازند زیج بالکسر خوش
طبع و لطیف غزال شهدی س اق لولی تراق بلیغ شده سازار من کز زیج شده و سوزنی کوید س
مثنی او سه تای تو خواهم نظم کرد واکه مرود بر زیج سخره دارد [illegible] یعنی سخره و ملاح [illegible] همین
ایراد کرده و درست نیست مگر انکه کاری سخره مسخره باشد و بعضی [illegible] نوعی [illegible] زیر کشته [illegible]
یعنی قسم تعریف است صحیح زیر قان بکسر زای و سکون یا [illegible] در بیت زفاری زیر
بالکسر باریک و ضعیف و مرادف زار و تار باریک از تارهای ساز که منسوب باشد [illegible] س [illegible]
بازوداری پای تو زیر باشد چون بربطی و زاری ریز بکسر زای اول [illegible] یعنی [illegible]
[illegible] زیغ بالکسر [illegible] س [illegible]
و [illegible] خالی [illegible] س زود و [illegible]
در دل باغ زیغ [illegible] زیرک سار یعنی [illegible]
هر [illegible] مناسب است زیرکیه [illegible] زیرکاه
[illegible] س [illegible]
برزکاه سیاه زیگ بالکسر و کاف فارسی رشته بنا که با آن طرح عمارت کنند و نیز علمی که تقویم از آن
استخراج کنند [illegible] س [illegible]
و در فرهنگ [illegible]

علم و شعور است برای استخراج تقویم و دانستن بار مناع فلکی و در عرف خاکستری از [illegible]
بال او سر [illegible] باشد طایفه است از کردان که در کوه کیلویه باشند زبو بالفتح قالی و شطرنجی و زیلوچه یعنی
قالیچه که عوام زولیچه کویند زیلیس بالفتح نام میم ملام چار چوب که بهم وصل کنند کجاوه و پراز [illegible]
سازند و در پشت چارپا نهند ناصر خسرو س زیله برتو نهاده است آن خسیس چون کس [illegible]
زیله و بمعنی بمعنی بارکعبه اند و این تنبیه بیت مناسب است زیان نقصان و زندگی دهنده و زنده کانی
کننده و بمعنی زندگی ده کرام باشد نیز آمده سوزنی س [illegible] خویش سلمان زیان مرا یارب
برکز [illegible] الاستعارات زیر از میانه یعنی از نول انوری س [illegible]
زیر از میانه [illegible] س [illegible] قدر ترا برتر از فلک
[illegible] زیاده سر کسی که از اندازه خود پا بیرون نهد [illegible] معتقد خود باشد
زیر بر [illegible] زیر وزار یعنی آواز آهسته
زمین [illegible] زیر تک کردن [illegible] کردن زیر جاق کسی که او را
[illegible] یعنی فریب [illegible]
فریب داده [illegible] س [illegible]
ریزه [illegible] س [illegible]
کان [illegible] زیر افکنده [illegible] از بیت چهار شعبه موسیقی
زیر بزرگان و زیر خرد [illegible] موسیقی مولوی س
کان زیر خرد و زیر بزرگ [illegible] الفارسی زیرش بالفتح [illegible] اکر [illegible] س [illegible]
[illegible] س [illegible] المنح حاربشت
زیر مره [illegible] زیرزه و زیراوشا و زاوه [illegible] لغت [illegible]



مرادف جیرو و جغرا که در باب جیم تازی گذشت یعنی خارپشت و در فرهنگ در لغت اخیر آورده و هر دو را
مهمله و آنکه حکایت این روی [illegible] ساخته و شاه بشنود و عمادالدین یوسف گوید شعر
کر سایه عمود تو افتد بفرق او [illegible] سر در کشد بسینه عدو بیت چون او را دلم [illegible]
مر بشنید سر در کشید [illegible] از ترس و بیم ژیژه ریزه [illegible] و بمعنی ژیک [illegible] بمعنی خارپشت
نیز آمده و لیکن بمعنی اول [illegible] تیر گفته اند ژیان خشمناک و تندخو و بر جمیع بهایم و سباع و طیور اطلاق کنند
باب السین مع الالف سا مخفف سای و بمعنی خراج [illegible] شعر تا هند زر و روم [illegible]
گیسته همه زیر باج و ساکی [illegible] مخفف ساییف گوید شعر [illegible]
[illegible]

زر ساره بندی کرفت ، بر بنه سرداست بر کرفت **ساروند** بوزن [illegible] درخت انکور

باشد شاعر کوید سه سرشک از مژه بموج در ریخته ، چو خوشه ز ساروند اویخته ، ظاهرا که در بیت چنین باشد

چو خوشه ز ساروند بیاویخته وساز در لسان لیف عرما **ساز** معروف یعنی دخیک و هرچه بنوازند و نیز

ساختگی کار و سلاح جنگ و برگ و اسباب و سازنده چیزی را هم ساختن و ساز کاری و تحمل جام ساز کاری

و تحمل سعدی سه بزرگیست کار را [illegible] **ساز و نوازند** یعنی ساختگی اسباب نوروز و نوا

از نواهای باربد **ساز** بفتح زا در لسان لیف [illegible] در غایت [illegible] بار [illegible] کویند

ملک را عدل گر چه چون ساز دست ملک تیغ راست [illegible] **سازی** یعنی ساخته شده

سازدار یعنی سازگار و همچنین ساز و داری سازند یعنی ساختن و راست کردن [illegible] **ساس**

پاکیزه و لطیف [illegible] در زبان [illegible] کیلان کرکی [illegible] جو [illegible] کویند

نیز کویند **ساسه** [illegible] همای که خواهر او بود [illegible] در عالم [illegible]

ساسی [illegible] خاک ایشان [illegible]

مر ساسانیان [illegible] **ساسم** [illegible] قوم است [illegible]

یعنی [illegible] که از آن قلم سازند **ساغر** پیاله و قصبه است [illegible] ساغری [illegible]

معروف [illegible] منسوبست [illegible] سمرقند سه شکر خدا [illegible]

کرنکر ساغرم [illegible] **ساغ** [illegible] سه از نو شد شاهین

و باز و ساغ ، و سارا [illegible] **ساکر** [illegible] باشد

هنر آمده شاعر [illegible] باشد **سال** یعنی [illegible] **سال** معروف [illegible]

از آن کشتی سازند [illegible] سه [illegible] **سال خورده**

و **سال** یعنی [illegible] **سال بر** [illegible] **سالار** [illegible]

کوید یعنی کهنه تیر کهنه و سالقه سالار یعنی سالار لشکر و مهتر کاروان و سالار خوان [illegible]

کویند و سالیه [illegible] یعنی [illegible] سال آر باشد یعنی سال آرنده **سالوس** مردم [illegible] و کر [illegible] مردم [illegible]

و یعنی [illegible] تیر آمده حافظ سه دلم ز صومعه بگرفت [illegible] سالوس [illegible] سالوس

نیز کویند و حق آنست که سالوس یعنی فریب و زرق است [illegible] مبالغه کویند **سالیان** یعنی [illegible]

و شهرتیست از [illegible] یعنی سال واحد تیر آمده **سالیون** بکسر لام [illegible] کت [illegible]

[illegible] سالیون کوشه **سام** [illegible] سام [illegible] یعنی ورم [illegible] و بمعنی مخفف

اسام است [illegible] است [illegible] اماس است [illegible]

و [illegible] سام [illegible] آتش [illegible] سام [illegible]

[illegible] الف [illegible] سام [illegible] مخفف ساخته [illegible] مولوی سه [illegible]

[illegible] سه از آتش [illegible] سه [illegible] **سامر** بکسر میم

[illegible] **سامان** نام شخصیست که آل سامان [illegible] و نظام و ترتیب اسباب [illegible]

قرار و آرام [illegible] سه

[illegible] سامان [illegible]

[illegible] **سامانچه** [illegible] هندوستان [illegible] جامه کوچک [illegible] پوشند [illegible]

پوشند [illegible] کویند بکاف تازی [illegible] و جیم فارسی **سام** بفتح میم [illegible]

کسائی سه [illegible] سام [illegible] سامان ، و بمعنی [illegible]

خاقانی [illegible] سه [illegible] سامر [illegible] سامان ، [illegible] سه [illegible]

[illegible] سلیمان [illegible] و [illegible] سه [illegible] تو

[illegible] سامر [illegible]

علوفات و نظام اساس خرج و دایره کاینات و آن جای مردم باشد و وقت صرف زرنه و دو جهت سخت [illegible]
پناه و جوینده و نیمعنی در جمع ابیات وارث می‌آید سان مخفف نشان رسم و عادت انوری [illegible] از بهر ساسان [illegible]
ملوک و ملک آمده و بمعنی مانند و بمعنی سودان نیز آمده و در فرهنگ بمعنی آن گوشه و سال بمعنی پاره پاره و آوری
گشت مجموع و اجداد کمیان گرد اکناف همه را ساسان و قصبه از توابع بلخ نزدیک قصبه چاربک و بمعنی ساسان
نیز آمده نزاری [illegible] ز [illegible] گرش و شکر [illegible] ز کار رم [illegible] سپاه ساسان و بمعنی سلاح تیز گوشه آمد
خشاکه گوینده سان شکر [illegible] لشکر [illegible] بمعنی سامان [illegible] ساباج اوج [illegible] و ریزه ریز
گوینده کتابها آهنه گویند فخری [illegible] آن [illegible] شاهان چین و روم [illegible] گشته سوی [illegible] کاس ساو
اعظم [illegible] زیران علوفت او [illegible] سیم و ساو و در فرهنگ [illegible] خار [illegible]
آن یک [illegible] همه سوزند و نیز [illegible] سکه [illegible] تا [illegible] [illegible]
علف [illegible] پاک کردن و بمعنی سابیده دار [illegible] و بمعنی سودان نیز آمده نزاری [illegible] روی
آمینه زر و ساو و در [illegible] ساده [illegible] و نام شهریست [illegible]
خویش [illegible] کشت سار [illegible] ساوین [illegible]
و در فرهنگ [illegible] ساویس [illegible] کرده [illegible]
[illegible] و در فرهنگ [illegible] سایه [illegible] مجهول و فتح [illegible]
نام [illegible] سایه [illegible]
[illegible] سایه [illegible] سایه [illegible]
شده [illegible] سایه داران [illegible]
و گیاهی است [illegible] سایه [illegible]
سپیش [illegible] سایه [illegible] سالش

یعنی سایه‌دل سای ساینده و امر از ساییدن الاستعارات ساده دل یعنی خفیف عقل و بی
نفاق سازور یعنی ساخته سایه‌کننده توجه نمودن و ظاهر شدن سایه‌پرستی یعنی فسق و فجور سالار
بیت الحرام حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم سالکان عرش ملایکه سایلش نجم [illegible] شاسا سال [illegible]
ابرها سایه خوش درخت نارون سایه بان معروف و در فرهنگ یعنی آفتاب گیر آورده سایه برگ
شاسیا [illegible] سبار [illegible] و سبار [illegible] بفتح سین [illegible]
سبار و گرچه [illegible] کجا گردد [illegible] از مخلب باز سبا [illegible] بالفتح ساق خوشه غله [illegible]
در دیده [illegible] آن مجوف بود [illegible] گویند [illegible] سباغ
[illegible] صباغ [illegible] سباده
[illegible] سبد چین [illegible]
[illegible] سبز [illegible]
[illegible] رخسار [illegible]
[illegible] سبز [illegible] و سبز [illegible] نام [illegible] سبز [illegible]
سبز [illegible] سبزه [illegible] منوچهری [illegible] سبزه [illegible]
[illegible] سبزه [illegible] سبزال [illegible] انگور [illegible]
[illegible] سبزک [illegible] مولوی [illegible]
[illegible] سبکبار [illegible]
سلب [illegible] سبل [illegible]
[illegible] سبوره [illegible] سبوس [illegible]
سبوسه [illegible]

مانند گنگاله آکره و کرم گندم خوار و در سوید [illegible] بعضی گفته لیکن مشهور ششه است بهر دو شین معجمه سبوشش
همان اسبوش است قوم یعنی اسپغول سبوسا و سبوساد و سبوساب و بزره که از ترئی سبوس گندم بزند
سبوشلنگ جانوریست سبز رنگ دراز تر از ملخ کرشش ما دارد و اینها را در آتش پارسی گویند الاشارات سبزاخر
آسمان سبز باغ بهشت سبز پا یعنی شوم قدم خسرو س سرخ و زرد و سبز برگی از سیاه باد عنبار سبز ایوان
زود [illegible] آباد سبز پوش و سبز پوشان فلک ملائکه و حضرت خضر و رجال الغیب و زهاد سبز پوشان بهشت
یعنی حوران و غلمان سبز تشت و سبز خوان و سبز کارگاه و سبز کوشک و سبز کاخ آسمان سبز تاغ
[illegible] آسمان سبک پا تیز رو و [illegible] سبکبار رهرو [illegible] سبکدستی شتاب و جلدی در کارها [illegible]
سبکروی یعنی شتاب رو سبکسار یعنی [illegible] و شتاب کار سبکساران فرومایگان سلب گشت
عجز و فروتنی کردن خسرو س [illegible] سلبت [illegible] شراب [illegible] خون نابیست [illegible]
نومید شدن سبز طاق و سبز طاس فلک سبع یعنی ظریف [illegible]
درجنگ مع البارد [illegible] سیاناخ و سپاناج و سپاناخ همان اسپاناخ مرقوم [illegible] سپار
[illegible] آهن [illegible] زمین [illegible] شکافند ناصرخسرو س ای آدمی بصورت جسم [illegible] ستور [illegible] گردن تو [illegible]
و سپاردم [illegible] گوید [illegible] کرده [illegible] بجای [illegible]
یعنی آلات خانه و [illegible] گفته [illegible] در فرهنگ [illegible] از
[illegible] اسباب خانه آورده فخری س [illegible] لاله [illegible] سپار
و بمعنی سپردن [illegible] معروف است سپاه و سپه و سپاهی [illegible] سپاس
و سپاسه [illegible] شکر [illegible] باشد و در فرهنگ [illegible] گویند سپاس [illegible] قبول [illegible]
بکسر سین [illegible] است سپاس [illegible] باشد چنانچه ابو شکور گوید س
[illegible] سپاسک بکسر سین [illegible] باشد

منصور شیرازی س نرگس چون عدو و بیاض دولت او . برو رخ شفق و صبح سرخ و سپید ک سپیدک
بروزن [illegible] نیز گویند سپیده همان اسپیده مرقوم [illegible] بمعنی سپیده دم و سپیده آب و سپیدی چشم سپیدک
گیاهی است که میوه آن سرخ باشد و بخوشه انگور شباهت دارد و [illegible] را با آن دباغت کنند و بعربی
کرته البیضا گویند سپید کرت و سپید مرد [illegible] است که [illegible] سپید باشد بخلاف سرخ مرد سپید
[illegible] معروف و نام قلعه است فردوسی س دژی بد که نام آن دژ سپید [illegible] امید
در تحفه [illegible] نام کوهی است سپید رود و سپید رو رودیست معروف [illegible]
و گیلان سپید بر [illegible] سپید فلک گیاهی است که در [illegible] بعربی شوکه البیضا
گویند و فی [illegible] الشام [illegible] سپیدار درختیست معروف [illegible] در اصل سپید دار بود [illegible]
چوبش سپید است سپر [illegible] معروف [illegible] اشنوی [illegible] است
مرادف [illegible] سپار [illegible] سپر [illegible] سپردن [illegible]
سپرد [illegible] سپرم و سپرغم همان اسپرغم [illegible]
س [illegible] سیاه و کنه [illegible] سپرک همان [illegible] سکون
با آورده [illegible] سپرکاو سپری که از چرم گاو میش سازند
برای گرفتن حصار سپرخ [illegible] عماره س [illegible] آیین [illegible]
[illegible] سپرک [illegible] سپس
[illegible] س [illegible]
خلف [illegible] سپستی [illegible]
سپنج [illegible] س [illegible]
کسی [illegible] سپردوش سپنج [illegible] سین و سکون [illegible]





سر رو سپارده و تاج و تخت · ز خندان کزان بر تو آید سخت · و بضم سین نیز آمده سپاس · دیگر داش

اگر کوه آهن بود سخت · بنرم حیل اگر کوه آهن سخت · در فرهنگ بفتح سین یعنی بخیل آورده و صدی · باده نا سخته

ده سخت کر باده · شکسته که سخت را کلید خوانند و بعضی بسیار نیز · سخته بالفتح سنجیده و وزن کرده

و بفتح سین یعنی سخت تر آمده مولوی · بکش کمان زمان را که سخت سخته کمانی · سختن بالفتح والفتح سنجیدن

و در کفه بمعنی بزم کشش نیز آمده · سخن بضم سین و فتح خا و فتح سین هر دو در اشعار آمده و سخن نیز آمده · سخنو

بضم سین و نا ... چرب روده که درون آن برنج داده و بر کرده و برشته باشند · سکش بمعنی خر

کهنه ... است چنانکه بیاید بالاستعارات سخت باز · توانا · سخن زن · و سخن سنج · شاعر

سخن فهم · سخت سیاق یعنی ثابت قدم ... از احاله ... سخت سیاق · سخت کام یعنی ...

مع الدال المهمله بفتح سین و دال و رای مهمله ... که در خواب ... باشد ... [illegible]

سد کبس و سد کیس بفتح سین و کسر کاف قوس قزح ... هر سال ... [illegible]

سدکیس · و مثال دیگر در لغت ... گذشت · سدکاه ... [illegible]

بلند است · بلی ... سکندر · سد یاجوج یعنی ... [illegible]

زمان منوچهر تا زمان استیلای اسلام ... نوبهار ... [illegible]

برک ... و شرح آن در لغت ... گذشت · سده ... [illegible]

هر سال ... برای ... [illegible]

در آن روز ... [illegible]

از جاهای دیگر ... [illegible]

... [illegible]

دلهند ... [illegible]

سپاهان ترا ... چابکست ... [illegible] ... کیک شوم ... [illegible]

سروشیان یعنی ملایک مقرب · مع الراء سپر بالفتح معروف و بالای خری ... [illegible]

خری و سر ... و بزرگ قوم جمع چار ... سرها و جمع ... سران و بعضی ... خسرو گوید

بکشم ز عشق تو ... سر کناه دارم · و بالفتح با ... از ... سیاه ... [illegible]

کاز برنج سازند رودکی · ... زرکین · پای ... [illegible]

لعنت بخوردم ... شکم ... [illegible] ... در فرهنگ ... [illegible]

... سرائیل بالفتح ... [illegible]

... اسرائیلی ... چنانکه در فرهنگ ... سرائیل ... [illegible]

... سراورد ... [illegible]

... سراغوج ... [illegible]

... [illegible]

... [illegible]

... سرای ... [illegible]

... سرکون ... خسرو ... [illegible]

... سرانگشت ... [illegible]

... [illegible]

خسرو گوید ... [illegible]

... سعدی ... [illegible]

... [illegible]

موسیقی دانند زهی کسی که از روی نخوت وناز خرامد و سر بهر جانب افشاند ان بیت دویم چیزی

شاهد آورده بود ان تامل است سرانجام یعنی عاقبت و پایان کار و این که گویند این کار را

سرانجام نمودند یعنی باخر رسانیدند و ناگهٔ بسرانجام یعنی بسامان آمده سرانگ مهتر و لشکر و قافله کنند و این ساربانها

کشنده و ایم نیز گویند آسیلک عدوا که جوید کو مباش کمان هر که برتشیلی است حرین از خون سرانگ

و بمعنی شاذی و خواند کی نیز آمده سیف فشت و در زمان بگرفت در عشاق کانچنگی کساز نغمه زر انگشت

در حیرت سرانکش سراچه بالکسر و جیم تازی جوالی است از دیبای قم و حرمی است مخصوص [illegible] و سرکر

هنام نیز گویند سراچه بالفتح و جیم فارسی سرای خورد و سراچه بامعنا نه پای نیز آمده منوچهری بایل کنی

سراچهٔ مطربان خویش خلخ کنی و ثاق غلامان و کسار و نیز سراپرده خورد از کرباس که از خیمه برپا کنند

سرهار دیت باشد سربک بیای موحده حاکم و ضابطا پاسبانست ابوالفرج دین حق باد چون تو [illegible]

ملک سرانه جو شو یک سرباک سرپار و سرپایک و سروار و سرداره [illegible]

کنارند و بعربی علاوه گویند سرپایان و ستار فخری مرا که نیم کرده ام ابتدای خود [illegible] برای درهم

و دینار و طاق و سرپایان دکلاه زره که روز حرب پوشند و در نسخه حلیمی اگر [illegible] برای [illegible]

نیز آهن و ریع باشد سنی نیز در لک سرپایش باشد نیز مغفر و کلاه [illegible] باشد

یعنی بایسته سر سرپنجه معروف و قوی دست و مردم آزار سعدی یکی [illegible] رنجه بود کرده

از تو تاپاک و سرپنجه بود سرپاچش بیای فارسی کرز باشد فردوسی [illegible] پر زور و کس بود

همه گوش بر زنگ سرپاس بود و سردار پاسبان باز [illegible] بجز خیال [illegible] ازان [illegible]

پاس تو عسس است سرپوشه سرپوش چوبی [illegible] دیغ [illegible] پوشیده [illegible]

سرجوش شوربای که در [illegible] نزدیک [illegible] هر جزی [illegible] نوش دارد [illegible] سرجوش

دارد سرچکاد [illegible] آمد سرچکاد و بلای [illegible] [illegible] ترا زان [illegible] بود [illegible]

چون طاس دیو سا زو نبود همیشه هراس و درین مثال تامل است چه سر بمعنی فرق و هو کاست

نیکاد سرخاب گلگونه که زنان بر روی مالند و کوهی است معروف در تبریز و پرنده ایست تیز رو که تمام شب

از جهت جدا باشد و یکدیگر را نبینند اما آواز کنند و بسمت آواز روند و تمام شب چو او باشند و گویند چون

از جهت جدا شوند جهت دیگر گمشده را گوی جهت خود در آتش میشد او نیز در آتش رود د باروکش نیز گویند

و بهندی چکوا چکوی گویند و در روستای نواحی کابل که زمین سرخ جاری است و آبش از جهت سرخی دارد و

شراب سرخ سلمان ز آب سرخ می افتاده است نال خرد چه جای نال که رستم شنیده از خاب

و نام یکی از ملوک کلاز نسل بهرام کور بود و در تحفه گوید پهلوانیست که او را سرخه نیز گویند و در فرهنگ گوید نام پهلوانیست

از سپاه و پرویز بیز دگرد فردوسی یکی پارسی بود بلس نامدار که سرخاب خواندند در شهریار سرخم

[illegible] نوعی است انگبوتران سرخ پای و نام پسر افراسیاب و دهی از سمنان که سرخه سمنان گویند و دهی است

از سبزوار که [illegible] سبزوار گویند سرخجه و سرخشه حصبه که کودکان را بر آید و سرخیزه و سرخچه نیز گویند سرخجه

[illegible] ریحان که زنان بجهت زینت بر سر نهند و در نسخه میرزا ابراهیم همچنین است که زنان هند بر سر نهند کمال

دختران [illegible] در تماشا [illegible] خرسخ [illegible] از زرق سر خاره نیست سرخوت و سرخ

تی است از سنگ سرخ [illegible] با سیاهی از عرایب روزگارست و بیان آن در خنگ گذشت

سرخوش یعنی سر گرم از کیفیت شراب و چون آنکه سرخوان یعنی خواننده را ابتدا کنند و سرخوانی ابتدای خواننده

[illegible] سهل زبده [illegible] میوه که بعد از میوه پیش [illegible] سرده نوبان جز ساقی در حلقه میگساران

ساقی [illegible] خود [illegible] شراب گران و مولوی آن سرده مخمور کار آمد و کمال سرده رم

شراب [illegible] روز [illegible] دقیقی [illegible] سیف زخار یار عشق از دل

[illegible] سردیلم [illegible] که جبان باشد که یک سر

که دیگر [illegible] جاماسبی کند و هر یکی در گوشه رفته سر جامه پنهان کنند [illegible] کان طفل

سرد کنار بنهد [illegible] فرزند دهر کدام را گوید کیست پس هر کرا نام درست بردار را بجای خود برده سر داد در کنار
گیرد و اگر درست نام نبرد او سابر دوش گیرد و بر جای که مقرر شده باشد سوار کرده ببرد سرزنش بالفتح و سکون او نای
مهمله در آخر ماله گل کار سرزده گیاهی است خوشبو سرزده سرزنش کرده شده و ناگاه و بی جهت در آمده گردن
زرده سرشت خلقت و طینت و بمعنی خمیر کرده آمده است و در قیاس سرشتن و سرشته سرشاخ جوالی که بالای بام خانه
پوشند و در شب بیرون کشند منصور شیرازی ب بیام چرخ قفا رتو بالا کشند شکسته شود سقف چرخ را
سرشاخ سرشغ بفتح اول و سین مهمله غلط است [illegible] که روغن تخم انار کشند و کلاکی زرد شود و تخم
نیز باشد سرشکوه بکسر [illegible] کاف فارسی موقوف بفتح واو بر وزن عروس کلاهها که تیر گویند و سرشکون باضافه
الف نیز آمده سرشوی بفتح [illegible] تراش و گلی که بدان سر شویند فرخی ب فال بر بشارتی را [illegible] بود می
سرشوی پایه پایاف سرشک قطره عموما و قطره اشک خصوصا و خورده آتش که شراره گویند و درختی است که
گلهای سفید دارد [illegible] اورد جهت تیر گویند فرخی ب زانکه [illegible] پیش از [illegible] گل
بجای گل زرشک و گلان درخت [illegible] گویند عنصری ب [illegible] دان [illegible]
رنگ نان زرشک و در نسخه نیز [illegible] درخت زرشک گفته سرعشق دایره [illegible] نویسند
و نیز خلیفه مکتب که [illegible] استاد نصب کند خاقانی ب دم [illegible]
کسی که باعث فتنه شود و سر فتنه نیز گویند مولوی ب [illegible] سنگ
و سرغوغا برای سرعنین و سرعنبه بالفتح [illegible] فردوسی ب [illegible] ره های
دم های [illegible] سرغ بفتح [illegible]
کاسه [illegible]
بالضم سرفه باشد [illegible]
[illegible] سرکا بمعنی سرکه سرکا

بلکسر

بالکسر سرخی و سفیدی که زنان بر روی مالند و سرکه را نیز گویند و بالفتح رستنی که بفارسی [illegible] گویند
سرکنگبین و سکنگبین یعنی سکنجبین که معرب آنست و آن از عسل و آب و سرکه میکنند سرکوب
و سرکوه سرزنش و طعنه و جای بلند که مشرف بر جای دیگر باشد انوری ب [illegible] فراز توان کرد حیلت
سرکوب سرکب و سرکش نام دو مطرب مشهور فرخی ب شاعر است چو رودکی [illegible] مطربانت
چو سرکش و سرکب فردوسی ب ز رامشگران سرکش و باربد که هرگز [illegible] سرکرد
بفتح کاف فارسی سرکچه و سرکجش بکسر کاف فارسی و یای مجهول رستنی که [illegible] و دیو بید
دوار گویند بالضم سرگین گردانک جعل بود زیرا که از سرگین چیزی مدور میسازد سرگر بضم سین و فتح کاف
فارسی آنکه [illegible] سازد و رنگ [illegible] ریسمان [illegible] و در لغت سرگرائی ب
[illegible] سخن سرای کند سرگزیده انتخاب کردن کسان [illegible] سیف الفقار ب
اندران [illegible] چون کلمن تیغ او [illegible] خواه خواه [illegible] سرگش بفتح سین و کاف عربی
خوش آواز سرگس [illegible] مرادف سرکس سرگلن بفتح سین و کاف فارسی چیزیست مانند گوی که اطفال اندر ریسمان
ساخته برای بازی [illegible] سرماک
بفتح سین [illegible]
[illegible] خاقانی ب [illegible] سرمک
بفتح [illegible]
[illegible] انوری ب [illegible] سرموزه کفش که بالای موزه پوشند
[illegible] سرمه بالضم [illegible]
[illegible] سرم بالفتح [illegible]
[illegible] از بهر [illegible] باز تو [illegible]

از دست شیر لجه خضرا کشد رم سرش زند و الکوخشک **سرنای** نامی که از چوب و سور نوازند [illegible]
سورنای بود **سرنامه** یعنی عنوان نامه یعنی آنچه بر سر نامها نویسند که القاب مخاطب رسانند **سرنیب** و **سرندیل**
شهری معروف که از بهشت آدم صفی [illegible] آنجا فرود آمده **سرنج** بکسر میم [illegible] سرنج را [illegible] یعنی سفیداب و
در قاموس برون سپید آورده و بعضی طلق نوشته [illegible] سنج است [illegible] سرنج چنانکه صاحب فرهنگ گفته
و غلط کرده **سرند** بکسر تین و سکون نون آنست که کشت گرهای خود را بیالایند و دیگری بنه کنند [illegible]
و بتازی شعر [illegible] بکسر شین [illegible] و [illegible] رسنی که کمند آن را حلقه
کنند در زیر خاک پنهان سازند و سر دیگر بشخصی بسپرند و در کال نشینند تا جانوری در آن بند [illegible] سوی خود کشد
او را بگیرد و در مؤید رسنی که در پای [illegible] و بعضی جامه غوک [illegible] و [illegible] در تحفه
[illegible] عشق تخم باشد لیکن [illegible] بکسر سین و فتح را آورده **سرو** بالفتح درخت معروف و آن [illegible]
سرو ناز که شاخهاش متمایل است و **سرو** آزاد که شاخهاش راست [illegible] باشد و [illegible]
[illegible] بسته باشد و نام [illegible] که دختران [illegible] بسران فریدون بود فردوسی **سه** [illegible]
بیامد بر شاه [illegible] یمن و بمعنی شاخ حیوان [illegible] **سروستان** جایی که سرو بسیار باشد [illegible]
[illegible] لحن باربد و [illegible] از فارس **سروستاه** جای که [illegible] **سه** [illegible] نوش کن
از دست [illegible] **سروده** [illegible]
دست [illegible] **سروی** [illegible] باربد [illegible]
و **سروش** فرشته باشد [illegible]
از [illegible] پارسیان **سروسیه** [illegible] **سه** [illegible]
هر سر [illegible] **سرواده** [illegible] **سرواله** [illegible] باشد
و در جامه [illegible] **سروا** و **سرواد** بالفتح شعر [illegible] **سه** چنانکه

وعده در روغ [illegible] چند [illegible] تو خیره بر سر [illegible] **سه** [illegible]
تو [illegible] **سرداده** بالفتح قافیه شعر **سرود** بضم [illegible] **سرودک** بفتح سین [illegible]
[illegible] **سرون** شاخ حیوان [illegible] سرو و بعضی [illegible]
[illegible] عبارت از میان [illegible] **سه** [illegible] سرنگاه [illegible]
سرهنگ [illegible] **سه** [illegible]
در [illegible] **سره** [illegible] **سرین گاه** [illegible]
و بعضی [illegible] شیخ نظامی چنین خوانده اند سر نگاه [illegible] سر نگاه [illegible] عبارت
[illegible] **سریر** نام قلعه است [illegible]
[illegible] **سریری** پادشاهی [illegible] بود [illegible] **سه**
[illegible] **سریر** [illegible] نام [illegible]
[illegible] **سریره** و **سریرک** [illegible] **سرش** و **سریشم**
[illegible] **سرکه**
[illegible] معرب [illegible] **سه**
[illegible]
سرنی [illegible]
[illegible] **سرای سپنج** و **سرای** [illegible] **سرا زآب بکار بشستن** [illegible]
[illegible] **سرا زخیره برتر جست کردن**
[illegible] **سرا زدر رفتن** [illegible]
[illegible] **سرا زدرون** [illegible] **سرای ابخت** [illegible] **سرتیغ** [illegible]

و سر بر تافتن از سر بر کردن بالغ شدن سر بر زانو نهادن گوز شدن و مراقبه کردن و متالم و غمگین نشستن
سر بر کردن یعنی از خواب برخاستن و بیدار شدن سر بزرگ یعنی عظیم الشان و عالی مرتبه سر بگریبان بردن
یعنی فکر کردن سر بازی کردلیران و گرفتاران [illegible] اخلاص سازند سر پیچیدن یعنی گردنکشی کردن
سر جنبانیدن یعنی سر کوشیدن کردن سر خاریدن یعنی نگاه داشتن [illegible] لطف نمودن و تسلی کردن و حیله و مکر و بهانه
و اهمال کردن و تعلل نمودن سر مخار یعنی توقف مکن مولوی عشرت را هست درین گو رشته عمیت دارید
دولتی هست حریفان سر دولت خارید خسرو رو منزه وش کن ز کنج یا پای خوش حشو تا قضا تسلیم شود در
تیغ بار اسر مخار و فردوسی بدستان بگو آنچه دیدی ز کار بگویش که از آمدن سر مخار سرخ چشم یعنی
جلاد و خونریز سر خود گرفتن یعنی به رفتن سر دادن سر دکو یعنی کسی که سخنان راست گفتن مردم را آزاد کند
و نیز ناموزون سر در کار کردن یعنی سر بباد دادن سر در پیش کردن شرمنده و خجل بودن سر دستی کار را [illegible]
و زال کالی گرفتن سر رشته یعنی چاره کار رفتن به مطلب سر زلف یعنی ناز و تبختر سر سبز یعنی زنده [illegible]
دولت و کامگار سر سری سخنی و کاری که بی تامل و اندیشه کنند و گویند سر سفره یعنی [illegible] سرشار
یعنی لبالب سر شک شور یعنی اشک غمزدگان سر کش یعنی خداوند قدرت و قوت و نافرمانی کردن و گردن
کش سر کله نهادن یعنی برابری کردن و بکاف عجمی یعنی بر گزیدن سر کوبک یعنی [illegible] سر کرده [illegible]
کینه در سینه سر گره زدن یعنی رو در هم کشیدن و ترش روی کردن سر گران یعنی [illegible] قهر و غضب بود
سر گرفته یعنی ملامت کننده نظامی درآمد سر گرفته خطاب [illegible] سر گشته
شب سر گشت یعنی غایت الغرض و دماغ خشک بود در محلی که کسی سخنی کند یا از روی مهربانی [illegible]
دار نشنود حافظ [illegible] سر گرفته [illegible]
حسن [illegible] سر [illegible]
معزز [illegible] سر [illegible]

یعنی آسمان دوار سیاه سراچه گل عرش سراعرب یعنی دار الغرب سرای جاوید آخرت سرای خراب سرای خمود
بهشت سرای سرور شراکانه طبری سپید دم کز شد مخرم سرای سرور سرای شور میکده و دوستاد قمار خانه
و دوزخ سر خطی اشت و زمان بودن سر کشان [illegible] کردن [illegible] سیر [illegible]
مع الزاء سرا باد اش سکی [illegible] لاتق بادش [illegible] لاتق [illegible] آمده و در [illegible] سر زدن
و سر زد سرز بالفتح و سکون [illegible] سپید [illegible] گویند مع السین [illegible] یعنی بیهوده گوی [illegible]
مع الیاء سعتر و سعتری بالکسر [illegible] گیاهی [illegible] مجامعت کنند [illegible] سعتر [illegible]
سغری [illegible] است [illegible]
[illegible] خاقانی [illegible]
[illegible] سعتری [illegible]
[illegible] سعتری [illegible]
[illegible] سعتری [illegible]
مع العین سغ بالفتح نوع عمارتی دراز [illegible] طاق [illegible]
[illegible] سغبه بالفتح [illegible] سعدی تن خویشتن سغبه [illegible]
[illegible] سغه [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] سغند [illegible]
[illegible]
سغنده [illegible] سغو [illegible] سغری
[illegible] سغراق بالفتح [illegible]

السین مع الیاء
مع العین

السین مع العین

السین مع القاف

خواه جنغل خواه سغالین و کاکه را نیز گویند و این ترکیت مولوی س درگلستان عالم چو آن چوپان مستی
از سغراق لطف ایزدیست **سغو** بفتحتین بامعنی طاس و طبق و در فرهنگ بسکون غین آورده **مع الفاء سفال**
و **سفال** معروف و بعضی پوست پسته و بادام نیز آمده مولوی س زلف همچون تو تیر کرد و پسته سفال و تیر
سفال تو عیبت از بیش کز دهان ترا باشد **سغن** سوراخ کردن و سغته یعنی سوراخ کننده مروارید و مثال آن
و بعضی تراویدن نیز گفته اند **سفت** بالضم سوراخ کوچک همچو سوراخ سوزن خصوصاً و بعضی سوراخ کردن آمده و بالکسر
کتف باشد که اَکتف نیز گویند و در فرهنگ بضم سین آورده و بهر دو روش در قافیه شعرا کار برده شده
و در نسخه وفایی بالضم بیغ محکم آورده و سغنت الال بکسر سین مستعمل است فردوسی س بکمر کرد رستم میان سرفراز
میان جنگ سغت و رکاب دراز **سغته** بالضم سوراخ کرده و حلقه زرین که در گوش کنند و نوعی از پیکان
بزرگ و سوهان سوده باشند نظامی س تیری از جعبه شغته پیکان جست و مالی که بکسی دهند تا در شهر دیگر باز
نهر دو نوشته از آنکس بگیرد کرده آنرا الصاحب مال رساند و در هندوی گویند و بعضی از ان تقسیم کرده و آبهر چیزی
گران که از نقره بکسی سر سفته پیوست اگر زبر پای چوب قتان و دکن و ران [illegible] تا آنکه رهای تان [illegible] سغته نیز گویند و
تحفه دهند که بجای فرستند و در فرهنگ بالکسر خبر غلیظ و سطبر و محکم خصوصاً جامه سطبر شاه [illegible] س آگر از آهن چو پولاد
سغته حصن گنج **سفنج** و **سفنجه** بالفتح خربزه خام و فارسی کاکلک نیز گویند [illegible] س که خود در دست از فلان
فالیز بکی سفنج و شیخ عبدالله انصاری گوید سیر با سجده سفنجه است و کف [illegible] و سفره برای فارسی
تیر آمده **سوز** و بالکسر همان [illegible] و بعضی مرغ سنکوار **الاستعارات سفته گوش** یعنی غلام که حلقه بگوش نیز
گویند **سغ خشک** یعنی سغو بجاده **سفید کاسه** یعنی جوانمرد چنانکه سیاه کاسه یعنی بخیل **سفر بی دنگ**
یعنی رند **مع القاف سقات** بفتحتین و تشدید سین یعنی عناصر اربعه و در اصل **اسطقسات** جمع اسطقس
زبان یونانی اصل را گویند چون عناصر اصول [illegible] اند بدین نام موسوم شدند سنایی س آبای ده
سقتات علام اند و بر سنار سقات و **سقرلات** جامه ایست معروف که از پشم باقنند و در

قاموس گوید سقلاط بالکسر جامه صوف که بر هودج زنان اندازند نزاری س بکر ادمین که بسار بکشد سقلات
معلوم شد که حالکی است بازبان دیگر و بعضی گفته اند بکاف عربی است و غین معجمه است **سقلاطون** شهریست
در روم که سقلات و جامه‌ها در آن می‌بافند و چون اکثر پارچه سیاه و کبود در آن می‌بافند شهر که سیاه و کبود را
شهرت نسبت دهند چنانکه کمال الدین عبدالرزاق گوید س چو از حدیقه مینا درخ سقلاطون نهفته گشت علامات
مهر آئینه گون • و ملاسروری کاشی گوید بخاطر میرسد که سقلاطون در اصل سقلاطون بوده باشد یعنی کبود چه
در قدیم رنگ سقلات منحصر در کبود بود پس کاف را انداخته سقلاطون کرده اند و این قیاس است و لغت
مسموع نیست **سقنین** بفتح سین اول و کسر دوم ولایتیست از ترکستان و بعضی سقنتین خوانده اند بسکون
قاف و نام قریه نظامی س طرف داران سقنین تا سمرقند • نبوت کاه در کاهش کمربند **الاستعارات**
سقف نیم خام و **سقف محنت زای** و **سقف مینا** آسمان **مع الکاف الفارسی سک** بالکسر **سکبا**
سکبه بالکسر آش سرکه و بعضی گفته اند که سکبا بالفتح روغن بادام که اگنبته **سکینه** بالفتح و بالفتح و بالضم و حو
و از جمله دواها سکنجبین معروف است **سکاهن** بالکسر زنگی که جرم گران از سرکه و آهن سازند برای سیاه کردن در اصل
سکه آهن بود نظامی س ولمکس که جانش آهن گرم • بسی جامه‌ها در سکاهن بزم و خاقانی س
جلباب تراخاک سیاره ککش رنگ سکاهن بر آرد **سکاچه** بالضم کاوس که در خراسان عنبه الجنبه گویند **سکار**
بالضم انگشت که سوزند س ملار دیا چون بر فروخت آتش علم • سکاران گیتیم همی خورد جو علیم **سکابو**
بالکسر غلام ساکن جای معمور آنکه کشت از دهنه کشته باشند از انام غوان **سکار اپنج** مسیح آهنی که در آن
انگشت و خشت از تنور کشند و مانند تیرازتنور کشند **سکاروا** و **سکارو** نانی که بر روی انگشت افروخته بکنند
تا بریان شود و خاطر اکثر آنست که لغت سکار و جمیع این الفاظ بضم سین و کاف فارسی باید چه مرادف زکالات
در السین و در ای جمله علام سیار و لکنند ولیدا [illegible] اشکال علم نیز آمده و صاحب فرهنگ بسین معجمه آورده
باکاف فارسی و فی الاسامی المتبرة والمليل سکاروا **سکاشه** در شین معجمه جایی **سکنجه** بمعنی زخم نیز در بستن

السین مع الکاف الفارسی

السین مع القاف

معجمه بیاید هم صحیح شکافه است زسکافه سکج بفتح سین و کسر کاف و جیم تازی دراز و سوز باشد شهاب الدین
فامرگوید ~ ورجم بر گشتم از جفای روزگار ❊ همچو انگوری که از غوره کی گردد سکنج سکر بفتح سین و کسر کاف
ستکی سکسک بضم هر دو سین آبی که راه نداشته باشد و ناهموار رود همچو ناهموار انوری ~ از کاهل
گرد و زمسکسک نه راهوار سکسکی بضم هر دو سین گران جهت که از غایت حمق بهم رسد و باید چنین
طلبیدن حل مهیه اید سکرک بفتحتین و فتح کاف و دویم شرابی که از جواری ساخته و ظاهرا عربی باشد زیرا که
در قاموس آورده سکره بفتحتین و فتح راء مشدد در مجمعه کاسه باشد و در کتب طبی بالیه است که مقدار
سیس میکرد و باید بین راوذان و مکائیل مذکور شود و سکواره و اسکاه تیر گویند چنانکه گذشت کمال ~
زگفتن شب و روز در سکوره چرخ ❊ کشاید تیغ ~ زنقش بند ضمیر تو مایه [illegible] هم و سکره [illegible] مصوران
بهار سکنجیدن بفتحتین و سکون نون و کسر جیم تازی تراشیدن و گزیدن و [illegible] و در [illegible] سکنجد و سکنجی
و سکنجی [illegible] ~ رخسار ترا [illegible] این چرخ [illegible] سکنجه ❊ [illegible] لعل [illegible] سکنج [illegible] کننده [illegible]
و اگر [illegible] چون [illegible] گسسته باشد و بعضی بفتح سین گفته اند سعدی ~ [illegible]
[illegible] گوزه [illegible] سکنج بفتحتین [illegible] سین و [illegible] کاف [illegible]
چنانکه در [illegible] چون [illegible] سکندر [illegible]
رفتار که سکندری گویند [illegible] ~ [illegible] سکندر [illegible]
باشد که هر دو دست بر زمین نهند [illegible]
آورده انوری ~ از نهیب [illegible] خم تیر قوس [illegible] سکنه
بکسر سین و فتح کاف و نون مخفف سکنه [illegible] ~ که [illegible]
چو چوب [illegible] سکو بالفتح نام [illegible]
بضم سین گفته فردوسی ~ [illegible] خاقانی ~ [illegible]

سکیزیدن [illegible] چرخ [illegible] گریزان [illegible] سکیزان [illegible] جرکنان [illegible]
سکیزه و سکیز [illegible] و گذشت مولوی ~ [illegible] سکیزه [illegible] و در قیق [illegible]
سکیزه و گذشت مولوی [illegible] سکبه بفتح سین و کسر کاف [illegible] مع الکاف الفارسی سگالیدن
بالکسر همان سگالیدن [illegible] سگالش [illegible] سگالیدن و سگالنده و سگال بالکسر [illegible]
و امر باید سیشیدن [illegible] گسنده و بعضی گویند [illegible] چنانکه [illegible] از زبان قلم گوید ~ [illegible]
از زبان [illegible] سگال [illegible] اما در کلام [illegible] بعضی گویند [illegible] و در فرهنگ [illegible] دشمن [illegible]
آورده سنایی ~ با سنایی همه عتاب [illegible] بافزا با تیان سگال مکن ❊ و در [illegible] سگال [illegible]
[illegible] و حیله باشد نیز مناسب است سگاله بالفتح [illegible] ~ [illegible] سگیند [illegible]
[illegible] چون [illegible] سگاله [illegible] ~ بر [illegible] نکه کردم اندر [illegible] مانده [illegible]
سگال [illegible] مطلق [illegible] آورده لیکن [illegible] دلالت [illegible]
این [illegible] از [illegible] کاف [illegible] کاف [illegible]
[illegible] سگستان [illegible] سگر و سگزه
[illegible] سگرن بالفتح [illegible] گویند [illegible]
[illegible] سگزی [illegible] مردم سیستان [illegible]
[illegible] سیستان [illegible] چنانکه [illegible] قاموس گفته
[illegible] ~
[illegible] سیستان [illegible]
[illegible] سگاو [illegible]
[illegible] ~ [illegible] سگ بو

السین مع الکاف الفارسی
سگال [illegible]



سلوار و سمانا گویند مولوی گه چون مست شود زیاد و حق * شب نشار شود کمین سمانه سمیج و سمیجه
بالضم سردابه زیر زمین که مخدان و سرداب باشد و گاهی در بیابان سازند برای مسافران مسعود گه هر یک
نشسته مرد و دیوار اسمیج زن سمک بفتح سین و ضم میم و کاف تازی بمعنی زرعنای سمج بالفتح همان
سمیج مرقوم یعنی خانه زیر زمین فخری گه آنکه به هر چیز بهره در جهان * خانقه کرد در باطن و بیرون سم * بمعنی سوراخ
کننده و نیز آمده است تشکیک گه سو کننده [illegible] در بهشت * و بمعنی سم حیوانات معروف است [illegible]
بمعنی [illegible] نیز آمده مولوی گه قول خوش گذارش الغیه عاشق کش * [illegible] ساق و سم در خور
سمندر و سمندور و سمندل و سمندول جانوری معروف که در آتش نمیرد و نسوزد و سمندر نیز گویند
چنانکه گذشت در قاموس سمندل بمعنی طایر و سمندر بمعنی حیوان گفته [illegible]
سمند بفتح سین اسبی است برنگ معروف و بمعنی اسب مطلق نیز آمده سمنگان بفتحتین و سکون نون و کاف فارسی
شهریست از توران سمنو بفتح سین و سکون میم و ضم نون مانند حلوا [illegible]
متعارف است [illegible] و بسته [illegible]
[illegible] سمو بفتح سین [illegible] سموت
بفتح سین و ضم میم [illegible] سمه [illegible]
[illegible]
باشد [illegible]
[illegible]
[illegible] سها [illegible]
[illegible]
[illegible]

بمعنی شب مع النون سنا بالفتح چوبی که از آن مسواک کنند و بمعنی گیاهی که آن را سنای مکی گویند عربی است و بمعنی روشنی نیز
عربی است سناد بفتح و دال مهمله [illegible] بسیار [illegible] است [illegible] که از کره
[illegible] سنار بالفتح [illegible] باشد [illegible]
سب [illegible] بسیار [illegible] سنب بالضم و سکون نون سم ستور و سوراخ
کننده [illegible] سوراخ گردن [illegible] زیر زمین [illegible] نیز گویند و بمعنی [illegible] مولوی گه
[illegible] هر جا که [illegible] سنبیدن سوراخ کردن سنبه آلتی که بدان [illegible]
سوراخ کننده [illegible] سوراخ کننده [illegible] گه [illegible]
و بمعنی [illegible] باشد سنبه سوراخ کننده و همچنین
سنبا بضم سین و سکون نون [illegible] سنبال بالفتح [illegible] سنباده بالفتح سنگ
[illegible] سنبوت
سنبک [illegible] سنباده بفتح سین نوعی از سنگ
[illegible] سنجاب [illegible] سنج [illegible]
[illegible] است [illegible]
[illegible] سنجار [illegible] سلطان سنجر [illegible]
[illegible] سنجه بالفتح سنگی که بدان وزن کنند [illegible] سنجه گویند [illegible]
[illegible] سه [illegible] سنجد بفتح سین [illegible] میوه ایست [illegible] سنجد بو
[illegible] گه [illegible] سنجق بفتح سین [illegible]
[illegible] سنخ [illegible]
[illegible] سنغ [illegible]

معروف و نام ایست که نیلاب گویند و نیز جام را او در قافیه معیوب سخنک گوید س ای سند جوان ترشش

تو بر استر و انوری س زیبک قافیه سند عیب جا باشد سندباد بالفتح نام پسر گشتاسب بن لهراسب و نام کتابی

تصنیف کرده ازرقی در اضافه و غلط است سندباد پسر گشتاسب بود بدین سبب کتاب سندباد نام کرد ازرقی

گوید س هر که چند شهر یار باشد پسر سندباد ونیک داند که دانستن زان دشوار باشد شاعری و صدای س

چون از آمدان که گفته از سندباد و سندل و سندلک و سندله کفش باشد و سنه ای کهنه که در فرهنگ گفته چنان

مرابی می کند اشتر هم س بر چرخ بر سند اجمر بسته چون کنه شد بران زبا سندل و در فرهنگ آنکس گشتی

کوچک که بار بر آرد کرده بگشت زرک برند و بعیرا احمق تیز آورده و عنصری س کرزشم بجای رسید اقبال کوزر

کی سندل و سندلک لیکن از این بیت ظاهر میشود که کفش چوبی باشد بعضی سندل لیکن در فرهنگ کالای سند

جا جلبه آورده و شاعر بمعنی احمق این بیت آورده که زرنیج الدین شیرازی س حال شیراز و اهل منصب شاه

از من ای ابجر دوچه بر سنی میوه کیشان رسیده است بوش سند بشان گذشته از کس دور

تامل است سندره بکسر سین و سکون نون حرام زاده و بفتح سین تیز گویند سند روس بالفتح صمغ زرد که به عربی کهربا

گیرند و بعضی مطلق زرد نیز استعمال کنند سنده بفتح سین و دال غایط سطبر و گنده کمال س القلادة گشته آتش بر باد

شکسته آتش مانند سنده گوگند راز ناودان کند و بعضی سنده کرمش آب سنه تیز گفته اند و در فرهنگ بمعنی

سندان کوشه مولوی س تیز تر الندام نیک ترا سندان هیچا گر زنده ام خبر لیکن همه سندان

آلت معروف که آهنگران بران کار کنند و آهن بسیح گرز در گویند و حلقه را ران سند نام دو خانه خرداد شونده

و بیرون آیند خاقانی س در ایوان شاهی در دوش با فلک حلقه در سندان نماید رجاجی س

بود با یار خود خوش و خندان که او از حلقه در سندان سنبر بضم سین و سکون نون بمعنی سیاه گوه بلوس

نان نیز گفته در شین معجمه آمده سنبو بفتح شین و قاف شفتار که دراز شکار می کنند و این ترکی سنگ

معنوی سنگ و نام قلعه است در کوه ... سنگ برو تیز گویند عنصری س بر جیحون آن ساحل کلاب اشتاب

از سنگ سنگلک سنگ سبوره معروف و از ماره عیبا و وزن اکرا سنی سنگ انست کشتی سنگ خوزه و سنگ خوار

و سنگ فراخ و سنگ خوراک و سنگ خورک کوه ست که زیر بار سنگ خورد و او حلی قطای گویند سنایی س

هر کرد و نیا زار و مسجدی کاه از برق باشد اگر مسجد بالکاه آشیان سنگ خورد سنگچه عرصیت

سیاه که بر پشت نقطه های سفید دارد عنصری س کبک پر پنچه کشته چو دشت و باز جشن بگرفتی منقوط منی

چو پشت بنکین بسیار سنگور بالفتح سنگ کرفتاعیان فقاع در آن چند سنایی س اگر چو آن کار بخواهی بر آن گوش

منبر کران چون سیم سنگور و بعضی باد بسیه دوک تیر گویند اند در لار شین معجمه نیز مذکور شود سنگک بفتح سین و ضم

کاف باد برسه دوک و سنگول بوزن شلوک نیز سنگ شکن نوعی از خرماست که سنگ شکن نیز گویند و نام

غله است سنگم بفتح سین و ضم کاف فارسی جانوری است مانند جعل که در حمامها باشد و بفتح کاف گندم

یعنی رفیق صلح و اتصال و خبر باهم سنگه بفتح سین درخت خرد که تتاری سود گویند سنگار بروق انداز باشد که

شیر از ان گلوله اندازد گویند و نیز آنچه بر باره قلعه سازند که از ان سنگ و خاک اندازند و حصار گویند س

ز سنگ انداز ان سنگی که بجست بس از قیل اسیر گشت چسته سنگبر بالضم و ضم کاف فارسی

نای کاواز کار در ترجمه سنگدله کردها که بر ای عصار گویند سنبه بمعنی اظهار و تعریض و لغت محرک س

شهر و سبوع و سنبه مانند روز میکند بر دشمن حاجت سنبره بفتح سین فربه ای فارسی و کسر نون و یای معروف

همان کوه قوی یعنی سنبره کاز پیمای کارسیاه و آید دکتر انه با فقه و با گشت هم چند و دیگر آمده الاسعارات

سنبل یعنی زلف خطوبان سنبله زر یعنی مشتعل و گشت از ان سنگ بر شیشه زدن تو به کردن از

شراب سنگ در موزه افتادن یعنی اضطراب و بیقرار گرداند اقامت ترک گفتن سنگ بر تراشیدن یعنی مانع

شدن سنگ زدن تر از ویست که گیر آن کم وزن باشد نظامی س ز ما ترا زو بود سنگ زن بود

سنگ خوردان تر از وشکن سنگ ترازو زدن یعنی توبه کردن سنگ بعد غلام توبت کلاه تاافلاس

اگر سنگ بعد تو لاز و شکوه صف لشکر است از کوه سنگ بر قندیل زدن یعنی کم در منقص

ساختن عیش کسی را **سین مع الواو** **سوارک آب** یعنی حباب **سوک** بالفتح ریزه و خرد گشت **سوب** بالضم بزبان
خوارزم آب را گویند انوری س محنت سوب و بکند او کز تف زخم بگفته **سوبهار** بالضم بتخانه است حوالی غزنین
اسدی س بیاید بتخانهٔ سوبهار کی خانه دید از خوشی چون بهار و ظاهرا اصل آن شابهار است که بیاید درین
معنی **سوبزی** بیاء موحده و زاء معجمه و واو غیر ملفوظ بوزن کشتی همان سار مرقوم که غنیت خوش الحان **سوتام**
بزبان طبری کرانگی و کوچک باشد قطران س محنت اندک حمایه و سوتام **سوجنه** معروف و نیز جنبه واقعه که آتش
در آن کنند و بپوشی آن را گویند و نام یکی از هشت گنج پرویز و در اصطلاح شراب که اندازند و بمعنی سخت یعنی
سنجیده نیز آمده **سوغ** بوزن شوخ بسیار باشد **سود** بوزن و معنی سبد **سور** بالضم مهمانی و جشن مردی
و مانند آن و رنگ سرخ و سفید آلا و کل را مانند آن را گل سوری گویند و در فرهنگ آب خاکستر رنگ
بیاهی مایل که خط سیاه دارد کاکلها دارد و کشیده باشد و کحل نیز گویند و آن را مبارک نیز خوانند و گویند
سوراخ کلمه در سوری مطلق سرخ کامل س لعل است می سوری و ساغر کانت جسمت
تراش جانت زیرا که رنگ سرخ در جهان و جشن و عروسی بکار برند و نیز سوری گل سرخ چون ...
و مانند آن گلیست سرخ و قسمی است از پیکان بهرام مغیر حسرو س زسوری کمان ... کشاد
جگر شد جوری پاره پاره و بمعنی شادی سورست زسوری **سواران** بوزن گوران سار باشد
باشد و آن مرغکی سیاه معروف **سوز** سوزش و سوزنده و دام سوجش **سوزا** یعنی سوزنده **سوزاک**
بیماری معروف که بعربی حرق البول گویند و بمعنی سوختگی نیز آمده عمید لومکی س سوزم درجگر سوز پسر بود
در آن سوز اگر دل من بود ... **سوزبان** بالضم و کسر زاء معجمه و بای حطی سطبر باشد و مارزونی الکرکال س
عاقبت بالگاکیش سر لوش از طبقهای سوزبان برداشت و در فرهنگ بمعنی نطع و سوه آورده جامانی
س هرچند سوزبان خطوط است ... و رخشان خط خط مرد او سوزبان کشد و بمعنی ادوجامانی
و بمعنی نمخوار تبرا آمده **سوره** بضم سین و فتح رای فارسی خشک ... و جیم فارسی نیز گویند ... آن

بان باشد که از وی تیر زیره ... خشک باران روز نطامی س خشک زر شوره در آتش و عمید گوید
س دور رخ آسمان در بیش ... که شوره از رمن کرد و در فرهنگ برای تازی بمعنی تیر زر
جامه آورده **سوس** بالفتح مخفف سوکار و زنان ... خوریده رودکی س سوس پرورده ما که اجنت
نیک در ماهی زمان را ساخته و دیگر معنا او چون غیرست مذکور شد **سوس** که گندم خوارد که سیاه نیز
گویند فردوسی س بیاید بکار این آن نخیلک کجا سوس بجز بلنک **سوسنک** بضم سین اول و فتح واو دوم
سپو باشد و بهر دو شین معجمه نیز گفته اند و بکاف فارسی جانوریست که در جاها باشد و بند نیز گویند **سوسنبه**
بضم سین اول و سکون دویم و فتح بای تازی و سکون نون گیاهیست که چون گیاه زا شکسته شیر سفید چون
شیر از آن برآید و آن علف شتر باشد **سوغات** بفتح سین و غین معجمه راه آورد سراج الدین س هر کرا برگ حجیمر شی
بلند رو کو هریمن سوغات آورد **سوغد** بفتح سین و غین آنچه نویسندگان برای زبان از غیمیت خود دهند
سوغد بضم سین و سکون فا و جیم فارسی رشته رز مجیک س سیکی لقمه که از خوان تو خورد آن مسکین پیکی کوفجه
ریش فرو هشته کوکنون **سوفار** و **سوفال** دهان تیر و سوراخ سوزن و مانند آن **سوفرا** بضم سین و فتح فا نام
دیر قبار درینکهای فارسی مجم گفته اند فردوسی س قبا را بدر ایران شده که خدا همی راند کار جهان کج فرا
سوکک بضم سین و فتح کاف فارسی همان سواک یعنی زرد گشت و سوکک سلام نیز گفته اند و سوکل بکاف
فارسی لحوان چول بمعنی ... است و سیکل تابر گفته اند و کاتبها اکثر ازین دو لغت تصحیف است **سوک** بالضم ماتم و داغ
خویشتن ... و رسیدن ... و بمعنی گوشه نیز گفته اند شاکر بخاری س امام دشمنان آوازه ایستاد و بکی
مانند سوک ... در ... و درین بیت بمعنی گوشه و بمعنی خوشه ... شاهر بخواهد **سوکوار** یعنی ماتم زده **سول**
بالضم همان سوار یعنی خاکستری ... از ... که نامبارک میدانند ... س آن یکی عیسیان در کرد
خرسول ... و آن دو خر ... غول و بمعنی ... وفتح واو و زیرهای شتر که بهای فرس گویند
بالضم و فتح حسین ... س ای ... کلاه شکسته گوارش لعام **سولان**

سوهاش

بالضم نام حبری که است از بنی اسرائیل و بالفتح کوهی است بسه فرسخی از اردبیل که مقام اولیاست و آن کوه را
از آن کمه مبارک میدانند و آن کوه را خوز و سبلان بیاری مقصد نیز گویند نام خسروی ست تو جابش پیکان
پیکان برشوار* با سپاری سولان* و بعضی درین بیت یعنی نزد یاران که شاد و ظاهر اقتباس کرده و بفتح سین
و دال و واو ایست که از ملک روم آرند ست سوراخ مقعد و سوراخ فرج و بعجمه ای ست بحساب علم حساب و دران
دو کشنده سیمین* که سیماب از حوران فرود در یزد در آن که فرخانه زادی که هر روز دارو ینه ای باشند و بعضی
گفته اند الکمر بکشف او بنده باشد خواه سیاه خواه سپید سومنات بضم سین و واو مجهول و سکون میم و نا
حروف در جوز که بنواحی گجرات که سلطان محمود خراب کرد و این لفظ در اصل هندیست چه سوم یعنی قمر است
و نات یعنی عظیم چون این بتخانه بهیکل قمر ساخته بوده سومنات میگفتند سونج بضم سین و فتح نون نام شهریست
سونجاست بدیع صاحب صدر ریاست سونج* و بکای نون با این معنی نیز گفته اند سونش بضم سین و کسر نون
بر زه آهن و غیر آن که بسوهان کردن افتد سونک بضم سین و سکون نون و ویلم و کاف تازی یعنی کار از نیم هم
سون یعنی سو باشد یعنی جانب سنائی ست گفت ای خواجه زمان سوشد* در رشیدی ... برون شد
سو بالضم جانب مخفف سود در روشنائی فخری ست مه رو چو خورشید بر آوردن کرده ... همی گردی ...
روشنت سو* و در فرهنگ یعنی مانند آورده و مرادف سان مولوی ست ما ماند ... از حسرت
فرو شدم بنجر گاه جه ... یعنی سوشد* و در ترکی یعنی آب است سوین بفتح سین و کسر واو ... آب
سنگ و در فرهنگ یعنی مطلق ظرف گفته سوبه بفتح هر دو سین که ... مرادف ...
الاستعارات سوراب حباب سوارها باد تیز رو با سوار نیز گویند سواد شبستان ...
سوبر بادین شرمنده و خجل شدن سواد اعظم کمه منظم ... شهر بزرگ ... مع الیاء سپهر
بالکسر کاف و با بتشدید فرود ... ست باصد فرم ... در نسخه میرزا ... ماده ... سپهم یعنی ترس و بیم
سه خوان یعنی خوان طعام و خوان کوچک که ... ست ... لفظ ... سر خوان ...

کوچک نام گیاهی است ست تا یعنی سوتکر سوتیر گویند و آن زن سیوم نرد که بسه کعبتین بازند و ساز سه تاره و عداد
کرتبار کی ثلاثه عساله گویند و حکیمان بهار خورند تا غسل ... از فضلات ... ست معجانه و عار کردم هم حکیمانه
ستانی چون خواهم ستار و ساز طنبور و بازی سیوم نرد سر ... باشد که بر زمین کشند برای قمار بازی
سر سبه یعنی شتاب ... هر کس که بجای کای تعجیل ... تا هر کدام مانده شود بر دیگری سوار شود
سیاوان مطلع و سر غرفه دماغ و سر غرفه نفس یعنی محل فکر و خیال و خط سیاه هوای یعنی ستاره ... سر دختر
سپستان بنات النعش سه دوری یعنی ابعاد ثلاثه سه فرزند خشیجان موالید ثلاثه سر کام سه بالا که
ثلاثه عساله گویند سه نوبت یعنی وقت کودکی و جوانی و پیری و انتظار ... اشراق ... سه ربع و سه گوهر
و سه نتایج یعنی موالید ثلاثه سه ظلمات تاریکی چشم و شکم ... سیاه سیاه مردف یعنی ... که زمان ...
رفیع لسانی ست زلف که بر سیاه خرابات لعل تو* هشیار گشت چشم تو مانده است در خمار* و بعضی غلام
حبشی ... ست زلف سیاه بر دهان* سیاهت ترک تازی ...
فرود ... ست جو مرز زمین رزین ... سیاه* و در فرهنگ نام ... از مضافات ... و نام
خط جهارم از جام جم که خط ازرق گویند خاقانی ست بجام عشق ... سیاه دهند* منم که بر ... سیاه
نیم سیاه مخفف سیاه گال ست اگرچه ... سیاه پرده سیاهت ... سیبار ...
گراز ... سیاوش پادشاه معروف ... سیاوش ...
... سیاوخش ... سیاوش ... سیالغ بفتح سین و کسر لام ...
... ست سیالغ ...
... سیام و سیامک بفتح سین ...
ست ... سیاهی ... سیمین و سیمین ...
... سیوس ...

سبج بفتح سین و جیم نام زنی بود سپیج بکسر سین و یای مجهول و جیم فارسی خشکی کام حسرت ست میداد
چو نظم نامه را از سبج · ناقص بگذاشت بر آمد سبیج · و در فرهنگ بمعنی بیخ درخت آورده و در تیشه ابهام است جهان بیعند زلالی
کرا عهد سرآ باشد بر وفای سپیدن میباس جوش سپغنه بکسر سین و جیم فارسی و سکون عین و فتح و ضم عین نیز گویند اند
مرغ صیاد و در فرهنگ بمعنی باشه گفته عمید لوکی ست ای باد در عدل کز انصاف تو تیهو · از دیده ره سپغنه کند دام
میباسپنگ مصور و سنج و قیمای از کباب گوشت ریزه کنند و بر سیخهای کوچک چوبین کشند و بروی آتش بر سنگ بریان
کنند سپیغول بکسر میم و ضم غا همان اتغر متروم سپیغ بریجه مرغ که ابتدای پر برآوردن او باشد که سبج بر شد خرو ست
سبز و نورسته کولوی کر · بحر مرغ است کرشد بحر سیرنگ یعنی سیمرغ زیرا که سه رنگ دارد خیالی ست
جز خیالی ندیدم از رخ تو · جز حکایت نه دیدم از سیرنگ سپرم بکسر سین و ضم راء و او الاسفید که حمیه از کنده باشد
تا رزم شود جنبر و ست سپرم از پشت صبا میبندم · تنزد زانحوال شد ندیدم خواجو ست همام مکنند
از پشت دشمنان تو سپرم سپریان بکسر سین و سکون یا و را یاقوت سرخ و جوان منقش سپیز بکسر سین و یای
مجهول نیز باشد صند کنند سپیت بکسر اول و سکون ثانی بعلم سوی جیب سوش جشن سپک و سپیچ و
کرم کند خوار و نام غلامی است که شنک نیز گویند و سیرک سنبغ است سپیس بکسر سین اول اسب سنجال الدین
عبدالرزاق گوید ست تنگ کردد چون دل عاشق جهان بر دشمنت · رز رهی چون کشتی از سپس گران [illegible]
و بمعنی حیت و غیر نیز آمده و بعضی طرف شراب نیز سنغ بکسر سین و یای مجهول غرجه عنصری ست
رنگین بر تیغ آنان رسان سنبغ · تا بریگذکشت باز زیر مینع سپغور بفتح سین و ضم فا [illegible] ست
بمجاز [illegible] سکسیر الطلس است و آن سنبور سیک بوزن خیک همان سکاک [illegible] سیکی
شرابی که چندان جوشانیده باشد که چهار دانگش رفته و دو دانگش مانده باشد و مردم اصفهان سیکی بود دیو را
مثلث خوانند و بعضی مطلق شراب نیز استعمال کنند سعدی ست [illegible] سیکی گرد کرد او نه سیلاب
زمینی که سیلاب آنجا کنده باشد سیلک بکسر سین و فتح لام [illegible] سیلان و ضم سین

نام ولایتی است که یاقوت خوب از آن آرند و یا لکی جنسی است از دو شاب سیاق ست ازروه بجزیره سیلاب
چو یک اسلم لکوری · رود تا کشف شود سر خراسان اسرار سیمل سی تو از پا به که پیش خرد و نو [illegible] خرام
نامی است که بانه مذکور میشود اسامیش آرایش خورشید · زرین جمشید · آذرگلی · باغ شیرین · تخت طاقدیسی
شادروان مروارید · خسروی · سروستان · سبز در سبز · رامش جان · راح روح · حقه کاوس
کین سیاوش · کین ایرج · گنج سوخته · گنج گاو · گنج بادآورد · قفل رومی · شب فرخ · شب دیز
نوبهاری · ناقوسی · مهربانی · مشک مالی · مروای نیک · مشک دانه · ماه بر کوهان
نوشین باده · نیم روزه · نخجیرگان · کذا فی المؤید اما شیخ نظامی اسامی لحنها را این حمید و راح
روح و نوبهار [illegible] ساز نوروز و غنچه کبک دری و فراخ روز و نخجیری باشد
و چون برای هر لحن معنی گفته باید که سی و یک لحن حال آنکه سی لحن مشهور است شاید یک بیت الحاقی
باشد سیلم کله گاو و آهو [illegible] سیلبه بمعنی کله آهو [illegible] کله گاو و آهو گفته فرخی ست
چراغ اندر کنون [illegible] از مجلس · چراغ اندر کنون آهو [illegible] سیلی آن باشد که
انگشتان [illegible] دست [illegible]
و حیات [illegible] خیال [illegible] ست [illegible] سیلی [illegible] کنند سیم
بفتح سین [illegible] سیمان [illegible]
[illegible] سیماب معروف و چون ترکیب اعتبار کنند معنی
آن آب سیم باشد [illegible] سیمار [illegible]
سیم آهنگ [illegible] سیم گل بفتح کاف فارسی گل [illegible] سینا [illegible]
و طور سینا [illegible] سینه معروف [illegible] بستان [illegible] سیه [illegible]
[illegible] سیه [illegible]

سبیله

سیبی [illegible]



شراب شاداب یعنی سیراب و تازه و تر شاد خوار یعنی شادمان در رشیدی نامه کسی که باعتبار شراب خورد
و شاد خور نیز گویند فلکی س طبع تو با شاد خوری بگرفت ز جام زر ، کلک تو و لبریز برای غم و رنج و غائله
و در فرهنگ یعنی زن فاحشه او در [illegible] جز خسرو س جهان چنین شاد خواری بود لیکن ، که با ما کی شاد خور اکنون شادی
لیکن در این بیت یعنی شادمان تر مناسب است شادورد و شادورد هاله ماه باشد پور [illegible] گوید س
یکی همچون پیران برابع خورشید ، یکی چون شادورد از دو مهتاب ، لطیف س و اگشته از علامت خطت امیدوار
جوان بزرگ او شود از شادورد و نیز شاد ورود نیز کرمانی فردوسی س جهاندار بر شادورد دوری
بزرگ نشسته [illegible] دیگر شادکه لحاف باشد پور بهاء س چو بالش از همه کس [illegible]
ذمی [illegible] شادکه چون [illegible] شادروان بساط و فرش گرانمایه که در بارگاه ملوک گسترانند خاقانی س
بادام [illegible] از [illegible] شادروان خواب ، در زیر کنگره [illegible] سایه [illegible]
س زرحمت [illegible] گنجینه جود ، در [illegible] خوان شادروان [illegible] ، و شادروان بحذف [illegible]
که حسن [illegible] شادروان [illegible] ، [illegible] میدان [illegible] ، و شادروان بحذف [illegible]
تیر [illegible] شادروان مروارید لحنی از سی لحن باربد [illegible] شادروان [illegible]
مرواریه [illegible] شادباخ نام شهری در زبان قدیم و شادیاخ نیز گویند [illegible]
باد [illegible] شادیاخ ، انوری س [illegible] معروف [illegible] از [illegible]
شاری شادغ [illegible] است [illegible] ماوراء النهر [illegible]
دارند [illegible] باشند فخری س [illegible]
شادغ [illegible] شادکام [illegible]
و بعضی [illegible] اسدی س [illegible] شادکونه [illegible]
باش ، و فخری س [illegible] شاه شادکام ، [illegible]

مطربه نیز فخری س بطارم جلالت کیوان [illegible] ، در بزم [illegible] ناهید شادکوز ، و در این [illegible]
و در قاموس گوید [illegible] که [illegible] سازند شادنه سنگی است [illegible]
و در دوای [illegible] چشم بکار برند و در کتب طبی [illegible] عدس [illegible]
شادبهر یعنی خوشدل و فرخنده شارباز شاه [illegible] در نسخه [illegible] شهرستان
یعنی [illegible] س شارغرجستان [illegible] چنان [illegible] شار
و در فرهنگ چادری رنگین که زنان [illegible] کنند و شاره نیز گویند [illegible] س [illegible]
سبک ، و در [illegible] شارنگ ، [illegible] مرغ معروف که شارک نیز گویند و [illegible] آب و شراب [illegible]
[illegible] شارو آب شار [illegible] س بیت [illegible] ، [illegible]
[illegible] شار ، لیکن در این بیت یعنی شهر و پادشاه [illegible] غرجستان نیز توان گفت شاره پارچه [illegible]
[illegible] فخری س آنکه [illegible] مشتری بنهاد ، [illegible] از خاک [illegible] شاره
[illegible] شارمار [illegible] خاقانی س [illegible]
[illegible] شارک مرغ معروف [illegible] دستان نیز گویند
شاوید [illegible] شاش شهری است ماوراء النهر که [illegible] نیز گویند شاشو [illegible]
[illegible] است [illegible] شاغول [illegible] شاشول نیز گفته اند [illegible] س
شاغول [illegible] ، [illegible] شاک [illegible] جوزک
[illegible] شاکمند [illegible]
شاکمند [illegible] شالنگ [illegible]
[illegible] س [illegible] شالنگ [illegible]
[illegible] شالنگ [illegible] ، [illegible] شالنگ



از قوائم باشد که عنو کن وقت اوونیم دارم بس ادات للاستعارات شاخ آهو یعنی کمان

و وعده دروغ شاخ بربوار یعنی زعم دعوی سرشاخ شاخ و شاخ در شاخ یعنی دور دراز و گونا گون

شاخچه سنبل یعنی سمت سازی شاخ گوزن یعنی ماه نو شاخ گیسو پاره موی که یکجا شده باشد و بعضی

از آن گویند نظامی س زهر سو شاخ گیسو شانه می‌کرد بنفشه بر سر گل دانه می‌کرد شام دادن

یعنی طعام وقت شب دادن مختاری س رفتی نشسته راکاهی از چشم جاشت دهی مرکب راکاهی

از جو شام شاه خاور و شاه خرگاه مینا و شاه چهارم و شاه گردون و شاه زنگی ستاد و

شاه و کیله سیم آفتاب شاه زرینت پوش آسمان در روز و آفتاب شاه زاول سلطان محمود

زاده ول
سبکتکین برا که دختر زاده رئیس زابلی بوده واینهم محمود زابلی نیز گویند ورستم را نیز گویند شاه زنگ

حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله و سلم شاه نشین بساط که انجا به وجه محل نشستن باشد مرتفع از عمارت

شاه انجم و شاه ملازم فلک و شاه سیارات و شاه مشک بیج و شاه مشرق آفتاب

شاه کابل و شاه کره مستقیم یعنی حضرت رسالت کائنات خاقانی س آن شاه مربع نشین ... مستقیم

شاه مقام عبارت از آنست که چون کسی در شطرنج بازی جو رازبون بیند شاه حریف را بدیل گشت

دهد و او در زحمت بازی دیگر دهد تا قایم شود خاقانی س پهلوی ایران گرفته رخ تو ملکت دزدگان

بانگ شاه مقام برآید شاه برج تشین که معظم باعتبار آنکه عمارت کعبه مربع است مع البلا و التأثیر شبان

بفتح شین چوپان که گاه در شب گله را پاسبانی کنند و شبان نیز گویند رجح شب تیرآمد شبان قریب و

شبان سکم و شبان زبود و شبان فروک ز غنیت که صغیر سپاینه و بول شکالطم سیم و شده است کار

وار فرهنگ مرغیست شبیه بناشد چون بر زمین نشینند جنان نماید که توت برخاستن ندیدن خوار چون

نزدیک آدم آید پرواز کند و اندکی دور تر نشیند و هم چندین مرتبه دور تر رود او را به عجز شکار کنند شبانه

هر چه شب بران گذشته باشد طعام شبینه گویند و هر چیز که آن نیست شب ... باشد طعام ازانکه در شب کاری

گروه باشد یا د تهر رو کرده نشسته باشد چون منجان مسوب منجان در دیوانه مسوب بهر بود چاروا منسوب کاو

خسرو س تو شبانه شبای بیرکو بودی آشب کانهورچشم مستاش خار دارد قلندر بیک کسی که

در شب شراب خورده باشد و همین بیت خسرو آورده شبانوز مرغ شیره که در شب ساکنود شبانگ

بفتح شین و لام تخفیف شباهنگ مرغ سحرخوان و ستاره سحرکا فرود بسی س چو یک نیمه از تیره شب در

گذشت شباهنگ بر چرخ گردان بگشت و بعضی شباهنگاه نیز آمده نظامی س شباهنگ چون بر زد از

کوه دود بر آهنگ شب مرغ دستان نمود شبانگاه یعنی شب هنگام و جایی که گوسفند و گاو و چارپایان دیگر

در شب دران باشند شباویز مرغ حق گو که شب خود را از درخت بیک پای آویزد و حق حق گوید

نظامی س جرس جنبانی مرغان شبخیز جرس جنبانیده مرغ شب آویز شب افروز کرم شب تاب

فقره جهنده در شب شب تاب کرم شب چراغ و گوهر آبدار و شب چراغ و شب چراغک و شب چراغله

نیز گویند شب چک یعنی شب برات چه چک یعنی برات و قباله باشد شب بوی جان گلیست مرغ بو و بسنایی س

جوهر سیم شبانی نهادن زلف بروش نمودن مغز را از طرف شب پوش و در نسخه نیز را جامه خواب

و حقیقه که بر بر بسته شب جر جریدن حیوانات در شب و شغل و میش که در شب خورند ناصر خسرو س گرگ آمد است

کرده دوشت چریده ... شب جره رفته شب جره شب خانه جای که در شب باشند و در فرهنگ محرم ای

بمعنی شب خون و شبیخون تاختن که غنیم در شب بر کسی آرد شبدر بالفتح گیاهیست مانند اسپست اما

بر کمی بر ... و بهتر از ... است شب بوی گلیست مشابه خیری الملکی آن منقش است و گل خیری زرد

و خیری زرد شب بوی گویند چه در آن شب بوی دهد شبی جامه که در شب پوشند شبیر نام ابن شبر پسر

که حسین داده بود و نام لحنی از سی لحن باربد و اصل معنی آن سیاه چون شب و نام موضعی است که کوه ...

از نور شب زیر ناگاه کابد ... خواجه گرفته شبخار ... در ... است نزدیک ... قدیم

از دو ... سپید ... س ... شب و رنگ ... آب سیاه ...

شاه گوینده

الشین المعجم

و آب جسنرو پرویز نام کلی است خود رو که سیاه در زری باشد و در فرهنگ جوهر سیاه کم قیمت که شبه
نیز گویند شبت و شبد و شوت و شود بکسر تین سبزی معروف در هندی سوا گویند و شوت
بسکون واو نیز آمده خسرو س شوت کز ان بهره برد خاص و عام طمع کرد بابی نه زان هر طعام شبت
بکسر تین و شین معجم رشته که [illegible] شود معروف س حاکم آید کی با پیه شبت
ریشگی کنند و هستیک ورزشت شبستان خانه که شب در آنجا باشند و تا عبادت کنند و خلوت
سرای سلاطین شبشه بفتحتین مخفف ستیشه نیز کرم گندم خوار شب غاد و شب غاد و شب غازه
خاریست مجوف که شب گوسفندان ادران کنند و شو غار شو غازه نیز گویند عماره س چون در نبه گوسفند
در شب غازه و شب فرخ نام لحنی است در سی لحن باربد شبکوک و شبکو بحذف کاف دوم
درویش که شب بلند بیدار آمده و همسایگان را با آواز بلند دعا کند و صبح در خانه بدریوزه رود با [illegible]
که شب فریاد کند سعدا س جهان گرد و شب کوک خود کدا و منصور شیرازی س [illegible]
بود در زبان بحضرت تو بود ترک آسمان شبکو و شبگیر وقت سحر [illegible]
و وقت سحر اگر از جوین کنند و سود وقت بیگاه را نیز گویند و شبگیر کردن [illegible] وقت سحرگاه [illegible]
وقت سحر روانه شد شبیر بالفتح بوزن عبهر منقار چرغ کرم عنبر نگاری شبیر بالفتح [illegible] معروف سیاه
سیاه رزم که شود دو شب بنگ نیز گویند شبانه شیره چهار زه یعنی حرکت [illegible] شبرنگ
رسن تاب [illegible] نیز گویند الاستعادت شب بازی یعنی شب بیدار [illegible] عاشق
مهجور شب خوش یعنی وداع کال س طمع خوشدلی ندارم زانکه روز خوش [illegible]
شب در میان دادن یعنی ضامن دادن یا وعده [illegible] از آنکه شبی در میان باشد یا [illegible]
روانی که خال بر چه سیمین [illegible] کو نسیم اگر دستو شب در میان ده شب [illegible] یعنی شب [illegible]
وسال کال دزدان و عیاران شب زنگی و شب گیسو فشانده یعنی شب تاریک [illegible]

یعنی حضرت موسی علیه السلام یعنی روز و شب شب زنده و تر و خشک یعنی روز و شب
شب دیجور شب تاریک شبغریب یعنی حلوائی که در شب اول که مرده را در گور کنند و بر فقرا قسمت
بکنند بسحاق س روز اجل که عزیز مردم همچو نان [illegible] از بهر وصل حلیک و حلوای شبغریب دله
کار ما نا تمام شود در شب غریب گر رسانی [illegible] مع الالف شباشب و شباشب
و شب شاب صدای تیر که سالی اندازند فرود آید س ز لبس شباشب تیر و جگان [illegible]
زر شباب تیر و تیر شب مضطرب [illegible] مولوی س را گو [illegible] شب را
زبان دار و شلیده فشردن و بر چیدن شلیده و شکنه شبوخش بکسر شین و ضم [illegible]
قدرت و نیز افتادن و بمعنی شکستن نیز آمده شبیل یعنی صغیر [illegible] گذشت [illegible]
در معنی پس شلیدن و شلیده مع الالف شتاشتا بکسر شین تا ها رو شتا کال س [illegible] خویشتن
نخورد [illegible] همی شتابا شد شتالنگ همان اشتالنگ شت بالفتح مخفف [illegible] در رفتار
معروف [illegible] خسرو س کالبد او برده حمام است [illegible] باید هر بیرد پا شد [illegible]
اسبد شترخوار همان اشتر خوار شترغاز همان اشتر غار شتر پای گیاهی است که بپای شتر ماند
شترنج اقسام غلبه [illegible] آتش شتر بکی گویند [illegible] س [illegible]
شترنجی [illegible] شترک معروف شتر و جمع را نیز گویند شتر بکسر شین و فتح تای
[illegible] عنبر س [illegible]
خون [illegible] شتر دل یعنی بد دل شترگربه یعنی ناموافق و نامتجانس
مع الجیم الفارسی شجید [illegible]
شجیده و [illegible] س [illegible]
آفتاب [illegible] شجلیز [illegible] شترک یعنی [illegible] شخام بالضم [illegible]

الشین مع الغاری

الشین مع [illegible]

الشین مع الجیم الفارسی

الشین مع الجیم الفارسی

الشین مع الحاء الفارسی

کرد جنگ آمد گنجگاه بحری **بیت** در شاهش مفزنی از سر شاخ جنبانی بر جنبه کارشجم **مع الجیم العربی**

شجک بفتح شین معجم و جیم آواز آب واستر و اشتر اکه در وقت رفتن و بمعنی فراق در سین

مهمله گذشت **مع الحاء الحطی** **شحا** بالفتح خراشیدن و خلیدن **شخاید** یعنی خراشد وریش کند و شخایید

یعنی ریش کرد و خراشید و شخانیده ریش کرده و بر قیاس شخاییدن و شخالان یعنی مجروح کننده و شخاییدن

و شخالیدن ترا کرده نام خسرو **بیت** سواران خسته و این اسب بر شان همی تا زد کر نه کس را کو بر

سر نرگس ما روی اشخاییده ولیسی **بیت** چو بشنید شاه آن پیام بهفت ز کینه لب خود شخاییده و گفت

و دقیق **بیت** شکافان تهی گاه برندگان شخادان جگرگاه درندگان ز زراتشت بهرام **بیت**

شخاییده رخسار و سکیر داکرق ز نزد یک آتش شخاییده روی **شخال** بالفتح دریش و خروش **شخار** همان

اشخار مرقوم که بهر زبان بعد از خشکانیدن شتن نخاجی آن سیاه کنند **شخ** بالفتح مخفف شاخ بمعنی

ز درکوه سیبری نه در باغ شخ در نیز بخت و بلند و نه قله کوه انوری **بیت** ایمان پر از قنداز خوش

دریا شخ و سوزانی کوه **بیت** ز آسمان بر زمین غم کجا رسد تو رسد چو سیل و سنگ کلیم شخی از شخ

و نام خسرو **بیت** بخت چون با کله رنگ سیاه شوید سرکون پیش ملک شاه شد ز شخ ... و چوک

هر چه شخ جبالنده غلال شخ کالف یعنی سخت کمان است و بمعنی زنخدان ... سیل تیرکوه اندر ابیم

مخفف شوخ یعنی چرک اندام و چرک جامه **شخار** مخفف شاخسار مولوی **بیت** ... زمین ... بر سر

شخسار مرو ز زمین و سخت و محکم در دامن کوه و بحری **بیت** ... در شخسار ... همی حاجت از

شخسار او گل **شخش** بالفتح خرخره که از پشادگی کهای در بستین و عمامه کهنه فجی **بیت** ...

کرکی هوا و بود در ... شخش ... بجای رسید است حال عدوت ... شخش ... شخش ...

در غیبت که ملک خرش اوند شخش ما نمایان کوینده رودکی **بیت** ... کرد ... رسید ... شایان ...

کی رسید ... بیت شخش ... اول ... کشته **شخشیدن** افتادن و لغزیدن و بر قیاس

شخشیده و شخشید و شخشد او شکور کوید **بیت** کلیمی که خواهد رود دلش یاد ز کار دل شخشید هم از

ما مدار و نام خسرو **بیت** قول فلان و فلان ترا کمند سود که بشخشد قدم ز پایه ایمان **شخ کلم**

بالفتح کمرک رودکی **بیت** ربواب ... باشد همه در وکهر ... برا عادت ... بیارد همه شخکا سه و خار **شخشخ**

بعجمتین و سکون نون مرغیست و بمعنی جسنیار است چنانکه گذشت **شخشش** بعجمتین خراشیده که ریش کردن

بضمتین و سکون نون مرغیست و بمعنی خشیار است چنانکه گذشت و بر قیاس شخودن شخوده شاعر

بیت تا ز بوی نسترن باید دل مردم فراز تا در خم خاربن یابد دل مردم شخن و شاعر گوید **بیت** دل کوز درد

محبت شخوده **شخولیدن** بفتح شین و ضم خا صفیر زدن و مشغول فریاد و صفیر دادن ... بمعنی شخیل شخل ...

و بر قیاس شخولیده و شخولیده مولوی **بیت** آن شخولیدن بکره ... ز بهر ... خود میرسید

... شخولیده هر دم ان نغو در تو در عاقبت گردد شخول عاقبت ... غول و شخلیدن

... آمده **شخیدن** افتادن و لغزیدن و بر قیاس شخیده و شخید **الاستعارات الاکشیخنه**

حلیم حصار یعنی مریخ **شحنه طارم کتاب** و **شحنه دریای عشق** و **شحنه غوغای قیامت** یعنی

سور کاینات **شحنه شب** یعنی عسس **شحنه نجف** یعنی امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه **مع الدال شدکار**

و **شدیار** زمینی که شیار کرده باشد برای تخم کاشتن و شدکار نیز گویند فخری **بیت** زمین ... طراکردم

شیار و تخم شایست در آن ... گندم ناخود چه آید از شدکار **مع الراء شرب** بالفتح کتان تنک

و باریک گوینده ... **بیت** دامن کشان همی شد در شرب زرکشیده یعنی شرب زرکش ...

اندام او شراحی بالفتح و ... بکسور قسمی از کباب که شرحه شرحه کرده باشند **شرب** نوعی از قماش باریک

تنک و نازک لطیف **شرب** بالفتح و بای پارسی قطران **شرزه** بالفتح شیر خشمناک در ... **شرزدی**

بکسر میم و سکون زاء و فتح دال اکوی که از پی ... گوینده **شرطه** بالفتح ... حافظ **بیت** کشتی شکسته کان ...

ای باد شرطه برخیز و این عربیست ... لفظ یعنی علامت ... علامت ... کشتی است ... موسوم

۲



الشین مع الفاء

را در رستم گر رستم را بحیله کشت و شکاد بکاف فارسی نیز آمده سعدی ~ نه رستم گر ایران روزی بجز زد شغاد از
جفا دش برادر کرد شغال معروفست و اکثر زبان از شغال خوردن آن حریص است شغه بالضم نوعی که از دست
و پای مردم از کثرت کار سخت و سیاه گردد و آنرا پینه نیز گویند و شوغه با حسانه واو نیز آمده و شغ گوشه انداز کر
کای بار را پیچیده باشد عسجدی ~ هم مردم جهان انداز بی روزی * و دهان پر شغه و مانده بادل ریان
شغ بالضم شاخ گاو که خالی کرده میان شراب خورند و فخری بمعنی مطلق شاخ جانور آورده و چون آنکه
خالی کنند و شراب خورند مرو چنین گویند ~ از خود گاو کم بصد رحمت * گرچه آنرا نشست زر شغ * و در
فرهنگ بفتح شین آورده و بمعنی شاخ درخت و شاخ جانور مع الفا شغا دارد یعنی ناپیر شغانه
بالضم غنچه بزرگتر از غنچ که عار زنک دارد فخری ~ بود غنچار مرغ بزر قدرت * جنانکه
الحق ز شاهین شغانه شغرنک بکسر شین و فتح تا و را گیاهیست که شتر خورد و بعضی خاکشی خوانند
دانه تخم خرف کلان است و بوی خرخم گویند بکسر هر دو خار تخم شغرنگ بکسر شین و فتح تا و را و دانه گول
نو از شفتالو چنانکه رات شلیل بیاید عسجدی ~ از فلک برین بروان آمد چو سبیل شغرنک
شفت بالفتح بکسر ل و الفتح خرکم بپا و فربه کنند و وده است از رشت که ظروف کاشی از آن چرب
سازند و اگر ترا دیده ام وخون از جهت شعر خر گرد ماه وار میدود آذر باکیان چینی جخر بالفتح استعمال کنند
شغشانج و شغشانک بالفتح تخته بولاد سوراخ کرده تا راهی و تیغ و آنکه ان برابرد و هموار و باریک
شود فخری ~ بشغشانج تدبیر مشرح * بر آهنج عمر را دانش بمعنی کان خاک چاه کوفت جیده زرد
برزه کان مرتد ربیعی شاخ خار شغش بالفتح آن بی که هر چه میان گرد ار و شاخ درخت و از آن
انجیر بعض آورده شغشه بالفتح شو شبه از شا کوه دره تون آتش ~ کر شفقت شهر آنکه از هر ورقها بر آید
کر بر هم افشانه کار و پیدای کار لیکن بعضی بشین مرادف شوشه بلکه روا وبعد آنکه دره اند شاخ درخت
سمود ~ کسته بر دیم بهم رنگ برگ زرد جان * جو شفته شو زرد نیم دریچه جامه * حیث معنی اول

الشین مع الکاف الفارسی

تیر رسیده آمد اگر کلمه زند در مصراع دوم تقدیم زای معجمه بر جمله کوا تیم و نیز جوانی که از ناخن بر سینه زند و بعضی بمعنی کسر
گوشت آورده شف بالفتح شب شفشف بفتح هر دو شین همان شغش بر توم شفک بفتحین پاپیر و ما دارد خلیف و ریگی
گویند ~ چند اشتهای جاسد کو باز بیاید * باز آمد اهر شکل تراش رکاب * و در نسخه میرزا کالی فاعنین آورده
شفلیدن بالضم صغیر رزان شفتالو و شفالو یعنی بوسه سعدی ~ چندان که رسیت که خشنود کنی
درویش از آن باغ شفتالو دی مع الکاف التازی شکاف معروف و شکافنده و آنکه شکاف و
ابریشم کلاوه کرده ابوالموید گوید ~ شکوف همچو شکاف است سنج دیاباف * مردخوردست ها
بباغ در صراف شکافه مضراب شکانه بفتح دکسر شین و فتح نون حوصله مرغان شکاده بکسر شین آنکه زمین را
بکاردو کاو بند و بعضی زنند و بجهت کفتن از رو ما کور شکافه گویند شکرک و شکر کب و شکر بوره
بضم اول و فتح را و شکر بیز شکر پاره که از شکر سازند از شکر قلم نیز گویند و بعضی گویند از سبوسه قندی که با سبوها تر
نظامی ~ شکر بوره با نوک دندان براز * و برای بمعنی تیز آمده سنائی ~ همچو سک بد بدر لوزینه * خورده
مرزبه از شکر بوره و تراز ~ بیاد توست خوان خوردنی کر بود * تنقلای از شکر بر آرد شکر بوسه شکر
بکسر شین و فتح کاف شکار کننده و شکسته و هموار شکار از داد و شکستن و شکار کننده و شکار گران
نیز شکسته پیج شکار کردن و شکر ریز شکننده و شکارکننده شکر ریز نثاری که بر عروس و داماد کنند و آن نثار اکثر
بجهت شکوه از شکر و حلوا باشد خاقانی ~ نثار شکر منم هر شب شکر ریزست بنانی * که رحمت از نما
شو لیت باز افتی شیا * و نیز سخنان شیرین را شکر گویند یا مطربان را آواز خوش و مردمدارگوی شیرین سخن
و نقاد و نیز حلوای و شکر ریز نثار کردن و کر پیشادی و گفتار نرم و شیرین شکر پنیر نوعیست از حلوا که بعربی
فالهوذ گویند شکر یه قسمی است از زر که شکر اجابت شیرین باشد شکره همان اشکره یعنی مرغ شکاری معروف
شکست معروف و نیز آمده شکسته و ترسید شده و شکار کرد انوری ~ شیر شکاری که با هوای لافش شکست و بفتح
جمل شده و نیز آمده عطار ~ چو چارس این جمله شنید شکست شکرش بفتح شین و همه و شکوه کاف فارسی







شنبک بفتح شین و با بازی باشد که چیزی بر چند و دیگر بر سینه زنند و یکی از پای مصدر تا در تخته تیر
کشاده اند و این را شتابک بکسر شین و فتح تا آورده شنج بالفتح چین بر اندام مردم و حیوانات ملا خسرو سه اندیشه
کن از منبر استاد و دور کنید مست ◦ پیش تو ما بست دو تو بنشسته بشنج ◦ و شکنج بالفتح مرادف اوست
و کشته سه لیکن بالش حیوان و اش پری ◦ همه واقع دارند بر شنج و شکنج شند بالفتح مستعار فخری سه کمبهای
سپید از تو زاید ◦ اگرچه دایم سیاه دارد شنید شنذف بفتح شین و دال و ذیل باشد کسای سه لیکن خاک چنین
سلسل در رفته ◦ کو میش در زیر آن شنذف زند شنبر بفتح شین و زای معجمه و بای مصدر هام کاوی که ته آن از کلیله
و دمنه مسطور است نزاری سه بکمتا نیاید بخون نم روان ◦ ستیزد و چون شیر بر شنبر ◦ و نظامی سه
نخستین گفت از خود بر حذر باش ◦ چو گاه شنبر بنال شیر جاش ◦ و تیر بضم شین و سکون نام در سنت و فتح
رای مهمله خوانده اند و آن غلط است چنانچه از نسخه صحیحه کلیله و دمنه معلوم شده شنفتن و شنودن
و شنیدن معروف و شنید بمعنی گوارا دن ترا که حافظ سه بوی خوش تو هر که ز باد صبا شنید شنگ بالفتح
شوخ و بیحیا و دزد راهزن سوزنی سه ای خسرو سیادت بر ملکت شرف ◦ ملک ... تاراج
و دزد و شنگ ◦ و در نسخه وفای بمعنی خرطوم فیل و در فرهنگ تیز و تند کننده تیر آمده و بالضم درخت خوش کل
درست که تنهاش سپید و لباس بود و کمان از آن سازند خواجه نصیر گوید سه که تا معلوم گردد عاقلانرا که
تو شاخ کلی یا چوب شنگی ◦ و الگر علیه است از باقلا کوچکتر و از خشک ... کوچک ... از غلاف
طولانی مستکون می‌شود و آنرا بخلاف شنگ گویند و قسمی از خیار دراز و کج که از شیراز ... کرده و در تقایز
برای تخم کنارند و در تحفه قسم آمده و گیاهی است که ما بمرکز خورند و در سپاهان الالکر شنگ گویند و دیدیت
از مصاحبات ... شنگلم بفتح شین و ضم کاف فارسی ریشه و هم جلیه و غیره ... الکیر و خوانی ... فرهنگ
یعنی جونشه کشته ملا خسرو سه درخت ... خار خشک دارد و زشت ◦ اگر او شکلم خرمای خوش دارد
شنگبنز بفتح ... کاف فارسی و بای معروف و سکون نون ... فتح دوم ... که در آن ... شنگه

بالفتح بفتت سوز نیز سه اگر لب است شکنه زبانت درد و مرد ریش ◦ و اکثر چیغ زبان و موسیقی کوه آن کر بین
و خاک و سپیدی کننده شنگان بالفتح و کاف فارسی نام ولایت شنگرف سبو نون و تای معجمه در موید ... کرده آن
خورده و اشعار بحر کشش ... کرده شنگل و شنگول و شنگلیه بالفتح و ضم کاف فارسی شوخ و راهزن و در موید یعنی کاف
همان شنگ بمعنی غله مذکور شنگور و شنگرک با دراجیه ... دو کل در سین مهمله نیز گذشت شنگرف
معروف و شنجرف معرب آن شنگار بالفتح گیاهی است خار دار از بیخ سپید و نخی سطبر و سرخ دارد ...
بالکسر معرب آن شنگوبه و شنگبر و شنگول و شنبلیل بوزن و معنی زنجبیل کرم و آنک ... و
در فرهنگ شنگبیز آورده و هر دو بمعنی شرابی که از درخت خرما حاصل شود نیز گفته اند و در جمیع این لغات کاف شین
زاء فارسی نیز گفته اند

الشین مع الواو

شوا بالکسر شبه کرد است و با ... لواطه کارهای سخت و تراد بسیار و بمعنی
ویران عربست و نیز شوا و شوی شبت باشد مولوی سه ابله عقل است فی نان و شوی ◦ نور عقل است
ای پسر جان را غذا ◦ لیکن در بیت بمعنی بریانی است و عربیت شوات و سواد و عربیت آنرا ... آنرا جوره گویند
خر ... گویند و ... حیایان خوانند و بعضی گفته اند سرخاب است و بعضی گفته اند بوقلمون که الوان رنگی نماید کلمیان
فرنگی گویند و اول اصح است سوزنی سه چو هدهد زمین کوب ... دادم بشکر ◦ سخن ... دادم چون شاد شوالک
بفتح شین ... مرغ بوقلمون شوب بوزن خوب و ستاره که شوب و شکوب نیز گفته اند سوزنی سه سرزده که تا ماهند
... شوب ... خویش سوت و شود بکسر تین همان شبت و شوت بکلون ... آمده چنانکه
... در لغت شبت گذشت شوغ بواو مجهول معروف و بواو شوغ یعنی معروف بواو مجهول است و بمعنی
... بواو معروف است ... اسپیس ... که چون ... شاخ بسیار ... شو ... بیخ و بن
شستن ... شودن یعنی شدن شود یعنی شد و رفت فخری سه تا هست ... باد
داد و کرده داد ◦ خون ... زنده ... شود شوره ... بدم ... آنجا
و بمعنی ... چنانکه گویند ... شوریده ...

همه کار دو جهان شان را روبرد ٭ سواری و شوره و سلیح و برد ٭ و بعضی بحسن و شوم نیز گفته فردوسی س نگه کن که
دانای شیرین چه گفت ٭ که هرگز مبادا دختر شور جفت ٭ شور چشم یعنی بد چشم که چشمش زود در مردم اثر کند و بتازی
عیون گویند بالفتح شور مور مورچهای خورد و ریزه مانندش دولت شاه را گذشت شوره خاک نمناک که شوری آن آدمی
باشد و خشکی سفید رنگ که بر گلها باشد مانند شوره سراج الدین س سرای گلخن شوره اگر دیار ٭ بکون
طلب [illegible] در شوره زار ٭ و بعضی جل نیز گفته اند شوره گز درخت گز که در زمین شوره روید شوش بالضم مخفف
شوشتر که پایتخت خوزستانست و بفتح شین و کسر واو شاخهای درختان انگور شوشمر بضم شین
اول و دوم و کسر میم سیل باشد که [illegible] گوینه شوشک بالضم و فتح دوم ساز چهار فرخی س گهی رباب زنی
گاه بربط و گه چنگ ٭ گهی چغانه و طنبور و شوشک و عنقا ٭ و شاشک نیز گفته اند و در نسخه میرزا ابراهیم تنها آورده
شوشو بضم هر دو شین ارزن باشد شوزانی س خری که آب خورش زیر پا و دان عصیر ٭ علف عصاره
بلکنا و بجشم و شوشو شوشه بالضم هر دو شین اول و فتح دوم شبیکه از زر و سیم [illegible]
و علامتی که بر قبر شهدا برپا کنند خواجه گوید س ده لاله از شوشه خاک من ٭ که یاد دید از گوشه خاک من شوغ
بوزن و معنی شلغ شوغا بوزن غوغا همان شیعا یعنی جای شب بودن گوسفندان و شوگاه [illegible]
نیز گویند لطفی گوید س چو گرگ [illegible] قصد شوغا ٭ شبان [illegible] شوکنک بالضم [illegible]
شکرک بغی باد ریه شولک بضم شین و فتح لام [illegible] خواجه گوید س [illegible] شولک تیز [illegible]
خروشان و جوشان [illegible] شولیدن و شوریدن درهم شدن مرادف [illegible]
بستن شوم شیار یعنی تخم ریزی و زمین شوم نیز گرده یعنی شیار کرده [illegible]
یا نیز گفته اند در فرهنگ [illegible] شوم بالضم زمین شیار کرده و بالفتح یعنی بزرگ و شوم [illegible]
یعنی شیار کرده و تخم ریختن شوهینر بالضم سپاه [illegible] مرادف [illegible] آن
شونت بالضم [illegible] بمعنی [illegible]

و ضم نون همان آشنوشه یعنی عطسه رودکی س مرا امروز توبه سود دارد ٭ چنانکه دردمندان آشنوشه ٭
شنه بالفتح و تشدید نون تخفیف آن شنه [illegible] س چون رخت اندر زرم میراث شنه
و سیخک گویند س هر آنکس که پیش اندر آن زند شنه هم شسته او شیر افکنند چنگال ٭ و در تحفه شینه بوزن
سینه و کوشه کاو که از شیر آید گویند و در فرهنگ شیشه یعنی [illegible] آواز [illegible] مثل آواز در خانه و سر پای
داد از رحوش و طیور شوید بالفتح و کسر واو و سکون یا [illegible] پراکنده که شوی معروف و نیز شوینده و دام
شستن و بعضی شوربا نیز گفته اند [illegible] الباء شهر روا از زر و سیم که در شهر رایج باشد [illegible] س
نقره که در شهر روانست ٭ [illegible] شهر روا بالفتح شین و رای مهمله [illegible] که بعضی از
ملوک در ملک خود بزور و تعدی رایج ساخت و در غیر ملک او رایج نشد حالا مثال پولی را گوینه که در شهری
گیرند و در شهری دیگر نگیرند سعدی س بزرگ زاده نادان بشهر روا ماند ٭ که در دیار غریبش بهیچ نستانند
شهد [illegible] معروف و دریای شهد نام دریایی است و کوه شهد کوهی که در آنجا شهد بسیار شود فردوسی س
بیاورد [illegible] کاری دهید ٭ که زر گرد از سوی دریای شهد ٭ شهدا بالفتح کسی که اعضای شکسته بندد ٭
شهرزور شهریست معروف نزدیک بابل بنا کرده [illegible] شهریور [illegible] ماه فارسیان و روز چهارم
از هر ماه فارسی [illegible] نیز [illegible] گوید س چو در روز شهریر آید [illegible]
هم [illegible] گوید س شهر [illegible] تابید چون چهره یار ٭
[illegible] است [illegible] معامله [illegible] شهر بر واقع شود و بد متعلق است فردوسی س
ز شهر [illegible] شهریار پادشاه بزرگ و مطلق [illegible]
نیز گویند شهشک همان شاه کنک [illegible] شهلان بالفتح کوهیست [illegible] شهلان [illegible]
تحفه آورده و این صحیح است شهله گوشت [illegible] گوید س [illegible] قدح نرگس
نرگس شهلا [illegible] شهره [illegible] شاهین [illegible]

تعلیم بهر روز، شا بالفتح کلمه ایست که نوبت گویند و بالفتح مخفف شاه بجمیع معانی شبا همان شاهی
بجمیع معانی حسن و بمعنی داماد گوید ... شهی این دو شهزاده ... امروز • و بمعنی شهنشاه ... کرده
شده ... در اصل تشدید است و در فارسی بتخفیف استعمال کنند فرخی ... تا تبلی ... بود شهد
هش ... و در فرهنگ ... بمعنی ... گفته و خار ... شهرآرا یعنی آذین که عوام آیین
بندی گویند عطار ... ز بهر شاه شهرآرای سازند • جهان را خلعه جای افزای سازند • و ازین
جهت ... مطلق زیور ... ظاهر شود ... جو این ... هرچه زیور • ...
آرای دختر شهری گویند ... بزبان پهلوی ... نیز گویند الاستعارات شهر ...
و شیم روز یعنی حضرت رسالت پناه زیرا که شفاعت گناهکاران امت ... تا نیم روز خواهد بود
و آدم علیه السلام ازین جهت که در بهشت تا نیم روز بود و گویند که یک روز از آن هزار سال دنیاست ...
نیز گویند شه‌کار یعنی ... و دغا ... شهنشاه فلک آفتاب ... و شیار ...
شکافتن برای تخم ریزی و شیار ... زمین ... زدن و شکافتن برای تخم ریزی شیان ...
خراد مکافات ... گوید ... بروتازه شاکسته سالیان • ...
شیان ... یعنی ... شیب باشد ضد فراز ...
تابع ... که بهر دو معنی ... نیز گویند و رشته ... تازیانه باشد لیکن در قاموس ...
... شین ... معروف ... در اکثر فرهنگها ... مجهول ...
... قافیه کرده ... بمعنی ... حرکت مجهول ... شکیب قافیه ... شیدن و شیوه ...
... شدن ... شنیدن ...
... و شیوا ... یعنی شیفته ... فصیح ...
... درخت • ... شیب ...

... صاحب تدبیر و رای بود • با عقل و فطنت ... و فخر ...
سر دیوار ... جهان ...
... روح القدس ... عیسی ...
...
گوید ... زبارگاه تو خورشید ... شعله • ز مطبخ تو ... شیپور بالفتح و بای فارسی
معموم ...
... شیدا یعنی آشفته و دیوانه شیدنو یعنی خورشید باشد
و بمعنی روشن نیز گفته اند ... فلک ... زهره ... شیداست • و
مخفف شود ... خورشید مرکب از شید و خور یعنی آفتاب روشن شیده بالکسر همان شید ...
... شینه ...
... عنصری گوید ... توی آن داور ...
... شیراز ...
...
... شیرک ...
... شیر ...
...
گفته مولوی ...
... شیرا ... یعنی ...



بیش کز غم وزان شود چشم ستاره بحر بر صدف فلک سال خنده جام گوهری صدف گون ساغر یعنی

ساغر بلور صدف مشکین بر کمر یعنی آسمان صد و چهارده عقد یعنی صد و چهارده سوره قرآن مجید صد هزار بندق

ستارگان خاقانی شاه کمال گشت مطلق دارند همه صد هزار بندق صحف الواح صحف قرآن

یعنی مصحف قرآن صرصر کوه پیکر یعنی اسب و شتر قوی هیکل صرح ستاره کنجه یعنی آرش ستارها خاقانی

برج همه ستارگان دم مسیح نام نقش منون کرا از صرف سجاده رنگ یعنی شراب زعفرانی الطافی

با ساسانی که از صرف سجاده رنگ بس ده که پا یم درآید لب صرفه بردن یعنی نفع بردن و سبقت کردن

صغر الله امضا کردن یعنی ختم والحمض نمودن الوافع صوالجه کین رحم کمی ای هر بیر صغر کمن

نیمها کمن صرح آواز صوره یعنی لرزه و آه بلند دردناک صور صیحگاهی یعنی آه و ناله صبحگاه خاقانی

الصبوح صبحگاهی برانگیزم صلیب داران این نام خفرا صور صیحگاهی یعنی بانگ نیم شب صوم موبدان آسمانی

یعنی ملایکه مقربان باب الطاء طاق و طرم و طاق و ترنب طمطراق و از فر مولوی

با مویش عارض طاق و ترنب هر کجا که ای خود تمی هیچم لب و بعضی طرب نظامی گفته طاق

صد جهت طاق کور دها کنند در خشایان یکذارند و بیجی کشاده بار کرده تیر آید را صلی سه خانه طاقت

ضدوم مزید مست ابروی رو به سینه لطاق و بعضی و بلخ طاق عمارت و طلبید که کتابی عبرت پر طاق قدیس

گشت خسرو پرویز یعنی ترکیبی اکن طاق مانند در تخته مرزبان یعنی صفه سلیمان در اول لشکر ایوان و تیزی پیش کاه

عمارت طاق قدیس نام مولیستانی لحن بارید طارم چوبین چون خرگاه و سرا پرده و کسانند همچو گرا از چوب

سازند و باطراف باغ بنهند تا مانع از دخول شود و نیز چوب بست که برای انگور و یاسمین و کدو بجا می کنند

ممتاز بنفتر بر کو بند حافظ مباد قانعیات حزاب طارم تاک الکمیع سوختن بخار است تا در فرهیت

و طارم هم بیاکن طامات سخنهای بلند کرصوفیه برای اظهار کرامت و دعوی نمایند و هم گویند و شطحیات

و سوء اعتقاد مردم شلو و اوج عزت وجع طامه نیسته سمین یعنی داهیه و حادثه عظیم اما در کار نه محقق استعمال کنند

طر و طرخون مدنهای از رشت کذشت طراز بجیع معنا هست پای از رشت کذشت عطار از لطار

حل طرز تیت طغرا القابی کر بر سر فرمان نویسند طغرل ابالفتح غرنیت شکاری و نام پادشاهی و بالفتح

مرزا کفته که این لفظ ترکی است و ملا ما سروری کفته که از ترکان رسیده کشته ترکی هست و تا امر کی

منسوب بستان است طمغاج بالفتح ملایت از ترکستان و طمغاج لقب پادشاهان طلب بالفتح و سکون

لام و فتح و جماع مرد نظامی لشکرکش عهد او گرین طلب طلحند بفتح طاء و حای حمله و سکون لام فرزون نام

پادشاه هند که از دشمن شکست خورد و از غصه بالای فیل جان داد و مادرش در فراق و تیمار کشت و مدتی و اکثر

یکی از حکمای هند بود شطرنج وضع کرد که در مجلس او می باختند تا مشغول آن باشد و فراق پسر از خاطرش دور شود

فردوسی همی کرد داد دیبای نگاه پر از خون دل از در طلحند شاه طمطراق همان طاق و ترنب

یعنی خودنمایی طنبک و طنبور هر دو نیابی در رشت چنانکه کذشت طبخه شربت و چوب

طو طو طیان فرستاده سکندر از اعتنا زنگ او کرشت دخوانده و سیه طوف بالضم زن پروانه

طورک بفتح طاء و ضم واو و سکون رای مهمله جدرک شاب کر سپه سالار ضحاک بود طور سنقوس بفتح طاء

واو سکون رای مهمله و کسر سین و ضم قاف نام پدر فیلسوف و حکیم ایشان و طرسیتوس نیز کویند و اغفار ت

کم ز پیش طرسیتوس عظیم اسم و بعضی چنین خوانده اند که از پیش طرسیتوس اعظم طسیغون

بفتح طاء و سین مهمله و سکون یا و ضم فاشهری از ایران زمین که تختگاه پادشاهان بود و بعضی کفته اند نام

مداین است و این صحیح است و بعضی کا مخفف کرده اند فردوسی نشسته همی شاد در طیسغون

خردمند موبد به پیش اندرون و کفته اند که در اصل طیسون بود بتای قرشت و بای فارسی

و طیسون هم درست طیره بالفتح غضب و طیش لیکن غیرت بعضی نکرده و در کلمان تیره بتای قرشت

و فارسی است لا استعدت طارم خضر و طارم پیروز و طارم نیلکون و طاس نگون و طاس نکون

و طاق ازرق و طاق نارنجه رنگ و طاق خضرا و طاق طارم و طاق فیروز و طاق فیروزه رنگ و





و بعضی مشیر شیر غرب است غات فر بسکون تا و فتح فا محله ایست از سمرقند که در آن سرو خوب میشود مولوی
گفت کوی تو کدام است دل که زو ادسرول گفت در کوی غات فر. و بعضی گفته‌اند نام شهریست نظامی گفت
محله را شام آن شهر خواندند نام هلوانیت فروشی گوید کو غاتقو نام سالارشان. بچنگ اندرون
نام بردارشان غارج بکسر را و قیل بالفتح و جیم فارسی در ماورا شرابی که در وقت صبح خورند و غارجی یعنی صبوحی
و ساقی دور فرهنگ فارج یعنی صباح و بعضی شراب صباح گفته فخری گوید مدام غارجی از جام دولت
در اندازد دلش هنگام غارج. و ابو سلیک گوید خوش آن نبید غارجی با دوستان یکدله. گیتی بآرام اندرون
مجلس بانگ و ولوله. و زراری گوید غارجیت مهم غارج دهم قوت کنه. از شراب کرام است بر و در همه باب
غارتیدن غارت کردن غارتیدن چو بات سعید و نبات سبک که سهل و ملزم است ظاهرا [illegible]
غاز کردن بسکون زا فارسی دانه از پنبه بیرون کردن و پشم را مهیای رسیدن کردن غاز مرغ معروف
که مردم کمتر آنرا غاز گویند در اصل فرس است و بمعنی کلوخ و شکاف سوزنی ابر بستن بمعنی گوید [illegible]
بر باد عدل پهلوان. و عقاب ظلم را بر پاره بهم غاز. برای فارسی بدکاو فرد و دهان فراخ قوی گوید
شمر [illegible] تر نیکیم. جهان لعنه دان نیز نیکی غاز. و در فرهنگ یعنی غارتیر گفته غاز [illegible]
و شکاف شکاف ایج بها گوید روانشوی تو زهر غاز. کاز [illegible] غارت [illegible] غازه
گلگونه چو [illegible] چون نهند بهنگام نگارش لیکن بمعنی مجاز گذشت [illegible]
آمده آذری گوید ای باکت وکول اکدازه. کان چو تنور گشت پر غاز [illegible]
چول پر غازه دوم غازه دو دم غزه و بمعنی باز ترکیب [illegible] غزان [illegible] غازی چوب
رسوده باشد در ریسمان بازیگر [illegible] جو بین نیز سوار شود [illegible] از شوق غازی [illegible]
گردد. و در این لغت غازیان باشد شهید غازی و [illegible] جو غازی [illegible]
جو بین زحال و مکر گوید [illegible] غاز [illegible] سیستان

جولاه

و برانکه از غازی بمعنی غز گفته‌اند مناسب باشد و آنرا که اغازی نیز گویند کسی که بغایت کسی را دوست
دارد و محب او بنهایت باشد رودکی گوید خویشتن را پاش و لیکن غاش. همچنین با او مباش عاشق
و غاش. و بعضی گفته‌اند و بمعنی طمع و بعضی شور و غوغا گفته و خوشه غوزه و حیار ریز که برای تخم نگاه
نیز آمده. غاکر [illegible] از کلاغ غالوک بضم لام گل سرخ کان غلول بمعنی کلام بار کتار آمده
کان اگر زرین شد [illegible] هلال ستاره کان [illegible] سیم اندود غالیدن غلطیدن و غلطانیدن
غال غار و شکاف کوه و مغاکی که حیوانات شب در آن آرام گیرند و غلطانیدن و غلطیدن و غلطانیده
و بعضی آشیانه زنبور نیز گفته‌اند و غلد المعنی غلطانیدن [illegible] عشق و خوشحالی چون عاشق معشوق را غارگوید
کسی گردن اگر دجاج [illegible] بجای خانه کاشانه [illegible] داد دش غال لبیبی همچو آهو کز جهت
غالند حز ترا روز و شب همی عالم دارین با خود است کنغال کرد [illegible] غال لود یعنی غلطانیده مرد که
عبارت [illegible] باره باشد غالی بکسر میم ناتوان و ضعیف غاله بفتح لون [illegible]
بمعنی [illegible] بر کنار فرات خیابانه صاحب قاموس گفته غاوش و غاوش و غادشو
غیار رزرک که برای تخم نگاه دارند مرادف غاوش مرقوم فخری گوید فالیز دولت را [illegible] باشد
از [illegible] غاوش دوله نیز است و دشت گرما [illegible] اسنه گر آتش [illegible] غار [illegible]
[illegible] غاوشک [illegible] و بعضی گویند [illegible]
[illegible] غادغم [illegible] غاشیه بر دوش [illegible] زبان بردار مع الباء عباره با لکسر چوبی
[illegible] خم تو کادیت [illegible] زم [illegible] عبازه و بعضی [illegible]
[illegible] مع الباء الموحده عبک [illegible] گیاهی است [illegible] بوریا با نبود [illegible] گوید
[illegible] مع التاء عنت
[illegible] بالفتح [illegible] تیر [illegible] عنت عتقره





قریب بمخرج غین بقاف مبدل کنند لیکن در قاموس کاشانی آورده بمعنی دیوث و ظاهرا اصل فارسی همین است
که عربی نقل کرده اند و قرطبان و قلطبان معرب آنست **غلبج** بالکسر و جیم فارسی دراوگیری که بآب انگور شده گردد
فخری گوید بیت شاها تو پر کردن عصیر آنجنان باده ابتجاج غلج کرده اند و بفتح لام برآمده است [illegible]
ای آنکه عاشق بفتح اند زعیش شده بالتحم بیابد اندر فکس غلج ، و بالفتح و سکون اللام آنکه در سایه ان سبزه دار
نقش و نگار و غیره فخری بیت چنان این شد از عدل او بالاتفاق که بر گنبد از هر طرف غلج **غلغلیج** و **غلغلیچ**
زیر بغل و دست کردن بخنده دارد و در خراسان کلکوچه و کلکوچه و قلقلو گویند لیبی گوید بیت چنان کآلم آن جای کش غلغلیچ
کهش کرا بحال او شود از خود بیهوش ، چو غلغلیچ بود مر درا ملامت نیست اگر بگیرد چون مرد [illegible]
مردرا وات غلج و غلیج و غلیج نیز آمده قریع الدهر بیت کمین غلیج پراز بهر جنده ، که چشم از بهر تو در کوی دارم
غلیو بیت بوزن و معنی کلکوته که زنان روز ماتم مالند و غلکو بعد ار نیز گویند **غلیچ** بفتح غین و فا و سکون اللام [illegible]
شاعر گوید بیت چو از لب بوس بجشش بنا ، بجان غلیچ بنوش بر جانم مزن ، و بمعنی [illegible]
[illegible] گوشه بیت [illegible] در غلیج ، [illegible] **غله** بفتح عین و لام [illegible] گوید
بیت [illegible] شبیر زرد رشته از تیر [illegible]
لام کوزه [illegible] گوید بیت [illegible] شربت [illegible] و غله دان [illegible]
[illegible] در غله دان عدم [illegible] **غلیواج**
و **غلیواژ** و **کلیواج** زغن **غلیغر** و **غلیکر** بکاف فارسی [illegible] **غلیزن** [illegible]
سیاه [illegible] بیت [illegible] **غلیته**
بفتح غین و کسر لام و سکون [illegible] **غلیو** [illegible]
[illegible]
[illegible]

چون اصل آن [illegible] اگر قاف فارسی [illegible] **الاستعارات غلام فلکم** کنایت از [illegible]
کاری بر خلاف مراد و توقع ظهوری بیت مست می جوشد دل بجام فلکم ، سر گشته کیم [illegible] ، در ساحت [illegible]
با غیر ، [illegible] غلام فلکم **غله دان عدم** یعنی زمین نظامی بیت خامه زرشت غله بر [illegible] ، و غله دان [illegible]
[illegible] **میم الیم غمخوار** و **غمخوار** و **غمخوارک** [illegible] بیت [illegible]
[illegible] **غمخوار** و **غمارک** بالفتح و تشدید میم [illegible]
[illegible] **غمزه**
چشم [illegible] **غمنده** [illegible] **الاستعارات غمزه لاجوردی**
[illegible] ظهوری بیت [illegible] از غمزه لاجوردی [illegible] **مع النون**
غناده بالفتح [illegible] **غنج** بالضم [illegible] خسرو بیت
[illegible] غنج [illegible]
[illegible]
[illegible] بیت [illegible] **غنجار** و **غنجاره** و **غنجر**
و **غنجره** [illegible] بیت [illegible] خسرو بیت [illegible]
[illegible] **غنجال** [illegible] بیت [illegible]
[illegible] **غنچه** معروف [illegible] **غنجمش**
[illegible] بیت [illegible]
غنجمش **غنده** و **غنده** بالضم [illegible] غنده [illegible]
[illegible] بیت [illegible]

وان ریش سپید آمده چون غنچه بنه دسیایی است گر آدم و غنچه دو دل حسرات ، واسعد است همی تاخت
چون غنچه هزار بار بر غن و غنک بالفتح و سکون نون چوب تیز عصار که سنگ گران بران بندند تا روغن
از کنجد و جز آن براید و بعضی خرز تر آمده به بیجک است چند شوی چنبر یم نرم ، گوش پسران اگر دل از غنک غم
درود که است هر گل پژمرده و بیکر بود ز دهر ، مرگ بعنا رده هم دو در زیر غن ، و سوزنی است کو به کاشور خایم و خایم
دل جهان ، خاینده علک ماده جان و خوران همک ، و اکار بلند را نیز گویند شاه کوید است غنک غنکی
میزنم تا یک غزل ، آدرم مرون زالواطارل ، و ظاهر الغنک درین بیت بمعنی تیر چوب عصارست لیکن که غنک خری
کرمای بنوبه خرز قوی خواهند بود بس خرز کمتا به دمانه اراده شود آنکه غنک بمعنی زرلود غنودن و غنویدن
خواب کردن و غنو بفتح خواب سکن و بمعنی خواب تر آمده و بر قیاس غنوی و غنوده و غنود و غنویده و غنونده
سنایی است از زوان شرع رای شو ، پس برفلکام دل الغنو ناهر خسرو است چون تعنیم لکبرات
همی خواب غنوده من بطاعت طاعت تو چون غنوم غنوه بضم غین و سکون هر دو واو و فتح
داد عهد و شرطی ورد است به بیانه سوگند عشوه دعهد ، تو ایدر سخن یاد کن هیچو شهد غنیه بفتح
غین و کسر نون اول و فتح دوم و یا حیل سهما جای کس ... و جز آن غنیس بفتح بمعنی کس عسل ...
بفتح خا و را مهمله و سکون شین معجمه بهبها غنجه شدن بفتح کردن غنجه آب بفتح جاب ...

الغين مع الواو

غوبک بضم غین و کسر بای تا ... و فتح نون گیاهی است که در آن در شستن رخت ... که بر ...
بضم غین و سکون ثانی مجهول و فتح نون مغوشته نیز گویند حکیم روحی گوید است غوبک رنگ شد ...
زر ساو بن ... ام غور بالضم نام ولایتی و بالفتح گنده و عمق شی لیکن زغیرت غوره بفتح
اکش غوره و عربی حصرم گویند غوزکس همان خرکس فطاهر اگر دولایتی غوز مبشر شود غوزه بالضم بوسیم
کرمالای جنبه دمالای حسنحاش بود و کوزه بکاف نیز گویند و در اصفهان کلوزه خوانند جوزق مرسال آن
غوشه بزای فارسی ... بمعنی غنچه آورده از رقی است علام باد سلام که میوزد خوش خوش

سوی غالیه از غوزه ... بار ... خسرو است تاک از پس غوره میبود گل شاخ از پس غوزه میبد ... گل غوشاک
و غوشاد و غوشای بالضم و واو مجهول سرگین حیوانات خشک شده و غوشه جو و گندم و خوشه انگور
و امثال آن پیر و معیری گوید است کار خلعت باید از جهت ، کار عنبر باید از غوشای خورد کشته بپای کاو و خنا
سرگان زو کشیده و چون غوشای ، و نیز غوشهای گاو و گاوان و گوسفندان که به پالان باشند و بعضی بفتح گفته اند فخری
است زمانی ما ... کنام شیر و پلنگ ، کشته بپای شبان از پی رمه غوشا ، و در اداه ابیات بعضی از جهت بلند
نیز گفته غوشت بالضم و شین معجمه موقوف بهمه رودکی است شد بکردار غروان استاد غوشت بود فربی و کلان
بسیار گوشت ، واو جعفر سندی بکنبوت تا نیز آورده غوش بوزن و معنی گوش و هو بسخت که ازان زخم ...
وبتر و مانند آن سازند و آب حشیشی و سرکین حیوانات خرد است اماز از رواست همه سال تیر غوش ،
آنگاه گوید که فروشان شور غوش ، و نیز آمده است اسما زا حلقه دران برای در گوش کن ، برکست ... چنگ
طرب با غوش کن ، و یوسف عروض گوید است آن کرد او دخترش چولیک آغوش غوش خشک ، آن ... اوکر
چو کیک اکحوش غوشینه غوشه همان غوشینک اما در فرهنگ و نسخه دیگر گیاهی است که آنرا تا نخورش کنند
و چون خشک شود ... اگر شوهند و اگر نوعیست از سماروغ و زنان ... در حلوا بزنند غوغا بشور و شغله و در
فرهنگ بمعنی الحنی ... جمعیت آگرده سوزنی است شد غوغای غوغا شکن کز حکم تراد ، سالت النعش برادر دان
پرویز شکسته غوغا غوک مرزغ غوک چوب همان چوب ... غول بالضم جای که سقنه و کاو
و غیر جای ... در صحرا است زنند و اغال نیز گویند بغار رمناک در دشت و دیویست که بر شکل خواه می آید بر مردم
هلاک کند و بعضی ... رودکی همراه و سطر گوید است استاده دیدم آنجا دزد غول ، روی زشت و چشمها همچون
دغول واو ... گاهی جو گوسفندان در غول جای خرد ، گاهی جو غول گرد بیابان دوان دوان ، و نیز
عقی ... باشد چون ... غول و ... در بیت رودکی بتیغ حام زاد کشته ودر ان تامل است غولک
گول ده مردم ... رطحا جنایل و متحرکه رز و دان ... دغو لک ... نیز گویند غولین بالضم سوال ... شاده

کال س بیل دوید درس و غوغیش را یا جوال و بعل اولان بسنبد و مثال دیگر در لغت مائیم گذشت غو بکسر
مخفف غیاوست فردوسی س غو ویده بشنید دستان سام بلرزید بر خویشتن کردن الکام غوزه فستق دان یعنی کردان
ساحش در شکر فرمودن و شماتت کردن مع الیاء غیلاق بالفتح موضعیست نزدیک دشت قبچاق که ترا کجا
لب بسخت باشد چنانکه اگر بر سنگ زنند بشکند و آنرا نیز غیلاق گویند خاقانی س بیک کش از رشت
تو تیر عنیلاقی غیبه بالفتح فولاد و آهن که بر جوشن نصب کنند و بعضی گویند دوال که بر سر او روان که چوبهات
کار ابریشم و غیره کی بران بجنبد عنصری س کلاه غیبه بودی در خشش از جوشن بلمس جامه دریدی گیاه هش از
خفتان غیشرن همان غژغاو بغیشرا [illegible] طفل بزانو و سرین میغزاند بخیی مولوی س لنک و لوک
زخفته شکل و بی ادب سوی او می غیژ و او را مطلب غیش بوزن کیش غم و اندوه بسیار و هر چه اندوه آور باشد
بشه دختران غینه گیاهیست که از گل آن [illegible] چلال سازند سوزنی س سموم مرگ چون غینه شد کند خشک
اگر بیش شمال دو عزتیسم و در سویه بعنی حنظل اندوه [illegible] باب الفاء مع الالف فا [illegible]
بجای واو [illegible] استعمال کنند چنانکه گویند خاکت مغی [illegible] فا در کف یعنی با د کوفت [illegible]
فاجام
مرادف فا و اسپید شرف س یکی فاو [illegible] فای چشم یک [illegible]
لقمه فرزاد و [illegible] فاتولیدن بالضم کاهور شدن و [illegible] کردن [illegible]
زکو فرزند [illegible] عربی [illegible] فاژ و فاژه خمیازه و فاژیدن خمیازه کردن [illegible] فاش
[illegible] فاش ستره [illegible]
[illegible] سیاه دارد گویند [illegible]
فاتوسین [illegible] فاغره بالفتح غین معجمه [illegible]
[illegible]
کل [illegible]

صاحب قاموس فاغره و فاغیه یعنی گل حنا آورده فاغا [illegible] فام رنگ یعنی [illegible]
[illegible] از خراسان [illegible] شهاب الدین [illegible]
فام [illegible] فرفار [illegible] فانه [illegible]
[illegible] چوب [illegible]
فرس [illegible] فرخانه [illegible]
[illegible] فادا [illegible]
[illegible] الکتابت فاصلاب [illegible] فالکبار
فالکیر [illegible] فانوس خیال فانوست [illegible]
[illegible] مع التاء فتاک و فتال بالفتح [illegible]
[illegible] فتراک [illegible] مع الجیم فجا
[illegible] مع الخاء فخفره [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] فخم [illegible]
[illegible]
[illegible] فخیده [illegible]
[illegible] فخرن [illegible]

الباب العین مع الیاء
غیلاق دژ
باب الفاء مع الالف
مراوف
الفاء مع التاء
مع الجیم
مع الخاء
نامن



معجم نیز گفته اند و در فرهنگ بمعنی خجسته تیر آورده • فرخشه بفتح فا و خا و شین معجمه نانی که از نشاسته و لوزینه
پزند و در جرب و قلیه خوانند و در لطایف جمع آن رودکی گوید سبا ان کسان که بر ره تسو بر خشه بر خوانش با کن
کز چون نان همی نشاید سر • فرخشته با هنافه تا تیر آمده شاعر گوید بینم زمین تو [illegible] موزه
جسته تو صورت فرخشته شد پدید • فرخیدن بالفتح مثنه زدن و فرخمیده یعنی مثنه زده و از دانه جدا کرده
فرخو بفتح فا و خا پیراستن تاک و کشت [illegible] شاخ زر لعل و گوهر آرد بار • کز نام گفت
بود فرخو • و فرخومیدن بوزن فهمیدن پیراستن تاک عنصری گوید ز فرخونیدن چون پیراختی • خو کل جای
خوب از چمن ساختی • فرخج بفتح فا و خا و سکون را و نون یعنی [illegible] گوید مرا از تو ز چنج
فرزدر [illegible] چون کرحشد و جهان مردیست • و در فرهنگ یعنی سود و نفع گفته و همین [illegible] آورده و یعنی
تازه و طرب و یعنی باطل نیز گفته • فرزدر و فرزدره بفتح فا و دال همان جند و نه مرقوم یعنی چوبی [illegible]
سوزنی گوید در گوش کرده فرود رها [illegible] • فرز بالفتح شکوه و زر یعنی لوز [illegible]
یعنی سیلاب آورده • فرز و فرزه بالضم فرزد بمعنی سبزه که بر روی آب [illegible]
و بالستان سبز باشد نظامی گوید از غانه جو رفت تا سر کول • چون فرزه [illegible] لب جوی
و فرودوسی گوید دماکرد شاپور نام آور فرد • که سرری [illegible] میان فرزد و فرز • بالکسر مخفف فرزین
تیر گفته اند • فرزان بالفتح دانش حکیم فرزانه دانا سوزنی گوید فرزان [illegible] برای [illegible] گوید
مخالفان تو را چه اند و لی فرهنگ • موافقان تو با فر [illegible] فرزان • فرزام بالفتح [illegible]
بکر برای [illegible] با عاشق خویش کز بهر [illegible] بود فرزام [illegible]
وازهم بر کشیدن و بر تقیاس فرخواره فرسوده مولوی گوید شیخ را که خدا [illegible] سوید • فرساله
کشنرکرد [illegible] و بر تقیاس فرساینده و فرسایی و فرسودگی گوید [illegible]
تمام [illegible] • فرسته و فرستک همان فرسته بمعنی فرسته یعنی فرستاده خداست

کلق و لهذا در عربی ملک نیز یعنی رسول است که در اصل فرستته بوده و همچنین الغاظ دیگر • فرسب بمعنی دهال
از سب مرقوم یعنی شاه تیر زدن [illegible] گوید سر باش چون کانوب [illegible] فرسب • فرستون یعنی کیان
صحیح فرسطون است معرب کرستون کرد که کاف بیاید • فرسنگ یعنی سنگ چین که بر سر راهها برای
فرسنگ کنند و در تحفه میل که برای نشان مقدار فرسنگ سازند • فرسناف و فرسنافه بکسر تین و سکون سین [illegible]
فردوسی گوید فرسناف تخت تو فیروز باد • شبان [illegible] تو چون روز باد • والوری گوید شب فرسنافه
تو نوروز • و رودکی گوید شب قدر [illegible] • فرخندل فرخ بخش [illegible] فرشتانه است • فرشب
بالفتح و کسر شین برادر پیران ویسه • فرشک بفتح وا و کسر را و سکون شین معجمه خوشهای کوچک انگور که جونه
بزرگ چیده بود دشنازی خنگله گویند و بعضی بکسر فا و ضم را و کاف فارسی یعنی یکدانه انگور گفته • فرش و فرشه
بالضم شیر حوان لوز آسیده که قله نیز گویند و در فرهنگ بکسر فا و سکون را گفته • فرشاد فرشادن
نیز گویند • فرشاد نام حکیمی است معروف از فارس که در کتاب حکمة اشراق مذکور است ظاهرا چون بشیر
فرشاد [illegible] بدین اسم موسوم شد و شارح اشراق چون اصل معنی این لفظ نکرد کابی فرسناد شیر
خوانده و کاهی فرشاد شیر خوانده و اوشیر ظاهرا حقیرا سبحوا سته هر دو غلط است • فرغانج
بفتح فا و سکون را و نون باده کاو کوچک و فربه و در تحفه فربه گفته که این ترکیب • فرغاه بکسر
موقوف و شعبه از نهادن خسرو گوید کاه فرزدغ در نام بکام • داد بغوغان فراغ تمام • فرغاریدن
چیزی را کوکردن و برشتن • فرغار یعنی آغشته و خیسانیده و بر قیاس فرغرده و فرخن شاپوری گوید
ز دریا شد چو هر سال [illegible] فرغار است • و مولوی گوید علم انظر لوز چون فرغرده شد • پس ز
علمت فرزیا بد و قوم اند • فرغر بفتح فا خمین جوی آب و در تحفه گوید جای که آب باران گذشته باشد و
آنکه [illegible] کوهها بماند ازرقی گوید اگر آب تیغ تو در دشمن آید • در آن حفت دریا بود فرغر • و فغانی
[illegible] سال اصیال [illegible] فرغی • آفرد زهر گرگشت [illegible] فرغند و فرغند عشقه باشد

فرشاد

فخری ـ باغ بخت ترا مباد خزان، شاخ بخت تو ایمن از وغند زغوک بالفتح وضم غین فارسی
وتن بزده زغول تا فرد کارا دو رنگ غفلت اسدی ـ هر کار بسر آرد بشکول باشی جبل وکم جواب
زغول باشد فخری ـ اگرت دولت ابد باید، کمن لعنت دعای شه فرغول فرغیش بالفتح و کسر
غین معجمه کار از دهن بوستین ها باشد و برمین گشت از کهنگی فخری ـ به پوستینش که در خاک مسکنه
زغیش، و بعضی گفته تیر آمده منوچهری ـ مرکبم بود خرلنگ و لباسم خرقه فرغیش زغود مرغیست کوچک
مانند بار بک بازان شکار گشته فرذ سنانی جاودان نوشتن انوری ـ بر او بشت کلک و کاغذ فرذ و شت
فرزه جرمی منور گورکان پیران رشته کشند و کلاه شد و فرزانه و فرز بحذف ها نیز آمده زغور بفتح فای
اول وضم ودم هیتو باشد و فرزور نیز آمده بوشکور گوید ـ مرکجه فرفرزم [illegible] ، بانار کجا آب [illegible]
فرفره، و در قاموس بضم فا گفته و ظاهر معرب کرده اند و اکثر فرهنگها بای فای تا نی قاف آورده اند [illegible]
فرفور و فرغوز نیز گفته اند سنایی ـ بخت بیهوده گوی جوان زغور، و در تحفه [illegible] آورده [illegible]
کس گرد شاها دور شد، خراب گشته بخت و فرفور شد، و در فرهنگ بضم هر دو فا [illegible] آورده
اورده، فرنبه و فرته و فرهن فرخه باشد که رهن نیز گویند فرنج موی [illegible] بالفتح و ضم
میم و فای معجمه اقرمزی که در طعام ریزند فرکش بفتح قاف و کاف تازی [illegible] کشنده شده
در جای آب ایستاده فخری ـ وقت [illegible] شیخ و به دریا، پیش [illegible] و در تحفه [illegible]
سلق گفته شاعر گوید ـ نه دردی آدمی را ماه و ریش، نه دردی [illegible] فرکند [illegible]
فرکن بفتح فا و کاف فارسی ورغنه و فرغاوکن جوی نو که بکنند و آب [illegible]
کس که روشنی چشم از ره ازرق است همیشه باد [illegible] فرمش بضم میم نام شهر [illegible]
خیانکه در فرهنگ گفته لیکن که هو کرده [illegible] تصحیف [illegible] خوانده اند و قوس بضم قاف و سکون [illegible]
مسلسل [illegible] شمار [illegible] فردوست بفتح فا و ضم [illegible]

رای اول و سین مهمله شعر گرگم خو زند لوبطه اگن لا غر و نا توان باشد و برای فصیح گویند بفتح قاف و کسر صاد مهمله
و سکون یای حطی و عین مهمله لاغر فرنوش مخفف فراموش فرنویه و فرزه دهی است از طوس که
از دشت دور است سروها [illegible] شانده بود دیگر ارمن ده دیگری در کشمیر خیانکه شرح آن سابق گذشت
خطه فرسو دیگر کنون شد زرتشت [illegible] فرم بعجیش و لستکی و فرو ماندگی از غم دفرکمن بکسر کاف
فارسی ولنگ در فرو ماندها از غم خسروانه ـ رفت سرو دل پیر رسیده فرم، بیچ شد و کوس میار دیده علم
فرناد بوزن فریاد و پایاب دمایان فرخی ـ سیه کند شته از آبهای ایل بار فرناد، که توان فریاد از جور
فرناد تو فرناس بالفتح غافل و خواب آلوده ناصر خسرو ـ تو پاک باش ز نا پاک هیچ باک مدار، اگر جهان
همه فرناس شد مشو فرناس، لیکن این بیت سنایی بمعنی خواب غفلت ظاهر شود ـ همه ملاهوش از فرناس
غفلت، ندانم تا چه خواهد دیو غافل، و مسعود سعد گوید ـ بشنوم نیک و به بچشم راست، نیم امروز
مانده در [illegible] و سید حسن غزنوی ـ مرا گفته نبسته بجنبید در زمانه و لیک، ز عدل تو ست که
بارید [illegible] در فرناس، و برناس بیای تازی نیز گذشت فرنج بفتحتین و سکون نون جرا صوانی که
سر فرو کردم [illegible] از فرنج منش تنگ آمد کرد همین کابوس مرادف فرنگ نیز گفته اند فرنگ
[illegible] مردم [illegible] فرو گیرد و قدر فرنگ با ضافه دال و فرد رنگ با ضافه واو نیز آمده و در [illegible]
[illegible] فرنج نیز آورده فرنجه شهریست [illegible] فرنک بکسر فا و فتح نون
حیوان فرفره یعنی [illegible] بر زمین کرد آنند فرزدار و فرزدره بالفتح همان برداور برد اربعنی خانه
[illegible] که در جها و بار گرد داشته باشد و بعربی غرفه گویند رودکی ـ آن کس که
[illegible] هر سال، خروش و بکا شانه بود از صحفه فرودار فرودتن بفتح متوالی [illegible]
[illegible] فروختنه و فرختار [illegible] فرو شنده [illegible] ـ هرگز نشود خلق زخختار جو تو دور، [illegible]
[illegible] فرخنار فرود زیر باشد ضد بالا [illegible] و [illegible] بود خاقانی ـ گر [illegible]

ذکمند

بانده و فرناس



س بجوتن بی جان و جان بی عقل و جامه بی فرز • و ستردن موی خباکه گویند سر فرزاد یعنی سترد
و بعضی گفته صنعت بسیار کننده که برزد گویند و بیت سوزنی که در لغت شاه آورده اند فریش بمعنی
فخار آمد پریشان و قال دمال نظامی س گر از هر گنج آرام انجا فریش • بموجب زر منقول است بیش • و برای
در رشته و زریش با جنافه و از تیر آمده سوزنی س زفر بی گمانا اگر فریش کنم • رود دو بار بیره رود عشق از آن
دو لغت فریش • و بعضی بمعنی محتسب میگویند گفته اند نظامی س که خوبی آن که در خورد فر بشنید • تعالم در که این
نقعه بیش آید • و منوچهری س فریش از خط سمولناک فرخنده ترجیح • که منظر نا از و خوار زند و در عارض معجزه لیکن
در این بیت اول میتواند که فریش املا فراش باشد و در ثانی فری یعنی آفرین باشد و رشین چیز با کم سرگشته
فریره بوران در میره و یعنی حوذر ای و سعدور فربوک یعنی فا و واو جوز توزه کابر بی بطیخ گویند فریه یعنی فا و یای
حطی لغت باشد بوری س بهره تو آفرین باشد ز سعد مشتری • قسم خشم از نحس کیوان زیه و نفرین بود •
خسرو س دردی طرار بیرون رنا • فریه بران جای طراز کن فری یعنی فا و کسر را آفرین [illegible]
س فری زان تیغ در اسکام جا • و فتران س بران ها کر چنین بر بید هزار فری • [illegible]
باست و عرب است اگر چه در فارسی بتخفیف خواننده خاقانی س خال زخون بنهاده [illegible]
فریودیدن راست شدن از دین و مستقیم شدن بر جاده و در اصل [illegible]
فریور هر آنکه در دین راه راست دارد و همچنین فریورکیش فریبرز نام [illegible]
یعنی بالای کار و حیان بود که او بر قان کرد [illegible] فراخ آستین فراخ دست [illegible]
یعنی بسیار گو و بد زبان فراخ رفتن شتاب رفتن فراخ کسی که [illegible]
باشد فراز حد و ببر ... و بر قیاس فراخ روی سعدی س کمن فراخ روی در عمل اگر خواهی [illegible]
قبر فرزنوسی س بسی دشمن و دوست کردی تباه • کنون باز گشت [illegible] فرزند آب یعنی
حیوانات آبی و حباب [illegible] فرزند آفتاب یعنی لعل [illegible]

فروزنده خاور آفتاب فروکش دادن اقامت کردن فرس نهاد نیست یعنی مغلوب گشت فرغند یعنی
در حد لفظ عربیست و فرعا رسیت فرودگاه یعنی خانه که مردم غریب از راه رسیده در آنجا
فرود آیند فرس نهادن یعنی مغلوب شدن فرشته کتاب یعنی میکائیل فرش فرو زده یعنی زمانه فرزین
فرش تاج یعنی برف فرج خواران فلک یعنی ارکان مع الراء فراز بالفتح مخفف افراز مرقوم فرازش
یعنی افزایش و فزوده یعنی افزاینده مولوی س چرا نباشد که هر جا فزاید مع القاف الغارب فتر
بالفتح چرک و پلیدی و لوی هر دو بالضم نام است مرادف فرش فتراک الفتح پلیده و پشت و مستعمل و همچنین
فتراکن بکسر کاف فارسی و فتراکین و فتراکن و فتر غنده و فتر غنده و فتر کننده و فتر کننده و همچنین فترده طیلسان
رو کلوخی بر جهاکسان فتراک • شهها کار بکر دار خاک فرخی • بملک داری رو دشمنت ناید بوی عنبر بیداد
غند دله باز دارد با کی اخلاق او • اهل عبرت را ز خلاق فتره دله همیشه تا کند صالح و پاک •
کنند دور [illegible] فتراکن • خسروانه س دو فرکن استوار از دو دیده پر از و رخم • رخم ز رفتن
فرکو محکمی [illegible] فژولیدن بفتح تقاضا کردن و بر انگیختن بر کاری و دور کردن و بر قیاس فژ و لنده و فژ ولیده
مع الشین فشار بالفتح مخفف افشار مرقوم فشان مخفف افشان روشن که بحذف الف تر آمده سلمان
س [illegible] ز تو جو بال باشیر برکات • مات مانند هوی گرزانی بر فتی فسائیدن بالفتح افسون گری کردن و
تالیدن [illegible] دام کردن و [illegible] افسون کننده و دام با افسون گری و بر قیاس فسایه و فسائیدن نظامی س
[illegible] فسائیده اگر [illegible] فسردن مخفف افسردن یعنی منجمد شدن و بر قیاس فسرده و فسر و نیز فسر و یعنی سنگاری
باشد [illegible] فسرو بکسر تا [illegible] سیس لرزه فسفسه بفتح هر دو فا است که بر کوچه نیز گویند و فصعصه هر دو صاد اول آن
فسوس مخفف افسوس مرقوم هر سه معنی یعنی دریغ و استهزا و دام شهر و قیاس فسوس و فسوسی یعنی استهزا کننده سنائی
س حال اصحاب کهف و قیاس فسوس • قصه کلوس و بحر فسوسی • دور فرهنگ یعنی سرای کردن و سرا شدن
گفته [illegible] فسوس دولعبی دو را فتاد جهان • شکال گور حیال شیر نوبالی • و در این معنی مثالها آمده است

الفتح مع الزاء المعجمه فره

الفاء مع الشین

الفاء مع الشين

فسیله کلراب و شاخ درخت اما فسیله در عرب نهالی که از بیخ درخت روید و آنرا برآرند و جای دیگر نشانند

فسرده بستان یعنی نماز او که بتازی عتمه خوانند و زنان پیر که از نشاط دل افسرده باشد فسرده دل یعنی مرده و سخت دل

و بیهوش الفاء مع الشین فشاردن و فشردن مرادف فشار و فشار زده و اطراف فشاردن و بمعنی فلانند و ابر کلاه بمعنی تحریر

و بخشش نیز آمده مولوی سه این چه کو است و چه نازش است و فشار ؛ مینه اندر دهان خود فشار ؛

فشاماش و فشفش آواز تیرها که از پی هم اندازند فش بالفتح مرادف وش و طره و دستار که

مقدار یک وجب یا کمتر گذارند و یال اسب و شفش نیز گفته اند الفاء مع العین فغ بالفتح و قیل بالضم بت

و فغان و جمع آن فغستان یعنی بتخانه و حرم سلاطین و گاهی معشوق را نیز گویند مجاز زیرا که از غایت حسن گویا

مجمع بتان و خوبان دیگر است و چون حرکت اول او بیان شد اگرچه از وی کسره شده به بیان حرکت او

نپرداختیم فغفور نام پادشاهی معروف و در اصل فغپور یعنی پسر بت زیرا که مردمان در آنجا بت پرست که از فغ و

فغواره یعنی کسی که از خجالت و اندوه و دلتنگی حرف نزند و مانند بت خاموش باشد فغک

یعنی ابله و نادان که مانند بت جماد باشد فغشور نام شهریست در چین که جای بتان و بت [illegible] عنصری

سه که چشم فغان کیتم ز نوای فغ هزار بار ؛ کشا که از فغان بود اندر جهان فغان ؛ فردوسی سه [illegible] بتش

سوی شبستان خویش ؛ سوی خواهران و فغستان خویش ؛ فغستان چو آمد [illegible] شاه ؛ [illegible] چو تاج بر سر

ز مشک سیاه و شاعر گوید سه ای کرده جهانی لطافت غمخواره ؛ تا روی تو دیده ام شدم فغواره ؛ ودقیقی

آن کت کلوخ ز روی العقبه کرد دعوی کرد ؛ زیر العقبه ان بود بر دل فغاک ؛ [illegible] اگر [illegible]

چنانکه در مقدمه گذشت و [illegible] سه شهری که فغشور شد با سپاه ؛ نزد خیم کرد [illegible] فغند

بفتحتین و سکون نون جست و خیز شاعری گوید سه هم آهو فغنده است [illegible] تیز گام فغار بالفتح

بوزن و معنی عیار [illegible] یعنی شاگرد و بعضی [illegible] الفاء مع الکاف التازی

فکر بالفتح و زای تازی در [illegible] دیگران [illegible] نیز گشاده [illegible] سه [illegible]

الفاء مع الکاف الفارسی

الفاء مع اللام

برافروزی سیاه روی غلیظ چو نگار اشکدان فکنده سر یعنی صاحب قبه و نقل وش مسند الفاء مع الکاف الفارسی

فگار و فگانه بالفتح همان افگار و افگار در قوم الفاء مع اللام فلات و فلاته بالفتح همان فرت در قوم

یعنی تمر صند بود و روز گل سه تا لباس عمر اعدایش گرد نباشد ؛ تار تار بود بود شد فلات آن قوات

فلاد و فلاده و فلیو و فلیوه هر چهار بفتح فا بیهوده و هرزه و ساقط از اعتبار خواه سخن

و خواه کلام و غیر آن فخری سه بجز ثنای تو باشد حدیث جمله فلاد ؛ بجز دعای تو باشد سخن همه

هذیان ؛ و ابو شکور سه یک فلاده هم نخواهم گفت ؛ خود سخن بی فلاده بود مرا و مولوی سه

جام [illegible] شیخ است ای فلیو ؛ کاندر آنجا مجید بول دیو و له تا بپای خویش باشند آمده ؛ آن [illegible]

جانب [illegible] و بعضی یعنی سخن بیهوده فلاذ بذال معجمه گفته اند و تحقیق آنست که فلاد و فلاده بدال مهمله است

یعنی سخن و هرزه و فلیو و فلیوه [illegible] است نیابا چنانکه در الف علیو گذشت چنانچه نیز کلیوه است مخفف

کالیو فلاخن و فلاخمان آلتی است که بدان سنگ اندازند و فلاخن و فلاسنگ و فلیاسنگ نیز آمده

فلج [illegible] بتازی در [illegible] حلقه در [illegible] نیز گفته اند شاعر گوید سه [illegible] استوار

[illegible] هشتم [illegible] فلنج بفتحتین [illegible] در کار [illegible] فخری سه [illegible]

ابتدای [illegible] کن [illegible] فلخ ؛ [illegible] بفتح فا و سکون لام [illegible]

باشد فلخیده [illegible] فلخیده و فلخید فلخم

آلتی که بدان [illegible] حکاک گوید سه [illegible] را

[illegible] فلخم دارم ؛ و نیز فلخود [illegible]

[illegible] وله [illegible]

[illegible] فلرز بفتحتین و سکون [illegible]

[illegible] سه [illegible] و [illegible] زنان

بت خاک ؛ اگر تن از ارکان فرزد آمد چو باد ؛ بس عار کش مرست اندر هشاد ؛ مرد کشاد آن فلرش خاک ابد
گرو زن ابا آبا نک کشش ای البته فلغند بفتح فا و غین و سکون لام و نون خاری که بر سر دیوار نهند و در جیم خارست
گویند و خاری خطا اگر بار زور یا که نم الاسد گویند و در فرهنگ خار است که گرد باغ و زراعت کنند فخری س
جنبش شب تا ز یا ز چو دیه ؛ بجهد از دو دسته فلغند فل بالضم نیلوفر و در ادات بفتح نیلوفر فلج بالفتح شیر نخستین
که بعد از زهیدن از حیوان دوشند و چون بر آتش نهند مانند پنیر بسته شود و آغوز نیز گویند و به تشدید لام نیز آمده
منوچهری س نوای ساقیان داریم و ساعدها چون فله فلکسیر یعنی تیزرو مع النون فنجا بالفتح
آن کشش اعضا پیش باشد که تب ظاهر شود و بعربی تمطی گویند و فنجیدن یعنی کشیده اعضا پیش از تب که آن
تب سلطان کی ره خمار باشد فنج بالضم و به خایه و بمعنی زرشت نیز آمده و در فرهنگ بالفتح بمعنی دو به خایه و بالضم زهرت
از زنگ و بفتح فا از قافیه اشعار ظاهر میشود منجیک س عجب آمد مرا از تو که همی ؛ چو ان کش آگران دو خایه فنج
فند همان ترفند یعنی مکر و حیله و فن یعنی مکر مخفف آنست و اکثر نام شاعر است فخری س [illegible]
دار و فند فندک میوه معروف و فندق و بندق معرب آن و در سیل تشبیه سر انگشت محبوب [illegible]
قاموس فندق یعنی میوه معروف و که روان سر راه آورده خاقانی س در فندق تو بود [illegible] فنک
بفتحتین جانوریست که از پوست او پوستین سازند و آن پوستین را نیز گویند فندرس [illegible]
و سکون نون و سین مهمله لوبی است از استرآباد فنگ بالفتح و کاف فارسی [illegible]
و غیر حنظل تر آید فخری س تلخی حنظل ابر شهد رسد ؛ باز خوان شناخت [illegible] فنودن
بفتحتین فراغت شدن و توقف کردن [illegible] در گفتار و رفتار و فنود و فنوده بمعنی غنوده [illegible]
[illegible] س مملکت را بتیغ کرد پاک ؛ از حسود و مخالفان فنود ؛ در رودکی س [illegible]
دل [illegible] و علم [illegible] فنود و مثال دیگر در لغت فلخود گذشت فنو [illegible] فنق [illegible]
دست [illegible] کنند [illegible]

الفاء مع النون

میزنند که صدای آن بر آید شرف شفروه س فلک فنبق زنان بر عهد بری ؛ بعیشش رقص دوران مینماید مع الواو
فوت بالضم بادی که از دهان بیرون کنند فور بالضم نام پادشاه قنوج که اسکندر او را کشت و بمعنی فارسی نیز گذشت
و فوزان یعنی شهر قنوج و فوزدا ایشان یعنی قنوجیان نظامی س خرده که با فور فوزان چه کرد فورک دختر پادشاه هند که
در حباله بهرام گور بود فوز بوزن و معنی برز و فوزه نیز گویند و نیز بفتح غلبه باشد سوزنی س بر روی شاه و جهان باشی
تو آنکه کرا بچه شکر برا کند فوز ؛ و در معنی و مثال آمال است [illegible] و معنی اول تیر مناسبت و معنی آرزو نیز
گفته اند و فوز افوز صدای آب چاه سوزنی س چاه کشم و چنان در بریم با همه شب ؛ که بر آب نیمه همسایه را فوزافوز
فوژان بالضم و زای پارسی آبنک عظیم فوکان بالضم مع الکاف فارسی فقاع باشد فخری س زسهم زهر
مریخ آب گردد اگر بر آسمان زند از قهر کین تو فوژان ؛ چو نام تو شنود جان جنان جبهه ز ترنش حسود را
گرکس بر کند سر فوکان مع الهاء فهنانه بالفتح همان فانه مرقوم که بانه نیز گویند فه بالکسر چوبی که کشتی بر آن
[illegible] که یکایک که در میان آن چوبی همچو دسته فرو برند و در هر دو طرف آهن ریسمان بر بندند به
دو دو کس هر یک سر ریسمان بدست گیرند تا زمین هموار کنند و بعربی المجرفة گویند و [illegible] رجوع کرد
شده فه [illegible] اول گفته و [illegible] حیث قال المجدف و المجداف فه کشتی و المجرفة فیه و هو مسحاة
صغیر طویل ببناء الطین فهرست بالفتح معروف فهرس [illegible] معرب آن مع الیاء فیا روز بالفتح حکایات
فیروز در روده بمعنی ظفر و فتح [illegible]
[illegible] که شراب [illegible] از آن جوب میشود فیار و فیادار شغل و کار رودکی گوید س [illegible]
[illegible] عشق شد [illegible] فیار را ؛ و عنصری س چه راتیش [illegible] فیا دارم ؛ غم شان من بهم بسیار دارم ؛
[illegible] س [illegible] مر ترا کش [illegible]
[illegible] بسیار لطف کرده [illegible] قید [illegible]
[illegible] فیلک [illegible] فیلته همان فتیله مرقوم فیاک بفتح فا
[illegible] فرزده لخشت [illegible] فیروزه طشت یعنی آسمان

الفاء مع الواو
الفاء مع الهاء
الفاء مع الياء
فیلسوف [illegible]



باب القاف مع الالف قالب بکسر لام کالبد و ... و عوز ... کسره و زری
رنگ او خلاف رنگ ها در باشد و بفتح لام کالبد جثت و زر و نقره و کعس و غران و با یخنی بکسر لام ...
قاآن لقب پادشاهان ترکستان قای شهریست ترکستان را قاتق و قتق ترشی که ... کنند
و این هر سه ترکی است و قتق بپارسی کبنج گویند قابل بضم باء فارسی ... در ... سالی
تازی آورده ... رهای بام و ... تا باران ... کنند قار در ترکی یعنی برف و در عربی یعنی قیر
قاز معروف در اصل غاز بوده چنانکه گذشت ... خوانند قاش ابرو باشد در ترکی
قارقان و قرقان ... باشد مولوی ... در حدیث دیگران دل ... کاب خوش ...

القاف مع الصاد

لعبتهای سنجم راز سوید که چون سنگش بود قسطای لوقا قسطاس یعنی قاف ترازو دو پله دار مع الصاد
قصاب مکر غیت بغایت تیز رو خوش رفتار که بر لب آبها نشیند جیرو سه تشنه بخون ها حرج
قصابکان شسته بخون الاستعارات قصب سرامن یعنی دنیا باعتبار ابعاد ثلاثه نوزیر جا بجا کبار قصب مغرب
یعنی شعاع آفتاب و برق و تمام یا برجه ایست قصر دوازده دری یعنی آسمان هشتم قصه دراز کردن
یعنی بسیار گفتن در شکایه و رنج مع اللام و قلابی مثل سنبوسه چیزی است که در میان آن روغن بزند
البکر نام شاعریست و شهرت بنا کرده شد که جن بر بست [illegible] بود بدانکه حضرت سلیمان دیوی را
که قطلس نام داشت فرستاد تا قلعه بر کند و نزد آن حضرت آورد بعضی دلاوری [illegible]
الاستعارات قطره آب یعنی شمشیر و اسلحه صقول قطره زدن یعنی تند و تیز رفتن که وی را تیز گویند
قطره دزد یعنی آفتاب و بعضی ابر را گفته اند مع الفاء قفل رومی نام جنت [illegible]
الاستعارات قفل زنگ یعنی حادثه و جور فلک قفل آسمان یعنی شرک قفل برادرت کردن
یعنی کشاده داشتن در بسایل قفل الکوس تنکه آهن که حلقها کاز آهن بران نصب کرده [illegible]
آهن که هر دو سرهم وصلت از آن حلقها گذرانیده و بستن و گشودن خالی از اشکال [illegible]
کور کردهنده گویند قفا کران یعنی غلطبان مع القاف قفس [illegible]
و نیز معیاری گویند چنانکه در اشارات در شرح آن گفته مع اللام قلاخن و قلاسنگ و
قلاخن باشد که بدان سنگ اندازند و ظاهر این هر سه لغت نعت است و در اصل قلاخن سنگ
و قلاخن سنگ بود قلبتان یعنی دیوس یکی از قاموس کلتبان یکی [illegible]
ستون تراشند در بابها علظ است تا آب بگیرد و ظاهرا غلط است قلاش [illegible]
لوند ولی نام سنگ حرز و سه از کجا گردم بکار آن به شکل قلاشانه را قلماش [illegible]
هرزه و بعضی گفته اند در اصل قل باشد [illegible] بعد از آن بکثرت استعمال بتخفیف [illegible]

القاف مع الطاء

القاف مع الفاء

القاف مع القاف

القاف مع اللام

ست بنه کز مشک بخن باشیت را واکنی ایشان قلماشیت را قلاوز و تلوز مقدم لشکر و باه
و قلاوز و قلاوز باجسانه واو نیز آمده و از آن گویند سه بیت خرد لبی کرد ایک بطبع کار رسد لی قلاوز [illegible]
ادیه تو کل رفتا ما سه ای چشم تو فتنه فلک را قلوز ابروی تو بر کلاه خوبی تنهد قلبیا کشک بعضی چوب
خوشبو مانند عود و زره یا تیز گویند قلیه کرا از گوشت و تخم مرغ زند زیرا که در اصل لغت قلیا [illegible]
الاستعارات قلات کازران موضعی در شیراز که در فن سعدیست و سیرگاه اهل شیراز است
خوش معنی پرباه و مردم اکثار آنجا شوند و کازرگاه گویند و بعد از چهل روز از نوروز در آنجا شود
و در زیری تیز موضعی که آنرا کازرگاه گویند و مدفن سر الفقار بیت قلزم یخ شاخ دست گریبان
قلعه کهربا گوند دنیا قلم نل نویسنده قلزم نمون فلک قلم در کشیدن محو کردن قلم کردن دو نیم کردن
قلم در سیاهی نهادن یعنی قلم بر بختی کشیدن قلیه خوار یعنی قواد و بعضی گفته اند که قلبه خوار است و قلبه بمعنی دیوث است
و قلتبان آنکس با خود است چه ادمان دیوث محو زد مع النون قندز ولایت عبارت از سیاه فرنگ
که از پوست آن پوستین سازند و آن پوستین را نیز گویند قندیل ترسا قندیلی که دایم در کلیسا با دیگه یابند چای فی
سه زبان رحیم [illegible] ماه لسوزد چون دل قندیل ترسا الاستعارات قندیل [illegible] در چرخ یعنی ستاره
قندیل عیسی آفتاب قند بکر لب معشوق قند آرد شد آری مع الواو توچ و قوچ
گوشفند جنگی و ظاهر ترکی است و قمغار گویند و قوسه و قوس قزح قوقو و قوقو نکه کلاه
رکیمه [illegible] الاستعارات [illegible] بیشه یعنی جز ماه و تیزی در بیشه قول کاسه گر قولیست از موسیقی و فارسی
زمین قطره [illegible] آفتاب چهار پهلو قاف و در عربی پاره کرد را گویند که از گریبان برای قطع
کنند [illegible] برای آن بکار آید خاقانی سه چون بر کشد قواره دیبا ز جیب صبح [illegible] بر قواره
دیبا [illegible] مع الیاء قیدران نام مقامیست از مقامات موسیقی منوچهری سه بگوش ما مزدوران همی
چرانید قیصور [illegible] نام شهریست نزدیک بحیط [illegible] سه بقیصور بیکر دوای بیاد باز قیروان

القاف مع النون

القاف مع الواو

القاف مع الیاء

شده است معروف اما در اشعار بمعنی اطراف معموره استعمال کنند و این لفظ در عربی بفتح قاف و ضم راست مسند کاروان
قیلغوش قیلوش هوشیار فا قیغلغ غمناک ترک است
ما بالله و تمام شهر منسوب بهر بیتر میبایست کاروان موضع کاروان فرود می آید و بر مثال مانند شهر شد قیداقه نوشابه که

ردیع المرب کیه پاست قیامت کدان قیان کیان یعنی کار عجب کردن **باب الکاف الفارسی مع الالف** کاپلیج

بیای معروف موقوف و کسر لام انگشت کوچک مطلقا و شمس فخری بمعنی انگشت کوچک دست آورده و گفته

س چون با تماشای شاهی فلک نال اوست خاتم ملک سلیمان دار رواند در کاپلیج دقیق گشت که بمعنی

مطلق انگشت کوچک است و خصوصیت دست از قرینه تمام ناشی شده کاپیو و کاوین جو بامشد

کابنه بیای معروف موقوف و فتح نون چشم باشد فخری س ای شه شاهی که مهر چرخ را است روشن از دو جهت

کابنه و بعضی بیای حطی گفته‌اند و این شعر نظامی عروضی شاهد آورده‌اند س جشن چو مشتوی آن سرت

محو خویش تا بر جهد ز چشم دو جهت ز کابنه کوی کز مشق خود نشاسم درین جهان اکنون چوبی سایه کیش

هر کینه گرجام قلب باغ در رو سی زند همتای خود ز مرمی الا دریسنه و در بین تامل است که کابنه بیای

موحده و تیز قافیه هر آینه در آینه نوانه شد لیکن از این شعر شیخ حکیم خانه ظاهر شود در جشم کات فقه [illegible]

از خوارزم و در فرهنگ قسمی است از برنج در ولایت شوشتر که چون بکارند تا هفت سال [illegible] کاتورده

بفتم تا و فتح رای مهمله سرگشته فخری س دو لشکر تاقت شد یار جا دشمن [illegible] است و کاتوره

و بعضی سرگشته شکل و در دستر نیز گفته‌اند فخر خوانش بای ابجد بمعنی سراپا گفته و این بیت [illegible] شاهد آورده س

هیچ راحت عز زمینم در سر معدود و تو غیر از این باد کردی خلق را کاتوره خواست لیکن شاهد [illegible]

باشد که قافیه معلوم شود کاپله بکسر بای فارسی موراع باشد طیان کوهی س [illegible]

روزای رحول کوه پاشیله شده است کاتوز بفتح تا و کسر را هنوز خاهر دعا فردوسی گوید س کردی

کانو و اشان خوش خش کاج درختی صنوبر و سلی کررو و مقاکس ارسد و بعضی اول و کاشکی نیز آمده و

در فرهنگ بمعنی آبگینه آورده و کشیده درخت و طرف کردان آبگینه را نیز بسیار آن کاجی گویند چشم [illegible]

کاشته گفته‌اند لیکن بمعنی جیم فارسی است نه تازی و بهر دو معنی اول بجیم فارسی نیز گفته‌اند و در شرفنامه

بمعنی میان سر آورده کاچار و کاچال هر دو بجیم فارسی اسباب الات و ادوات خانه نام حمزه س

که هر یک چه بازار و کاچار رهانند و فخری س ز ترک تمام زحوادث در این فتن ما را نه خانمانه و نه مانه

نه رخت و کاچال کاچک بفتح جیم فارسی تارکسر غیر سر مشتملی گوید س زخم خوردن بکاچک از زرد

خوشتر از خنده عدو صد بار و نیز مصغر کاچه که زنخ باشد شاید س کاچک وزینک و شاخوانی اگر ب و

عجیب و سخندانی کاچه زنخدان که به تنه نیز گویند و در فرهنگ بمعنی شادی آورده و زرتشت بهرام س

حرامه نزد خانه کجاه جا آمد و دلش از شادی و در کاچه آمد کاچول کون جنبانیدن در رقص که کچول نیز گویند بزار است

س زنان جمله بجانان بار کرد چو رقاص کاچول بسیار کرد کاخ خانه بیرون لیکن بمعنی عمارت عالیه نیان

بغیر گوشک استعمال کنند و در فرهنگ بمعنی ایوان و نام قصبه از مضافات طوس کاخو ابابیل و در رساله الشعرا

بمعنی پرقان گفته و بعضی بمعنی کاچه برای مهمله گفته‌اند و ظاهرا تصحیف است کارکیا کاردار و کار فرما و بزرگ تن

قطامی س وزیر سر کارکیای نما داشت کاروب آلتی است که جولاهان تارها بران قرار داده بیافنند

ولی یافتم که بعضی گفتند نیز کاراب بمعنی شراب خوردن با افراط کارمعروف یعنی فعل کنش و خنک را

نیز گویند و مرادف کارزار فخری س ای زکار آمده و روی بهاده بشکار تیغ تیز تو همی سیر نکرد

از کار و بعضی کار آمده و کاش تیز آمده کاری مبارز و جنگی فخری س لیف سرتابم و رستم آنکشته

کاری بطوی و بعضی بمعنی کشیده و تاثیر کننده و تاثیر کرده تیز آمده کارک بفتح کاف و دیم تازی بمعنی کار و قوت

و بلاد کار و کشتوران و کاف فارسی نیز گفته‌اند کارش و کارتنه عنکبوت تاج الدین بلخی گوید س

روی را تو را خراسان مرد وطن دام زر قش کار اجان کارتن و له ز دام کارتنه جان کسی فراز کنند

و شنبلیله را نیز گویند و بعضی جلبه خوانند کاربد حکیم و طبیب و هر کار را دانا زیرا که اسپی در عربی

بمعنی طبیب دیگر کار باشد و بعضی گفته‌اند نام حکیمی است که در عهد سلطان محمود گذشت چشیان منجانه فلکی



کنند کاش یخ تنک نزاکت شیشهٔ شفاف را ماند شاعر گوید گرفت آب کاشه زسرمای سخت
چو در زمین بروئید برگ درخت، و بعضی کازه نیز گفته‌اند کاشغر و کاجغر و کاشغر شهریست معروف
کاشتن معروف از خیابان کاشت و کاشته و بعضی کالانیدن بکاف فارسی است چنانکه بیاید کاغ
آواز جنبانیدن غلوله در طاس ماند آن و بعضی مطلق گویند و بانگ نیز آمده و بانگ کلاغ و کاغ کاغ یعنی بانگ
کلاغ در پی یکدیگر ابوالفرج گوید بتن زند کوس خورده کوه سا کن، بکتب از کاغ کرده باد عاجل و جامی
جامی از نطق زبان بست چو کس نشناسد نکتهٔ طوطی شکرشکن از کاغ کلاغ، رسولی کاغ کاغ
نعرهٔ زاغ سیاه، و در فرهنگ بمعنی فشخوار نیز گفته سنائی عیسی جان تو گرسنه چو زاغ، جلاد کند
زکنجد کاغ، و در این تأمل است بمعنی بانگ و فریاد تیر مناسبت لیکن بیت مولوی موید معنی نشخوار است
چنان بر جست بر زمین ساق بر بیخ مستقیمان باغ از فیض کرد کاغ کاغذ معروف و نیز بمعنی بانگ و فریاد
کنند مسعود آن زاغ کو برهوای کاغذ یک شیر آتش از هوا و همی کاغذ کاغنک یعنی کاغنه
و کاغنو بکون عین کرم سیاه سرخ زهردار که نقطهای سیاه دارد و بتازی ذرع گویند
و کاونه نیز گویند که کرم شب‌چراغ است کافیشه همان کازیره کافیلو بکسر فا
کرساقی باریک دارد و چرخه نیز گویند و بعربی شکاعی خوانند و بضم شین معجمه و کسر غین مهمله
باشد گویند کاکانه عود شکاعی کافوری بانونه کتابهای ایقوان گویند کاشه سنگی که بدان کاوش کردن کاف شکاف
و شکافنده و از شکافش و تقیات کافت و کافند کاکا بمراد کلان و غلامی که بخدمت اطفال کرده
در حانه پرورده باشد و شلاث سنائی درکنارش تازکان کاکا کاکو برادر مادر که کاکو نیز گویند
ابن حسام کالوچه حال زبه کارست، بالوچه ارزن رزکارست کاکو نام بازیست که یکی بر سر
پا نشسته دستها بر زمین نهاده کاکا دو گویند دو دیگران از اطراف او سازند و کاکا گویند او هم از نشست
دیبال چوانان دور کرده بکمرد کاهی خود نشانه آورد لکار چشم دل باز غرصائی کرد، ملبوس لعبت جم

بازی چو کودکان کاکار کاک مرد باشد در دیدک چشم و بمعنی کبک سالار کاکا نیز آمده فخری کر پدر زاده
دشمن دوست سوخت بر جان نزول از آن و کاک و ابوالمعالی گوید جان همیشه مو شاد و چشم روشن باد
کسی که او بدخواهیش کند ماند و بادش کاک و نان تنک کرده را کعک گویند و چیز خشک و لهذا گوشت خشک را کم
لاغر را کاک گویند که مشهور تعارف شده و در نسخ فاف دیده شد انوری روشن چون با چمان زفانه
خوبش سوی کوهستان کاکا شده و قلعه است بازو بابکان دو ماه را انیس گویند چنان که آفتاب را کلیچه گویند
کاکلد بضم کاف و دوم معروف و کاکول نیز گویند و نوعی از گندم که خنطهٔ رومی گویند و از ساق گویند کلام انعام
شور و گیاهیست که در صحرا روید کاکل بفتح کاف و دوم فارسی پی میان تهی که از آب روید کاکله
نام مبارزی که از فرزندان تور بوده کاکره بفتح کاف و دوم عاقرقرحا که هندی اکرکره گویند و در بن تأمل است کالا
متاع و قماش جیبیب و بر باد شطرنج نیز اطلاق کنند محمد عصار چو کالا بر افراز عرصه جیبی عیان با اکو
مابی بی و بعضی فرد و بانک بکاف فارسی است زن تاز کال نوعیست از کلم خر خام و لهذا خربزه
خام و کندو را کاک گویند و نیز خوشی و نیز و بر موضع حرز و س این و صف اکی صفات که از رشک رای
او است است هلال اکرفت انهدایی کال کالبیدن در هم شدن و کوچ شدن و بعضی کالیدن و کالیده و
کالیده گفتن صحیح است و کالیده اکالبد چنانکه از آن مشتق است بکاف فارسی بمعنی دور شدن و گمان کردن
خلد باید کالوش کالوشه و کالوچش نوعی از آش با جغرات که در دیگ آن خیز و دهان دار بروه کنند
و در دیگ اندازند و کشک و روغن بر آن ریزند و دوشی چند داده فرود آرند و کالیوس نیز گویند و بعضی ترکی
نیم جوش جوکال بمعنی بر هم باشد و در فرهنگ کالوشه بمعنی آش سرکه گر از برنج و چغندر پزند و کشت نعناع
تر با هم کرده در روغن بریان کنند و در آن آش بریزند و این خاصه دیلمانست و بعضی دیگ کشه و هر آوش شاه به نجواهم
خر دوست بیاور در کار شد بر نهاد و ز آن میهمان همی کرد یاد کالبع بضم لام همان کالم مرقوم و بعضی
کبوتر نیز گفته‌اند کالوخ بضم لام و خای معجمه دانه نوعی از درخت بلوط که بلبلاند سوزنی کنده دماغی

منفعت بود نه کالنج کالوس بضم لام ابله و نادان و در نسخه میرزا ابراهیم به سنگ که [illegible] اوست باشد

فخری سه بزرگی از طلبه چشم شاه دانه عقل کسروی و بزرگی بنیاد از کالوس کالار آب کند عمیق در

فرهنگ بمعنی سنگ تنک نیز گفته اند کالانکن بسکون شین معجمه و فتح کاف فارسی علوایت بسابق سه

ز لافی ختندا از فغانش چه او رکالانش سخن عدل و داد کالبد قالب و از نیجه در این اکثر گویند کالوسک

بضم لام و فتح سین مهمله با قلا کالنجه قلعه ایست معروف عبداکوکع حیله گوید سه که باشد سلیل تیغ او

در حد کالنجر کالم و کالمه بضم لام زنی که شوهرش مرده یا طلاق از شوهر گرفته باشد خواجو سه

عروس مرح تو بکر انکار سراه طبع نه چو زنان دگر شاعران عجوزه کالم و از شعر فخری بفتح لام ظاهر میشود چنانچه

گفته سه دشمن دولت ترا باشد بجه دایم تیم زن کالم چه بنهای دیگر بفتح اقبل میم است کالرم

و کالک کدو عموما و که در شراب حنفی هاد فرو برند نار سیده بچه شباهت ای بکبود با آنکه هر دو کالند

بغیر جامند و ها و کاف برای نسبت و کالک بمعنی تتابع نیز آمده مرادف کالاو نیز زمینی که برای [illegible]

کرده باشند کالیو و کالیوه بهوش و بیخبر لادر فرهنگ بمعنی نا آشنا آمده و درین [illegible] کالنجه

بفتح لام و [illegible] و لوند نام خسرو سه یک چنگ خوک [illegible] با یکی کرد چو در [illegible] کالیجه

بکسر لام و فتح جیم عقعق که عوام شیراز فالنجه گویند و بعضی کاشته گفته اند و دال [illegible] کام هر دو بفتح

مرادف رنجانیدن کامکار کامه خواهش و مراد فرد و سه برانگیخت کام [illegible] در جهان کرد خورد و [illegible]

چون برکشند نیز باشد معاذان کرباد بران و زندوآفتاب تا بمرج کرد و کالت [illegible] شیرازی خندید [illegible]

باشد که اسپند آن در شیر کنند تا بسته گردد و ترش شود و بعربی کاخ گویند کامه [illegible]

فخر [illegible] چون سیلت هر چند نام بهیده کام را بگند کامز بن خوشه رطب او کی سه [illegible]

کبر که رطب زنگ کامزم برابری کردن با کسی در مرتبه که بعربی [illegible] گویند و کشکاه باز ارزار خانه کاموز بضم لام

کند دانه غله معروف مرادف کیتو کالی معروف و بعضی گفته نیز آمده مرادف کیتو لیکن از مرد رنج شعر ابت فرق

سه نراز روی کف ساز افند کان کهر کهی برآید یه کروکا ان و یم بی میتین کاپزو بکسر نون و ضم رای مهمله زر یوان

و آن بیخ گیاهیست که استقبار را نافع است کاو کادیدن دکاونده داربکاو جدان و شجاع و دلیر دکاوه

نام آهنگری که رحمانی خروج کرد و از ضحاک بر گشت نشانه درفش رایات شجاع فخری سه کر کاوه محبت

دولت مرد دیت بشنود بر خویشتن نکسر خندیم نام کاو و درفش کاویان بدو منسوبست کاوکاو کاوش

و تفحص کاوکاوی قیض باشد لیکن اعرابش معلوم نشد کاوک دندان میان تهی و کاوک نیز آمده سه

کاوک کنند بر تیر دویم تیر او لین زان دست [illegible] باید چون قبضه کمان کاوانگ بفتح واو و جیم تازی

و سکون نون چنار زرک و در موجهای او رای مهمله آورده سمک سه بر پیش کنند چنار کاونک کاول

و کابل شهر معروف کاویش بکسر واو و در نظرف و فتح دار سامان گرد و ظرف آب کی اهل گنند و کف

دهند تا مسکه آن برآید بحذف الف نیز آمده کاه معروف و کاه پند بکاستن کاهکشان معروف بعربی

مجره گویند [illegible] در فرهنگ کاهکشان نیز آورده کاهو تره معروف که خوردن آن خواب آورد و کوک نیز گویند

الاسفانات کاراب یعنی شراب خوردن کاراگاه و کارشناس یعنی جاسوس و قاصد و دانا و منجم

و صاحب [illegible] در عمل تجربه کاربست یعنی فلک کاسه سیاه و سیه کاسه بخیل و ممسک و اوباش و

نیز گویند کاشم کاسه گردان کدا کاسه باز حریص مفوش که کودن نیست کاغذین جامه پوشیدن

داد خواهی و تظلم کردن چه پوشیدن جامه از کاغذ در قدیم علامت دادخواهی بوده حافظ سه کاغذین

جامه بخون دل بشویم که فلک رهنمایم بسوی علم دادگر کافور خورده و کافور خوردن عدم رجولیت

کام خوردن اراده نمودن و میل کردن کاه بارنیه نهادن [illegible] لاف زدن کاستن جان خون کاخ [illegible]

یخ حوت و برج ترس و فلک ششم الکاف الفارسی مع اللام کاز بکسر زای معجمه نام کلیت و صحیح کاز با

بکاف تازی و ذال معجمه کل کیسو [illegible] مگر آنکه گوییم تراز فارسی است و بذال معجمه است کاشتن

کردن بدان در زمین بس کاشت اسمای سه کر فشر دم آب در جای دهشت زبا بای سرفرال فلاحت بکاشت کاشت

الکاف الفارسی مع الالف

السفينه درهنه جو





قبه معرب آن و کوه بلوا و نیز گفته اند فخری س شهنشاهی که تیر چنبرش هند بر پشت چرخ ازنا و کبه

کیان بالفتح و یای مشدد و مخفف ترازوی که یک پله دارد و دعاب و دیگر سنگ از شاهین بیاویزند و قپان معرب آن

کپنک بکسر کاف و فتح باء و نون پوشش پشمی معروف کبوک بالفتح و یای مشدد و مخفف مرغیست کبود

مقدار باشه و گویند یا غیر جنس حو و نیز جنس کر [illegible] احیانا کبوک بر فالوز دیگر [illegible] در زبان

ماده شود و با آن جفت کرد [illegible] باز آن [illegible] لیک کبک بحذف واو و تشدید

با نیز آمده [illegible] کبی و کبوک صفت خر است

مسیح [illegible] کبوک غز [illegible] ماده شود [illegible] س فیض آثار

طبایع در هوای باغ او [illegible] الکاف الفارسی مع الباء الفارسی کپی بالفتح مع

[illegible] س [illegible]

کاک است [illegible] س زین [illegible]

بستر خانه [illegible] کابل [illegible]

[illegible] کبریکی [illegible]

دو یم ظرفی که شراب در آن کنند [illegible] س [illegible]

کبر کی شراب [illegible]

هرچه [illegible] مع الباء الفارسی کپسه بالفتح سخن [illegible] مولوی س

[illegible] الکاف التازی

مع التاء گیت [illegible] گت بالفتح [illegible]

[illegible] س [illegible] س

[illegible] گتنج [illegible]

الکاف الفارسی مع الباء

الکاف الفارسی مع الباء الفارسی

الکاف الفارسی مع التاء

جاشنه [illegible] فارسی و فتح ترکیست چنانچه در فرهنگ آورده

و در فرهنگ [illegible] س [illegible]

صفرا [illegible] کت بالضم و فتح تا چوبست [illegible]

و حرف مطلق [illegible]

کتک و کتک بالفتح [illegible] مولوی س [illegible]

سکران [illegible]

در مطلق [illegible] کتران و کتران [illegible]

کران سر [illegible]

[illegible] کتره [illegible]

[illegible] کتاره و کتار [illegible] س [illegible]

[illegible] س [illegible] کتاره

کتانه بالفتح [illegible] س [illegible] کتل بالضم

و فتح [illegible] کتو [illegible]

[illegible] کتف [illegible]

س [illegible] کت و مت [illegible]

کاف [illegible]

[illegible] کتیم بالفتح [illegible]

[illegible] کتبر [illegible]

[illegible] الکاف الفارسی مع الثاء کثه [illegible]

الکاف الفارسی مع الثاء

الکاف الفارسی مع المیم

س حیف از کشته مرد خاندان کشته میر • و ورز نهنگت و کته بضم آورده کرم بضم کاف و رای مهمله [illegible]

کاز حد گویند و مجاز [illegible] تیز کویند **الکاف الفارسی مع الجیم کجا** یعنی کدام جا و بمعنی جا و که هر جا

نیز آمده، کمال یعنی جا گوید س بحر کجدست تو شبه اثنا کنند • هر کجا کز [illegible] اصل [illegible] و ورود [illegible] بمعنی کرو چه

گوید س برادرت چندان براو بود • کجا بر تر بر افزون بود س بترد و بیاد دش فرا سید زده • بروبر خمر آن کجا رفته

بود • و بمعنی هر جا از زیرق گوید س کجا زحمت عالمش با و خواهی کرد • بچشم عقل نباید ستاره اندر چاه • و نام

شهریست اندر چین اسدی س زمان چو پرواخت زان رزمگاه • بگردی چنین زد با سپاه **کجاز**

بالکسر و زای معجمه دراز آلت آهنی قیمه و تبر و دراکن **کجاوه** و **کجابه** و **کزاده** و **کزایه** و **کجیه** و **کرژده**

معنی هر شش لغت معروف **کج** و **کژ** معروف و بجا از ابریشم زبون و آکهن بر کج که قفا عیان یخ [illegible]

کشند و بالفتح بمعنیت کرا آنرا اشه گویند و مهره سفید کم قیمت کرهوش گویند چنانکه بیاید **کجم** و **کجین**

و **کژین** بر گستوان کر عامه کجم گویند بتقدیم با رجیم زیرا کجم یعنی با ابریشم خام و زبون برگار [illegible]

کجاکنه و **کژاکنه** جامه ایست که روز جنگ پوشند و شور [illegible] شده زیرا که آن تیر کج [illegible] س

ز آتش تیغ غضب کر شعله بر چرخ افکند • نوره جنگ چرخ فاکتر جنود با کجم • و سلمان س از جهان منع

شد رسم کژاکند و کشون • مهمان زین کس با خیال کژ گرد و در کار آن **کجک** بمعنیم آهن سر کج که پیلبانان بر سر پیل

زنند و بهندی انکس گویند و بمعنی کوچک دراز کم خم بره تیز گویند و معانی دیگر در لغت گشتک بیاید **کجلو** بفتح کاف

و لام غربیست کرا کلاژه تیر گویند **کج کلا** یعنی محبوب **مع الجیم الفارسی کچ** بالفتح بمعنی کک

بمعنیش حالوز لیست کر مشک آید دوا و ماش کی در تیز گویند و بالضم کاف یعنی کیک کرا اولی با غوش گویند

کچوک بمعنیش مر غیت که آنرا کشکو تیز گویند و عینی س از درد کچوک آن [illegible] در کرد د مجنون **کچول** همان کچول

محی عراقی س فشانده دست شیر مردان زد و کوب • اکنون ترانه و کچول افتاده است **کچل** بمعنیش کچ

یعنی آنکه بر سر موغارد چو انیگ کربادی او کنج باشد س از جلجل تو بایی زنار شد کچلی در [illegible]

الکاف الفارسی مع الجیم الفارسی

جالیز رشک درو ور فرهنگ بفتح گفته لیکن کچک تیر و بمعنی گذشت پس بلکه تصحیف است **کچیر** بفتح کاف و

کسر جیم و سکون یا مشواه و کچ ره یعنی مشوای و رله بمعنیش انگشتری نگین کر مال [illegible] کنند و بمعنی رنج تیز آمده

مرادف کام مرقوم **کچه کچ کردن** ظاهر شده است **الکاف الفارسی مع الجیم الفارسی** بالفتح و جیم مشدد و کنیه فتح

سخن خواند گفت **الکاف الفارسی مع الخاء کخ** بالفتح صورتی زشت که برای ترسیدن طفلان سازند

و بضم تیز گفته اند و نام شهریست و کخ زننده یعنی دیو خاقانی س صورت مرده را که اصل از کخ زنده کرده اند •

و در فرهنگ کخ بالفتح گیاهی است که ان بوریا بافند و جوان آنان گیاه و صورت زشت برای ترسانیدن طفلان

سازند آنرا نیز کخ گویند و بمعنی کری نیز آورده **کخکخ** بکسر هر دو کاف صدای خنده سنائی س کخکخ اندر تو از

زیست چگونه اعوجاج اترز بیست • و بضم هر دو کاف آواز خندان با الصدای • خو بسی تمار خو زند [illegible]

زد و در کخکخ او فتنه کار شش • و بفتح هر دو کاف که در وقت فطرت گویند اادر تحفه بمعنی حرارت

داری گفته و بیت سنائی شاهد آورده و در آن تامل است **کخ** بالفتح و جیم فارسی در لغو گیاهی است کر

ریسمان رویند و آتش مر آن افروزند و در باب لون نیز آورده اند و ظاهر اهمال صحیح است و [illegible]

الکاف الفارسی مع الدال کدو نیم کوزه شراب و بمعنی پیاله تیر گفته اند خاقانی س در کدو نیمه کن پیش مرا •

کدو با آتش کرا از کدو بتر زد **کده** بالفتح خانه چون میکده و بتکده و دهکده و بالضم چوبی که در میان قفل

چوبین یعنی چوبست [illegible] آنرا کلید در دو فتود کلیدان گوید س در کلیدان شود سخت کده • باز کردم

در و شش کهیز • و بمعنی کام و طمازه نیز آمده فخری س آنکه طفلان امل را دایه کام مراد • خرش شیر و شکر

در حش شکایر کده • و در فرهنگ یعنی خراش و خراشیدن نیز آمده و تیر کده وه لوزان کرده تیر بمعنی گفته اند

کدواد و **کدداده** بالفتح مبارد بوا ارشن خندی گوید س ز رنج پیش طلب اصل کرزای بنا در ست باید

کرد تخت کرده و **کدین** و **کدینه** و **کدنگ** بالضم همان کلوتک مرقوم یعنی چوبی که گازران بران

کوبند کمالی س کمبدار اندر این شهر شه باز کدین کلمنان از طبل عطار و از این دو بیت تتاری معنی خطوه ظاهر شود

الکاف الفارسی مع الجیم الفارسی گجه

الکاف الفارسی مع الخاء

نقیه

شرفیدن

الکاف الفارسی مع الدال

کده

س اگر بشانی امری خوب بسندان • ز بیچی از کدین امر بار رود ولد بنه اشتم کر ز کدین بجا بده سند
روزگار بخوش توان منم • و شاعر گوید س ز کوه آهن بر دلم که دینه منم کدن بعضی روشنایی است که هر روز
عاشورا قریب ده هزار مرد را آنجا جمع شوند و در فرهنگ بضم کاف و کسر دال گفته و نیز در فرهنگ وی بجای دال
رای مهمله نیز گفته اند کدکده بفتح هر دو کاف صدای مطرقه کدرت بفتح کاف وضم دال کاسه سر ترازی
س بجان دوست که گر صد هزار سال برآید • ز فکر کدرت که سودا در رود هباز کوفتم کدت بضم کاف و کسر
دال مدیت باشد که اصل بنی گویند و ظاهر آ مدیت را بتصحیف چنین خوانده اند کدیور کدخدای خداوند
خانه و بعضی روزگار نیز آمده و فخری که بر او هم گوید س و اگر وش دارای عدلش سوزنی • فکر در کده یو ربایی کدیور
و مسعود گوید س کرد و کده ویران چو کدیور رود شود • و بعضی زرگ نیز خاقانی س بزرگای کنه نگاو از تبل
کدیوری و تلای س کدیور شد از سایه بر خاسته کدرم بضم کاف و رای غله مانند ارزن که از زراعت
برنج باشد سوزنی س کدام جو و برنج و ارزن خویش • و بعضی گفته اند غله ایست که خوردن آن باعث
گردش سر میشود و نشه ناملایم دهد و در میان گندم روید مع الذال الذیر بعضی از احق کذبان خطی که کمر زنان بالای جیب
کذلک بالفتح کارد خوزد و باقی
گذاشتن تخمی با چوب که جای مرمیشه باشد بنویسند الکاف الخامس مع الدال کدر و کدیور و کدا
معروف مولوی س هین شمر از برای گذشته گذر و گذرگ بالفتح نوعیست از روشن سلاح فرخی س
روز و شب در بر تو گذرک البته چو سر و گذرک بفتحتین کیا بر کوچک بسیاق س کشتی یاران کرش شود منکر
گذرک گذاره بالفتح بالا خانه تابستانی و بعضی تختها که بر بام خانه نوشته تیز آمده گذرگاه بضم هر دو کاف
کلمه گو بوقت طلبیدن بز گویند و بعضی زیر بشی گذشت و در نسخه سروری بکسر هر دو کاف مع الذال الذی
معروف و بعضی پس و بعد نیز آمده چنانکه گویند گذشت کار بعد از این کار و بعضی از تعقیب کسی کار از کردن تیز آورده
گذر امر است بگذشتن و بجای گذر گوید گذر کننده و در ار بکسر از عمل و بعضی ترک کردن و بعضی گذر و گذر گاه تیز آمده
گذرنامه خط رخصت دستوری شهیدی گوید س کز سوی فلک رسید برین باشدت گذرنامه گذاره بالفتح

الکاف مع الذال
الکاف التاسع مع الدال

گذره آمد فارغ شده

الکاف الثامن مع الذال گذشت

هست گذار و طی بفتح الکاف الثانی مع الرا الراد الوزن توانا و هر دو رای مهمله چوب بزرین دارد
و در بسیه کوزا ابر او گفته و در ادات کراد گفته که بجای رای دوم دال باشد کرامند بالفتح لایق و در خور
کراد و کراده جامه کهنه و بارع بالا و در فرهنگ بضم گفته کراز بالضم و زای معجم دراکو کوزه معروف
که کنگ نیز گویند و بتشدید راء نیز آمده و فی القاموس الکراز کوزات العفار دره والکوز الضیق الرأس
کراسه بالفتح مرغیست سیاه فام که تیز شوانه بر بدیه و بغون نیز گفته اند کراکر بضم کاف اول و فتح دوم کلاغ
و بفتح اول نیز گفته اند کراک بالفتح امال بضم سبه مرقوم که ارسلی مسعود گوید فخری س چنان اند یشیده از دستش
خویش که باز تیز چنگال از کراکا کراش بالفتح بریشانی شوریا س لوز در میان دلی دل میان لطف تو از کراش
خود خموده لطف ساز شاه تو ز اد و بر نیتیاس کراشیدن و کراشیده آغاجی گوید س تبان که همی داشتم از روز
کراشیده خیره شد کار من کراوش بکسر کاف و ضم همزه و حرکت روغن کران بالفتح کنار و بعضی کرانه و ما
کرانک و بحذف الف نیز آمده کراهیدن بالفتح و جیم تازی بانگ کردن کیان هنگام سینه دادن و بجای جیم نیز
گفته اند کرانه نام مبرزی از اسباب کراشیدن بالفتح و کسر رای فارسی پاره پاره کردن کراه
بالفتح کنار و نهایت کربس و کربه و کربابو و کربسو و کربش و کربشه و
کرباشه جلپاسه باشد آذری س میکشد هم پلنگ سارسو • مرگ عقرب بود کرباسو • و آغاجی گوید س
مربسو سکل حلقه کرده بند و سوزنی س ازدها بش بزخزینه علم • کاجحین جای کربسینت کربش
با پیچ کیاهی است که بر ساحل دریای هند میباشد و از اکه نیز گویند رحون ریشها است سیاه دارد بر بای
کرباش او را تشبیه کنند کربه بوزن و معنی کلبه کربال بالضم ولایتی است از شیراز کربج خوب و در اکا
مرغ و کربابی بالفتح و بای فارسی کیاهی است که آن را هیلنه و زیر گویند بجای بابای حطی نیز گفته اند کربادان
نیز گفته اند کربه و اکثر تحلیل کردن جاروب [illegible] در فرهنگ حوز و که خارستان را دارد و شتر خوار نیز گویند
و بالفتح قطعه زمین زراعت کرده بالضم بر همن و بضم تیز ترقی موساک گرج بالفتح پاره از خربوزه گر

الکاف الثانی مع الرا
کربه بضم و مکذا کو مکندا
البروج و فضله البرج
باشد گویند

کراکاو کراکه

بانگ کردن غراب سیدان

جاروب سیاره

مست

برین دقماش تیز گویند لیکن فاش گیست ددر نسخه میرزا ابراهیم گریبان لیکن در سامی بالکسر کاف و رای مهمله
پاره را از گریبان پیراهن پیران کنند و بعربی قواره گویند گرج بالضم و جیم تازی مفتوح استخوان نرم کر
سیجانید گرجو بفتح کاف و جیم تازی و ضم فا عنکبوت کوچک که بعربی سلوا و بهندی بهودنه گویند طلبان
ورعنبری بیت چه نسبت بود دشمنان را بتو قوی شاه باز و ضعیف گرجو گرخت و گرخ عضو کو آب
رفته و بیحس شده آوری بیت سر جای چنین مباش گرخ زانکه جا نیست بر سر دوزخ گرد بالفتح کار و فعل
باشد و شاخی که بوقت پیراستن از درخت ببرند و بالضم جامه معروف از صحرانشینان و زمین که بر کنار
کنارهای آن بلند کرده باشند و بهندی کیاری گویند و گرد با خفا واو نیز آمده و بعضی بفتح کاف گفته اند
لیکن در عربی نیز آورده گردار بالکسر فعل و عادت و طرز و روش نظامی بیت بتوفیق کردار باغ بهشت
کرده کار یعنی جلد کار و کار کرده گردک بفتح کاف و دال و سکون راء و نون و الوس و حجله باشد و
گرد بکل نیز گویند و در کاف فارسی نیز باید گردگار نام حضرت احدیت و بغیر ترکیبی آن خداوند کار
و بعضی عمدا نیز آمده رودکی بیت نه چون بود در خراسان گناو عطار اشته بود گردگار گردن بالکسر
لیکن در بعضی روایت نیز گذشت گرزمان بفتح کاف و زای معجمه آسمان و در اداهت بکاف فارسی گفته
بیت تا بود در کان عقیق و بهرمان تا بود خورشید و مهر بر گرزمان و بعضی عرش تیر گفته اند
باد با تیغ سایه عظیم او تا که باشد نام لوح و گرزمان و درین تامل است و بعضی آسمان تیر
و بفتح زار سکون نیز آمده تفیق بیت مه و خورشید با رجیس و بهرام زحل با تیر و زهره بر گرزمان
زند خواهد آمد که اصح گرشمان و گرزمان بضم و رای مهمله و ضم شین و زای فارسی گرزه بفتح کاف و رای میان
کنارها لیکن عربیت و بعضی تاج در کاف فارسی باید گرزه بالضم همان گرد یعنی زمین که بر کنار
کنارهای آن بلند سازند و آن کنارها را مرز خوانند گر بالفتح کسی که قوت سامعه ندارد
آزار کرم شود بنیز زرد و توانای القوت بیت ملک را آن باشد کور را بینا باشد کر در شنود شکوه

حشمت و دولت عظیم و از دکام گرد و بالضم نام برنج و نام رود نزدیک بردع و گنجه نظامی بیت
ز گرگوز آب بسته بر وامش گرسب و گرسف بوزن و معنی کرفس که بهندی اجمود گویند گرس و گرسه
بالفتح و حرک مدان و جامه و موی مجعد نام فرخی بیت سر تاب از خم و گنشه بر کر و دو بیت گرکش از
گردن این جامه بر گردش گریبان گرستون معنیش کیان که در آن بار سنجند و ستون میزان آن گرسان
بالفتح و المخفف کارسان مرقوم یعنی مبارکه کرد این سان کنند رزاری بیت هم از گندم تهی گندوی و هم خالی
زبان کارسان گرسنه بالفتح و سین و نون مفتوح غله تیره رنگ که طعمش میان عدس و ماش باشد و معتبر
کرده بکار روند و در کنز بکسر کاف و شین مهمله و سکون راء گفته گرداند است شبه بعدس الا آنکه
گرد و رشت و دو زمک گوید آنرا کشنک و بهندی کرا دو کلاو گویند و در فرهنگ آن
خرپی باشد و شین معجمه غلطست و بکسر کاف و را و سکون سین بلم و چرک که بر روی جراحت
خشک و سخت شده باشد و با آنکه قاف در پارسی نیامده عوام شیراز قرشه گویند
لیکن قاف صحیح گرسنه است گرشن بکسر کاف و را و سکون شین معجمه خس و خاشاک عطار بیت زمین و آسمانها
بر فرش هست تو کی بینی که حشمت بر گرشته است گرش بالکسر آواز شنو مرد خفته و بجست تیز گویند و
بعضی فروتنی کردن آورده و عجز و بعضی رشته که از موی بافند بور بهاء بیت هر که با دولت او کرد گرش
گرده در گردنش زمانه گرش و ظاهر آنست فروتنی گرش باشد چنانکه بیاید گرشه بمعنیش باز و بعضی بکسر نون
گفته اند قافیه حشم واقع میشود گرغنت بوزن و معنی زرغنت مرقوم و ظاهر آنست تصحیف او
از لغت علاحده گرفس بمعنی کیست که بهندی اجمود گویند و در قاموس نیز آورده گرفش همان گرس
فردوسی بیت مبین آنکه مورست باگرفش است توان کن بهین کر جهان علادنش ناخوش است
گرفت بکسر تین آنکه ازگاسات و گرفت گرکر بالفتح دکا
فارسی حضرت احدیت و بغیر ترکیبی آن خداوند توانا و قدرت و مراد گرک مخفف گرکان

کرگسار بفتح اول و سکون دویم فارسی پهلوان تورانی که اسفندیار تور دستگیر کرده بود برای راهنمای در روئین
دژ برآمد چون در هفتخوان در بیابان بیاتش رواکر الامر اسفندیار او را کشت کرگ بالضم مرغ خانگی که از تخم باز
ایستد و مست شود اوحدی س طفل را منت بهتر ارزد ایه گرگ ماند نهفته خایه و پشم نرم که از زیر
موی بر روید و آن را شانه برآرند و شال بافند و گروهی که بر موئینه دارند و آن را بشانه بکشانند و بهر دو معنی
کلک نیز آمده و همچنین سقف خانه بزبان گاذر او دهی است از مضافات مصر نزدیک جبل عامل که بسیاری
از مجتهدین امامیه از آنجا برخاسته‌اند و آن را کرک بفتح گویند و صاحب قاموس بسکون آن گفته و سهو کرده بجامی
س زکسفان و از رهروان از کرک رسیده نه کردن کشان بکمبیک و مخفف کرگ مرقوم بمعنی مصطوا انوری س
تا نباشد همچو عنقا خامه در غزلت غراب تا نباشد همچو شاهین خامه‌ات قدرت کرگ و بضم کاف
و فتح رای سیر هو کرگ بفتح هر دو کاف رادف کرد که مرقوم شد مثالش در لغت گرد ما گذشت کرگرنک
بفتح کاف اول و دویم و نون و سکون رای اول استخوان نرم که میان بینی واقع است بضم هر دو کاف نیز آمده و تازی
غضروف کرگم بفتح هر دو کاف قوس قزح بهاری س فلک بین جامه‌ها بستند از رزاق هوا در بهار
طراز خوب کرگم و کلکم بفتح هر دو کاف نیز آمده کرگن بفتح هر دو کاف غله نیم رسیده که بر آتش کنند
و دُلُل گویند و بعضی هر دو کاف فارسی گفته‌اند و در لسان الشعرا و سرمه گرگن بواو آورده و در فرهنگ نیز
بواو گفته و بعضی جند نیز آورده کرکنز بضم هر دو کاف علامات و دلیل آذری س و از حیوان
بزمستان هم بتوقفه کرگ و کرکوز با جانه واو نیز آمده کرکاشن بفتح کاف تخم گیاهی است که
و دیگر گویند در میان زراعت جو و گندم روید کرمند بفتح کاف و میم و سکون رای و نون شتاب کار و بضم
شتاب غلیظ چه کر بمعنی قوت گذشت پس کرمند بمعنی توانا و صاحب قوت خسروانی س بکمی همه
دور و دراز کردش چرخ بین چه کرمند است و کرومند با جانه دال نیز آمده کرمک بالکسر همون کرم و آن شتاب
که درخت با آن بشوید کرمائیل بالکسر نام یکی از دو شاهزاده که مطبخی ضحاک بودند نام دیگری ارمائیل بود

کرنب

کرنب بفتح کاف و رای و سکون نون کلم باشد که در طعام ... قاموس بمعنی چغندر مطلق با نوعی
از چغندر آورده و بضم کاف گفته لیکن بعضی اطبا بفتح کاف و نون خوانده‌اند کرنج بوزن رنج سیاه‌دانه
باشد فخری س ریاحین با غشش بو بدار کرنج کرند و کرنک و کرنکه و کرنده بالضم اسب اکل باشد
و کورنگ با جانه واو نیز آمده فخری س زهر قسم اسب الوان در طویله سمند و ابلق و کورنگ و نیله
و جای صف بستن و دایره زدن لشکر کاتبی س شاهیت تا منهاج رزق حیات مانند خیل هستی سها
عدم نکند است بیرون کرنگ ولد هم همچه لوای ترا آسمان غلاف هم لشکر علو ترا لااسکان کرنک
و نام رودیست معروف و دیگر رکن زاران تقیم و غیره و آن جوش نشانند قریع الدهر گوید س دلش مجوی
خرم نیل بری جنبشها چون کرنگ زنگ رزی کرنکو بفتحتین و سکون نون و ضم جیم تازی کالوش باشد
قرا الاوی س زمانه که با زنبری بر سر افتاد چه برخشته قتنه تا که کرنکو کرنه بکسر کاف مار بیت که او را
اشتر خوبور گویند و در سامی بمعنی کنه آورده کرندو بفتح کاف و دال و سکون نون و کسر را بمعنی کره جولاد
باک روی تا رهوار کنند و بعربی شوکة الحائک گویند کرونغ بضم کاف و را و هی است بر اقو روی کی
س میشم آمد یا بدان آن بکارین از کرونغ با دو رخ از با ده لعل و با دو چشم از بحر شنغ در رز هنگ کس وغ
در آن معنی خام گفته و همین بیت آورده و درین تامل است کرور بفتح کاف و ضم رای مهمله و نار بیت
و در اگر شادی روکد س با کرد زد فرو آهو بدشت بمخرام چون کس کوت گشت کره عکش زنگ
خا خالی س واد تجیب ... بفرض سیاه بهار که و گروهی ... باد و گیاه خزان کرده بفتح کاف ملاو
دندان مسال تهی کاو و کاف و جاوز ی سر خام برخم از نار تر کرد بالفتح دندان کاو اک سر آورده که ده
... س بکار چشم فرو برد کینه تو دندان و بعضی گشته کجاک کرشنک تر گویند آورده سعدی س
جوانی بگیمان و پاک روی بود که با پاکیزه روی در گرد بود اما درین معنی متفرد است و بفتح کاف و ضم را بمعنی تنیده
عنکبوت آورده و کره و کری نیز گویند کره بفتحتین سکه زنگار که بر روی نان ... مثال آن کن نشیند و آن

و بیرق

بزرگ تیر گویند چنانکه گذشت و آن تا ناکرده گرفته و باولی مشکل خوانند و بمعنی مطلق تکسر و چرکین تیر آمده ما هم
حسرو ده چون دست و پای باز بربست و حال و بدل او کو هر دو با کی نیم و این هر دو برکاره و نام شهری که زنند کر
گره بالکسر گویند حسرو ده خان کرد مجور کشور کشای کز نیستان آن گر دستش بپای درستی از تنیده
عنکبوت که سپید باشد و تخم دران کنند کرج و کرجه بالفتح خانه که در فراز عان بر کنار زراعت سازند و در حرم
و دران نشینند تا از ماران محفوظ باشد و نیز خانه کودکان که اکثر بهار نه کاه از خرمن بجهت خود سازند و ملقب خانگک
سنایی ده در جهان فراخ بر بهت چکنی این کرج بر دوشت داشت لقمان یکی کرجه تنگ در
رکش جانوران شکاری که آنرا کرز و کریزه نیز گویند و بمعنی اول کرجه بضم کاف نیز آمده حکیم رو ده بحشم همت
از راه فرهنگ فلک نه دست در کش تا کرچه تنک کرزی مرغ شکاری که بر ریخته باشد رودکی ده
باز کرزی تا نام همتی اگر کبک بکبر روان روات و تیر بر منحنی کز قوای او فتور یافته باشد کرتیس
بفتح کاف و کسر را و ریب و طلوس و بکسر نیز گفته اند و کرسیدن چاپلوس کردن فروب را آمده کرشک
بفتح کاف و کسر را و شین معجمه مرد جنگی و جوزه مرغ و بکسر کاف و رای و سکون شین نیز گفته اند کرمان
نام پدر نریمان فردوسی ده بیالای سام نریمان بود بمردی و زوری کرمان بود و در موید گفته کر
شهر کرمان را نیز گویند کرسی الاستعارات کرکس یعنی تیر کرسی روناکشاب کرسی دار و مجلس ظهور
حضرت موسی کرسی فلک نسر طایر و نسر واقع کرسی شش گوشه دنیا الکاف الفارسی مع الالف
کرا بالفتح دشنه یه راجام و ترکیب مولوی ده شیشه پر خون کر گرامی کمند ... تیغ دلخوش
میکند دلقای ده کر بجدا دادن گرا زان ورنه قدر نگاه خستن بکن و خواجه گوید ده ترک فلک هندوی
گرای تا دست در کف چار منیه رای اوست و بمعنی مبتغی بند گفته اند و بدین بیت خواجه شاهد آورده اند
کاردن بالفتح و ضم رای و دیرم همان بازدب که بهندی داد گویند گراز بالفتح خوک نر و جوان یعنی
دلیری باشد شجاع و طلور رانیز گویند و خرام در رفتار بناز و تکبر دو هر کسنده و دام نخر اسپیدان عمید گوید ده

دادم

دور سپهر مثل تو مهر گزینیا ورد از هفت پشت پهلو شیر افکن گراز خسنگی گوید در صفت اسپ
برای زراف سینه و اری گراز کام بحری زنک رفته و کوی جبال گراز و مختاری ده چو باز پرواز ز هوای
دولت کن جو کبک در چمن ملک بی زوال گراز و سیل بزرگ که دو حلقه بهین بر دو طرف آن تعبیه کنند
و ریسمانی بران بسته مزارعان زمین بان راست کنند عماره گوید ده مرکب و مجلس شیر چو دانه بهم انگند
سیمرغ و کارش همه با کاه و زمین است و گراز و بمعنی کوزه بکاف تازی است چنانکه گذشت و بمعنی چکاری
گراز سروی ایم رسد بکاف تازی است و هر دو زاد معجم است چنانکه بیابد و هر دو عربیت چنانکه صاحب
قاموس بیان تصحیح کرده اگرچه در فرهنگ بمعنی کوزه گواز خوانند و بضم کاف تازی رواد و بمعنی چوب دستی
بکاف تازی است و هر دو زاد معجم است چنانکه بیابد و هر دو عربیت چنانکه شاه ان بیابد گرازیدن
بالفتح خرامیدن و در بعضایس گراز زدن گرازیده و کسر ازش گرازی انوری ده اغ ملک ترا مباد خزان تا
در ره چون بهار بگرازی گرازان بضم کاف جمع گراز و مراد فسک ازنده یعنی خرامنده و فردوسی بهر دو معنی
گوید ده گراز کا وازین کرشران بهاد است بر بور زرین گرازه بالضم پهلوانی ایرانی که در جنگ
دوازده رخ سیاه تور نم بر کشت منسوب بکبراز در دلیری چنانکه کاوه منسوب بکاو و بمعنی پهلوان
گراس بضم کاف و دال مکه بتازی لقمه گویند غضایری رازی گوید ده حلیه نعمتهای الوان هشت یک
گراس از خوان احسان تو نیست و بمعنی غوز و مکرم نیز گفته اند گران الضم دسته جو و گندم درو کرده
غضایری گوید ده بسا گران گشت ناز خوشتن بتر از صید و خرما کسان و الکن صنعا بدان و بمعنی سنکین
تیر آمده و چند سنک باشد و نیز مخص باکوار و مکروه طبع که بر مردم گران باشد و گرانگان تیر گویند گرائیدن
گرائیدن میل کردن و در بعضایس گراید و گرائید و گرای که بمعنی گرائیده و دام نکر بدان است و گرایش میل و رغبت
بحیر گی کر بکو و دو کرید ده سیه مشک باشد که سیه را بتر گویند این یمین ده سر اگر داد از کمین کر گرامی چند از
بر لشد چون همی بینند که پای قطره آید از غبار و گر به بند با مضافه خر بی باشد پشم دار مانند گربه گراز

بید خشک برآید و از آن عرق گریزد **گرز** محیل و مکار و حریز و حرب باشد و بکاف تازی نیز گویند و بمعنی
گرز نیز مرتب آمده و مؤید اوست آنچه بعضی گفته‌اند که گرز در اصل گرگ زر بوده بکاف تازی چه مکار
و محیل بالام و رزم می‌باشد بخلاف ظاهر چون گرگ زر **گرباله** بالفتح غربال **گرج** بالجیم مخفف گرجستان
مولوی (س) کز تربیت می‌شد آرزوی روم و گرج و بضم اول و دوم و جیم فارسی گچ باشد که در عمارت بکار
برند ابن یمین گوید (س) نامد از خاک در گچ و سنگ این چنین طاق مکر خاکش از مشک و گچ کافور درکشش گوهر است
و در این مثال تامل است در ستون بخشش کافور خانه حکیم زجاجی در صفت بنا گفته (ع) ز گچ کافور و از گچ بوی مشک
گرد بالفتح پهلوان و دلاور و بالکسر مدور و فراهم و دور چیزی و حوالی چیزی و حیه مدور و گردک خیمه مدور از آن چنانکه
بیاید فردوسی (س) ز خاک آمد و خاک شد یزدگرد به جوی تو دیدن پرستیده گرد و بمعنی شهر
نیز آمده که تازی مصر و مدینه و بلده گویند چون سیاوش گرد و دیسه گرد و تیرگرد و بلاش گرد و فرهاد گرد و
دار آب گرد و سید شریف در حاشیه کشاف گفته که دار آب گرد معرب دار آب گرد است و در این ...
گرده بکسر گماز نشئه مذکور ظاهر میشود که با تا یید بباشد بلکه از اصل کلمه باشد دوم آنکه گرد بفتح کاف تازی نیست
بلکه بکسر کاف فارسی است چنانکه از نشئه دیگر ظاهر میشود و قوم پسان نیز بگرد و نیز دلالت دارد بر آن لیکن نیست
قاموس در لغت فرناد جرد مذکور است آنچه سید گوید و سیاوان در حاشیه او در دار بعضی گفته معرب داراب
گرد است و درین یک سهو است و معجز آنکه سید محقق و صاحب قاموس هر دو تشبیه زبان الفرد و دار شیراز الجلال
تیر دار آگرد و دار آب گرد بکاف فارسی مشهور است و ظاهرا چون گرد بمعنی شهر گویش نزد ایشان نشئه آنکه گرد را
بی بره از جبان تغییر نموده‌اند و سهو کرده‌اند و بالفتح غبار و کدورت دل و غبار خاطر و گرد نبرد گرد و گردش
و عکس چیزی و نمونه آن که مرادف گرده انوری (س) گر فام رسته است مبارک بر یاحین از گرد جوار کند اورا
معلوم تا ظاهر او دین همت کرده باید خواند نه کرده چنانکه از ابریشم خوب و ... گفتاب ...
نیز آورده نظامی (س) بی چشمه ساده خویشتن از گرد کرا این است سوزنده خاک هست گرد اوحدی

سوزن این جهان به گرد کهنه بجز از پای گرد ره کهنه اما درین دو معنی و مثال تامل است **گردآباد** بالکسر شهری میان گنجه
آباد شده از شهرها **گردک** بالکسر معنی گرد خیمه که مخصوص پادشاهان باشد نظامی (س) درو گردک دشتی خسرو دیبا بر کمود
بگوهر چون ثریا و نیز حجله عروس و لیلی شب گردک کنایه از شب زفاف است مولوی (س) بجز آنکه وقت بود بعضی
گر هست چون چشمی در دو گردک **دل** لعبانان مادر شب گردک بیمن امردی را است حتی هیچ زن؛ و معنی حیاتیان
نیز گویند لیکن بکاف تازی نیز گذشت و در فرهنگ میفنی کلیچه کلاه بر زن ارقند و منع بادام برکشند کلیچه گویند
گرده بالفتح چیزی که آنان خبر نیسه بر آن زنند و بالضم عضو معروف که بعربی کلیه گویند و بالکسر نان کلیچه و پاره چیزی مدور
که بهوا و بر کتف دوزند زاری (س) گرده به دوش الهی بدیم حلقه در گوش ساجد الاتم **گردا** یعنی گرد آن
نام خسرو (س) من مانده سود چرخ گرد **اگردنا** بالفتح گرداگرد باب فخری (س) در جهان نجم منشی اهل کرار
دست رباب گرد چو ببین هر گز نه بیند گردنا و بالکسر سیخی که مرغ بر آن کباب کنند سوزنی (س) آتش بیان
مرغ چون گردنای اوست و شیر چو مرغ گردان بر گرد گردنا و بمعنی چیزی که در خراسانیان گرد و لاکو گویند چنانکه
گوید (س) ز مشرق تا مغرب سید بنده دست ام اعش هزاران کوی از زر کردنای زرین چوگان و در نسخه
میرزا بالکسر گل سرخ و جوی که در دست گردکان دهند تا باکن روش سیاه و سرخ و رسانی بفتح کاف اگر گرد و جو
که مانند گوی مدور باشند و بکسر بار یک کنند و اطفال رسانان را بدان بیند و بر زمین گردانند چنانکه
سر بار یکسان آن بر زمین آید و گردان شود و بعربی دوامه بالفتح و واو مشدد و فتح میم خاقانی (س) باکانفر باتو
شادی بام خویش و در گردنای چرخ سکون و تعبای خاک **کر** مرض معروف که بعربی جرب گویند و مخفف اگر
و جانور بحری چون بر گردکان گرد آهنگر **گردباد** معروف مرادف دیوباد و قوم **کرد** بکسر کاف و فتح را مخفف کرد
اسدی (س) گرد فخر از تو ما مداری همی **گردبود** آلتی است تخلدان اکرمان چو بها سراغ کشند **گرد کس**
بالفتح ستمکار زراری (س) خدایا بیشان بکند اشتی این ل ستمبارا الکرتو هم از ایشان باز دار
شیر گرد و ساسان **گردنبد** بالفتح قیر گردن سینه بند او ل (س) بزرگان جهان جوان گردنبدان تو چون باقی قریش نباید مبادا

لامعی س همچو رشک دیده عزّ کرد بندهٔ سش گرد در دانگیر عقد مروارید گرد طرف رونبد محمد عصار گوید س
زفر عش رشته لولو گسسته ز کوهر گرد او روز بر بوا بسته گرد و گردکان چارمغز گردن بالفتح معروف و
جمع معروف و جمع آن گردنها باشد و قوی و سرکش و جمع آن گردنان گردنبان بالکسر یعنی پیراهن گردنگل بالمد و در اوس
لیکن در کاف تازی گذشت گردنله کاغذ مدور که از آیات ملادیه و ادان نقش کنند برای بالها آن که آن گشته رقیها مشاکور
س گردنامه است کشته الهان رسا کرده شکل مدور که بر دار و هر عیارات ندار نسخه میرزا ابراهیم سکر آمده
گرده بالفتح کاف و سال رسون حیلی کز آن باکی هیچ کنند گرزن بالفتح تاج مرصع کرموک در قدیم بالای او مشددی کاهی
ریسی سکرانند اسدی س یکی گرزن از گوهر آمیخته زبالای کشتاسب آویخته و منوچهری س بشاه گیر از دو
مهان با سیحر و ترش کردن و بعض بکاف تازی گفته اند گرز بالضم معروف و بمعنی دسته باون نیز آمده گرزش
بالفتح کاف و کسر را معجمه تقلم دشمنی مولانا خسرو س بده داد مرا از لبانت و اگر نه سوی خواجه خواهم شد از تو
بگمرزش وشمس فخری آورده و گفته س بکم سر گرانی گرزش تقلد که بر دار داد از مملکت [illegible] گرزش
گرزه بالضم مار بزرگ که سرش چون گرز باشد گرس گرسک بالضم یعنی گرسنگی گرف سوافنده [illegible] گرگفخ
بالفتح همان غرفخ یعنی گیاهی که میان آتش افروزند و بعربی اوریع نامند [illegible] گرکانج
بالفتح شهر معروف بای کشت خوارزم و بعربی جرجانیه و بترکی ارکنج گویند گرکیج بضم کاف اول [illegible]
بای حطی نام شهری است گرگر بضم هردو کاف قسمی از چشم زرد لب کنند [illegible]
با تلاج حرجیر آن و بعضی گوجه گفته نخله سیاه از نخود کوچک ترد بالفتح نام [illegible]
دقوانائی لیکن این اسم بکاف تازی است چنانکه گذشت [illegible]
س بیاد گرزنامه گر گستران [illegible] چراغ گوهر و کشور [illegible]
توران بپوسته شد نباشد پیوسته تو با شهر [illegible] و دقیقی س چو جهان [illegible]
رایش ای بخشود دار ارکرار گرگین نام پهلوانی است گرگین میلاد گویند و بالضم صاحب [illegible] بکاف تازی آمده

گرگنان جمع او است امیر خسرو س گرگ خواهی [illegible] گرگان بالضم جمع گرگ است شهر معروف در جانب
موریان و میان [illegible] گرگین است بنابر آن گرگان گویند چنانکه در لغت نیشابوری [illegible] گرگاو و بالضم نوعی
از باد فراز که [illegible] باده روان پوشند آنرا [illegible] نظام [illegible]
بای ماه را گرگاو گرگینه بالضم نوعی از پوستین [illegible] گرگینه پوشید
بکای حریر گرم بالفتح اندوه و گرفتگی دل و بکاف تازی گفته اند صحیح همین است [illegible] س زجنگ آل
شیران همه دشت [illegible] بر دو دل ایرانیان داغ و گرم و در نسخه میرزا ابراهیم زخم آمده و بعضی یعنی [illegible]
خبر از جمله [illegible] گرمک بالفتح مصغر گرم [illegible]
آل [illegible] گرمابان و گرمادان حمام باشد [illegible]
و بعضی گفته اند بمعنی حمامی است [illegible]
گرمه میوه [illegible] گرنج بالضم [illegible]
و گرنج [illegible]
[illegible] گریده بضم کاف و کسر [illegible]
تازی گذشت گردکان و گرد معروف و بعربی [illegible] گویند [illegible]
[illegible] گردین [illegible]
[illegible] گردک [illegible] بکاف
تازی [illegible] گرده
[illegible]
[illegible] گرد زه [illegible] گره [illegible]
[illegible] گرهچه [illegible] گرهه [illegible]



الکاف الفارسی مع الراء

برکنده جوی دهر ض ویدفخری س برجو بیار دولت شاه جهان ؛ دایم ز سلسبیل ز طوبی است آب و کرم

کرزین بفتح کاف و سکون را و کسر دال مهمله اول پیراستن کرد بالفتح شاخی که از درخت وقت پیراستن جدا کنند

کرغان بالفتح ریک در ماوراء النهر [illegible] قازغان و ترغان بعینه کذشت و کاهی اتراک است و لعات

درست است خسرو س ولی با این همه زرین خان خالی شسته بود ستم ؛ که حلوای رضا پخته نکرد از زرین کرغان

کرزبو بفتح کاف و سکون زا و ضم بای موحده کدو حلوا باشد کرز بفتح کاف و دال و سکون را غیث ساده [illegible]

کرسی بزرگ دارد و بکسر کاف نیز آمده و به تازی کناسه و جواند مع الفارسی کرذابه و کرذاده همان کره

کرذاکنه و کرذاغند و کرذاکین همان کجاکنه یعنی جامه که بر زره پوشند کرذبرخون بالفتح عاقرقرحا

و بعضی برای تازی کعشانه کرذمه ریشی است که در بن ناخن پیدا شود و غلیظ درد کند و کاهی ناخن بیفتد و بعربی

داخس کویند بدال مهمله مکسور و شین مهمله کرذم مراد نوعی از عقرب که در دیار خوزستان بود چون بر پا در دم

خود را بر زمین کشد و هر که زخم زند هلاک کند و بعربی جراره کویند کرذ بالفتح مراد فنج که بهروزی معنی نغمه صوت است

و قسمی از ابریشم فرومایه و معرب آن قز باشد کرذانه پیله ابریشم و این مرکب است از کرذ که ابریشم است

و آنه که برای نسبت است چون شبانه و صبحانه و بعضی بتا و قرشت گفته اند کرذو بعضی آن کوشت که از بن

زبان آویخته باشد و آنرا ملازه کویند و کاک و فیل که بهندی الکمس کویند خسرو س [illegible]

شکل سر چون ناخن بی ریشه ؛ با پیل بنازی کره بر کوش را آمده ؛ و نیز چوبی کچ که فیلبان بدان نوازند

و هر قلاب عموما و قلابی که قصابان کوشت از آن آویزند خصوصا و چوبی که کلید آن را [illegible] و میان

سبب در کشوده نشود کرک همان کره و نیز چوب کجی که بر قوق نهند دارای کوی [illegible] سری کاکر

بر دم بط بهم رسد و شاطران بر آن زنند خسرو س آن کرک بر بار کرن فیل ؛ شکوه بوتیخ کوه بر

بالای کوه ؛ ذنب ماهی کو اکب نشسته خار ؛ کز کرک دست دهل زن پاسته ؛ [illegible] کوزه کل کرداکرد

کنند کرزن بالفتح باره که بر جامه دوزند و صنبه نیز کویند کرزه بالفتح زر بیاد که بهندی کهوکه کویند بجیم فارسی [illegible]

الکاف الفارسی مع الراء

بیخ کیاهی است تلخ مزه ناصر خسرو س شکر بر بش برادرست کرزو ؛ عنبر بش اخطلال کسست کرزف بفتح کاف

و را و فا مهمله کیاهی است معروف مفرد کرچون بدست کیرند بوی آن مرتبات زایل شود ناصر خسرو س جز بلبی تو بسل دون حرم

کر تو همی کرف کنند جرز کرشاب شهری بوده بای او کچ با باشد نام مرتبت خسرو س از زه کمان آب نرفی خوری ز نمک

کرباش بپا کرده کر الاستعارات کرذم لاش امکوبه و کرذم کردن و کرذم نیلوفری یعنی بیخ عقرب کرذزمان

یعنی طعام از زبانش بکلمات جون بسیار تمی شود ؛ نظامی س ملعق حیل روزه کرذ زبان الکاف الفارسی مع الزاء

الکاف الفارسی مع الزاء

الکاف الفارسی مع الزاء کزن بالفتح چوبی بمقدار یکدست که بدان خرد جنبانند و کزره و داکم زیرین و درختی است معروف و نوعی از انار است کزا

کزره و کره را مار کویند فردوسی س هر انکشت ای مر آن مار کز ؛ ببید کر پوشند رزره زرزخز ؛ و نوعی از تیر بی پر

و پیکان و ابکار و فرا آن پیشتر کاز نیز کویند چنانچه کذشت و بکاظم سید افتح باشد مخفف کاز کزا بالفتح آنچه در

کزند رسانیده و بهمین اخر است کزایان عنصری س جفا کر شود نرم شکر کم کزایان ؛ کرام خلاص بکاری شکری

کزادکان بالفتح شتاب لعصری مراغی کویند س ما زن مرد و کزاد کان ؛ کنند که کرد خانه تو طوف کزار

بالضم و تشدید حمام و نقش باریک که اول نقاشان می کشند و بالای آن رنگ آمیزی نمایند و او کشنده دام باد

کرداز چنانکه کویند نماز کزارد سخن کزار عوام کزاز در قیاس کزاردن و کزار دولار سی و کزارش و کزار بفراوای

چیزی که او بعینی تعبیر خواب نیز آمده و کزار بمعنی کزارنده و کزارنا مه یعنی کتاب تعبیر سعدی س خفتار ترس طی بد آمات کرکار

دفر دو س [illegible] تو این جوابنا ر بحر بحش او ؛ کمو نه بالان کزارش مجو ؛ و زراتشت بهرام س چو بشنید و غد و

کزارش خواب ؛ [illegible] خسرو س سخن محبت که آرد بحث زیبا ؛ که در نقط او دست منطق راکزارد کزاف

بالفتح چیزی که بر تخمین بکار کینه وزن و کیل نکرده باشند از یکجهته هرزه و بیهوده را کویند خراف معرب

آن و بمعنی بسیار و بحساب نیز آمده و از رقیب س تو آن کسی که نه بهر کزاف بخشیدن ؛ زر و سیم همکر کی زحم حساب

و مولوی س می ده کزاف ساقیا تاکم شود خوف و رجا کزر و کزرد و کزیر چاره و ناکزر و ناکزرد

و ناکزیر یعنی ناچار انوری س یاد محبوب کتاب است دهان ؛ در نظام کل وجود نا کزرد دل آن کس که منیت ور غم و

شادیت زد کنذ گز شایگان گزی بمقدار یک درش و نیم و این گز در ولایت خراسان رواج دارد و گز ملک
نیز گویند و در اصل گز شاهگان بوده گزلک بالفتح و کسر لام نوعی از قلمتراش که سرش برگشته و دو دنبالهٔ اش باریک باشد
گزم بالفتح درخت گز و در تحفه بالضم آمده روایت گزابه و گزانده میوه درخت گز که مازو میوه آن گزک
بمعنی چیزی که برای آنکه فرا ایقه بعد از شراب خورند و بعضی گزیده که تیز آمده و درین است مشهور که ابوالیتشنج گویند گزند
بفتح کاف بوزن اوراح حال کاه گزند بمعنی آفت و آسیب گزنه و گزیده و گزید بفتح جوزه حاج
فردوسی گزیتی بنهادند بر کیومرث گرایدون گرو دهقان نگرد دو زم و سعدی که هر چه محبوب داد گزید مسلمان نشد
گزیدن بالفتح بمعنی گزیش و نیش زدن و بالضم انتخاب و اختیار کردن بر قیاس گزیدن و گزیده و گزیش مولوی
سه شه برای عقل گزیش کرد است گزین و گزینه سخت ولایه تیز کرد خشنود ام بکر بدان چون خلوت گزین
وعشرت گزین حجه گوید از دولت نظم روشان گزیده ام گزنه بالفتح بمعنی الجزء مرقوم که نام گیاهی است
که بعضو آدمی خورد بر سد بکند گزنی بالفتح گل ترکی بوی طین گویند گزیدن چاره کردن مع الواو الفارسی
گواد بالضم جنبه دار نوع [illegible] سرور بکاف تازی آورده فخری سه جو بطاهرست جانوران همه [illegible]
هفت چرخ در او ویعید بکرار گزدهم بفتح اول و ها نام پهلوان گژم بالضم درختیست که او را دارو
تازی شجرة البق خوانند الکاف التازی مع السین کس بالفتح شخص از آدمیان و خادم بمعنی و خاکه گویند کس
یکسان و کس بمعنی مردی و خانگه گوینا کس نیز آمده [illegible] از زمین سخن بار [illegible]
کسبه بالضم کنجاره کسج بفتح اول و ها عجمی و سای مهمله و جیم تازی در آکو مرادیه [illegible]
حقه ای کنه از کرج کرنده [illegible] کسنه بفتح اول و تای قرشت [illegible] گسستن بالضم [illegible]
کستی بالضم یعنی گشتی و کشتی در اصل بیمن [illegible] منسوب بگستن [illegible]
گرند [illegible] ریا خواهد کرد [illegible] تغییر السنه [illegible] کشتی شکال [illegible]
کردبهار بسته با چون فلک [illegible] [illegible] سیل [illegible]

درهم شستی و نیز زنار باشد کشتیج مرساکن خاقانی سه رسمای که بمبستند و کستی بافته کستیم
بالفتح خارپشت که شتر آن را خورد و شتر خوار نیز گویند کستل بالضم و فتح تای قرشت حبل باشد کسم بالفتح موی
جند کا موجش زلف سرکش را متواضع کنند و خم داده بر جا و گذارند و چه تیز گویند و در ولایت فارس و عراق زنان موی
سیاه پر پیچش بند و آن را کسمه گویند حافظ سه عروس بخت در آن حجله با هزاران ناز شکسته کسمه و بر برگ
گل گلاب زده و بمعنی نان کلیچه نیز آمده لیکن بمعنی شکلی است سراج الدین راجی گوید سه کسمه آتش نازک
چو خوی دلبرانت در لطافت همچو روی دلبرانت کسندر بمعنی بر ضم دال نیکو کن فایل عنصری سه
ز دهر درا کمتر کنند چو شه نیکوی ها کسندر کنند کسنک بالکسر و فتح نون همان گرسنه کار و افزیه کنند و هندی
در اد کلا نامند کسنی مخفف کاسنی انوری سه خواهی شکر آید از ... کسنی باک بمعنی مرغ عکه و
بشین ... است دو در ساله او و حوض مخیخ قلیه کوشه خانه عمعق گوید سه هر از سود خاک شوری جو نمک و رکاه چلوز
ریسا زند کسک کسیس بفتح کاف و سین اول انگاک زرد که چون در آتش انداخته و هم آن را سبانید و بر پولاد
مالند جوهر پیدا آید و ظاهرا چون هندیست از فرهنگ نیاورده و بتازی شراب جشیه و در قاموس گوید آن
نبیذ جو ... کسنه بمعنی پاک آن ادمیس معجم تر گفته اند کسیلا بالفتح دارو نیست که هندی کسیلا گویند و آن
غیر سلیخه است اما از قاموس کسیلا بوزن خلیقا آورده کسوت کا فوری یعنی برف الکاف الفارسی مع الشین
کشاب بالفتح خوزنده و هضم کننده خری چون سکسد و عکسا رو در عراین دو موضع ... در قیاس کشار ...
وکشار ده ابو شکور سه ساقیا مر مرا ازان می ده که غم ازو گیا ره کشت بالفتح رشت آن آهن
انگشت که چون ... و کلیچه ... کزین دو فزون مطلب از ... است کنج و کتابی و چو طمن و کلیم
هست این بس مرا خوش اگر زد کوشت است نظری سه اگر تمثال زنده کرود ... بعض صورت خوبتر
بود کشتی کشی یعنی رشتی نام جرو سه تر اجابت ... کز بیرون بستان زجای جز
کشته کسته بالضم برکیسن زر ... الکسنهم بالفتح نام بر فور درین

منوچهر و نام پسر گرز و هم **گستاخ** بالضم معروف **گسله** بالضم یعنی گسیخته شده و گسل یعنی کسانه از دام گسلیدن
گسستن و **گسیختن** یعنی بریدن و جدا کردن و بر قیاس گسست و گسیخت و گست و گسیخته **گستردن**
و **گستریدن** و **گسترش** یعنی گردانیدن گستر هن کننده و امر بهن کردن و بر قیاس گسترده و گستریده **گسنه**
بالضم گرسنه **گسنامار** یعنی بسیار گرسنه چه کسی گرسنگی وامار یعنی حساب طلبی کمال گوید **سه** آن سپاه گهی گرسنه را
بوده آذر جگر * از دروغ اشتلا زند اکنون لهو خوان شکر **گسی** و **گسیل** بالضم وداع و روانه کردن و فرستادن
فردوسی **سه** کسی کو دمش باد با شادمان * و اسدی **سه** سزاوار او هر چه بد بر بسیر * همی داد و کردش گسی زی پدر *
گستاخ دست یعنی دلیر و بی محابا **گسته** یعنی پیچید کرد خط عذار گویند **الکاف التازی مع الشین** **گش**
بالفتح شهریست نزدیک به قصبه که شهر سبز گویند آورده اند که حکیم ابن عطاء که مقنع مشهور است مدت دو ماه هر شب
ماهی از چاهی که در زیر کوه سیام که در نواحی کش و مقنع در آنجا بود بر می آورد و پرتو آن ماه چهار فرسنگ در چهار افتادی
و نیز بر گوشه و پهلو عموما و پهلو را خصوص مخصوص پهلو و سینه را نیز گویند فردوسی **سه** جوانی بکردار ایشان ابا
گشاده گش و تنگ بسته میان * و سعدی **سه** چنین است شیر و گش شاد * چو آزادگان دست گش بچاره
و نیز رشتی که بر دست و پای شتر پیدا شود و زرد آب روان گردد و از ترس آن گشتران صحیح ملاحظه کنند
تا سرایت نکند و بعضی گشته و ایر بشیه معروف و با لکسر خطی که جهت طلاب بر نوشته بکشند و گشتیز گویند گاتی
سه دفتر لوح و قلم را کاتبی گش عضوی گش بجرم کاتبی **گشاغل** بالضم و فتح غا جنس از غله که بهندی
گویند و شاغل بحذف کاف نیز آمده **گشاورز** بالفتح مزارع و زمین زراعت نظامی **سه** کشاورزی شغل پیشه کرد
سیاهی گشاورزی آغاز کرد * و نام خسرو **سه** و گشاورز دین بخبر این فروبا یکان حسن گشت آدم * چو گشت گرد
خوک و خار گرفت تخم کلکی بود تا وان **گشال** الفتح خیمه که یک ستون داشته باشد که گنبدی گویند و نام
ولایتیست که کاموس گشانی حاکم او بوده **گشت** بالکسر زراعت و زراعت کردن و بر قیاس گشتن و گشته و گشته دیلم
و گشته سند یعنی زمین مزروع اسدی **سه** دو فرسنگ زمین تا بر حد مر حد * چهار آب خوش میوه و گشت مند

الکاف التازی مع الشین

کشتار

کشتار بالضم بسمل کرده که عربی مذبوح گویند ناصر خسرو **سه** بدر بر تن خویش چو خود کرده باید
خو را دوخت ز کشتار خویش * و بمعنی کشتن نیز آمده چنانکه گویند امروز کشتار شد یعنی قصابان فلج و کشتن
نشده و بمعنی گوشت نیز آمده چنانکه گویند این بز چند من کشتار است و تحقیق آنست که الف و راء آخر کلمات
زاید کنند چون گرفتار و رفتار پس اگر کلمه در اصل کشته است بمعنی اول باید خواست و اگر در اصل بمعنی کشتن
نامی و بمعنی گوشت بمجاز اطلاق توان کرد **کشو** بالفتح انگور تر بخته **کشوکر** بالفتح و ضم تا کشف باشد
کشتیه بالفتح کاشته شفتالو و زردالو و امرود و مثال آن که تخم او برآورده خشک کرده باشد
کشتیی بالفتح سفینه اگرچه بکسر کاف مشهور شده لیکن در بعضی اشعار نظامی بکسر ظاهر میشود قافیه بهشتی
و ظاهر الفتح است بواسطه قافیه بکسر خوانده و با لکسر یعنی کاشتنی و بالضم همان کشتی مرقوم هر دو معنی
و تحقیق آنست که کشتن بفتح کاف تازی است نه کاف تازی منسوب بگشت و دیگر **کشتیک**
بمعنی کستل تیر که در شت **کشنج** بمعنی ریسمان که خوشها انگور کشمش بر زیر آن بگذارند تا هموار خوزد و
کشمش شود و این خلاف انگشت چه انگور که خوا هند نگاه دارند از ریسمان بیاویزند نزاری **سه**
دختر رز نه بر رجا و نه کان * مانده چون کشمش از فراز کشنج **کشغان** و **کشنان** بالفتح و بیت دوم **سه**
این طرفه که موبدی که دیده است برنگ * دو کشمش زنگ کشنگان * و عبدالرزاق **سه** شاعر و دگر توی شاه و رز که خم
گسترانیدی رخت را در کشنگان برد * لیکن در قاموس بکسر کاف و فتح آن آورده و ظاهرا که معرب کرده اند
کشش بفتح کاف و کسر شین اول میل و رغبت و مخفف کشش را نیز گویند بمعنی انداز که شمه آورده
کشف بمعنی سنگ پشت باشد و برج پسر طالع فردوسی **سه** چو کرد اختر فرخ ایرج نگاه *
کشف دید طالع خداوند ماه * و کوزه پهن که برف را آن نیز گویند و نام کوه است بالضم کاف و سکون شین
هم که نام مرقوم **کشف رود** نام رودیست که سام اژدها را در حوالی آن کشت **کشفتن** بمعنی کشودن
و شکافتن و پراکنده و پریشان شدن و پژمرده گشتن فا بوده و بمعنی دوم شدن و بر قیاس کشفت و

کشفته و کشفتگی کال س دل مرا کشته زند و نیک روزگار • تا بردهای راز فلک شکفته ام و دایه گویم
س دولت ابهاف وقوت شد و کار کشفت • هر کفر قوت شود هر گز برانشود • عبد الواسع س شکفته ام
چون بنیان درشت • کشفته شدم چون با آن گیاه • سوزنی س جوز ز بیاض بالحنجه بر خویش مره • کز
از هیبت تو کرد دروی کشفته نگار • کشکاب و کشکاو آش جو • کشکر و کشکرک و کشکک
مرغیست که سرش سیاه و سینه اش دو دم دراز دارد و عکه نیز گویند و نیز کشک بفتح کاف و سکون شین و بفتح شین کشک
دتبرک اقروت گویند و جو کوفته و بالضم مخفف کوشک یعنی قصر • کشکدان یعنی کشکدان مولوی س
بحیله برد مرا کشکدان بکلازی • کشکله بفتح کاف اول و دوم نوعی از پا افزار که شاطران در پا کنان
و شنیدم نام خسرو س پای پاکیزه بر سر بسپی • چون ساختند و بر کشکله • کشکنه و کشکین بفتح کاف اول
و کسر ثالث نان جو که کشک جو پاک کرده و کوفته را گویند و بعضی گفته اند نانی که از جو و باقلا و نکا دین ترد کرده
س بر چنین بخان نان کشکین نهاد • و نیز آش که از قاتق آن کشک باشد شاعر گوید س آش
کشکین جا به یشین حشت بالین باش گو • کشنیه و کشکینه تیر و عنیابه آمده فخری س کنده هر کز
خیریش النهاتی • بدینا و درین کشکینه او • ولیکن درین دولت بهنج اش جو تیر جنابت • کشکنجیر
و تب کلان منجنیق که بدان دیوار قلعه اندازند و بعضی ترکیبی سوراخ کننده که کشک اندی س منجنیق
رسد بر برش نه کشکنجیر • و الفتح آن باشد که چوب کنیه را مانند ستونی بر زمین فرو برند و سر آن چوب را شکافته
غلکی در آن تعبیه کنند و در میانه آن غلک انه چنانکه شکاف کمد نهد و از یک سر آن ریسمان توبره
را از ریگ و سنگ پر سازند و در میان آن ستون تعبیه در آن ریب کنند تا کسی که خواهد منجنیق کمان کشیدن
کند بدست چپ آنقبضه را و بدست راست سر دیگر ریسمان را کشیدن کشکنجیر کش آرد و بهندی آنرا منجنیق گویند و در شیراز
منجل گویند سوزنی س فرکان مار خداوند کانه کشکنم • کرخداوند کان اکان کشکنجیر • و منوچهری س و داد جیش
مهرکان اسپهبد عادل او • آن یکی تنها به کشکنجیر بنشاید خدنگ • کشکو در فرهنگ بمعنی کشکاب ...

کوشه کشکول همان جکول یعنی کدا • کشمان بالکسر زمین مزرعه که کشتمند نیز گویند نزاری س از جوبات
دراکه کشمان • منت جند آن که در کشند بفتح • کشمیر بالفتح همان کاشمر مرقوم که زردشت در آن سروی
کاشته بود و معتقد مجوس آن است که از بهشت آورده بود و تفصیل آن که گذشت فردوسی س یکی شاخ سرو
آورید از بهشت • بهش بلفظ کشمر بکشت • کشمود بالفتح نام دشتی است و بعضی گفته اند نام جهت
که حوالی آن دشتی واقع است و نام آن جود است • کشنه بالفتح نوعی از کسال روغ و معرب آن کشنج لیکن مرغی
که در گذشت • کشو همان کشف مذکور • کشوار بالفتح سلطان بلخ بخشت کیکاوس • کشور بخشی از هفت بخش
ربع مسکون که بعربی اقلیم گویند و کشخر بضم کاف و فتح خا نیز گفته اند • کشه بالفتح حیوان پالان کننده و در
چارپایان و الکش خطی که بجهة بطلان بر نوشته کشند و در معجم البلدان بضم کاف گفته و بعضی بفتح کاف گفته اند
مرادف کشیم مرقوم قاسم انوار س تو بر سیه نامکی قاسمی • اگر کشته عفو کشی حاکی • کشیش
بالفتح مشوای نصاری در علم و زهد قسیس معرب آن • کشواریار بکسر رای مهمله و یای حطی بزرگان • کشور خدا
بمعنی صاحب کشور • الکاف الفارسی مع الشین • گشن بالفتح خوب و خوش رفتار یا ناز و تکبر و بالضم کاف بمعنی
حیلکه خواجه در ترجمه مقالات ارسطالیس گفته که در سبع روان بکمی گش و خولنت و دو گفته یعنی سنگ پشت
گفته خوارزمی عمید یعنی زیرم ظاهر میشود س صد جنح تو عمده گش باد • متر حضم تو قابل گش باد • در فرهنگ بمعنی اول
گفته • گشی بفتح کاف و قسید بر شین و تخفیف آن خوش در فرش بناز سوزنی س تا بکمال گشی است خوشی ای
محمد و خوش نری و گش باسمن رخان پری وش • گشاد الضم معروف و بعضی بفتح نیز آمده مرادف گشایش
شاه قاسم گوید س ساغر ساقی مرروهیچ است و گشاد • و بعضی خویش را کردن تیر از شست مولوی
گوید س چنین جلادت مژه دست و گشاد • در جهانی ست توفقاش چون بهار • زین فسق ای گفت
بالطف گشاد و چیز رد س کردون گشاد شست تو جوان دراد عاریه • گشادنامه فرمان پادشاهان که بباری
منشور خوانند خاقانی س درای گشادنامه جان در ده فلک • کوده کیاکر زال نوا کار گکنند • و بعضی بمعنی

عنوان نزان گشاده اند س خواهی که تراجان دهد دست دو کیا بهر بهر • بستان کشاده نام عنوان صحیفه • و درین
تامل است چه معنی اول نیز مناسب است کشاب و کشب کشاب با کوبند اسدی ع بگوش شاب اندر
دخت کشاب • وله توان تاج زر یافتن یادگار • نه از شاه گشتاسب اسفندیار کشپ بالفتح و با و عجمی در آخر
جنبنده و حشره ارض کشت بالفتح معروف و دیگ کردن و محو ساختن باشد س تا اندر نقش چهره خود پرده بر گرفت
با نقش دیگران رز رزق نمیکنم کشت • و سوزنیا س بسی گناه صغیر و کبیر کردم کشت • تا از کبیر خط بود نه از صغیر
و بمعنی خربزه نیز آمده لیکن در بعضی بمعنی حنظل که شانه کر فر بوزه ابوجهل باشد کشتا بالفتح بمعنی مهوت سنائی س
زنامه کشتا عجب کار سال است • جمله عقبه خلال خراسان را است کشکرت نام گیاهی است که برهم جنبنده باشد
رسیان باشد است فاکن … قاطع قوت باه باشد کشخک بالفتح جبل باشد
و بر کس گران نیز گویند و در نسخه سروری بکاف تازی آورده و بکاف فارسی و سین مهمله ملام نیز گذشت و هم
تصحیف است و یکی از آن صحیح والله اعلم کشف بضم اول و فتح دوم همان کشتاسب … س
مرا که هیچ داد خواهی کمس • همان کشف سوار است و بس • و بمعنی جنبنده نیز آمده چنانچه در لغت آذر کشپ گذشت
کشن بالفتح بسیار و انبوه و بمعنی تیر آمده اسدی س فرستاد رشان لشکر کشن • چو یکباره فرزانگان
وصه خویش فرزود س اگر کشن گرد در اد دستگاه • کش دستگاهی و کاخ فراخ و مغزی س از آن چه در کشن
بابوده ای عنبرین • والفتح طالب نرشدن و باز گرفتن ماده و بارور شدن درخت خرما فطال س
بدرشت آن کلمه … کشش آمد نگاه در اوایی • ابوابان … کش گیرد … شکفته …
و بمعنی ترکی تباری … گویند … کشنه …
کشنیز بالفتح … و کشنیز مانند دانه برای … خاقانی س …
باکش است کشنیزه بهر کنده … الاستعارات کشاده پیشانی …
شده و کنایه پیشانی گشاده نیز گویند کشاده دل کریم و بخشنده و خوشحال کشاده زبان فصیح کش کش

الکاف التازی مع الفاء

و کش مکش و نمایش … بسیار خوش و ناخوش کشت اردیو و کشتی غم کنایه از
دنیا کشتی زر ماه نو و پیاله زر که بشکل کشتی سازند و بعضی کنایه از آفتاب گفته اند کشته شدن
یعنی شناور شدن کشتی کش شراب خوار کشتی صحرا یعنی ناقه کشور مغان یعنی بادشاه کشتی نوح
کنایه از پیاله و دل آدمی و اصل پیغمبر علیه السلام کشتی حرم یعنی … انگوری الکاف التازی مع الفاء
کفا بالفتح محنت و رنج و تنگی فخری س جان … کشت … مکن … کرد …
روز کار کفا • و در فرهنگ بمعنی … کلوخ نیز آورده کفانیدن یعنی ترکانیدن و در بعضی کفانید و کفانیده
کفت بالفتح یعنی شکافتن و در بعضی کفته بمعنی شکافته و کنگی یعنی ترکیده کی سنائی س کاندر دل
کفت زهر محنت • والضم مخفف شکفت و مخفف کفت و با کسر کفتف فردوسی س بیاورد
گرزگران … سینه … کفتر کبوتر کفج کفچه … س ای …
کفج … سوی • و کفشیر و کف آب و کف صابون …
… کفچک … س …
… کفچلیز و کفچلیزک و کفچلیزه یعنی کفچه پر سوراخ
… کفچه … گویند
… کفچه …
… کفچه مار و مار کفچه … سراج الدین …
… کفشیر بالفتح … معروف …
…
…
…

س تو شیر بیشه نطقی و من چو شیر علم ・ میان تهی و مزور برقی و کغشیر لیکن بطریق مبالغه درین ادب بیتر
منفی اول قول گفت کغنک بالفتح کف روغن و مانند آن قطران س شکوفه لاله چو جام شراب و ژاله درد
چو کفک خم که مانده میان جام شراب کغلیز و کغلیش معروف و کغلیز و کغلیزه نیز گویند مولوی س اندر خور
شوار شیدز بود ・ اندر خورد دیک دکاسه کغلیز بود کغنج بفتحتین و سکون نون نوعی از ماهی که آن را
سقنقور تقویت باه کند سوزنی س تا شود معده لحمه آتش قوی ・ خورد کل کرد سقنقور و کغنج کف بالفتح
ساهر کرمشا طلکان ابروی زنان لنبد اسدی س همان اژدها کان ز کوه کشف ・ روان آمد و کرد گیتی
چو کف ・ و امر کفتیدن سراج الدین س به سکالت با کمو زین عشقه چون غنچه بکف ・ کفه بفتحتین و ف
دوایره عبدالواسع س کر کمو مه فرق این های حوادث چون کفه ・ کر ماله کوش اکن و دست نوایب چون رباب
و نیز چوبی شده که جوزه نشده باشد و نیز پاک کردن غله بار دیگر بگویند و بر تشاره فاما بجهت ...
س اگر بهره و کفه بیند بخواب ・ شود متهم ... دور ... کغندن ترکیدن
و بر قیاس کفیده و کفیده و کفند نظامی س دل کان از زشت کان دیده ・ ز حسرت گشت چون ... کفیده
کفیز پیمانه است تغیر معرب آن الکاف الفارسی مع الفاء کفت بضم معروف و بر قیاس کفتن و کفتار ...
هر سه تر و کفته و عموما و جامه سبز ... تر گویند هر دو ... عبدالواسع س ...
سر کفت و زرد ・ ابر بیار ... الاستعارات کفابسه کنایه از تهی دستی بود ...
کفش خواستن یعنی اشتغال نمودن از جای بجای انوری س کفش بخشم ... کفش بخواه کف غنچه
کردن یعنی غنچه کردن ساختن ظهوری س کف غنچه کن باز گل ... شود ・ از بس ...
الکاف التازی مع الکاف التازی کک بالفتح نان تنک که از خشکه تر شد و بعضی گیاه ... و بالفتح ...
که از تخم باز ... و بمعنی مخفف که گیست ککجه بالضم و جیم مفتوح چند دار که بتازی ... گویند
ککش و ککیش ... کفگیر گردد ... شود ککهکت بالضم و میم مفتوح ...

الکاف الفارسی مع الفاء

کف غنچه

الکاف التازی مع الکاف التازی

و تماشش نیز گویند و بالضم ماکیان که از تخم فارغ شده باشد لکه و لکیلر بالفتح ... کرکی بتازی عیاط
گویند و لهذا کسی که از آن جمع کنند لکلی گویند الکاف التازی مع اللام کل کسی که موی سر ندارد و جمیع بهایم عموما
مادرکاوش بز جفت و فساد بالفتح کج و منحنی ابوشکور س مر آنکه گرد جهان گردان منع ・ کل ... چو کاخت ...
چرخ ・ و کوه دو نافص ... گویند کل و شهری کلا بالفتح غوک کلالشت و کلاشته بالفتح جامه که از
پشم کوسفند بافند و آن سیاه و سبز باشد و بیشتر مردم گیلان و مازندران پوشند و پلنگ نیز گویند
شاعر س هر آنکس که مانند ... کلالشت و کیش و کاله دشتی ・ و بکاف ... رسید که بفتح کاف باشد
بر تراکه مرکب است از کلا و پشت یعنی که پشت غوک می ماند در سیاهی و گویند کلاپه بالفتح متنوع شدن
چشم از حال خود چنانکه سیاهی چشم پنهان شود بسبب لذت جماع یا بواسطه ضعف و سستی و یا جهة خشم و
اعراض سوزنی س گفت چشمش چون کلاپه شود ・ هر کن که نو قتان ... بود کلات بالفتح قلوه ای
که بر سر کوه و بلندی ساخته باشند منوچهری س ز رادخانه تو بود چند صد کلات ... س
کلات ... است از مضافات قندهار که بر سر کوه واقع است فردوسی س
بخیل و خشم ... زان دشت ... کلات ... دور ... ترکستان
کفرود ... وخش ها مادری که جریره نام داشت ... بود کلاته بالفتح ده و قلعه کوچک فردوسی س
چو دیوار شهر ... کلاته نیاید که باشد بجای کلاجو بالفتح و ضم جیم ... س
آن مانند ... کلاجو کلاژه و کلاژ بالفتح عقعق که
... نیز گویند ... سیف س صورت ... کلاژه
... کلاس بالضم نام ... کالش بالفتح عنکبوت ... کلاشخانه
... کلاشنگ همان قلماسنگ ... کلاشکن بالفتح ... س
... کلاک بالفتح دشت و صحرا ... عست

الکاف التازی مع اللام

مطابق بوده باشد و بالفتح خاک و تبری انوری گوید حاصل آتش جبان بالودم کزهمه منع با کلاک شدم
و ضمیح زرگ کوکلاک نیز گویند و با کاف چوب سلاز کرنج کر کلاغ بود اگر دست بران نرسد این خسید کلاکوش
بالفتح موش دشتی کلال بالفتح مارک سر و بالا تراز پیشانی فخری بنده برای شرف خاکپای او را
خرج کلاه کلیسا امروز برتراز کلال و بعضی بجای لام کاف خوانده اند چنانکه حکاک گوید مارخش
با کمیش ریش پاک یا زندم سنگ یکی بر کلاک و بالضم کوزه گر و بزبان علمی اهل هند نیز کوزه گر را کلال گویند
مظفر هروی گوید جان دادن جفاش بدم کار مسیح است ورنه بکند از کف صد مرغ کلالی کلادر
و کلاو همان کلاغ یعنی ورنج و کلار بحذف واو نیز گفته اند کلاو و دو کلابه و کلافه یعنی کلاده
ریسمان کلاهور بالفتح و ضم با نوعی از آهو که با شاخست فردوسی بفتراک خیک کلاهور سخت
کلاهون بالفتح و ضم با نیز نام پهلوانیست کلباد بالفتح نام پهلوان توران که در جنگ دوازده رخ
بردست بیژن بن گیو کشته شد فردوسی بجو عقرب عدوی کلباد بود دگر بارها بود
ور بجو عقرب که کلبه بپسند کلبه خانه خورد و محقر کلب بالفتح و بای بجمه ... منقار مرغ در کرد اگر دو ... کلبتره
بالفتح سختان بیهوده و بمعنی انوری اوترا گفت کین کلبترها راجع کن و بور بها گوید قصید ...
بر اهم بست مشتی نثار و کلبتر کلته بالفتح بریده دم و ناقص شمس فالد گوید مسیح و ... از غم ...
کلته دم و چوبی که بر شده باشد از هر جنس که باشد ابوشکور ... کلته ... گفت
در ماوراء النهر بتخیه کوتاه استعمال کنند سما کلته همچو ان ریش آراک و در فرهنگ کسی که زبانش فصیح نباشد
حرف بخرج شواند گفت خسرو روز و شب هست در اطراف جهان سرگردان ... کلته زبان جاهل
احمق بکمات کلیان بالفتح زباله کلیچ بالفتح و جیم فارسی در آخر کرک ... بمعنی ... که
از جانب تبت آرند و حسن و شکن زلف و کاکل و آن ریزه محتاری ... تو چگونه آرام اندر سو کلیچ
از تبت و لبا ورد از بیرو ابوشکور بموی کاکل دان تاب شکن فتاده صد هزاران کلیچ در کلیچ

دماکلمرسله کناس و تمامی که جیتا مهان کشند فخری ماهیان قهر مهیدی جا داشت از هر ریش حجم تو دار
کلیچ کرده اند کلغنج بالضم تو واز گیاه باشد کالنج بفتحتین و جیم فارسی در آخر کرک امام سوزنیست بس
کلنج و بس قرنج و بس سینه و بس کرد بر فسوق و بر فسون و بر فضول و بر فنون و طیان دست و پای
و روی فراخ چون کلنج ریش بران نماز بس روع لج کلا بفتح کاف و دال ابن از زمین بخت دورست و
نام مردیست کلفت بفتحتین همان کلیب یعنی منقار مرغ کلک بالضم و شم نرمی که از بن موی بر روید و آن را بشانه
برآرند و بریسند و از آن پشمینه بیافند و هر کرهی که در موی افتد و بشانه بگشایند فخری که شب باب
دیده رویش که بر دو شانه کلک موش و بالفتح قلم نیز از اطبا گویند ... یکی را که در داد ... درشت
و کلک مجلاجش کنندی تبدهیین و دلک و بالکسر نی و به عجمه برجامه و تیر نیز اطلاق کنند خواجو
ز بر کلکی جوالت که چون برق که زر کرد او ... در خاک شد غرق و نیز جای روغنان بیابع که نجو بی
ناب خوانند و فقاهی برو نه موکلان زشش از کلک سکان الصد و ... هش و جمع ... کنند که بیتار ب
مثل گویند و آن از ذوجش حاصل شود که آن را جهود ... گویند سوزنی حاسدان تو کلک و تو رطبی ار قیاس
رطب بنا شده کلک و مثل ما و آتشدان شایی آن کر آثر کینه ... هاک اگر کرم کند
کلک آتش چون نان شود کلک اثری باثر بکوه کا خرای او گرفته همه رنگ لاله زار لیکن در نسخه میرزا ... معجمین
او کرده و چنانکه مشهورست و همچنین ... فضا دلیکن اصح بتغییر بخم کاف فارسی و فتح لام است چنانکه بیاید
و چوب و نی و علف ... گذشتن آب آن را ... بر هم نهند و کاه باشد که خشک بر باد و ران ...
کشته ابوالعلا گوید کز حمله چوب و نی کام زجانست دست ... دلک و بضم
نیجانی نه در کشتی ایم نه از کلک و بالا باشد بجز فلک و بمعنی ... عمیدلوکی
چند شوم همرایکش کرد ... کردرست عالم زرق ... کلک و نام ...
دهقان کودنا که کندم خوب ... گوید کندم بسیار از کلک ازدهقان ببر ... میوه و دیگر اقسام

غلطها و شوم و نامبارک و بجهت بوم را تیز گویند لیکن بعضی همچنین بکسر لام گفته اند مولوی گفت زین مجوری
کردی ملک زنان مجوری و لیو کلک زین مرا او بکری کاشوی کز الا ازان حی الحکیم و خرلوزه تار سیده که کاکلت
تیز گویند و غوره نیز گویند که هنوز نشکفته باشد و کالوش بر وزن بفتح کاف و کسر لام احول و انگشت کوچک هر دو بمعنی مخفف
کلیک که در قوم شود مولوی گفت مهتاب ... کلکا انگور برانه و در ریک سیه جروه ستغور برانه و فخری گفت
مطبخ ار شهنشه کی تواند بود که حشم بخشش بالکو باشد و نه کلکت و صاحب فرهنگ منظوم گوید
کلیک و کلیچک کلک راست نام کر حصر گوئه تبارش عام کلکاسه بفتح هر دو کاف هر او کوی و کار
کردن و بتازی سپیه را گویند سجاق گفت در شعر بار او کافم در جوال ملکم از کلکل او قیل و قال کلکته
بالضم سنجیده که از کلک بیافتند و در فرهنگ بمعنی محل گفته کلکم بضم هر دو کاف قوس قزح و بفتح هر دو کاف
منجنیق کلل بمعنی پری که جوانان و دلاوران بر دستار و کلاه زنند و جیقه و کلکی نیز گویند سوزنی گفت
سلطان شرق و غرب که خورشید مشرق او کل از کله حجاب کند کاه از کلک کلنک بکسر تین و فتح نون خرقه
باشد و در نسخه سروری بکسر کاف و سکون لام و فتح نون مدور موید کلنک بکسر کاف اول بوزن و فتح کاف
ودیم و در اوات کلنک تقدیم کاف بوزن کلمرغ بالفتح نوعی از کرکس که بر سر آن پر باشد خسرو گفت
سینه کلمرغ بر بر بهای ... کلمز بالضم و زای فارسی در افو چلپاسه ... سروری
بکسی سو ... کلهس بضم کاف و فتح لام کلو کر ... و دیگر مردم سیاه آید ...
غرو باغر ... گویند پور بهاء گفت ... بتعل و نقش ... و کلس ... بید ...
[illegible] ... ساخته باشند کلنبه کلیچه کامندون آن از قند و مغز بادام و غیر آن
پر کنند کلنجر بفتح کاف و کسر لام و سکون نون و جیم تازی مفتوح و رای مکسور نوعی از انگور سیاه و نازک
و شیرین که در ولایت هری شود و پوست آن در غایت تنکی و نازکی بود و گویند که خوشه آن پنج
من ... می شود کلند بضم کاف و فتح لام الت کلکاران که بدان زمین کنند مولوی گفت

اگر بینیدهٔ من غیر آن خیال آید بکنده باد مرا هر دو دیده با کلند و در فرهنگ بمعنی بفتح کاف آورده و همچنین قفل
چوبین که آنرا کلیدان نیز گویند همان یار را که در دولت بکشید که آن یار کلید است و شما همچو کلند ید
و چیزی که کنده و فاتراشیده و لو هبید را بیا موز و باب افزوده کلند را بیا موز کلندان و قرسیدان و چوب
که در قلاده سگ بندند و بتازی لباس جو ر خوانند مسعود گفت که بر کران چو سگ کلند دارم برپای کبر چوبیل
بندی دارم کلندر و کلندره چوب کنده و ناتراشیده که آنرا کنده نیز گویند که پای در پس در انداز ند تا در
گشوده نشود و که آنرا سو راغ کرده بپای مجرمان و گنهکاران کنند پور بهاء گفت بر گردن مخالف و بر پای دشمنت
کمبت کنند دو شاخی و محنت کلندری و در مردم ناهموار و فاتراشیده را بدین مناسبت کلندر گویند و بر بد امام
و بتغیر الف قلندر مشهور شده و کلنده بمعنی چوبی که در دل آسیا نصب کنند چون آسیا گردد بسر چوب
حرکت کند و دانه زودی در آسیا ریزد مولوی گفت گر همی گویم کوال ار مکنو کم کوال چون کلنده است و دو نیم
لمنک سر کم کلندری بمعنی زمین سخت و درشت کلندیدن بمعنی کندیدن کلنک همان کلند بمعنی اول
و مرغ معروف و در موید بمعنی خروس بزرگ کلنه بالضم همان کلبه یعنی منقار مرغ کلو بضمتین کلان تر و رئیس
محله و بازار سنائی گفت کافه خلق همه پیش حضرت سجده برند چو ریا روح که باشد کلوی تو لوند و مولوی
ابرو کلو کرده مر دانک دولو هر کران هر دو برست اوست اخی اوست کلو کلوبند یعنی بستر غلامان
و بنده بزرگ کلوته بضمتین و واو مجهول و تای مثنی همان کد بگذ یعنی جوانکا و ران در این حسنت گویند کلوته
بضمتین و واو مجهول و تای معنوع کلاه گوش دار ریز پنبه سوزنی گفت صوفی شدی ز صوف و کله شد لباس تو
چون صوفیان کلوته بسر بر عقیق رنگ وارد گفت بر اهنی میزر و کلوته بسر مثل پی لحم و شم ارد دراز
دور بسالی که کلوته برای زنان و غزل کلاه باشد برای مردان و بتازی شبکه خوانند کلوچ بضمتین و واو
معروف کلیچه بزرگ دار و واو مجهول مل و عوض و خایه دن خاویه ل حیزی که در هنگام جاویدان ازال صبحه گیرند
مانند قند و نبات و مانند خشک کلوچیدن مصدر آن کلوخ آمرد در بو عنیت از امرود کلوخ انداز و

کلوانداز سوراخی که زیر کنگره قلعها سازند که چون خصم نزدیک آید از آن سوراخ سنگ و کلوخ و خاک و آتش
بر وی اندازند و سنگ انداز و خاک انداز نیز گویند شرف شفروه س آن جهان بخش فلک فرجش که همت
اقلیم خاک با کلوخ انداز جودش مهره از گل بود و نیز کشتی و عشریه که در ماه رمضان کسته در عصیان
گویند و در فرهنگ بمعنی بنیره فرزند او کرده کلوز و کلوزه بفتح کاف و ضم لام عوزه بنبه که شکفته باشد
و جوز غنه نیز گویند کلوس بفتحتین و واو معروف و سین مهمله اسپی که چشم در او ای ولو و سفینه باشد و آن بدین
بود مثالش در الف جل گذشت بجیم فارسی کلوک بضمتین ام بجا که کنگ نیز گویند سوزنی س منم
کلوک فراخ شار و کنک خشک سوز وله بالفتح و بالفرزد و کلو بجیم خرفشار کلوند بفتح کاف و واو و نون
و سکون لام نام کوهیست کلونده بفتح کاف و واو و نون چنار باریک و دراز که شنگ نیز گویند بکاتن
س حیل کلونده را که دارد که شارت باد ش کلمه بفتحتین چنار خسرو س خنده کرتم در نظر سیدا نمود
صدره ای جو سیاه کلمه انگنده نمود و نام شهریست که اندر میان جزیره واقع است سعدی س چنین هر کسی بچو
شیر یله گرتن که ادرو شد تا بشهر ای کلمه و نیز هر مرتبه که سوزان را اندر جامه فرو برند و در آرند کلمه گویند و بمعنی
دیگدان و بمعنی گریز نیز آمده و بالف کوتاه و خافض و بالکسر نام شهریست چنانکه در مقامات حمیدی اغبر که خلق را از
راه غلط کن کمین شنوانیدگاه زبان قلم ثنای سرا بیه دکان همت اهل کلمه تو از بنیره د بالفتح و تشدید لام
و بمعنی فیف حیوانات و بالکسر و تشدید لام خیمه که از پارچه تنک کشیده در شب و کمس سازند که پشه
خانه مشهور است و گاه عروس را در زیر آن آرایش دهند و کلمه ای نیز بر درده تنک سر بر در کرده از آن چو
خانه سر و زنند سعدی س تو کی بشنوی ناله داد خواه بکیوان کله خوابگاه کله بالضم روستای
دودی چنانکه در لغت جنوه در لغت کل گذشت سنایی س شهری و کل توم نایم و بمعنی دف کرتان
عرایه گویند فرخی س بای سیکو چون کیسلان بر نای کلی و قسمی از ماهی برنیزه که ماهی است ستان
سنگ خراجی گویند بعنی دو آسیای سنگ به بیرو زیبد شده که حرس سنگ از آن است و در نسخه سرکوزی

مرض معروف که از آن خرام جوشند و بفتح کاف و کلی کلب بالکسر شجار قلیا مورب اگر
کلباس بالکسر در حانه طهارت خانه که بر بام راست کنند و تنازی کرباس خوانند کلیاده بالفتح بمعنی کالیوه
مرقوم مولوی س همین زهره را کلیا و کن زین تهمتها جاتقرا ما درین بیت کالیوه نیز مستوان خواند
کلیچ بفتح کاف و کسر لام جرکه از نام و معجب وخود دستار و بهر دو معنی مرادف کلیچ مرقوم و بالفتح کلیچه بزرگ
ابو العلا گنجه گوید س کریمی که بر سفره عام دارد کلیچ از مه دار کواکب کلیچه و بالکسر و یای مجهول آسی
که هر دو پای او کج باشد عسجدی س مش رخش تو شیر خناب فلک لنگ و سکلنگ بود باه
کلیچ کلیچه بالفتح کلیچه چوبین و بالف معروف و بمعنی چراغ جام سوزنی بعزا جیده اجیدی س
شب است بهم راه تاریک و جان کلیچه مگلن که بر سر باده و سوزنی س مرتراپس چندم فرجات
کبس من کلیچه مانده من و کنایه از آفتاب را گویند چنانکه کاک ماه را کلیزر بالفتح و یای معروف و زاء
معجم و راء زنبور باشد و گویند چون زنبور بر سر گوش مرده نشیند و کسی را که نیش زند در زمان هلاک کنند و
کلیزه والان یعنی خانه زنبور کلیزه بالفتح و یای معروف سبوی آب ملک غیرالله گوید س جو کرد آن
کلیزه را آب جوی آب کلیزه فرو شست روی کلیک بالفتح و یای معروف بخم کل و بالکسر انگشت
کبس دادم انگشتک س کی نعمد با بقه تو دیدار با چشم کلیک کی رسد در ربع تو گفتار پای قیصر
و خلق هر دو است س چون بر بنم تراز بم حسود خویشتن را کلیک سازم زود و مثال میخزاد ل
در لغت کلکا گذشت که آن را کلمچک نیز گویند کلیکان بالفتح و یای معروف کنایت در غایت بدلوی
که آن را گاو و سیاه زغ گویند چنان که در لغت کاسپاید الکاف الفارسی مع اللام کلاج
بالفتح و جیم ماری دراز و نان تنک چرکان غذا که از آن نشاسته و سفیده تخم مرغ ترتیب در شربت اغلازند
و در نهایت لذت و غایت تراکت بر دستجاق س خوش نویسان قطایف با قلمهای شکر
مجلله ها و نوشته اند در خط تعلیق کلاج و کلاج را نیز گویند کلکونه بفتح یعنی کلاگونه که زنان بر روی مالند کلاله

میکفن

الکاف الفارسی مع اللام

ارحی

زلف و موی پیچیده و در فرهنگ بمعنی پیراهن نیز آمده لیکن اصح بمعنی غلالا بکسر غین معجمه است و در نسخهٔ سروری
و بعضی نسخ و دیگر کلالا بکاف تازی آورده **کلان** بالضم قسمی از نان میده که بمعتبار برگ بغرا سازند
چون اندرو روغن بریان کنند بادی در آن افتد و درو بسته شود و بعد از آن در شیره اندازند شیره را بجوز
کشد و بغایت لذیذ گردد سوزنی گوید **ع** رخ احباب تو طالب چو گل خوش و شیرین تر از نو کلان
کلاخ و بمعنی افشانند نیز آمده و کلانیدن و کلانیدن بمعنی افشانیدن از زردشت بهرام **ع** سحرگه باد برگ
گل کلانیدت زر درو آن فتان بیلانت **کلاه** بالفتح هر خر سیاه و شیخ زین الدین علی کلاه از آن جهت باین
لقب ملقب گشت که یکی از اجداد شیخ از اصحاب حضرت امام حسین بود چون خبر شهادت آنحضرت شنید
سیاه پوش شد بعد از آن فرزند او سیاه می پوشید و بعضی گفته اند شیخ وقتی از اعتکاف برآمده بود
شیخی که از اکابر اولیای آن عصر بود بجهت ایشان پارچه پشمینه سیاه و جبه دوخته فرستاد و شیخ آن را مبارک
دانسته پوشید و تا در حیات بود لباسش سیاه بود بعد از آن مریدان و اولاد و معتقدان او کلاه سیاه می پوشیدند
کلبن درخت گل چون انار بن و جوز بن **کلبام** و **کلبانگ** بالضم آواز بلند که شعار جیان و شالمان [illegible]
هنگام نو آمدن کوس زدن شلنگ و غوغا کرد خاقانی **ع** ساغر کلبام خواه کز دم کوس [illegible] کلبام
وقت بام برآمد **کلبت** بالفتح و بای منقوطه گشتی بزرگ که جلبت معرب آن **کلیکاله** بالضم کاف و کسر جیم
درخت و نوعی از مصنوعات آتش بازان **گل بابکیان** بالکسر شرست معروف [illegible]
در فرهنگ بضم کاف گفته **گل پارسی** گلهاست بغایت سرخ گلرنگ و صد برگ و گلنار پارسی نیز گویند گل ال
نمان پارسا چون گل پارسی **گل پیاده** گلی که بوته داشته باشد نه درخت مثل گل نرگس و گل لاله [illegible]
خسرو **ع** [illegible] از خاک گلهای پیاده **گلریز** پارچه که گلهای سرخ در آن بافته محمد عصار **ع** قبای
اطلس گلریز والا و چادر [illegible] کنده بشش [illegible] گلریز خار **گلنج** بالضم و فتح فا و جیم فارسی [illegible]
و سکون خا خوانده اند **هور** چنگاله [illegible] **ع** [illegible] شکر [illegible] **گلزار**

معروف و نام لحنی است از موسیقی زردشت بهرام **ع** خروشان بلبلان و چون کلاز بوقت صبحدم زلحن گلزار
و اکثر طیر **گل زریون** بالضم و فتح را [illegible] آن جمله شهرستان این طرف شهر حاج و رود خانه است که این
شهر بنام آن رود خانه موسوم شده فردوسی **ع** بسیار با شکوه و گنج و تاج بگل زریون شدان سوی شهر حاج از آن
پس زهیتال ترک و چین بگل زریون بازرش انجمن **وله** هر بام آن رود گل زریون [illegible] بهاران [illegible]
چون **گلست** بضم کاف و سین مهمله ساکن [illegible] آب که از آن [illegible] است خوانند و بتازی [illegible] گویند **گلستو**
بضمتین گلستان و بمعنیت گلشن **گلشاه** و **گلشه** بالضم نام معشوق ورقه سوزنی **ع** بنود شاد گردد
همچو گلشه ورقه و مولوی **ع** ورقه بی گلشه [illegible] براین من [illegible] و بالکسر نام کیومرث که اول پادشاهان بود
زیرا که در زمان او بغیر از آب و خاک چیزی نبود متعارف و تملک شد و نیز اول کسی است که در زمین پادشاه شد
و گر دیر از عجم گویند کیومرث [illegible] پارسیان [illegible] عرب [illegible] از گل
آفریده شده بود از آن [illegible] موسوم کردند **گلشبر** بالضم نام زن پیران ویسه **گلغر** بالضم همان گرگ [illegible]
غیر چشم نرم که از بین موی بز باشند و بالکسر گلکار **گلغند** و **گلغونده** بالضم و فتح غین [illegible] اول
و ضم [illegible] و واو موقوف [illegible] زده که غلوله سازند و با غنده تیر گویند و چون کسی سست و کاهل شود
گویند گلغنده شده است **گلغونه** یعنی گلگونه **گلغچه** همان غلیلچ و گلوچه تیر گویند **گلفشنک** بالفتح و فتح
فا و شین [illegible] آبی که در فرو ریختن از بلندی چون ناودان و مانند آن یخ بسته باشد [illegible]
نیز گویند [illegible] **ع** آب گلفشنک گشته [illegible]
و گلفشنگ [illegible] نیز آمده **گلک** بضم اول و فتح لام [illegible]
[illegible] **ع** [illegible] از گلک [illegible] در فرهنگ نوعی از
[illegible]
گلکویه بالضم [illegible] در اول بهار [illegible] گل زردی شکفد و مردم در باغ [illegible]

گل گشت [illegible] بکشند

جشن کنند و گل زرد بسیار خندید و در حوض و جو آب رنگین مولوی ست خدایگان جمال و خلاصهٔ خوبی • بباغ عقل درآمد کریم
گل کوی گل کوزه یعنی گل دسته که گل مشکل نیز گویند و بهتر ای سونی خوانند خسرو ست در گل کوزه تمنا باد ساده کوزه
کرد • با من آن که بهر خنده دهان کرد باز گل کجه بالضم و فتح کاف عجمی و جیم آن را اداکرد و رسم کرد در زمان ملاقات بمعنی حقه
دکاهوان بطریق لعبت و عرق مشغول کرده کلکل بفتح هر دو کاف نوعی از لیموی متعارف نارنج که چنان ترش بود که شوربا
دران خلانند و بکدارند به جا اندک زمانی سوزان بکرد حه شود و بضم هر دو کاف صمغیست که آن را اشق گویند و به کوکل اشتهار
یافته گلگندم بالکسر گیاهیست که در قطر حبابی نخل میکرد بیخ و شش دانهٔ گندم حسیده است و کوزه گندم نیز گفته اند مسموع خیال است :
که از قسم نباتات نیست بلکه از ارخیسات است و در میان خرمن گندم می باشد و بعضی مبنی است و اگر یک رطل
آن را با ده رطل آب غسل ممزوج کنند به الغوز شراب مسکر شود چو خندم است گلگنه گیاهیست بغایت
بدبوی که گیاه کو نیز گویند کلکز بضم کاف اول و فتح ثانی و سرخ مایل به زنگ شبیه گلکار خسرو ست هر که گلکز و گلگون
جوز جوب می آکسون فلک گرد و کز کلمز بالضم گلگست بغایت خوشبو و نوعی از پیکان خسرو ست
بوستان شیر مردان برگ بید و کلم است کلنده بضم اول و فتح لام و فحل مسعود ست باکی تحیه گلبنده است گل انگبین
گل که با انگبین آمیزند چنانچه گلقند که با قند آمیزند کلوز بالکسر اول و فتح ثانی نیز قد باشد جلوز بکسر جیم و تشدید لام
سرباکی و بعضی بفتح کاف و ضم لام بمعنی جلغوزه و بعضی بمعنی بادام کوهی آورده اند اصل آنست گلم بفتح و تشدید میم
لام و تخفیف آن گلیمی است شتر و بالکسر شکوه و بالضم زلف و موی تجعیده و بعضی بمعنی ملکان تاری آورده
و بعضی عوزه و بینه تیز گفته اند و در فرهنگ بکسر کاف و لام انگور که از خوشه جدا شود در راهی که در میان او گو می شود واقع شود
دور غالز نیز گویند کله دست بمعنی گرفه میرزوق گوید ست سرفه که باشد دست و از کله دست مخفا شعرا
سبد به کمن کله دست کلیانک بالضم با زوی قطعه دو در کشف اللغات کلماش آیی یعنی بازوی در کعبه گل نوش بالضم
به مشک کلیچه بالضم و کسر لام و یای معروف حستن کلو که بتازی فواق گویند گل نشیه یعنی گل خشخاش که در تماز ی
زهرست ما این برای آن گل کرده اند که بر رود هر کرده می شود از غایت لطافت کاه از کرای ازند

کلیکه

کلیکه و کلکر یعنی کلکار استکا ست حواکش سبد وشی سد کلکیه و فردور کلیون بالفتح و ضم
نوعی از قماش که رنگ رنگ نماید و بکلیون بوقلمون گویند و صحیح است اگلیون است و یونانی است
و ظاهرا الف و نون را جدا خوانده اند و کلمه کلیون بیدا اشتراند کلیز بالفتح لبهای کناره دهان روز
سراج الدین راجی گوید ست غرق گشته بکردن در کلف الاعتبارات کلاغ گردن تمسخر کردن و استهزا نمودن
شاه طاهر ست زاغ گیرد همه بر بلبل شوریده کلاغ کلاه انداختن و کلاه بر انداختن و کله انداختن
شوق کردن و خوشحال شدن خسرو ست دیدن او را کله انداختن ماه کلاه زمین آسمان و آفتاب و ساعی
که از زمین نمناک رود کلاه زنگله یعنی تخته کلاه فهمی ست کلاه زنگله مهر بر سرسح است بعد خواجه
که آب گردانست بشیر کلاه شکستن کج کردن گوشه کلاه کلاه نهادن عجز و زبونی و بکجه و کردن
و سر نهادن کلوچ انداز سیر آنچو شبان که بر غنچه دان گوشند کلوچ بر لب زدن از کار خود خود را دور
کردن مولوی ست صد جام برکشیدی و بر لب بزدی کلوچ کله سیلوزی یعنی فلک کلیچه سیم یعنی
ماه چهاردهم کلید بهشت یعنی کلمه شهادت گل جمهر آسمان آفتاب گل کردن ظاهر شدن و مشهور
ست عاقبت راز بلبلان گل کرد گلین گوی سیب یعنی کره خاک گلبند عالی یعنی آسمان گلشن قدس
یعنی مبارکی دست گل زنبورک یعنی آتش کاکش زرد فلک آفتاب گلشن قدسی یعنی عالم جبروت
و ملکوت گل آتش طا یعنی شراب الکاف الفارسی مع المیم کم بالضم شهر معروف که موب آن
کم است و کتب نیز گویند و بالفتح اندک و نه بسیار و ناقص و نابود و ترک حرفیا گویند کم او گیر یعنی
او کم گیر و دیگران سپهدولت مدبر که گویا از طالع بعقص کم زند همچنین کم زدن فلک ست طالع بدبود اخر
شدم • کم زده گوی قلندر شدم کما بالفتح آستین رفتنیده و اکن لته چند که ان سران اسفند بالش
کرده و مرتنده درست در میانش گذارند زیر شش بکستر ده و در تنور کشنده و آستین هم را بالفتح کنند تا اسا غدود باز
از آتش آسیبی برسد و بالضم گیاهی است بد بو که گل کوزه گویند و بتازی کاه خوانند بور بهاست جولان

الکاف الفارسی مع المیم

کاکنده است شکلی کرکم برکنی از نیخ مجوی کنکرش دالکس زباز کر بساسه تیر کو شید داغم تیر کو ا به

کاج بالفم والف بمیم مخفیف آن معروف و کلیچه جیم زیشا بهته آن کلاج کوینده حافظ کاج حیم را ماند کشان زی

کننده ان منزان نیم دره کاس و کاسه بالفتح کوزه بس معرو کوتا کرده ان کرتنگ تیر کوشید دکنه سرد رای کاسه

بس جو بین وسفالین کرد بعنبل کرده و کلکول کوینه فخری رو دو براه دست و در بغل کرشه کاس و ابو العباس

کوید کرم کرتر اکنون سه خانه کاس است بنویس یکی نام کرچند ست همه کاس است و ملیان

در دست کاسه بهر باکردیده و جمع کرده زر نیا دسونر شه ای باغ کاسه خری نکو دانه کراز کاسه

در سیاکه کردانه و نیز کاس بمعنی یکی سراج الدین آب چشمه زاهتزای وجود نه کاسه کنند نه بغرابه کالم

بالفتح کج ناصر خسرو بازتوی سنت باغ و فرنرکس سست شده بای دست کشته کاله کمان

بالفتح معروف و برج قوس و بکنایه ابروی محبوب را تیر کوینه کاکوله بضم جیم و واو مجهول قربان باشد کر کمان

دران کنند فرخی زبهر جنگ دشمن دست نابرده بزه کرداد غلامان ترا بهر نهان کمان اندر کاکوله

کاغذ نام ساز است معروف و کمان کوچک و تیر کمان شکلی که بر بالای فرامین سلطان کشند آنرا کاغذ طغرا

نامند عمید لویکی کلک تو در کاغذ ابروی مه سکال تا وک زرشت چون سر بروزن افتاب بدل

هلال عید برآمد بطارم خضرا چو بر مثال سلاطین کاغذ طغرا کمان رستم و کمان شام و کمان شیطان

و کمان رنگین قوس قزح کمان زنبوری تفنگ باشد و بتازی بندوق کوینه فردوسی کرفته کمان

ایران زمین کمانهای زنبوری و چرخ کین کمان کروهه کمان کریو کمان مهره و کمان کلوله کمانی کران کلوله

کلین باشد انداز کمان کیر لقب آرش کرا کل تیر بر داشته بود در مصلحت منوچهر با افراسیاب کمانه بالفتح کالی کر

از چوب سازند و در میان شتب دارکرد انهند خاقانی بر شتب فلق برفشانه از قوس قزح کتم کانه

و کار نیز کننده و در نسخه میرزا ابراهیم کاربر کمان بجهة امتحان آب در زمین فرود برند و قیقی خانه حسیم حد

آورده کانه ز رنک کف قوا ز دل کمان زر بیدی برآرد و مسعود عذار ایام ازین سایه خرج کرفر از زاد تو کانه

دراین یمین ای ابر که دلم در طلب شیرنوشت در باد یه فکر فرو برده کانه و در فرهنگ بمعنی کار زکی

بکاف تازی و بمعنی جاه بضم کاف فارسی آورده و هم است که هر دو بضم کاف فارسی است از منع کان بمعنی زا

افتد کرد ماننده دیائی برای سنبت است و کار ز کمی از آن جاه و راه هر دو سنبت بکاف است و بمعنی بیلا قنبر کالجه نیز

آورده شاعر کوید کانس بشراب ستانی تو کانت کی حرج زر شود از جرعه کانه من و مولوی هشیار ز من

فسانه نامد مانند رباب بکانم لیکن در بیت اول ظاهر اجانه است که کانه خوانده کانه الفم و فتح هاتوید

باشد کمان بالفم یکی از پهلوانان ایران غیر همان کالیس کل کننده زاری هست با لعقش ست

کل فیانکه ذو المثل رجب و بی کلکای ول عالم خال و اتی را هم سنت مکن لوبی کردن با تفاوت باشد

از کل تا کای کاکوک الفتح و ضم یا و واو معروف چیزی که از نان چیا کنه مانند کره بالش سازند و نازه بهم

کرده بر تنور بندند و در بند و نیز کوینه خاقانیه در کاکه نشت کم پر بره زن فرتوت که کنده و نیز کوینه کمانچه

الکس جانم کر ابوالان مختلف باشه باشند و هیچ بفتح کاف است مخفف کاد لیکن کر خواب دار کمر اکجه

بر ... بندند مجاز درمیان بحقیقت کمردون بفتح کاف و میم و ضم دال مهمله قوس قزح کمرا الفتح و میم

ساکن جای کر چهار پایان شب دران باشند عمق کوید چو کرک ظلم زشتی نزد در بازوی عدلت زاینوی

شد مراعی اقلیم تو چون کمرا او طاق بلند مانند طاق ایوان و طاق درگاه سلاطین را ظهیر الدین رقی

کهی از کردش کردون بکیوان برزند کله کهی از کردش کردون بکیوان برد کمرا و زنار کبوس و فضا بر میان

ستبند فطران بو تو کر جنک به بندی ملک سلام کرامی برادر بیر بستند کمر تو کمک بفتحتین و سکون

شین مهمله چیزی که از شیر و روغن پخته سازند و شیراز نیز کوینه کم کام بالفتح ازدرست که بتازی افواه

الطیب کوینه کمکم بضم هر دو کاف آواز کفش و صدای تیشه لقب ان دو ماننده آن خاقانی

... ایشان و کمکم ثعاب کملکان بفتحتین و سکون لام چوبی چند و بعضی بفتح و قطره آب کوینه مولوی

میکریزی از اندیشه در کوی میکریزی از کملکان در نمی لیکن در لغت و مثالش اندک نظر است کملی

بالفتح و کسر میم و یای مجهول و جیم عجمی کاکچه و کرم شب تاب **کمین** پنهان شدن بقصد دشمن یا شکار و جای پنهان شدن را
کمینگاه گویند و بتازی ترصد خوانند لیکن در قاموس کمین کسی که پنهان نشیند بقصد کسی اکنا کمین گویند **کمی** نقصان
مخفف کمین **فرخی** شهنشاها اگر بر کشاید بروی افراز گیتی کمی **الکاف الفارسی مع المیم کار**
بالفتح امر از کاشتن و بعضی بجیم نیز آمده **کاشتن** کسی را بر کاری گماشتن و در قیاس کاشته و کاشت **کان**
صندوقچه و کمانه و بعضی کان میکنند **فردوسی** که ما نکه از تیغ او در جهان • بر زد کیر کیهان و رمهان **کانو**
بالفتح همان کان **فردوسی** تورا از جز شاد مانه مدار • نجستن جاه کار زیرک بجهه دانستن آب کرد مقدار
در است سکینه دلوی جهرم گویند و در کاف تازی با مثال کمید نشت **کمیت** بمعنی همان جست ... قوم و اک
شکیست فرمایه گرمش کبود از خر با علت در نسخه سروری بکاف تازی گفته **کمیز** بالکسر شاش کر بتازی
بول خوانند و بعضی بفتح کاف گفته اند و در فرهنگ سروری بفتح کاف تازی نیز گفته اند **الاستعارات کمان کردن**
و **کمان فلک** برج قوس قزح **کمر بستن آب** یعنی منجمد شدن آب **کمر بسته** آماده و حیا بکاری و نوکر و خادم
کمر بند و **کمر دار** خادم و ملازم **سوزنی** جز کمر بند و زمین بوس تو مپیت • هر چه پرورد گار
تا جور است و حرور **سه** کمر بند مرا آمد زر و زر خنده زنان از شب **سه** آبای علوی اند مگر دار این خلف **کمر کش**
شجاع و دلاور **فرخی** گر کمر کش لا سپه را جدا جدا هرور **کمر کشادن** و **کمر کشودن** ترک و ادادن قطع نمودن
و باز ماندن از کار **انوری** کشاده دست او از میان بسته کمر **کمر کاسکان** و **کمر سکان** و **کم کاسه**
بخیل و بی اسوه **کم گوش** ترک ... و ... **کمیت ... ط** یعنی شراب **کم کردن** ... یعنی کار
خشان کردن کر کسی ... **الکاف التازی مع النون کنارند** و **کنار تک** یعنی زمین ...
یعنی حکمت **فردوسی** کنار تک پهلوان هر که هست • همه داد جوینده بازیر دست • ...
آفرین موبدان کنار تک و بیدار دل بخردان **کنار** بالضم میوه معروف ...
لنبل کردن **کنانه** بالضم کهنه کال **سه** بر ورکار تو نوشته زر چیان کهن • کنانه ...

الکاف الفارسی مع المیم

الکاف التازی مع النون

کنابد

کنابد بالفتح مقامی است کرا گیا کوهی است که گور زر در خنک ... مرا انجا فرود آمد **کنار** بالفتح معروف
مرادف کنار تا الف آکنین تنار معرب آن **کناز** بالفتح همان کار یعنی ... **کناغ**
بالضم تار ابریشم و کرم ابریشم **کمال سه** زان کشاده است مهره پشتش • که عصبهاش سست تو شد
چو کناغ • **ظهیر سه** کناغ چند ضعیف بخون دل بسته اند بجمع آنکه کین الملس است و آن سیفور و مجدالهم **سه**
که نه بهر قرابه تو بود • نه تند رشته از لعاب کناغ • و بعضی کناغ جای تر آمده **سنایی سه** میان
انگیری بنای باغ • شنا و شد و باغ از هر کناغ • لیکن ظاهر آنست بفتح کاف باید چه مرادف کناغ است
کناک بالفتح بجش شکم که بتازی زحیر گویند **کنام** بالضم آرامگاه ما و مردم وحوش و آشیانه مرغان و بیشه
بیشه و جراگاه و نیز آمده **فردوسی سه** سوم باز دار آب کرد نه نام • که آب روان یافته و کنام **ولد**
از برش و بدکنام بزرگ • نشسته در و شیر و مرغ سترک • **انوری سه** مرغ در سایه امن تو برد کرد هوا
وحش از ایمنت فضل تو جر درد کنام **کنب** بالضم شهر قسم مرادف کم که ذکور شد **مولوی سه**
تو مدان هذا اینکه صد اعتقاد نجشد • زچه سبنی است مردی زچه رفتی است کنی • و نوعی از خیار بیاق
سه کدک و کنک نهاده است تغار و دواغ • قدح کرده و جراز گنگره کنب خوشخوار • و بمعنی ریسمانی
از کیاه معروف که بهندی سن گویند و نیز گیاه شک که بتازی قنب گویند **انوری سه** دختر رز که تو در جام
ناکش [illegible] • [illegible] شد که در او کنک سرش در کنب است • و کمال خجند **سه** کالبی میپنش شیخ اکنی است
کنبود و **کنبوره** بضم کاف و ضم بای تازی [illegible] و حیله و کنبوره یان بمعنی کرد [illegible]
و کنبوره [illegible] **سه** [illegible] **کنبیدن** بضم کاف و [illegible]
یای معروف [illegible] از جا کشیدن و بالضم [illegible] **کنیزه** بضم کاف و بای [illegible] و رای مجهول [illegible]
[illegible]
بضم کاف یعنی ترپوزه خام بغینه **کنج** بالفتح و جیم تازی در آخر ملازه باشد یعنی گوشت پاره که از منتهای کام

اوکجنه است نزاری س همی تا دلا پر گنج و کام کردش به فرزانه هر فرنام کردش وبالضم کوشه خانه و خزانه
وشکنج که در کلیم وجامه وامثال آن افتد و شخصی کوز پشت که پشتش برآمده باشد و بتازی احدب گویند
سراج الدین س بکنجی خانه وارم کمی کنج نشسته تند وبکنبد فرو لیغ وبالکسر فیل بزرگ حبشه و مهیب
وخشکی فردوسی س ابا کوس و بالای رویین و کنج ابا تازی اسبان و پیلان کنج وبمعنی معجب
احمق بکسر کاف فارسی و یای مجهول وجیم فارسی وبمعنی کنگ کنج است بفتح کاف و با **گنجه** بالضم
کاف وفتح جیم فارسی مردم برید و بعضی گفته اند خری که زیر دهان او آهن کرده باشد فخری گوید س هرگز
مشق نزد کسی از وی حسود را نسبت کند بعیسی س هیچ گنجه را **گنجار** و **گنجاره** و **گنجال** و **گنجاله**
نخاله گنجد و مثال آن که از روغن دانه کشیده باشند **گنجه** و **گنجده** بالضم نام صمغیست که بتازی آن را زرورت
گویند و در دوای چشم و پاک کردن مفید است و کلفی که بر روی افتد و بتازی آن را برش و بعضی خال و بعضی بازه چهر تیره
گفته اند **گنجر** بالکسر وجیم مشبع همان گنج فیل بزرگ حبشه و ظاهرا تصحیف خوانده اند **گنجک** بالفتح درخت کشیر
وبالضم خری تازه که زیده فرشی خوش آید و گلنجک بمعنی بسیار بیع **گنجلک** بالفتح و نون ساکن وجیم موقوف ولام
مضموم همین گنج خسروی س چه پرشاه کز چشم آینه داری که گنجلک وخم بادیه لیکن درین بیت گنجلک به
تیر سهام شده و کاف گنجلک **گنجیده** بالفتح گنجار و گنجد **گنجخت** بسه جیم و بسکون خا و چهر نشیر کلاهی
زره و جیره عده و تو شمشیر با گنجخت • با گهر ادم صح در کارزار لنجل **گند** بالفتح شکر باشد قند س حجاب
وریش ودهان انباز و بها بخشنده در راه و کاشغر کاه هم خوب دهان مرشود کنند باده گویند در ...
مطلق شهر را کویند و کنت مترادف است و بعضی که زنیر آمده چنانکه گویند فلان کنتهای زر و سود س
کی جود و جرعه تواند که تعلم کرشند • زیر دو شکیبی کمان کشش دماد هم کنند • و بالضم صندو تیر و پهلوان دلاور که
کنداکور تیر کویند سوزنی س جشم را باید در رکاب تو زاسب اندر فکند • پس کرد در میدان کنتهای جنم
انگشتی • و مولوی س کمند همت مطلق بیلا جان تو ویران • کمند و الدها را زبان خاست **کندا** و **کنداکر**

وکنده

گنداور بالفتح ودام و حکیم و شجاع و پهلوان عبدالرزاق س اگر زین باز بران مرکب خوش رفتارست
کدل زیرک واندیشه کنداوراد و فرخی س بصورت کمر دست بر دو زمانی بکنده آوری کوی بر ده آوری
مروز روبی س برای بستن کنداوری • چگونه ستان بیا اوری • وسعدی س ز شمشیر کنداوران
کنده بود • که کیس آوری که استر شد بود و سنایی س ای تیر بادین بکنده از تر کی و خشم • دل سبان
چشم ترکان کردوار کنداوری **کندر** بضم کاف و دال صمغیست مانند مصطکی که بعربی لبان گویند وبفتح کاف
ودال شهریست عموما و شهری از شهرهای کابل خصوصا که وزیر ابو النصر کنه را از انجا ست **کندرو**
بالضم نام وزیر ضحاک و ... کنده زمین مجمع فردوسی س ورا کندرو خواندندی بنام • بکندی ...
پیش بیداد کام وخاقانی س بایکینه و ماز و دکنده رو کلاب • ومولانا مظهر کوید س این کندرود
برنگ خانه زکهربا • واکی نیم را بطلم نداند ز کحیل **کندروش** بفتح کاف و دال و ضم رای جمله زرین سرشته
کندز بالضم شهریست قند زمو بکیست و در اصل مخفف کهندز است یعنی قلعه کهنه رودکی س
کرد براو کنده ز بلند نشین • که درین بوستان نظر کشای **کندش** بالضم و کسر دال همان ... برقوم
یعنی علوله منه برزده بران بچند **کندلان** بالضم حجره بزرگ کرانش در ملوک است و کنه و بعضی کویند کست
کنده کر بالفتح انکه بر چوب و در و دیوار نقش کند و بهندی کنده ان کویند اوحدی کوید س نقش بندان
کن بکنده کری • بزرگست که ده عمر خود ... **کندک** بالضم و فتح دال نان برزه **کندومند** بالفتح از قبیل
تو ... خواب دوران کنده باشد عصاری رازی س که باز خورد بر تاب زنده بل توشه •
کنون رسوم ... وکنده ... املال • و ناصر خسرو س بار بسیار فرزندی زرل • خوار داری شان
... کنده و مند **کنده** و **کندج** و **کندوک** و **کنده وله** بالضم ... ظرف بزرگ گلین که از غله
کنند و بهندی کوتهی کویند فرخی س ای نایان زر بوا کنده هم کیسهای لاغر هم کنده وابن یمین
س که ... جهت کنده ام حالی **کندوری** و **کندوره** سفره بزرگ

کو دستارخان گویند ابوشکور گوید ستاده نزدان گوی ازاده را ددان گوی افکنده وکند دره خوار
ومولوی گوید چنانکه کرسنه گرد کنار کنندوری **کندوالا** بالضم در جلد بالا و قوی هیکل شهاب الدین
عبدالله فامی گوید چاکرانت بگه رزم گرزم توبه کندوالا چو بهمن چو فلاطون کینها داردر قوی
جثه گر با صفهانی گرایه خوانند وکند اولا باجنانه الف نیز آمده **کندوره** بضم کاف و میم موی کر چون
طعل برآید بر بدن او باشد **کندو** الضم چوبی که بر پای مجرمان نهند ومطلق چوب کنده را نیز گویند وغول
بیابانی وبالفتح آنچه گرد اگرد قلعه کنند وخندق معرب آن اسدی گوید به پیرامن و ژرف کندی ز سنگ
زهر جوی شهر آب دروی تا جفت فرخی گوید بکنده ز رودهای ژرف چون موسی زنیل بر شوند
از کنده و چون شاهین بر دیوار حصار وبعضی مطلق گودال و حفره نیز آمده سنائی گوید تا نشکرد و شتر
پراکنده بز رود سوی بوره و کنده و موضعی که زیر زمین کنند و باشد در بیابان برای مسافران بوم کنند
نیز گویند وعام و قوی جثه رکن بگر انیا گوید اوست قواد و هر کجا در دهر کنده جوی و تحیّیر
رنبانیت **کندی** بالفتح نام گل سینه که در هندی کیوره گویند وعربی کاذی خوانند و کنده نیز آمده و کندر
بمعنی همان که نازو کنار زمین بر جوش چو **نافت** بالفتح و کسر نون و فتح آن و سکون سین مهمله و جیم
آتشکده و بحذف تا نیز آمده مولوی گوید توی معبود در کعبه و کنشتم توی مقصود در بالای ادیم **کنشتو**
بمعنی ولم تا کیاهیست که بیخ آن جامه شویند و اشنان گویند و عربی الحلب خوانند بالفتح و کنشوک نیز آمده
فخری گوید تو خوش نشین که اعدای تو نشستند زملکت فی الصابون و کنشتو **کنش** و **کنشش** بالضم
وکسر نون کردار چنانچه گویند به کنش بعضی بر کردار **کنش** بالفتح و کسر نون ترک رزان عتاب ... هندی
کنشتو بفتح کاف و سکون نون و ضم شین عوز بالکسر و کنشتو نیز آمده بفتحتین و سکون شین **کنغال** و
کنغاله بالکسر امرد باز و غلام باره در اصل کنغ غال بود بعیر امرد را استعطانه و کنش لکی غلام باره گی و شاهد
باریافزی گوید اجتناب تقلّد او بر داشت از جهان رسم لکک و کنغار **ولد** ز احتیاط تقلی ست سیورنشان والملم

کسی که بود ازین پیش فاسق و کنغال فخری گوید **کنغاب** لیون کا نما مه سال ایزد بمن داد نخواهم که بود در باکاب د
که آنجا سرور بر تاشا دخوانند همه کنغان یکی راجه ان سپارند و کنغال بمعنی فحره و کنغا نمی بیخ خوار گار
نیز گفته اند **کنف** همان کتف بعضی بیماران **کنغلیک** لوزن انجیل ریش دراز **کنک** بکسر کاف و فتح نون
کردکان یا کر متواران بر شواری برآید و در نسخه سروری بفتح کاف گفته لسحاق گوید باما نیز خود و عمامه حجت
مرکن تا باز رهی رخ جور کردوری کنک **کنک** بالکسر و سکون نون و کاف فارسی در افغانی و قوی جثه و بزبان
آورد بچاسمه ای گوید کر کسانم بگیر تحیه ای گاه کنکل **کنکش** شکسته دندان حز و انوری گوید قاضی قوا کر شد
برادر بنه بری کیری طلب کردن این کنک کناره و بالضم مرد تو هیکل و خوشه خرما در دستی گوید
همه کرد آن همچو شیر یله اما بالحق زرین مشکین کله و بالفتح بال و آن از آدمی از سر تا کستان
تا دوش و از مرغان جناح و از درختان شاخ شاه گوید ان حسنیس از مهابت حضرت
کنک بکنجشکی بکنش نهد و ازین بیت شاه داعی یعنی قسم دو نوع ظاهر میشود وصونود در کم کمت خلوة
وسوم آنست نصیب تو فی خوابا تمام شد شش کنک **کنکاج** بمعنی کنکارش بعربی مشورت گویند
کنکر بفتح کاف اول و دوم عجمی گیاه معروف که در باهای کوه و دیو کنار های آن خار ناک بود
و آن را باب ما همه خوزند و کنکر ساز گویند لسحاق گوید کنک چو بر آورد سر از زیر زمین کعبت
خورد شوان خوز ترو ازین خار رگ گشتیم و بضم هر دو کاف قسمی از گدایان که شاخ شاز نیز گویند زیرا که
شاخ گوسفند بر دستی و شاخ گوسفند بر دست دیگر گیرند و بر در خانه مردم و پیش دکان استاده اند و
بران شاخ زنند چنانکه از آن آوازی ظاهر شود که مردمان چیزی دهند و اگر اهمال شود کارد کشیده عضای
خود مجروح کنند و طلب کار در دست بسیار از مرد خود دهند که این کار کنند تا صاحب خانه و دکان لاعلاج
شده چیزی بایشان دهد و اکنون کسی را که از کسی حاجتی خواهد و میسر نگردد گوید که اگر حاجت من
بر نیاری خود را خواهم کشت بطریق تمثیل گویند که شاخ و شاخ زنی کرده حافظ گوید کاش حافظ برآرد

کنگر بودی تا زو منار در رم کیسه او بر بودی • و بعضی چند کربوی البوم گویند تیز آمد باین معنی سس وسط
کار ها که میدار مفتیغ ورنه تهوکن • نه چو طاوس مجلس آرا شو نه چو بیران دل چو کنگر کن • و در فرهنگ
بمعنی شاخ نورسته و بمعنی حیا نیز آمده و بمعنی کنگره معروفست و بمعنی مهره دو کاف نام سازی است که
اکثر کنگره و کنگری نیز گویند و اکثر اهل هند نوازند بورهاست • چون خبک نغمه خورده هر لولی مری •
هر سند دیت میزند اکنون چو کنگره • و شیخ روزبهان گوید سس رگ جانم چو کنگر می نوازد • نه
ملاهر بلکه در سیری نوازد کنو بوزن و معنی کنب کنودان و کنودانه تخم آن گرشت و دانه تیر
گویند کنوز همان کنه در رودکی گوید سس از تو دارم هر چه در خانه خنور • وز تو دارم تیز غله در کنوز
و بعضی رعد نیز آورده حکیم علی فرقدی سس بلرزید صحرا و کوه از کنور • تو گفتی که برق آتش زد بطور
کنوزه پنبه نرم کنون الف مخفف اکنون و بالفتح بیغ کند دغا فرقدی سس مینت [illegible] کنم
در کنون • باز دیباری بمیله مزوان کنبد بعضی [illegible] کج باشد وزیران دارند فرس ای عنای [illegible]
و ریح کنبه و ظاهر اکنبد است که چنین خوانده اند کین بالفتح مخفف کین [illegible] بکاری [illegible] گویند
کنیز و کنیزک معروف و از فرهنگ بعضی دختر گفته فردوسی سس کنیزک بدو گفت کز ماه زاد • منم دختر
مهرک نوش زاد الکاف الفارسی مع النون کنبد و کنبده معروف و غنچه گل خاقانی سس اجل چو کنبد
گل ار بشکافت عمدا گه کنبد نیلوفری گشنبد گل شود • و نوعی از آرایش هندی که بطرفی کنبد ساز [illegible] گویند
و بتازی قبه خوانند فردوسی سس هم راه ای راه گنبد زده • جهان شد جو دیبای پر آژده • و در فرهنگ بمعنی
جستن آورده و این معنی مسموع شده که نوعیست از جستن که باق لب تر گویند مطلق جستن جستن [illegible] سس گنند
رسیدم بر آنم بام و شفری سس چو گنبد زنند کنبد [illegible] و بعضی [illegible] نیز آورده کنج و کنجا [illegible]
سو لوای سس [illegible] خشم گردد فراخ • [illegible] وکنجات • والوری سس [illegible] از ان کنج بودی
در عدد بیت [illegible] بینی گنجید شاعر گوید سس بر شتافتن [illegible]

بیجی

الکاف الفارسی مع النون

روزی

روزی یاد فرماید • چه باشد نام درویشی اگر در نامه بنگارید بنگار و کنجاره و کنجر و کنجره بالفتح
همان کنجار و کنجره و بعضی گلگونه زنان گنج ازهاب کنج چهارم از جمله هشت کنج پرویز و آن کنج [illegible] ازهاب
جای نهاده بود گنج باد و گنج بادآورده و گنج بادآور نام گنجی از هشت گنج پرویز که قیصر روم از بیم پرویز
از این [illegible] کشتیها در آورد و نام نوائیست از نواهای باربد گنج داد نام نوائیست از [illegible]
گنج رب نام گنجیست از هشت گنج پرویز گنج دیوارست نام گنجی که زیر دیوار بود و ان دیوار [illegible] افتادن حضرت
خضر اشارتست گرد گنج روان نام گنج قارون گنج سوخته گنج پنجم از هشت گنج پرویز و معنی ترکیبی آن گنج سفید و
جه سوخته و سوخته بمعنی سنجیده آمده و نام نوائیست از نواهای باربد گنج شایگان نام گنجیست و شرح آن در شایگان
گذشت گنج گاو و گنج گاومیش گنجی از گنجهای جمشید که در زمان بهرام گور ظاهر شد و شرح این اجمال آنکه دهقانی
کشت را آب میداد ناگاه [illegible] شد آب در آن نشیب رفته آوازی سهمگین بگوشش رسید [illegible] رفته بهرام گفت
بر سود که از آن زمین [illegible] عمارت عالی که ارتفاع آن شصت گز بود پیدا شد [illegible] بهرام عرض نمود
[illegible] خانه در گاو میش زرین است که چشم ایشان از یاقوت [illegible] است [illegible] شکم ایشان پر از نار و سیب و بهی زرین
کرده و در ان میوها پر از زر خوشاب ساخته و در شاخ گاومیشها نام جمشید کنده اند و در اطراف گاومیشها از جانوران
بر [illegible] مانند شیر و گور و [illegible] و طاوس زرین که چشمها و [illegible] شان از لعل و مروارید ساخته بهرام حکم کرد که آنها
فروخته مستحقان قسمت کردند و نام نوائیست از نواهای باربد و نیز نوعیست [illegible] بنی اسرائیل [illegible] زر [illegible]
[illegible] و قصه آن مشهور است گنج خضرا یکی از گنجهای هشتگانه پرویز گنج عروس یکی از گنجهای پرویز گنج فریدون
نام نوائیست گنج شادآورد نام یکی از گنجهای پرویز گنج دره و گنجور خزانه و خزانه دار گنجه بالفتح نام شهریست
و بعضی [illegible] بکاف تازی آمده است و جیم فارسی چنانچه گذشت کنه بالضم معروف و بالفتح حصه
کنده بید ستر و کنده بیدستر بمعنی خصیه سگ بحری که بید ستر گویند و خصیه بیدستر [illegible] آن کنشا [illegible]
کنده [illegible] کنگدر بالفتح [illegible] کندش و کندک [illegible]

هند ممالک است **گندگیا** بالفتح نام گیاهی است که آنرا خرس گیا گویند و شرح آن گذشت **گندم** بالضم رنج باشد که

بعربی ثولول و بهندی مسه گویند **گندنا** معروف که بعربی کراث گویند **گنده** بالضم معروف و گوشه که در در بزرگ

ساخته در میان آتش اندازند منجنیق گویند س مر کوهم صفت گنده بردار [illegible] تا گویند مرا عیان کوفته فوار **گنده جی**

تصغیر منجنیق گنده کوچک اسعد الطیبه گوید س تا که بود کنده حرام دار ابروزش تا که بود حلقی شاه برین حسن **گنده پیر**

پیر زنی که بغایت سالخورده باشد **گنگ** بالفتح شهریست شرق خطا که همیشه در آن هوا معتدل است و گنگ در شعر گویند

محشاری گوید س تا بپیراست زمین گاه بهار طرز باغ • تا بهاریست چمن باکجران اندر گنگ ازرقی س زمین زباد

صبا شد نگارخانه چین • چمن زفیض سحا شد بهار خانه گنگ • رضی الدین جرا تقاه س زبس که

بار بکلاز مرتبه بیرنگ • نگارخانه چین است نقش خانه گنگ س و رود خانه عظیم در ملک هند که منبع آن

کوهها سوا است واز ملک هند و بنگاله گذشته بعمان میرود و هر جمیند و جمیند که در شت

پیدا شود و در جمیندها شت فخری س اگر جلال تو از چرخ مکان سپارد • زبار قدر تو خط محوا شد گنگ

و سعود گوید س بار منت بسی است بر سر جود • ترنج کسب گشته بهرست خوش گنگ • و نام بادیات که سبب [illegible] و تن

س یکی زنده پیل است بر کوه گنگ • اگر با سلاح اندر آید بجنگ • و نام بادیاست که سبب [illegible]

مردم پدید آید و بجهت مدین موی خار بدن کرد ناموی را ز تمنه آگام بیاشد سوزنی س نار کنند حسود [illegible]

مدت خویش • در سلب حسود تو افتاده باد گنگ • و نیز نیکو در نیاز زود س هر کو [illegible]

بکوتر بسیار ای آن شنگ گنگ • و بالضم معروف که تازیش ابکم گویند و لوله اشتعال که مجرای آب سازند [illegible]

بعنی بکند و جسن و کوه گنگ بارنج همان منی شهر شرقی خطای شود **گنگار** بالضم و کاف دوم تازی عجمی [illegible]

باشد شهاب الدین عبدالرحمن گوید س از کمین تیک و زکوی تر • گنگفت در بنه بجو گنگار **گنگ دژ** [illegible] و **گنگ دژ**

همان گنگ که در آن موضع است در حدود مشرق که تازی قبة الارض گویند و روز و شب آنجا برابر است و بهشت گنگ

نیز نامند فخری س در آمد در آن شهر مینو سرشت • که ترکانش خوانند گنگ بهشت • و بعضی گویند نام قلعه است

مستحکم که در شهر بابل ساخت و بابل از سبعه مداین عراق است بر کنار فرات مابین مشرق و مشرق با کشت [illegible] بود

و اکنون خرابست و از آن تل دو فرسنگی تا بغداد ولی نواح حله است در بر آن تل چاه است عمیق گویند که هاروت و ماروت

در آنجا محبوس اند **گنگ دژ هخت** و **گنگ دژ هوخت** و **گنگ دژ هوخ** بالفتح و کسر دال و ضم ها و واو مجهول نام

سابق بیت المقدس که بزبان سریانی ایلیا خوانند فردوسی س بخشکی رسیده سرخیلگوی • بر بیت المقدس نهادند

روی • جو بر پهلوی زبان راندند • همی گنگ دژ هوخت خواندند **گنگل** بالفتح هر دو کاف فارسی هزل و ظرافت

مولوی س مسخری باش چون عمر دوز گیر • ترک کن این گنگل و تقاره را • و نزاری س باده صبوح زدیم گنگل بزدیم

ز اول شب تا بوقت صبحدم **گنگلاج** بالضم کسی که زبانش را بستگی باشد و بتازی الکن گویند

الکاف التازی مع الجیم **گنج آسمانی** قرآن و قناعت را نیز گویند **گنبد ازرق** و **گنبد آبنوس** و **گنبد حراق** و **گنبد**

و **گنبد خضر** و **گنبد صوفی لباس** و **گنبد طاقدیس** و **گنبد تو بر تو** و **گنبد تیز رو** و **گنبد خان ستان**

و **گنبد دو رو گشت** و **گنبد دولاب** و **گنبد دو لابی** و **گنبد شکرف** و **گنبد گیتی نورد** و **گنبد مارنج رنگ**

و **گنبد نیلوفری** آسمان **گنبد بابل** یعنی فلک چهارم خاقانی س ای رسیر زرت گنبد با تیر

گنبد آب حباب **گنبد جار بند** یعنی دنیا نظامی س برون جست از گنبد جار بند **گنج خاکی** یعنی آدم فرزند آن

او **گنبد چو پیله** بر زال آساوه که کنایه از دنیا باشد **گنگ دو زبان** یعنی سوس **گنبد مغزی** کنایه از بکش سخنان

شکر بار سعدی س اگر میر و درباری این سخن • بدین گفت دگو گنبد مغزی کمن **گند گوش** بضم کاف تازی

یعنی کم شنو سعدی س برید عقل در گنبد گوش • نطق بصحت گر آن گنبد گوش **گنبد و کوب** یعنی اهل

و تیراری **گنگ کندن** کاری بحاصل و بعبث مشقت کردن **الکاف التازی مع الواو** **گو** بالفتح زیرک و عاقل

و خسرو س کو شود آنکه دل پرستد هر که دل کر پرستد هر که جاهل گودن • بالضم مغنی گنجا

سر گنز در زغاز **گواده** بالفتح چوب بزرین در که فرود آن نیز گویند منبد بلند من **گودار** بالفتح سبدی که در آن

میوه کنند مرادف گواره و کار قوم شود و بعضی نیز گفته اند و بالضم قصبه ایست از مضافات شیراز و ابری کر

الکاف التازی مع الواو

در شبهای تابستان باشد **گواد** بالضم پادشاه معروف که قباد معرب آنست چنانکه در تاریخ گزیده گفته **گواره**
بالفتح سبد دراز که بر پشت گیرند و بر آب و اشتر بار کنند و بیشتر انگور را در آن کنند و نظم خوانند سید احمدی
گوید سه ای پرپنت گواره گل روی تو تنگ سر گواره * و غایه بر ... داد و گوشتابه روی
شارستانی گوید سه آن رنج پریشان آنکه بین * کز مهی گوار ه زنبور * دارای گر شبهای تابستان بر روی
هوا پدید آید و با نجم طرف سقالین بزم طراسانی گوید سه بیش گلستان بزم بدعت تو * چه گواره
چه کاسه زرین **گواز** و **گوازه** بالفتح چوب دستی که ساربانان با خود دارند لیکن صحیح بدین معنی گراز است
چنانکه گذشت و دو اول تصحیف است و بعضی چوبی که گاو و مادیان را رانند و بمعنی تخم مرغ نیم پخته گوارا با کاف فارسی بیاید
گواش و **گواشه** بالفتح سرزنش و طعنه انوری سه همی گواشه زند بر طبیعی کیوان * همی گواشه زند بر طبیعی
محور * و تشدید واو نیز آمده لیکن بحسب ضرورت شعر کشی گوید سه گواشه بنده بر تو اهل یقین و مجتهدان *
گواس و **گواسه** بالضم صعنت و گونه و در بعضی فرهنگها بشین معجمه گفته اند و در شرفنامه بفتح کاف
و سین مهمله **گواشیر** بالضم و شین معجمه بمعنی گواسالی و در بعضی نسخ گواسیم بسین مهمله در یاد آیی پادگرده
گوام بالفتح گیاهی است خوشبو **گوب** بالضم و واو مجهول آلتی که برسازنده از چوب و امثال آن و قسمی از بوریا
کار آن نجابت کنند و در نهایت تیزی باشد و در تحفه آلتی که سطبانان را بدان رانند دام گوشتی و اسم فاعل ازان
گوبس بالضم و واو مجهول و بای معشوق آلتی که آهنگران میان آهن کوبند و آنچه گرد است یک دیگر ادات گوبن
گویند **گوبه** بضم و واو مجهول آلتی که جنش بر چیز و بر مرغ گویند و گیاهی است که از آن خود و مشک کنند
هاست کشند و بجنبانند روغن بر آید **گوبین** آلتی است روغن گران را مانند کفه ترازو بود و آن از بزرگ چوب ساخته
و عصاران بحکم گوشه دران کنند فخری سه کمینه بنده تو روز بخشش و انعام * طلا بکمیل آب زر زر طلا و گوبین *
گوپ بالضم و واو معروف و بای فارسی راه گوه و جهر **گوپال** بالضم و واو مجهول و بای فارسی گرز باشد اسدی
سه ز گرد ان فلک در سواری چو ابر * برون تاخت با تیغ و گوپال گبر فردوسی سه همانا که گوپال سیصد هزار * زدم بر ...

آن نامدار و سر گردان کننده فرود سه جوانی و گوپال نیز و نماند * زمین سیج خرام شکو نماند *
خام پهلوانیست **گوپل** بالضم و واو مجهول و بای فارسی ممنوع شکوفه و در ساعی ساعی که بالای آذر ادیب صابر گوید
سه جهانرا عدل تو شد تازه چو ... سنبل زهره داران باغ لاله و گوپل **گوپله** بالضم ...
در ایام جشن و شادی برسم ازین شهرها بندند طیبر گوید سه منت گزین و فایت سیج حکم ...
روز باران شهرها در ... و در گوپله * و حباب آب و قفل و شکو **گوتار** بالضم و واو مجهول و تای فوقانی گوچه ...
پوشیده **گوتر** بالفتح کبوتر و بضم کاف تیر **گوته بال** یعنی کوته قد چه بال بمعنی قد آمده مخفف بالا **کوتاه با**
و **گوت** و **کوتاه پاچه** جانوریست معروف که رکش زند و خالهای سیاه دارد **گوچ** بالضم و واو مجهول
اهل کرمانرا کاج هم گویند و طایفه از صحرانشینان در نواحی کرمان که دزد و قطاع الطریق اند و بلوچ طایفه دیگر است
در نواحی ملک سفه که آنها نیز چون دزد و راهزن اند و این هر دو طایفه را یکجا ذکر کرده کوچ بلوچ خوانند اسدی
سه سپاهی برداز کوچ و بلوچ * سگالنده جنگ مانند قوچ * و از بهر اشتر گردن اهل عیال دو بوم آنرا
چند کوف نیز گویند قطران که با معنی اول گوید سه شاها تو شطار زمانی که دادیم * چشمان ...
... گشت کوچ * هستند اهل فارس و خراسان زرکار * زنان که اهل کرمان رستان دزد و کوچ *
کوچ ... مبارک است و مدام ... خرچیه ... ولیک است از انواع ... سکاله
گوچک بالضم ... کشته که از چوب ... علف سازند لیکن در قاموس نیز آورده و ظاهرا عربیست
گوخ بسجیم و سکون خا خوشه انگور که در آن حصرم گویند بضم خا معجمه ... مجموع چنانکه در ... آورده
سه نشر ... را کنده شمر مجموع گو * و غلاو ... که در هر گردشهم که گودن نیز گویند و گاه
... زیر زمین اندازند تا غله فوت کرده و مختصر مخفف گود و بمعنی گسود **گودن** آب بالائی کنند رود مرد کنند
... اعتبار کنند غلتند غافانی سه چنین نماند پس زدند ان که بهر راه * چون آتش مینیا ای
بکودی ... لیکن عربیست چنانکه صاحب قاموس گفته الکود والکودی الوش اللین **گور** بالفتح جای

خراک را شسته و شکنه یکی پاره داشته باشد و قابل زراعت نباشد لیکن اصح بمعنی بکاف فارسی است
چنانکه بیاید و بمعنی مرادف گیرواک میوه ایست که ازان آچار سازند و صحیح آنست که گیرو بفتح جیم گردر
قاموس آورده پس معلوم شد که صورت اصل بضم کاف و فتح واو و راء است و [illegible] کور است که بمعنی شهر و قصبه و ناحیه باشد
عبد الواسع جبلی گوید س مشهور است این سوی [illegible] کور آب بالضم و واو مجهول سراب عنصری س
هر آب از روی سوی کور آب گم گشته ماند در روستای آب کور با و کوره‌ها بمعنی آتش کردان
گرسنه و تبار اکبر نیز گویند کوردین و کوردی بالضم جامه پشمین و در نسخه سروری بکاف فارسی بمعنی گلیم آورده
خاقانی س حاجت گشا مرینت نکمه شناسه خرد سندس خضر از پلاس عتبری از کوردین
کورش بفتح کاف یک چیزی از بضم کاف نیز گفته اند کورند و کورزه بالضم گیاهی است بر خار که رنگ
و میوه و شاخ و گل آن زرد است که آچار سازند کورس بالضم و واو مجهول و رای مفتوح و سین مهمله جوجگی که آن را
کرس و کرسنه نیز گویند کورشت بالضم و واو مجهول و رای مکسور و سکون شین معجمه همان [illegible]
دو چوب باشد یکی دراز و یکی خورد که طفلان میان هم بازی کنند کورکاد بفتح کاف و ضم واو و سکون رای مهمله
و کاف دویم فارسی نقاره باشد و این لفظ ترکی است کورکور هر دو کاف مضموم و هر دو واو مجهول
غلیواج را گویند س تیزی که هر کجا کمال بشم توده دید حالی چو کعد کور در دم شیان کند کوره بالضم و واو معروف
آتشکدان آهنگر و زرگر و غیره و حصه از پنج حصه ملک فارس مرادف خوره [illegible] زیرا که حکما ملک فارس را
پنج حصه کرده اند ۱ کوره اردشیر ۲ کوره استخر ۳ کوره داراب ۴ کوره شاپور ۵ کوره قباد
و در عربی شهرستان و ناحیه را گویند کور بفتح کاف و فتح واو و جمع آن چنانکه گذشت کوری بالضم و واو
مجهول علتیست مانند حسینه که منجوینه خسرو س چه باشیم از این شاخ و کوری رنجور خاکسار و خاک
شوری نخواهم کنندم سلطان صالح بکوری کردم از او دیده قانع کورب بالضم و واو مجهول و کسر رای معجم و سکون
سین مهمله و بای موحده دراز نام پادشاهی است کورز بفتح کاف و فتح زای معجمه [illegible]

کردن غلّه

کردن غلّه خورد نشده باشد و اگر آنرا بار دیگر بکوبند و کلفه بمعنی [illegible] گویند و بعربی قصاله و قصامه خوانند کوند
بالضم [illegible] خمیده و خمیده پشت و بزای فارسی نیز آمده و بکسر کاف و واو [illegible] عجمی و آخر میوه سرخ
رنگ که پامال [illegible] از زمین شده و بریده باشد [illegible] نیز گویند و در نسخه سروری بکسر [illegible] بمعنی آلوی کفته کوژده و
کوژده بالضم و واو مجهول و زای فارسی مفتوح [illegible] درخت بر خار [illegible] را
از [illegible] خوانند کوژدوک بالضم و واو معروف بره کلیده [illegible] کوژه بالضم و زای فارسی مفتوح
خر سعید که تاتاری اثر گویند کوس بالضم و واو مجهول کوفت و آسیب که تبار [illegible] و هندی دهکه خوانند
و نقاره بزرگ که کورتیز گویند و [illegible] بدین نام موسوم شده و قصبه ایست از قصبات ماندران
[illegible] کوسان اشتهار دارد مولوی س [illegible] سوم فکر [illegible] کوس زنی
و فردوسی س کجا نام او کوس خوانیم [illegible] و در فرهنگ بمعنی صف جنگ آورده نظامی
س دو لشکر بهم برکشیدند کوس [illegible] و درین مثال [illegible] معنی نقاره و
[illegible] کنایه راست میآید و بمعنی گوشه جامه و گلیم [illegible] آن که از گوشهای دیگر زیاده باشد و بمعنی
نوعی از بازی که به نرد شباهتی دارد نیز آورده و گفته که چون مهرهای او را از هر دو جانب صف بچینند
[illegible] که در زمان [illegible] پادشاهان قدیم بوده و نوع از خوانندگی [illegible] س [illegible] گفت
[illegible] شایسته کوسان سرای کوست بالضم و واو مجهول و سین موقوف همان کوس [illegible]
[illegible] انوری س [illegible] از گفت وارم که علت [illegible] کوست
[illegible] س [illegible] کوسه معروف
و شکلی از اشکال رمل که [illegible] گویند و کوسج معرب آن هر دو بمعنی کوسه نشین نام جشنی است
[illegible] که درین روز مرد کوسه مضحکی را سوار کرده [illegible]
[illegible]

اورا کوس خوانند کوسان بالضم و واو مجهول
همان کوس نیز قصبه از مازندران [illegible]

وازکارها سکالیت لموذی و مردمی بخورف بروی رزنه ی واکوازیهم کس عزل بستندی وازکسی هوادی کلاکرا
که باجوز واشتی بر لب و جام او با شیدای و تبارای کو سیح بزنبیش خواند **کوشیار** نام منجمی است که
او را ابو الحسن کوشیار گویند سعدی ~~~ بر کوشیار را مدار از روز دور فرهنگ بکاف فارسی آورده **کوشش**
بالضم کوشش و کوشنده وام از کوشیدن کمال ~~~ اول ای جان بدفع شر نفس کوش کن مولوی
در رج کنندم کوشش کن وزاری ~~~ تا کنند دوست نعل صالح است کاخر و جبد من و کوشش من **کوشان**
و **کوشا** و **کوشه** یعنی کوشنده و در جهانگیری کوشیدن و کوشش و کوشش بمعنی جنگ و جدال آمده
کوغ بالضم کاف در شدن **کوف** بضم بوم که بحوست مشهور است ولهذا بوم زرد را کوف گویند ابن یمین
گوید ~~~ نشاید بشهر از نیاجای اهل هنر مدید بیح تفاوت ز کوف تا بهمای **کوفج** بالضم و واو مجهول
و فاء مفتوح جماعه است که در کوهها کرمان مکان ساخته اند و قوم قفس معرب آن لیکن در قاموس قفص آورده **کوفجان** بالضم
و قفس
بالضم و واو معروف و بای موقوف قفص باشد منجیک گوید ~~~ که بر درمیغ جان از کوفجان تن مرا همچنان
اندر هوا است تا قیامت بر زند و در بامی بمعنی همان گروه که در کوه کرمان باشند و لولی قفص خوانند
بالضم اما در معنی اول و شاکش تامل است **کوفشانه** بضم جولاه زیرا که شانه است معروف جولاه را چون
همیشه نظر بران دارد و درمان کوف شباهت داده شاکر بخاری ~~~ نوزین کم زدر و بالا دو بین مانند را
کو داد که در مرتبه این کوفشانه **کوفته** بضم مقداری از گوشت که بکوبند و گلوله ها ساخته در آتش کنند و
یعنی از زده و ضرب زده معروف است و در جهانگیری کوفتن و کوفت سعدی ~~~ کوفته کوه ~~~ کوجایس
کوفته را نان تهی کوفته است **کوک** بالضم و واو معروف آواز بلند و با واو مجهول تره ایست که خورده آن
خواب آرد و کاهو نیز گویند و دو پارچه بهم پیوند کردن تا در روش کم و زیاد نشود و هم آهنگ ساختن سازها
موافق کردن آوازها و سرفه را گویند که آن را کرانیتر گویند داده غوزه خشخاش را از کیرا و کوکنار گویند و نیز بان ترکی
کبود باشد نزاری ~~~ مه و ال کشته میخو کوک افقی نبال برکف زر دروان معلق نیک ناب **کوکا** بالضم و واو
معروف آواز و زنبار بلند و نامی از نامهای ماه **کوکان** بالضم و واو مجهول درستا فراز کار زار نام جنگ بزرگ
ران چوگان بمعنی ساز **کارزگلک** بالضم و واو مجهول و کاف و لام مفتوح غوزه پنبه که هنوز نشکفته باشد **کوکله**
بالضم و واو مجهول و کاف مفتوح نرغ ~~~ هر دو ابستیمه سروری بوزن کوکبه گفته **کوکن** بضم و واو مفتوح جغد کوم تیز
گویند و کوکنک تصغیر آن حیال سنبر ولای و ابجو سیستان گوید ~~~ آواز نی حسن کجا پیر کاد کوه و در نهای
و خلق دران بهمو کوکنک و غابتم زرگ و ململ نیز گویند و ولاتی از دکن که بر ساحل دریا و شور است **کوکنار** غوزه
خشخاش زیرا که کوکب بمعنی سرفه و نار بمعنی زمانست و لهذا اشتاری زنان السعال گویند و بمعنی خشخاش
و واز بطریق مجاز نیز آورده اند چنانکه اسدی گوید ~~~ بکی را چنان کوفت از انبار کرکس ابحتو قش
هم کوکنار **کوکو** بضم هر دو کاف آواز فاخته **کوکوز** بضم هر دو کاف نوعی از قماش لطیف زرکی گویه
~~~ تشر تقیهای فاخوره کر دیلمان زهر سو نخ و شیخ دیلمی کوکوز و سای ساده **کوکه** بالضم واو مجهول همان
کوکی بمعنی جغد و بمعنی برادر رضاعی ترکیست **کول** بالضم و واو مجهول دوش که بعربی کتف گویند و آبگیر و بهر کوی که در آن
آب ایستد و جغد که بشامت معروف است و مردم گیلان تل و پشته را گویند ربیع الدین ساجی گوید ~~~ کول
با بسیاری رحمت بکول جو تو ناشدن لصبر قبول و مولوی ~~~ بشر چو حوض و آن چشم جوان لوها
آب از کولها و ده کولها و همچنین پوستینی که از کو شقند پرسازند و بعضی گلیم کهنه را گفته اند نزاری ~~~
بیلکی کول که چه ~~~ را آید است که سکام ~~~ بکار را آید است فوز سار آب کنند و گه گودان نیز گویند
کولاک بالضم و واو مجهول همان کلاک یعنی موج زرگ و بعضی بمعنی طوفان گفته اند و حشی گوید ~~~ شو در چشم
بر اکم تهر گشته غرق دمی کز تلاطم خوناب دل زند کولاک **کولان** بمعنی گیاه است که از آن سله و دارا
بوریا بافند **کولنج** بالضم و واو معروف در ردم شکم قولنج معرب آن و بعضی آتشکدان نیز گفته اند و ظاهرا بمعنی
آتشکدان کولنج است مخفف کولخن است که گیخن **کولنک** بالضم و واو مجهول و لام مفتوح و کاف فارسی در آخر
خربزه محنت سوزنی ~~~ کولنک پیش او چو بهند سینه بر زمین فریاد و نفیر دارد چون برسو کلنک **کوله**

کوکال جغد را گویند

کولاک
~~~

بالضم وواو مجهول کوی که در آن صیاد نشیند تا او را صید نه بیند معلوم کرد شد و حق و مثل تازی

تا کی آید مرغ مراد بهم چو صیاد مانده در کول ، و نوعی از حیله که حریفان جنگی را باشد و در بحر

استراحت کنند و خصم را از کثرت حرکت مانده سازند کولیدن بالضم و واو مجهول یعنی کندن کوم بالضم

و واو معروف گیاه خشک که در زمین شیار کرده روید و بیخ او شبیه بیخ نی است نزاری کلاگر

برخلاف او روید ، بیقین دان که کوم بر دارد و سوزنی من ازخط تو نخواهم بخط اشلار شبل

برآید از بر کلبرگ کاشکار تو کوم ، و در فرهنگ گفته که گیاهی است خوشبو و عجب سوزنی شاه آورده

و در بیت تامل است و در نسخه سروری گفته که در تاج الاسامی بمعنی آذخر آورده کوده بالضم و واو مجهول خرگاهی

که از چوب و علف سازند و پالیزبانان و مزارعان در وی نشسته پاس پالیز و زرعات دارند

و صیادان نیز مثل این خانه ساخته در درون آن نشینند و کمین صید کنند و کازه نیز گویند

کون بضم کاف و فتح واو درخت بید و دیگر ثانی در فرهنگ بمعنی جنبش و تحرک و نام روستایی که روز عاشورا

در آن مردم جمع شوند لیکن متغیر کرده است جمال الدین در فرهنگ لوای کهنه کوز و کونشته بالضم یا سر آن

وقیل طرسری سنای از نشان او کونه عز و مغربی شور و کونه چو کار از در بزم جوی جشن

و ناظم در رسالة اصطلاحات گوید چونک کونشته تا کبان لحبه ، مژده دولت و داده و دو کونده

بعجمین و نون ساکن جزا از گیاه با فند شبکه دار دکاه بدان کشته بسی گوید مانند کسی که ز دو ز باران

بارانی پوشد از کونده ، کوه بالضم و فتح واو مشدد غوزه پنبه و گوکنار و سبله گندم و جو

مستغرق خوابم در این کوه حشیش شام اجل در صبح خراب اشنا سیم ، و در این هر دو بیت کوزه بر او

غوزه و سنبل خواند والله اعلم ، و در نسخه سروری بمعنی شیشه حجامت آورده کیسه نیز آورده کوهان بالضم

و واو مجهول انبار که خاک را تو ده کنند و موی دو صیادان آن بهیان سازند و نیز از آن آب بر آن خاک ریزند

وگل کنند و در دوران نشینند و موی طلب کنند هر کسی بایستد گرد بر آید بر آورده باشند و بعربی العرقی خوانند ، بلین و فتح

مستو

شد و سکون یای حطی و فتح رای مهمله کوه رزه نوعی از عنبر که طبق بر طبق بر هم بسته باشد و در آب عنبر

ملحقا گویند کوهنگ بالضم و فتح ها و سکون نون و کاف عجمی جستن کوه بالضم هر چه بلند و مبدای عمو گوهان

شتر و کوه ها کله و قله جبال برآمدگی پیش و پس زین که پیش آن را کوهه پیش و پس را کوهه پس گویند جو بیضا خسرو

وصف درآمد علمست این که بانگ کوس ، بمجموع صدای کوه ها از کوه جبال ، و بعضی جمله تیر آمده نظامی

جو در سو که برگشتم تیغ تیز ، زکوهه کیم کوده را ریز ریز ، و بعضی معنی تیر گفته اند که آن را کوهه گویند سرف شکوده

حنان کوهه زد کجا انعام عامت ، که همه را قوت شام امیت ، است سیل دعا هم رکوه بود در کوهه زان

دو در فرهنگ بمعنی زین و بعضی اجن نیز آورده و کوهه گرفته یعنی جن گرفته فردوسی زکوهه یاغوش برگیر مش

ببر تا بهر گشتاسب منبر ش و نظامی از کوهه غیب شکوه مگرفت ، چو آن کوه گرفت که ها گرفت

و در این هر دو معنی و مثالش تامل است چه در بیت فردوسی یعنی کوهه زین تیر آمده و معنی ثانی از بیت نسخه نظر

نیامد کوهستان ولایتی است که آن را قهستان گوینده کوه کان یعنی کوهکن و مثالش در لغت کان گذشت

کوه جلیل کوهی است که حضرت نوح در آن خانه داشت و اول آب طوفان از آن جوشید کوه ایه

کویند که از آن آتش مردم خشد و هرگز فرو نمی نشیند کوه پایه دامن کوه و زمین کو دال که نزد کوه باشد

کوه بیر به کسر و بای مجهول زمین شوره فردوسی بیابانی از نی رمان دیو و شیر ، همه خاک شخ

و هم کرکور کوه بیر کوبیستن بفتح کاف و کسر واو و سین مهمله غله کوفتن و کو بستن تیر آمده ، و در فرهنگ بمعنی مطلق

کوبیش گفته و کو بسته علف کوفته و همچنین کوسته بحذف یای حطی و بعضی طرف این غلط است و صحیح کو نسته است

الکاف الفارسی مع الواو کو بالفتح زمین پست و مغاک و شجاع و پهلوان فردوسی که اندر گو آب که خندیا

آمد که نسیه برادر این دشت کار آمد که گوا چو و گواچه همان باریچ یعنی ریسمان که هر دو طرف آن

بجای بندند و طفلان در آن نشسته و بجنبانند کو ای الضم معروف و نیکه جابه نظامی به هر سوی که گوی

او در انبیه ، شکست در گریبان گوی خورشید کورنا الضم مخفف گواه گورکه و گوارا خبری که از وی هضم

الکاف الفارسی مع الواو

ملحقا

شود و دور و بنا لقه خوش آید مرادف گوارنده و گوار و گوارنده و دار گوار بیاید گوارش و گوارشت
ترکیبی که بجهت گواریدن طعام سازند جوارش معرب آن گوارده بالضم چوب شکسته که بر پوست آدم بسته شود
و بهن گردد و بهندی داد گویند گوارده بالفتح مخفف گهواره گواز و گوازه بالفتح چوب دستی که بدان
گاو و خر و دیگر حیوانات را رانند فخری ــ بشوی روی عروس ظفر از گرد خصمی بکوب تارک اعدای
مملکت بگواز ــ و هاون چوبین و معرب آن جواز است و بالضم تخم مرغ نیم بخته جوازق معرب آن لیکن
جواز و جوازق در کتب عربی ظاهر نشد بلکه از باب جیم ظاهر می‌شود که جواز فارسی باشد گواشه
بالفتح نام ولایت است و بالضم بعتنه که زنان بر سر اندازند گواشیر بالفتح نام ولایت کرمان فردوسی
کم بهاشیر فام و دران به بپا شود گوال بالضم بالیدن که افزونی و نشو و نما است گوید ــ ای ز سحاب کفت
نخل امل تر گوال ــ این هوای درست گلشن جان خوش نما ــ و بمعنی جمع کردن و جمع کننده و امر بجمع کردن
نیز آمده و بر قیاس گوالیده که گوالنده طیبان ــ بزرگان گنج سیم و زر گوالند ــ توازادگی مردم گوال
لیکن درین بیت بمعنی اول تیز راست می آید پس احتیاج بمعنی زاید نیست و در نسخه سروری بکاف تازی گفته
و در فرهنگ بمعنی جوال نیز آمده و گفته که جوال معرب آنست لیکن در قاموس گفته که جوالق معرب جوالست گوانجی
بالفتح و طای موقوف سردار کوان که به سالار گویند فردوسی ــ بدرگاه شاهست میانجی منم ــ که اندر شهر
ایران گوانجی منم گوانگله و گوانگل بضم کاف دویم حلقه که انگله را در ان بند کنند چو گوی تکمه و انگل حلقه
آن و بیاوان که در لغت انگله گذشت حسن تلکی گوید ــ برای گوی انگله از بن که چرخ از اختران سازند ــ لیک
عمل او بابر که بهمان زمان رسید دکال ــ ای آنکه گردند چرخ خورشید و هلال ــ جامه قدرترا بهر سر گوانگل ــ
گوپاره و گوواره بالضم و بای فارسی کلمه که درویش شاهی ــ درین گوپاره جوان کردی از او خونین جگر عیسی
بسوی عالم جان شد که چون عیسی همه جا ــ گوپال بوزن و معنی چوپان گود بضم اول و فتح دویم مخفف گوید مولوی
ــ ایمان گود ده منش ادمان اگر گود پس رو ــ و بالضم و سکون دوم و واو زمین پست و مغاک مرادف گودال گوداکی

گوداب بالضم آشی که از برنج و گوشت نرم و قاتق آن کرد و دوشاب یا قند سازند جوداب معرب آن سنائی
ــ جو طمع داری جهان آب بی ــ چرخ بپیش ... گوداب ــ و نام خسرو ــ خوانده زبان بر بهلوی
بر سر گوداب که در من آزرد و بعضی دوشاب نیز گفته اند فخری ــ بمکر که چون بود احوال عیش آن بهجت ــ که بشد
قاتق شد رزواد و قی گرداب ــ و درین مثال تامل است چه معنی اول تیز راست می آید گودر و گودره و مغاک
که گوشت آن به بود است و بعضی گفته اند گرنیست کوچک که در آب نشیند فخری ــ سیل از تو چنان ترسد چو گودره
از باز ــ شیر از تو چنان ترسد چو کبک ز شاهین ــ و بچه گاو و زرهشت بهرام گوید ــ بکشتن بیار دگر گودره
از آن گوسفندی که باشد بره ــ و جوذر معرب آن و نوعی از غله خورد که درشت تر از جو و گندم باشد جاودره
نیز گویند و نام پسر شاپور و پهلوان ایران و بمعنی بچه گوزن و بوت کو ساله نیز آورده گودرز بالضم یکی از پادشاهان
اشکانیان و پسر قارن و ... کاوه آهنگر و نام پسر کشواد که پدر گیو است و نام مرغی از غلبه راکب نشینند گور
بالفتح آتش پرست مرادف گبر و قومی از کفار بنگاله را گوره نیز خوانند و ولایتی از بنگاله و بالضم و واو مجهول گورخر
و درخت عمارا مرادف گور و از نیجاست که فردوسی را گور خر خوانند و بمعنی قبر در شعری نیز گفته اند که
بهرام را بهرام گور خواندند گوراب بالضم و واو مجهول گنبدی که بر سر قبر سازند خسرو ــ مردم نادان بره
زمین توکور ــ ... گوراب فرد جاه گوز ــ و شهریست که از آنجا تا مرو چهار ده روزه راهست فخری ــ
ره اندر ره خورشیدش بود به خواب ــ بد و چشمه زمرد آید بگوراب ــ و بعضی گفته اند شهریست از قلاع مازندران و
نیز میدانی که ساخته باشند گورابه همان گوراب بمعنی تخت خسرو ــ زبهر تکیه از جور و ستم هست ــ و چاه
گور از گورابه کم فیست ــ و جمعیت که دخمه هر آن سیم آنجا بود فردوسی ــ ز رنج پدر زال ما سوگ و درد ــ
بگوراب اندر همه فرزاد گوراگرد و گورگور بالضم بمعنی زد و از دود و تیر تیر خسرو ــ سنان در پهنا بگور از دار
بر شد ــ و دروان دیده و گوراگوری شد گورب بالفتح جا ستوار نشیمن که زیر موزه پوشند جهت دفع سرما و آن
گجا پیا با تا بالا باشد و معرب آن جورب است که الماثل الجوراب مشهور است سوزنی ــ بپای گورب و موزه ...

وکوکب و نیل ابابست تر زتو اینها کرمن بها کردم **کورک آفک** جانوری است که خانه زرحش شبیه بگور باشد چشم
از شاخهای درخت بیاویزد **گورچشم** پارچه ابریشمی که در و باشند که چشم گور در آن نقش کرده باشند چنانکه
پارچه دست که آنرا چشم بلبل گویند قطان س که آنکه از گورچشم حریر، بپوشید جفا رغ شد از تیغ و تیر،
گورشکاف بالضم و واو مجهول و رای موقوف کسی که گور را بشکافد و کفن مردم را بدزدد و بتازی نباش
خوانند **گورگیاه** گیاهی است که گور را بخوردن آن رغبت تمام بود و بتازی او دخفر گویند **گوز** بالضم و واو مجهول
چارمغز و معرب آن جوز است و در فرهنگ بعجم کاف گفته و بعضی محقق گوزن شهاب الدین عبدالرحمن گوید
س که آنکه غرقه تیر بکیمود جنگ بحکش چو گوز بود جنگ، و گوز بمعنی درخت چارمغز **گواز** بالضم و واو
مجهول و بهر دو رای معجم [illegible] مرغیست خوش آواز شبیه بلبل **گوزبان** بالضم و واو مجهول و رای معجم موقوف یاد دم
مولوی س چو خرمن خربنده هستیم ای جان، مه از کجا عجم پالان و گوزبان زکجا، و معنی ترکیبی آن بکاه و دانه و گو
گوزگوزه بالضم و واو معروف و رای فارسی موقوف نوعی از مرغ که زنگ آن سرخ گراید و از بوته [illegible]
حاصل شود که جهود آنرا گویند و بالفتح کلک نیز خوانند **گوزغه** بالفتح غوزه و معرب آن جوزغه **گوزکنده**
با اول مضموم و بهر دو کاف فارسی سخنان باشد **گوزکنه** یعنی سخنان هرزه فانی س جاسد چو میداد که
سخن [illegible] شر ولی، سر که نماید آن سخن گوزکنه او **گوزگندم** بالفتح نیز گیاهی است که از نظاره جان نماید گر گو بنج
شش دانه گندم هم [illegible] و جوز جندم معرب آن و کل گندم نیز گویند چنانکه گذشت **گوزد** لوزان
و بمعنی کهنه [illegible] سنده غوزه جوزق آن **گوزهر** با اول مفتوح و های مکسور عقده راس و ذنب جوزهر معرب آن
کوژک بضم کاف و واو مجهول و رای تازی مشبع کعب باکجوال نیز گویند شاعر گوید س کوژک [illegible] که جهد
بلجند کرد از ناز و کام [illegible] مند **گوزینه** یعنی حلوای گوز که چارمغز باشد **گوسپندکشان** یعنی عید قربان
گوش بالضم و واو مجهول معروف و بمعنی گوشه نیز آمده و نام فرشته است که موکل است بر حیات خلق
روز چهاردهم از ماه شمسی و در فرهنگ یعنی منتظر آورده مولوی س خلق نشسته گوش ما [illegible]

ومویش ها

مه مویش ها، نقره زنان کوش ناکهای تو ر شاه اگر کند **گوشانک** کرم هزار پا سراج الدین راجی گوید س قول ناصح بگوش
قول داده سخلند همچو پای گوشانک **گوشاب** بالضم خواب دیدن فردوسی س چنان شد که خسرو بگوشاب دید
گوشتان بالضم و واو مجهول اشیر گلمور **گوشاد** گوش فکین نکار گوید س بسوز عشق میبلاو رکیبت و رسباه از جه
غرور جز بدون آرد و زهر گوشاد غوغای، دلاور چار سو مردگزین دشت، رجل گوسالده [illegible]
و در [illegible] شاق عامل است چه بمعنی اول نیز مناسبت است **گوش تابر** نام شخص است در وقتی که جوا کند مقید شد بابل
شد در شناسی راه بکوهی عظیم رسید که در منش دریا بود و لشکر بارش بستار مشغول شده در آن دیدند بزرگ چشم و عضا بوجود
گوش که چون بخوابیدی یکی گوش بستر و دیگری را بر دوش کردی فردوسی س مرد جست شان [illegible] مرا گوش
بستر نهادند نام **گوش ریخ** و **گوش تاب** یعنی گوشمال و چارگری کار او [illegible] دفع سر باز گوش مجبند **گوشتاب** احتلام و یعنی
منقار مرغان نیز گفته اند و بمعنی بحذف یا نیز آورده اند **گوش شنج** و **گوشنگ** قلا [illegible] کرمان گوشت از یک برون
آرند و علیواج را نیز گویند و معنی ترکیبی گوشت کشنده و **گوش جنبه** و **گوش خزه** و **گوش فرخال** یعنی کرم هزار
پا و نیز گوش جنبه علتی که در آن گوش بگار زند **گوشنگ** معنی گوش تیز طلا [illegible] که از کام فرود آمده باشد و در فرهنگ
در گوشت پاره مانند [illegible] بر حلقوم پیدا شده و بتازی لوزتان خوانند و [illegible] گوشتاندام زن
گوشپار نام [illegible] از منجمین مشهور و صحیح بکاف تازی است **گوک** و **گوکه** بالضم و واو مجهول [illegible]
شاه ورخ [illegible] ست گویند و بعضی گوساله نیز آمده **گوکار** و **گوکال** و **گوکوکانک** [illegible]
سر [illegible] کرده اند و نام یکی از پهلوانان ایران **گولانج** همان کلانج نیز نانی در غایت تر [illegible] است که
[illegible] از سفیده تخم مرغ [illegible] بسته [illegible] شربت [illegible] با هم خورند **گولخ** و **گولخن** یعنی کلخن و [illegible]
[illegible] آن کل یعنی شعله آتش ظاهر شود مولوی س کی خورد او باده اندر گولخن، [illegible]
[illegible] فکال [illegible] گولخن، چو گولخن است قرانی قصیده و چون گلشن، مراست [illegible] که گلشن [illegible] گولخن،
گود کلول باشد و در فرهنگ بمعنی گوزن نیز آورده **گول** بالضم و واو مجهول ابله و نادان و گولی بغیر [illegible]

کومت بضم کاف و میم بمعنی نام کتابیست که بر مبنی مجوسان که زردشت نام داشت نازل شده آن کتاب
هشتاد و شتر بار بود و مجوسان آن نبی را اشسند و کتاب را سوخته کون و کونه بمعنی رنگ و بمعنی نوع و طرز
و روش نیز آمده چنانچه گویند ازین گونه و بمعنی سرین بکاف تازی گذشت کوناب سرخی که زنان بر ابروی مالند
کوبیاسه چوب مرکب بطریق مثلث که معماران میان راستی و کجی گوشهای بنا معلوم کنند و در فرهنگ بمعنی ابزار
معماران آورده که آنرا گونیا خوانند و در نگر زند تا عمارت کج نشود خاقانی سه کو نیز [illegible] ساز بالش بخشم
با سطر و گونیا نیش بخشم کونا هر دو بمعنی کونه و بمعنی کوناب نیز آمده کوهر اصل و نژاد و جوهر قیمتی و در فرهنگ بمعنی
بمعنی عوض و مبدل آورده کوهران یعنی عناصر اربعه نظامی سه مسلسل کن کوهران در غریح کوهرکش نوعی از دست
برنجی که مکلل بجواهر سازند شیخ سه رهبر ساخت شاخ ابر ساخت کوهرکش که قطره در خوشاب سبزه
شبه دران کوهری خبری که از کوهر ساخته باشد و خداوند اصل و نسب و کوهر فروش که جوهری نیز گویند
کویش و کویشه بالفتح و کسر واو ظرف شیر دوشی و بعضی بسین مهمله نیز گفته اند کویک مکمه باشد الاعجمیات
کوتاه پاچه یعنی کوتاه که در حلوا دو نیز خوانند طهوری سه باخلق قد تو سرو کوته پاچه است [illegible] انفعال جبین
کمینه بروار یعنی پیچ کوچه باستان و کوی مشاه و رماه یعنی دنیا کوس فرو کوفتن یعنی کوچ کردن کون خاریدن
یعنی [illegible] شدن کون خر سفیل و احمق کوه جگر یعنی صاحب حوصله کوه رونده یعنی اسب و شتر
و فیل قوی هیکل کوسال فلک یعنی برج ثور کوشوار [illegible] حلقه کوش یعنی ماه نو کوش افشاردن یعنی [illegible] شدن [illegible]
کوفت حواکه کوش سغناک را کوش هشاد اشتر افلاک را کوش برد و کوش بردر [illegible] کوش تیز
شدن یعنی شنیدن حرف و سه [illegible] تعمه شد شاه را کوش تر [illegible] هوش کس [illegible] کوش
خاریدن توقف کردن [illegible] کوش داشتن یعنی نگاه داشتن و کوش کردن یعنی نگاه کردن [illegible]
کلاغی تک کبک را کوش کرد [illegible] ازینجا کوش بکاف تازی [illegible] بمعنی کوش [illegible] آمده است
کوش زد و کوش زده سخنی را که یکبار بکوش رسیده باشد کوش [illegible] کوش آمد

نیز کونه

نیز گویند کوش غلغلتن یعنی شنیدن چنانچه در شنیدن تمام کوش باشد کوش ماهی نوعیست از صدف که کوش
ماهی مانند و سیاله صدف را نیز گویند کوهر خانه خیر یعنی رسالتمآب صلی الله علیه و آله و سلم کوهر زاری یعنی متبع و صاحب
طبع و در نسخه میرزا [illegible] رهبر مند کوهر شکستن رفتن دولت نظامی سه چو به کوهر انرا قوی کرد دست چنان بین
که کوهر بر و چون شکست کوهر نم سفت یعنی کلام سرسته کوهر مطهر یعنی نفس پاک و اصل نیکو کوی کهواره یعنی حضرت
عیسی علیه السلام کوی زر و کوی زرین آفتاب کوی سیمین ماه کوی ساکن زمین و نقطهای کی
حروف خاقانی سه از حرف صولجان وش بر زیرش دو کوی ساکن آمده جوی مغلس از صنوبر تو آخر
الکاف الفارسی مع الهاء که بالفتح محقق کاه و بالضم محقق کوه و با کسر کودک و کهین و کهتر کها
بالفتح خجل و شرمنده و منفعل نزاری سه مدت خود که کنند با خود این کرم کردم کهای تو باگر [illegible]
تا کی ولد کهای لعل تو باشد اگر نه بهر ردیف [illegible] زنان شتابم بکان یاقوت کهاب و
کتاب بالضم کاه دود که برای بیمار را اسباب کنند قطران سه [illegible] چون او باشند مهران بلبل
بود او [illegible] یکی بود دو داع و دو کهاب انوری سه [illegible] که کتاب بادو [illegible]
کهان بالفتح محقق کیهان یعنی جهان کهب بالفتح و کسر تا رنگ و غار کهبد بالضم [illegible]
مرتاض [illegible] لازم خبری مشهد و هیربد و بعضی خزینه دار و بعضی صراف نیز گفته اند کهبله
و کهبیله [illegible] محقق و ابله فرخی سه اعظم جاه [illegible] شاه ملک بخش [illegible]
[illegible] کهر بعضی رنگ [illegible] اسب [illegible] تازی کمیت خوانند کهره
بالفتح [illegible] کهزل بالفتح [illegible]
[illegible] کهستان ملکی است معروف و قهستان معرب آن کهته بضم کاف و کسر ها کوزه [illegible]
[illegible] کهکشان معروف [illegible] کهندر بالضم خانه
کهندژ قلعه [illegible] کهیج بالفتح و کسر ها و یای مجهول

قلعه ایست از ولایت سیستان و مجروا با مجسم فارسی استاد مالال کهی گویند فردوسی س تا نیم کارزم
گرند بسیج سواران ما با سپاه کیج کهین بکسرین سپ صحرای که از القل خواهد و سبوه خرس و کسیل و کیلیک
تیز خو اسند و تبازی قنقاج بری و دو تلاث حیات و بیونا یا زغرور نامسند و بعضی کوچک مشهور است کهبر
بفتح کاف و کسر ها نام ولایتی است از هند کهیلا نام یکی از مبارزان توران کهکاران و کهکاف یعنی کنند و گروه
و رکا یعنی کوه کبنی سوزنا س فرا دبله کانی نشین بکف اعوادی گرد گرفتار بودی هم شدست تو متین کهین
بکسر کاف خانه زمستانی کهر بر بنای سیم در زمشان مع در لغت دجله گذشت کهتره بفتحتین و سکون نون
کا کمش کر قبل از خود بیت او در او واقع شود بعربی متسلطی گویند و کسی که اگر این حالت واقع شود گویند می کهتر و
کهنه بفتح کاف و های حطی مصطکی و بکسر کاف و فتح ها و سکون یا و قبل از فتح کاف گیاهی است که مانند عشقه خود با
بر درخت پیچد و بعربی آن را علیق خوانند بضم عین و تشدید لام مفتوح الکاف الفارسی مع الیا کهر همان کهبر است بمعنی
کهزن بفتح کاف و زای تازی یکی از فرازگیان [illegible] کان برم از برز اسیق کلیله گری زنگ
و کهیزن و سنگ تراش و نشکرده کهن بضم کاف و کاوک کرم است که چوب از خوردن او مانند میوه [illegible]
کهباد و کهباره و کهنباره و کهنباره همان کاهنبار مرقوم کهر عقد فلک ستاره کهوار قبا دیبا
الکاف العربی مع الیا کی بالضم معروف یعنی کدام وقت و نیز پادشاهان بعضی گویند [illegible]
مانند قند و این نام از کیوان گرفته اند و جمع آن کیان است و این نام بازال قباد و دارا و در قدیم جابر پادشاهان را
کی گفتند کیقباد و کیکاوس و کیخسرو و کی لهراسب و در کیومرث تامل است [illegible] کیومرث
خاتمه و در کاف فارسی بیاید و در فرهنگ بعضی با کتبر آمده زرتشت بهرام س [illegible] بشه کولی [illegible] ازدی
مرزم مراد از دل کیبا بالفتح مرادف کمر قوم بنیت ثانیا دهر یکی از عناصر اربعه بعضی مطلق [illegible]
تیر آمد ماتیغی ح خواهی که تر از جان و دست ده کیای دهر و فخری س شکوه بخت کیان و دارش [illegible]
که تاج و بخت کیانرا شهنشه است و کیا جان ساحبی شاهی که مثل او نباید زاقران [illegible] استراج کیا

و در زفان کوبان بمعنی نوعی از علک رومی اگر ده کیاجور بالفتح جیم بازی دو او و حروف عاقل و دانا کیاده بوزن
و بعضی پیاده بمعنی رسوا کیابد بالفتح کاه از دور س بخوان را بام شو بالکیاز کمر تا پنج نهاده بار کیادا
بالفتح امده دو گلبست کیاه بالفتح خیمه گرد گرد کنند و نیز گویند ابو شکور س همه باز بسته بدین آسمان
که بر بر دو سپاه ان کیان دلاغی جرجانس خرگه ترک و تاق تکان می بجهد اکنه بودی و عرب باخیمه گردان کیان
و بالفتح جمع کی و بالکسر جمع کر خاقانی س از کیان آتش جرعه بر بخز کز شاه کیان درآویزد و بعضی اصل ترکیب آنرا
سلطه تاج سر خاندان سلجوق بر بخت و رکیان بر پیشم بر شاه کیان گهر فشانم کو را گهر کیان برم کیانا
عناصر اربعه جمع کیا خسرو گوید س همه از او کی دهشت تو قهر کرده است در کیانا را و فخری س تو دارش
کیانی هر جان اثنی بهیت صفه میتی که بودی در حلقه کیانا کیدن یعنی کمسو رئیش همگان شد نبودن و زنبقیانی [illegible] و کمید
کیاخن بوزن فلاخن آتشکی که استواری و نرمی فخری س هما عدای تو در سیاوش کردی با جان غرور کیاخن
کیسایان بفتح کاف اول و کسر دوم فارسی مخالف ناهموار کیتو بکسر اول و یای معروف و تای مضموم نیز شکوار
کیمیشتر سنگ ریزه خورد کیغ و کیغ بالکسر و یای معروف برکی که در گوشه های چشم جمع شود یعنی گوید انوری
س شکفت نیست اگر کیغ چشم من زر خست بلی چو مرغ بود اشک من غرم شد کیغ کید بالفتح نام
پادشاه هند که معاصر سکندر بود و بمعنی علم طلا و نقره بنیان معدوم است کیدیا بالفتح نام نوشابه [illegible] آنکه قیدافه را
کیز بالکسر و یای مجهول نمد کیسه بالکسر و نون زن مشعوق ریسمان که از دو که حبیده باشد و از زاده که در فرد [illegible] بزرگ
نیز خوانند کیسه دار شخصی که جز ها را بوقت ارزانی خرد تا بوقت گران بفروشد سنائی س کفر و دین را [illegible]
دربار عشق کیسه داری چون خم گیسوی تو کیش بالکسر و یای مجهول ترکش و دین و مذهب و جانوری است که
از پوست آن پوستین کنند و پارچه ایست که از کتان بافند و آنرا جنبش تیز گویند و در درخت شمشاد و جزیره ای از
جزایر فارس [illegible] از مکانهای مرتفع چنان نظر کنند زمین آن [illegible] کیش نماید قیس معرب آن و در فرهنگ
بمعنی [illegible] س ز رای اوست کار ملک و ملت چه تیر چار کش از فاق

ویکان کیتال این لغت تصحیف است صحیح کتفالست چنانکه گذشت کیتو بفتح کاف و[illegible] مکافات

می وظرفی که مانند زورشال شیر در آن بکا کنند و کنار از کنار تغار اند که بخبند تر باشد و تا وان [illegible]

تیر کویند طیان گوید ؎ تیر عاشق دوستان در خوابست شده است • جشم دارد که فیروز بزند در کیفر تو • و بیشی

کرد دیوار حصار بندند تا چون غنیم قصد قلعه کند آن سنگ بر او اندازند و طوبی ... کویند و بعضی منحنی و برج تیر انداز کوبد

کوید ؎ ما را هر چند بهتر بری • چون کمی چشم آورد کیفر بری • لیکن از رستای شکو بعضی مکافات می تر آن

کوت کبک بالفتح معروف و بالکسر و یای مجهول آدمی و در بکسف ره و بهرد و معنی [illegible] مرقوم است فخری ؎

هنگام اجتماع و بوقت مقابله از کینه مهر بکند از دیده ها کش کیک • و بکسر کاف و فتح یا مسوم است مخفف کیلک

و بعضی کرده تیر آمده عبید الله کوی ؎ فرق صحابه می کی از رسالت گرا یابی • کو در صفت طلب کیرن زدا قاقم از کیک

اما درین بیت کنک بضم کاف و با بعضی گویند که کوتاه دست بهانه تیر می توان خواند کیکن بکسر هر دو کاف تاریکی

کیکنز بکسر هر دو کاف و یای اول معروف و دوم مجهول تره تیز که سوزن کش ؎ کنده و بیانه از ترش جای کیکنز

کیل بالکسر و یای معروف جمیند که تنکر ازان ؎ ملم لب ان هلال آماز هوای جیب • تتم لب ان خلال اعاز

[illegible] کیل [illegible] تیز [illegible] جون تحمل عاشق آمده است مهی کز قول کر جو بشت عاشق آمد کیل قدر سخم سرو کر

یعنی اگر ... کفته ... [illegible] کاف وفتح یا میوه ایست صحرای زرد از رنگ و کاهی سرخ می شود و کیلک [illegible] تیز کویند

کلاق ؎ حسود کفته سماق کو بکوی جواب • که مثل کیل می هم نخواهد ماند کیلو بالکسر و یای معروف کولاب

و آلات و بکسر کاف و فتح یا همان کیل مرقوم کیماک بالکسر و یای معروف شهری است از دست [illegible]

؎ زوریای کیماک در کمد زم • و قطران ؎ بلان طلیع و لقای کیماک کمر بسته کند بخت [illegible]

کر بالای یاره بند سوزنی کوید ؎ در کار و روان کار است • که آهن و که در وال کیماک کیمال بالکسر و یای معروف

جانوری است که از پوست او پوستین سازند و کبود رنگ بود و بهتر از طرف شروان بیارند معروف ؎ همه ناقه

مشک بوی سمور • سنجاب و قاقم و کیمال و بور کیمخت معروف بیانی در کاف فارسی آورده و کفته که در اصل

کیمخت

کیوانوخت بود و چه کیوتو قتی که در صحرای ترکستان بیابان می کشت از پوست کور خر کیمخت ساخت و دیگران

تعلیم گرفتند و بعد شتر ساخته اند کیمیا بکسر حیله و بعد ما علم معروف که بدان طلا و نقره سازند ازین جهت کیمیا گویند

سوزنیست ؎ اکنده بر مخالف پاپاش دین بوند دست گرد بکر بکیمیا و مکر بفر هما که [illegible] شاه و زراش ای نقیع ای مانند

چه سیمرغ و کیمیا کیود بالفتح سبزه که برگ آن مغز دارد و میوه آن خوش و خوب باشد کیو[illegible] بالفتح کاف و ضم

یا لحظی کل بکاوه کیهان بالفتح عالم و در فرهنگ بکسر کاف فارسی گفته کین ایرج و کینه ایرج

و کینه ایرج نام لحن داود است از سی لحن بارید کین سیاوش و کینه سیاوش نام لحنی است از لحان باربد

کیو بالفتح و ضم یا که هو کوچرد آن خواب آرد و در ساحی کبیوتر بنا آن باد معروف اورده کیوان

ستاره زحل و در فرهنگ یعنی کمان تیر گفته فردوسی در صفت بهرام گور گوید ؎ چو شش ساله شد ساز

میدان گرفت • بهشتم ره تیر و کیوان گرفت • چو ده ساله شد زان نامور • کسی بود کو با وی تواند بر آورد

و در دین تامل است چه کیوان بمعنی ستاره معروفست و تیر بمعنی عطارد است نه تیر کمان الکاف العربی

[illegible] جانوریست که بر آن ابلق باشد و بر تیر ها الف کشند عارف بلیغ گوید ؎ عارف بر تیر

زکل خواهد کرد • از رشته ان جهان بی خواهد کرد کیاجن بفتح کاف و خای [illegible] و [illegible]

بکاف [illegible] آمده چنانکه با مثالش گذشت لیکن آن امثال اشتباه کاف تازی است [illegible] مکدام

عیب کیباغ بالکسر گیاه بهاری گوید ؎ عجب مینیت از سوزنی که بیاغ • تو قد درخت [illegible]

کی بر بالفتح کاف وضم بای تحتانی از بکان که رزد و بر تیر گویند کیت عالم سفلی چنانکه مینو عالم علوی

کیج ... [illegible] بر بشان و پراکنده و کسی را که مغز سرا در بشان شود و گویند کیج شد و در کیجه بفتح

کیبد کرو بشن سر علیو آج و چون مشهور است که غلیو از شش ماه رو بشش ماه ده بود و بعضی گفته اند سالی که باده

و سال نر بینا بر ان کسی که رجولیت و غیرت ندارد با و نسبت کرده کیبدی گویند کیرا بالکسر و یای معروف

رفیع خانه و لفت آنکه کرا گذشت کیزج بالکسر و یای معروف اسمای مفتوح و خای معجمه رعلی که تصحف و

کتاب بران بهاده مجو است کیزنگ بالکسر و یای معروف قصبه ایست ظهیر گوید بیت برات بخشش جود تو در وجود
عالم مرد معاش و حشمت از نقد قاضی کیزنگ و کمال گوید بیت تبر کتاز در خانه تناسل او شکسته باد کوبال
قاضی کیزنگ و نقصد قاضی کیزنگ مشهور است کیرو بالکسر و یای معروف و رای مضموم و واو معروف یکی از پهلوانان
ایران کیره بالکسر و یای معروف شبدر جوز و کیس مخفف کیسو اشرف گوید بیت سر کیس در پای جیزک دن
تم زلف بر باد عنبر فشان و کیس بند رشته که یاقوت و لعل مرصع کنند دیلم زیاقوت و الماس و لعل و گهر
بند جری اگر بسا گیر تو گزین هر دو از بهر نام بلند کلاه ساخته مرد و زن کیس بند کیل و کیلکه بالکسر
یعنی کیلاشه و بزبان گیلان عیث و غار را گویند کیما همان زبان کر نوعی از جامه است کینه مخفف اگینه
سوزنی گوید بیت هر که دل باز مهر تو چو ثور دارد ز آتش غم در گذار باد چو کینه کیو بالکسر و یای مجهول نام
پسر گودرز کیوکان بالکسر و یای مجهول نام یکی از پهلوانان ایران کر پسر او کر از ده نام داشت کیومرث بالفتح و یای
مضموم و ثای قرشت و آخر نخستین کسی که در جهان پادشاهی کرد و معنی آن زنده گویا چو کیو بمعنی گویا و مرث بمعنی
زنده و در میان متأخرین بکاف تازی و ثای مشهور است و حال آنکه بفارسی ثا نیامده کیین بالکسر صاحب فضلا
و این را اشنا استعمال کنند چو کلین و چشو فلکی و این در اصل محشر آگین است یعنی پر شده از غم و مرگ کیوه
فی ... پا از ... چشم سازند کیله نام مقامی است کیلی منسوب بگیلان عمو ... سالهو او
... قطامی گوید بیت چو رهوار کیلم ازین پل گذشت بگیلان ام سر باز گشت کیلو بالکسر
نام کوهیست کراک را کوه کیلو گویند الاستعارات کیسه از کیس در حشو یعنی توقع داشتن کیک در پا
افکندن و کیک در شلوار افتادن و کیک در پاره افکندن یعنی مضطرب ساختن کیمیای جان
یعنی شراب کیسه بصابون زدن یعنی خرج کردن و دعالی نمودن کیسه باب اللام مع الالف لاب
تملق و چاپلوسی و ناجوی و در فرهنگ بمعنی بازی نیز آورده لاب نام حکیمی که آفتاب ترازوی یونان و
تفصیل آن در لغت اصطرلاب باید لابرلا همان کلاج و قوم کرانان تنگ تو بر دوست وایی زبان پر حقیقت

باب اللام مع الالف

اصطرلاب ترازوی آفتاب

لاتو بضم تای قرشت چوب گردی که بگذاشته آن را نیز سازند و در آن مخرج نصب کنند و ریسمان بر گردان پیچند و
اطفال بمردان دهند و در فرهنگ بمعنی نردبان آورده و فرخی گوید بیت دست در زبان مهوز سکس را اگر باد در زیر لاتو
و در این مملکت لاج برهنه باشد مولوی گوید بیت بر سر نور عشق می تاج اندر آمدم که عشق باشد لاخ
و ما وده سنگلاخ کاس نیز گویند بیت بر ترسم زده چه زر خیالش کر باشد دمش همچو آن سنگلاخ و با جیم فارسی
بازی باشد لاج قاطمه که بهندی الاچی گویند و آل مکلل نیز گویند لاخ بمعنی جای باشد و این لفظ بغیر ترکیب
یافته نشد لیکن از استعمال ظاهر می شود که جای عجیب باشد چه غیر ازین سه جا یافته شده سنگلاخ و دیولاخ
و رودلاخ و دو اول در شعر و غیر شعر بسیار آمده و رودلاخ در غیر جا یافته نامه جای نیامده و این جزو در شعر
خود آتش لاخ نیز آورده و در جای دیگر یافته نشد در این جا بموقع جای بیت در ... ظاهر شد که بمعنی
جای مطلق نیامده لاخشته و لاخشه آنچه کم شورشین مقول تماج باشد در نسخه سرور گفته که قارسی
لاکه است بسکون کاف و جیم فارسی لاکه بمعنی نیز گویند و لاخشه معرب آنست لاد هر رده از دیوار که
دکن سازند دیوار و در شیراز چینه گویند چنانکه بن لاد بنای دیوار و سر لاد یعنی دیوار فخری گوید بیت
لاد را بر بنای محکم نه که بمقدار لاد بن لاد است و فخری گوید بیت بنیان شکسته و جا بنهانکنه ... جمال
قوی برکشیده لاد از لاد و در بنای سنگ قطلان گویند بیت باد همچو لاد دیش تیغ تو بو لاد زرم پیش تیغ
دشمنانت باد چنان بو لاد لاد و شرف شفروه گوید بیت اینک اینک ز کاروان بهار از سر جیلال ... لاله
... خاک و کل خو جبر گوید بیت در همه کار بی سود ز همه بی نفور که لب تو ز نور کا لب لاد از لاد و فغانی گویند
بیت ... در جست این کلعوز تخم دار زمیان لاد لادن و نیز مخفف لادن باشد که بعد ازین مذکور شود و
کسائی گوید بیت از عبیر و عنبر و از مشک و لاد و دار بوی در بر بستان چو از خزان سیار بوی و نام
شهریست قرو سی گوید بیت سپاهان بلموز ر کشواد داد بگرگین سپاه و همه لاد لاد و چون منشی راست
که ملک لار گرگین سپاه داده اطلاع او نوشته اند مثبت کر لاد عبارت از ملک لار باشد و بمعنی کل و شکوفه نیز آمده

شرف شوند ه گوید س‍ بلاد کردرون کهسار براب • وبعضی ابادی غیر گفته اند لادن بفتح دال نوعی از خوشبوها

که در دواها بکار برند گویند از زمین حاصل شود بدین طریق که گیاهی است در زمین روید بلادن غشته و بران گیاه بزرادت

دارد و بکام در میان ریش و موی بز الکا گوده شود بعدا ازان جدا سازند انچه از ریش او الوده باشد بهتر است و

در قاموس گوید عطریست مانند که در اصل گیاهی است که در زمین ترکستان همین حاصل شود و بران گیاه بزرادت

دارد و چون بز بچرد موی و ریش و دیگر اعضای او بان الوده می شود لیکن بذال معجمه اکده و مشهور بدال مهمله است

و ظاهر المعانی فارسی و معجمه معرب است لادنه بدال مکسور گیاهی است که از پوست ساق آن ریسمان

سازند در هندی گویند لاده بتقدیم خمق لار ملکی معروف و نام ایالی است در کشمیر که ازان سلاب لاد گویند

قدسی گوید س‍ بهشت و جوی شیرش اب لار است لاس ابریشم دزد و ناپاک و جستن گوید س‍ بهیچ جهت بد

در دوان دو دغل بهتر گوئی فلانی لاس است • و ماده هر حیوان عموما و ماده سگ خصوصا که لاج نیز گویند

لاسکوی باسین و کاف مضموم و دال و مکسور جانوری معروف فرغراست کوچک خوش اواز مثالش نرفت

حوالی گذرشت لاش تاراج و غارت سنائی گوید س‍ رنج کاران گرفته لاش تاسند • زر به نهاد و بخ

باشد سند خاقانی گوید س‍ فاش کنند تیغ تو قاعده و نقسام • لاش کنند رمح تو مایه روزگار • و ضایع

و زبون و فرومایه شاعری گوید س‍ هله اسرار خدا فاش نمی باید کرد • آنچنین کار سخن لاش نمی باید کرد • و رنج

و خیره اندک سعدی گوید س‍ برین زمین که تو بینی ملوک طبع باشند • که ملک رها زمین مشی شان شنید و لاش

لاشه اسب فربه و لاغر بولی سنائی گوید س‍ بار گیری تو تازی اسب دوان • تو خر بیمار لنگ و لاشه خوان • و نزار

گوید س‍ این همه طمطراق خر بهایست • لاشه خر مرا ازین همه لاش • و نیز کالبد حیوان خاص مردان

لاغ بازی و بهرام و ظرافت لاغون بزبان رومی خرگوش لانیس بکسر قاف روایت که در اخر دهرها کشیده و میخ

تعاف گفته اند سعدی گوید س‍ تو کوی که عفریت لاقیس بود • بزرشتی نمودار ابلیس بود لاف و لیف

ترادف اند یعنی دعوی سخن زیاده از حد لاکن بفتح کاف گویند هم است دیگر ملکی روس لاکن تغار و کاسه چوبین

نزاری گوید س‍ شیوه بستان حیلت است ببین • برکف مانده لبالب لاکی ز مین • و بیحاق گوید س‍ باشیم داد

ز لاک فلک • شد بکس بال من خوان ملک • و چیزی زبون و ضایع که لکات نیز خوانند سوزنی گوید س‍ هرکی

همچو سگ لاک دوان از پس موی آفت نقش و ملاک تمیع و مرکب سو • و حیوان بحری معروف که لاک پشت نیز

گویند یعنی سنگ پشت سنائی گوید س‍ لاک کژدم به پیش خویش گرفت • بعد ازان پای او بجز پیش گرفت •

و رنگی است بغایت سرخ که از مکیان رنگ تقاشان بکار برند و آن در اصل شبنمی است که از آسمان بر درخت گناره و دیگر

اشجار منجمد شود و آن را بهند لاکه گویند و بهند وازان رنگ سرخ حاصل شود که زود نشایل شود و بدنباله آن دسته کارد

و شمشیر محکم کنند و آن را نیز لاک گویند لال گنگ و هر چیز سرخ عموما و لعل خصوصا که معرب آن است • فرخی گوید

س‍ اگر نه تار گل لاله اگر در باغ بخندد • در باغ نمودن بگریه چشم تو لال • و از بهمت لعل را لال گویند که

سرخ است بمجاز لالا و لالکا که در اصل لال کالا بوده یعنی سرخ متحال و لالس نوعی از بافته ابریشمین سرخ رنگ

مخفف لال اس مرکب از لال مذکور و لاس که نوعی است از ابریشم فرومایه انا انواع دیگر س‍ سند و خوادم

و گیاهی است که از ظرف بکه معظمه ازند و بجهت موالید بخور نش نافع است سلمان گوید س‍ سر فرکوش گنیز اش

نیاز است اورید • لولو یکانه فروش تا نام خود الالا کرد • و مولوی گوید س‍ همین جزاده دستی که ازان جفا ابرسیده •

یاد میمون و رقص که لالا امیر وار • و لالا سرا یعنی خواجه سرای لاس بفتح لام دوم نوعی از بافته ابریشمی سرخ رنگ

بغایت لطیف و نازک بود و از آن لالا نیز گویند مد بر زجاجی گوید س‍ که در قدم باغ کشد فضل تو دیبا بر سر

کهسار سند مکمل لاس لاک و لکا کعش سوزنی گوید س‍ که عاشق است بران لالا روی لالک دوز

و شاعری گوید س‍ بک ناکف پای تو بوسم • بنهاد که مهر لالکا نم دله اگر چه غلغل مکم شد و لیکن اول حس •

شد لالکا مناده میدانیم و با ازلالکا • و بعضی تاج تیزکه عموما و تاج خروس خصوصا رودکی گوید س‍ تراز لس که

دیه شمس کوبس • سرخ شد بهو لالکای فروس • و مثال دیگر بهاران است سنای است لالنگ بلام مفتوح و نون

و کاف فارسی برلف بفتح فارسی زلف ان باره گدای مولوی گوید س‍ مرشه سازم گر مرد و عرم • تا از آنجا برگ و لالنگی برم •

بارهای نان ولالنگ طعام درمیان کوی باید خاص و عام **لاله** گل معروف و آن هفت نوع است
لاله صحرای لاله شقایق لاله دلسوز لاله دلسوخته لاله خطایی لاله دورو و دورنگ و لاله خودروی جز نام هفت نوع جنس آورده‌اند
سرخ و زرد و سفید آن دو رخهای شقایق النعمان گویند لاله دری را آذرگون گویند زیراکه کنارهاش بغایت
سرخ و میانش سیاه بود **لاله‌سار** مرغزاری خوش آواز اسدی گوید پراکنده باشگ کرم
سنگخوار خروشان هم ساری و لاله‌سار. ژنده در پیلان طی گوید خلق خوش بو تو باشاه زیبا چین
مسکت. کای گل که قبا باز چیر لام آوری عنبر و مشک و سپند و نیل که جهت دفع زخم بر چهره اطفال کشند
و چشم آور و تیر گویند انوری گوید الکحل از لاجوردی می بار چهره لام عطار گوید روی ترس
زیبایست لای هم کش. ملاف گزاف حکیم سنایی گوید قیماران خواجه ناده بی باک آن همه لاف
و لام ملامانی. و بعضی زنوژ تراکرده ابوالفرج گوید بیرون جود تو سهم هر باید تن توکر و درویش بی نکات
لام **لامانی** گزاف و چاپلوسی لابه گری سنایی گوید چه دستی دیده از سنت گردش سوی سیان
چه تقصیر آمد از مصحف کرکسی کی و لامانی. خاقانی گوید فرد کن نطع آزادی سکن لام و درویشی کربالا
تا خلاف ملامانی **لامچه** همان لایعنی و دوم بمعنی عنبر و مشک و سپند سوخته و مانند آن که بر پیشانی طفل کشند
دفع چشم زخم عمید لوکی گوید تا بود لامچه ز عنبر و مشک هر روز عذار تو بر تو **لامکه** چین
چین مو درخت تیشه دار کاغال بشه تر گویند **لامک** و **لامه** بفتح میم جاگزی کربالای دستار
سجده و یکی لامک میرانه بسر بر. ملامک ملک نام پدر حضرت نوح علیه السلام و لامغ حرف
لان بی وفای و بی حقیقتی سوزنی گوید مرا کیم ز رنگ توای یار خوی لان برکنده
دام از لانه یعنی جنبانیدن و افشاندن هلاق یعنی مجنبان و بر قیاس لانه و لانه و لان یعنی
و لانه آلت تناسل که لنه نیز گویند و ظاهرا که این لغت هندی است **لانه** آشیانه جانوران بر زندو و
مکابر و بکام جز گوید کنون بارسائی بکرد خوای کرماندی لسان بیر لانه هر ده فرزند

یعنی ماه و قمه پرواز تیز آورده مولوی گوید خود گلش جنت است این بار چو درخت است این بلبل است دانه هر طلطه کند لانه. لیکن مغز اول تیز ستیان گفت **لاد** گل سفیدی کران را کلابه گویند و خار هار را بدان
سفید کنند آذری گوید بشو در رواق سپهر از ظلام دود شب. چه کلبه ای چم شسته در دریچه بر لاد
و بعضی لایز نیز آورده‌اند **لادن** تفاکنان ملبد کار درو در ان خیز کنند شرف شود زده گوید شوخ دوش آن که
روز بگسترد قدر. کز آن قرصه خور بود. نه زان لادن بود و مانند کا را در الوش تیز خوانند **لاده** بالای
بر و بعضی و بازی است کان را چالیک نیز گویند چنانکه شرح آن گذشت **لاهور** بفتح دوال مجهول کرخ خزر
و هندواد که ترکی قاش گویند **لای** آمراز لاییدن یعنی کشش ولانیره یعنی گویند و چنانکه گویند هرزه‌لای و سلیمه
یعنی میگوید و بر قیاس لایند و لاینده و لایندی و لاینده سنایی گوید یک قصیده دولت عا خوانده
پیش ما شعله ریش لاینده. و طلبان گویند من شوخ هیچ اندم واو ریش اهن لاند. و ناصر خسرو گوید
پیش ما من چونکه میدعت زبان. هر کز خیره پیش صنعت چو نکه بی لای. و نوعی از بافته ابریشمی کرد ملک گجرات
نیز شود و آن ساده و بر نگار رنگ بافته لبیب گوید اکنون زر نگار فلک را خو اکستر. برابر هر بسر ان لای
ساده بین. و گل تیره کرده ته حوض و جوی آب باشد و درد شراب و مثال آن و تامی انوری مرد در میان
و مانند آن چنانکه گویند این جامه در میان یکسالای است یعنی یک تایست و هر فراز دیوار کرده تیر گویند چنانکه
کر گویند یکصد لای دیوار و دو لای دیوار **لایه** بفتح یا مرادف لای بمعنی آخر انوری گوید... بالغ
علی... بیچیان گرگ مادر را از جمله اغنام کرفت **لاین** بکسر یا و نون جامه کوتاهی کردن ولایش آن
پوشند **الباب مع الباء الموحده زلب** معروف در فرهنگ یعنی سیل کوشه و ظاهر الست تباو یعنی
گذشته مینا **لباجه** بالفتح فرجی باشد یا نیز گوشانه و بعضی ...میان ویاره کردن تیر آکنده انوری گوید
عجب که امروز هر مرا دیده است و ران لباجه کرتش لیف داده دو شم. و اشرف داماد گوید چو عنچها
شکوش پا کند لباچه قبا **لباد** و **لباده** بالفتح جامه باران لکن در عربی یعنی لبد آورده مولوی گوید درهند

باب اللام مع الباء

کنج روان و برنج روان • بهنه جامه اطلس پس و بن برند لباد • و بالفتح جوالی که بر گردن کاو نهند تا مزا را به غلبه رانشد و بهندی جوه خوانند نظامی گوید ~~س~~ کشاورز بر گاو بنهد لباد • زکاوآهن چرخ و جوبیه مراد • و کمال گوید ~~س~~ آتش

خشم تو چون زبانه بر آرد • پشت فلک بر نهد کاو لباده **لباش** و **لباشه** و **لبیش** و **لبیشه** بالفتح ریسمانی که بر سر چوبی بندند و لب بالای اسب بغل ساعدان بسته تاب دهند تا عاجز شود و وقت نعلبندی

حرکت نکند سوزنی گوید ~~س~~ لبت ای همچو دریشه کنم • که بدنیان بود هم خر **لبچه** و **لبچا** نقلی که چون یاران با هم صحبت دارند در مجلس آنند که آن را بخورند و سخن میگویند احمد اطعمه گوید ~~س~~ بعیش بکیه ماجد با زبان پشت

زنقل لب جره بر آرد شرم جاوید **لبک** بعیش و بنون ساکن و کاف عجمی کرم چوب جبار که بتازی ارضه گویند **لبلبو** بفتح هر دو لام و سکون هر دو بای زرد خشنی که در بزرگ نوزده بر بازار ها بفروشند دکاهی برکنگ و بسیار خوند مولوی گوید ~~س~~

جو بر دو لعل از بلبش که بود دست لبلبو • و بالضم هر دو لام جز زرد و بهبود که مولوی گوید ~~س~~ من گفته هی فر اشتم

از لبلبکم شد زمین • در میان دفتر سلطان سلیمانی افتم • لیکن حقیقت معنی این بیت از جواهر الاسرار و شرح آن اسرار معلوم شود **لبیان** با کسر و سکون بای ممدوده نام حصیر رود خانه **لبیان** بالفتح و کسر با و یای حرف

نوای است از رود ستیغ لیکن ظاهر امام آن نوای خوش لب بنیانست و چنانکه مذکور خواهد شد مع الباء الف و اب

لب بالفتح لقمه کلان **الاستعارات با تازی** **لب آتش فشان** یعنی لب معشوق و لیکن که از وی سوزنی که

بر آید و طعنه زن **لب تر کردن** یعنی سخن کردن که آن را زبان ذوق تر گویند خسرو گوید ~~س~~ چنین

بکمیتم گشت لب تر • منعم سخن بعیش زین کمتر **لب زدن** غمزه کردن و اشاره و رادن نظاره گوید ~~س~~ آن کمی بجوز و لب زند و جنگ کند **لب سپید کردن** یعنی تبسم نمودن سید حسن غزنوی گوید ~~س~~

زان تا لبی سپید کند هر سپیده زبان • در مطلع چون زبانه قلم گشت در قرم **لب شتیکاه** کنار آب که عرب حسیر خوانند و کنه آب که لبی ساحل گویند **لباس ماهان** و **لباس عنبرین** یعنی لباس سیاه خاقانی گوید ~~س~~

لباس ماهیان پوشیده روز زم • جو راهب زنان بر آرم هر شبی واو **لب را چشمه خضر ساختن** یعنی

شراب بر دوام خوردن خاقانی گوید ~~س~~ چشمه خضر ساز لب را از لب جام گوهری **مع التاء لت** بالفتح گنگ زدن لبیدی گوید ~~س~~ رشیت زور خشم و صلابت زور تیز • کردن نزار بحیله و پهلو در

رخش مکوید ~~س~~ در مان تاراج و رها زین لوش • زلت مغز دل کشته چوب جامی ش • و بعضی گرز و بعضی پاره تیر آمده چنانکه لت یعنی پاره و بهره و معنی لخت تر آمده بهره دو معنی شمس فخری گوید ~~س~~ ز تا زبانه جنبش

اشتران کاهل است • برزم خنم چرخ چرخ را به تیر و لت • تر ز زر صده ده جامه کی گنج طلا • بهره و ده گاه جو دیالت لیف • و پارچ و دست از نخل و غیره که آن را پای مکرده باشند در رودخانه ایست

از ملک دیلمان که لت رود مشهور است • و بعضی جامه کتان تیر گفته اند لیکن گویند لت کتان یعنی پارچ کتان تر آنکه بعضی کتان آمده باشد و بعضی شکم تر آمد چنانکه گویند لت انبار و لت انبان یعنی جوالی که شکم از ری

انبار و انبان کرده باشد **لت انبان** و **لت انبار** و **لتان** و **لتبار** و **لتنبر** بسیار خوار در شکم است چنانکه قصه آن گذشت ابو شکور گوید ~~س~~ بر خود ملمن سلط کشار به الهنبر و سعدی گوید ~~س~~

لت انبار بد عاقبت خورد و مرد • و اسنگ گوید ~~س~~ این مرتع بوش سیاه لتبان که در سینه **لتر** معنین بهم تر بزرد طریق کرد ان شراب کتند رطل معرب آن **لتره** بالفتح زبان قرار داده میان دو کس که

چون تکلم کنند دیگران نفهمند و آن را التر اتر گویند در زرگری معروف شمعی گرسنه زبان بهم اشته باشد هر چه بشنوند همه جا بگویند و جادر بای بان شده و کهنه فخری گوید ~~س~~ ای که با شد بر جلالت تو

اطلس چرخ ژنده و لتره **لتک** بعیش نام بازیست **لته** پاره جامه کهنه **مع الجیم التازی لج** بالفتح لکد باشد بخیک گوید ~~س~~ یکروز بکر پای همی آب فرو ریخت • مردی ز روش لج بنلغطد بر دو بلیز و فخری گوید ~~س~~

کر کیه کشد سالی جرمی از انجم و افلاک • در هم شکنند طارم افلاک بیک لج **لجلاج** بالفتح نام شطرنج باز معروف که در شطرنج اشتهار دارد و قدیم یکی از خلفای عباسیه بود و در عرب بصو معروف است چنانکه در تاریخ ابن خلکان مسطور است • و با اصطلاح اکبری از زمین قصاف و تبازی کسی که سخن درست و فصیح نگوید **لجم** بالفتح

الکاستعارات با تازی — آب الصافی — اللام مع الباء

اللام مع الجیم التازی

ترا

اللام مع الجیم الفارسی مع الخاء

لجن همچنین گل تیره و سیاه ته حوض و جوی آب مولوی گوید ~ تا جری بر او نهد جسم سیاه تا شود
تاریک مرج و سبزه گاه ، و رفیع الدین لبنانی گوید ~ پیش دست تو ملاف سخا زدو ورنه بحر با بحر چه
در حلق نهاده لجن مع الجیم الفارسی لچ بالفتح رخسار و بالضم برهنه که لچ نیز گویند مع الخاء لخ
لخ بالضم گیاهی است که از آن بوریا بافند و در وی نیز گویند لخی بالفتح کفش که لکا نیز گویند لخت
مرادف لت بود در معنی لخت کرزه پاره از چیزی اموزی گوید ~ باد دستش قوی و ارد دستش و دشمنش
لخت لخت گشته بلخت ، و کمال گوید ~ لخت در شکنه آرزوی بکاسه سر که هر که لخش باران جو زد
سر گشتا زطایران لخچ . بالفتح و جیم فارسی در آخر زاک زرد قری گوید ~ برنع دشمنش که چون
مازوست همیشه کار لخچ کند ، زیرا که چون مازو را بر جمع شود زنگ سیاه دهد لخچه و لخشه شعله
آتش و در فرهنگ بمعنی اخگر گفته او حدی گوید ~ که کمند آورد و سنبل تو تار نفس ، لخچه بیاد آرد آتش و میدم
آن بسته خندان بمروان چشمه حیوان نمک ، لخچها پنهان بمرد آتش جان پرورش ، و نیز لخشه گرمی
آتش آرد و لغزیدن و لخشیدن لغزیدن چنانکه مثل است از خر دال لخشیدن و باز بزرگان لخشیدن لخشه لغزش
لخشیدن لخلخه بفتح هر دو لام و سکون هر دو خاء معجمه طیب معروف و لا غرمولوی گوید ~ مغز را زبانک
شاه جهان شمس دین ، فربه و فربی کنه که تو لخلخی مع الدال لد بالفتح چوبی آب اعم از آنکه سیلاب
آن را آکنده باشند خسروی گوید ~ بهترین مسیلان یکسو خر گوش را لدر داست . و بعضی بمعنی
آمده ابو الفرج گوید ~ این دست بر گردن و پا کشت خمیده است . و بعضی لکد و ضعیف تر
آمده بالضم طایفه ایست معروف صحرا نشین لرد بالفتح میدان شاعر گوید ~ تا خجل گرد لرد جگرگاه
و در نبرد کلکون زخون خصم و غل شد فضای لرد و میدانی است در بند رهرو که هر را سیر اسپ تاز دارد
و میدانی است در شیراز که مرد عاقل میرود نشست مع الزاء الفارسی مع الزاء التازی لزم کان بزم که آن را
لزم خواهند زیرا که چند گاه برای مشق کانداری بآن لزوم کنند سوزنی گوید ~ ای سیاه زنخی است

تیر رجای گوید

اللام مع الدال

اللام مع الزاء الفارسی

تو شده ، مر فلک را کمان کمان لزم مع الزاء الفارسی لژن و لژم بالفتح همان لجم و لجن
یعنی گل تیره و استک گوید ~ آب ناخورده از ین برکه نیلوفر گون ، همچو نیلوفر تا حلق چرا در لژمی
مع السین لست بالفتح همان لجم چیزی قوی و خوب و نکو لیسی گوید ~ که در شدای تبار من در خور
هست ، زیرا که مادر مرای هستم چیزی لست لستن بالکسر سیده سوزنی گوید ~ لستند کشات
بزرگان و مهتران مع الشین لش بالضم گل تیره که در ته حوضها باشد مخفف لوش بو الهیجا گوید ~
تیره شد آب و شمنات زلش لشک و لشکه پاره و لشکسان یعنی پاره پاره و بعضی شبنم لشکا
بسیار منعقد چنانکه بگذشت مع الغین لغ بالفتح زمین هموار و سخت که گیاه در آن نروید و تخم مرغ ضایع
شده و اطفال لف گویند و لغر لغی آنکه سرش موی نداشته باشد مع الفاء العربی لفرد سفله و فرد مایه طار
گوید ~ جام زر ز دست نرگس مبدهی ، لفتره را امیر مجلس میکنی لفج بالفتح و جیم فارسی لب و چون
کس اعراض کند گویند لفج انداخت زرد سی گوید ~ خود شان زکابل هیرفت نمال ، وز در وشته
لفج فرو اشتر آل لفچه گوشت پای استخوان قطامی گوید ~ سر زنگسیاه باد و باز دوست ، خود چون
سر لفچه گوسفند و له بیاور د خوان زیرک با هو شمند ، برو لفچهای سر گوسفند لفچن کسی که لبانش آویخته باشد
لفچن خسرو گوید ~ خداوندم زنا مردی کردم است ، سیاه لفچن و باریک و درگذر مع الکاف الفارسی
لک آبدار از هند و شاه گوید ~ نزد دست اسمانم مخلص بخشش ، که بس پای رحمت است این چاه لک
و عدد معروف یعنی صد هزار عنصری گوید ~ دو لک لشکر آورد شد بر زر خاک پنهان ، و بعضی در اصل هندی است
و همان لاک که مردم از درخت کنار و دیگر اشجار حاصل شود و در عربی بتشدید کاف آمده ظاهر آنکه در هند و
لبلیپی معنی لخم گفته اند و بعضی گفته اند که آن چیزها را بوته کنند و طایفه ای از لادن جامه پاره پاره و فضیلا ز
مردم و در استحت و سفال را گویند اعم از آنکه نو باشد یا کهنه و بالضم چیزی کنده و دستبر و کفش پا برهنه
گوید ~ محیط را که پایم نرسد است ، غدیو دنیا و آنکه مرد غر تو علایقی ، و مخفف لوک که نوعی از

اللام مع الزاء الفارسی

اللام مع السین

اللام مع الشین

اللام مع الغین والحال مع الفاء

اللام مع الکاف الفارسی

اشتر است پور بها گوید س خرطوم فیل کردن سراک و دست لک • در سالی رایش است که از شکم پیدا
شود چنانکه شکم را سوراخ کند و بعربی دبیله خوانند و بکسر مرغ کار روانند که سالیک و لیک نیز گویند و گوشت
لنبد دارد لک و پک بالفتح الاک دارو است خانه از کاسه و کوزه و فرش و رخت کهنه
و بالضم کنده و مانند تراشیده لکا بالفتح کفش که لالکا نیز گویند و ظاهر الالکا کفش سرخ و لکا مطلق کفش
و سختیان ناصر خسرو گوید س حب علا زر صنوان سر برهنه تاج • و زبا بهار دل کهنه است لکی لکا
و منوچهری گوید س بسته زیر گلو از غالیه تحت الحنکی • ساخته اکمها راز لکا موزه لگی • و نیز همان لک بمعنی
لک بر قوم قطران گوید س یا جو بر زمین فرو تهار یخته آب لکا • در فرهنگ بمعنی لفظ کوشه دیمینی زمین بلک و
جعلابت نیز آورده لکام بالفتح اردو قوی جبه و بجیا سوزنی گوید س هر چند که لیکم و کلو کیهم و لکام
تن داده و دل بسته آنکه دل غلامیم • و کوهی است در شام محاذی شهر حمات لکانه رد ده که از کو
بر کشند و بریزد و بکنایه مقیب را نیز گویند ناصر خسرو گوید س هر دو دستان را لانوخری لکانه فخری گوید
س هر بتا میل و رای او باشد • ملک نفی خواه نه لکانه لکلک و لکالک بفتح هر دو در لام اسخان ...
با فره و هرزه مولوی گوید س بس بس این لک لک بیهوده و گفتار تهی • و نام مرغی است مشهور که گردن و پای
دراز دارد و مولوی لقلق گوید و بکسر هر دو لام چوبکی که بر دو بال اسیا بندند و هر دو دیده اسیا متحرک شود و
دانه از ان معلق در اسیا ریزد مولوی س زان لکلک ای ادرکنم ندو ال ... در اسیا ...
مغز بری مستین لکن بمعنی طشت که دست دران شویند و گاه باشد که شمع دران نهند و موم ...
دران ریزد و عود سوز را نیز گویند سلمان گوید س همیشه سینه بر آتش بود لبان لکن • ...
بمعنی کرته فانوس آورده مولوی گوید س مست شد با دو رود آن لطف را بر روی او • چون چراغ ...
کرد و تو بر کبری لکن ولد آورده سحر برون ... لکن ... که لطافت لونان ...
بالضم و یای معروف ندو پور بها گوید س همی تا بود زرد مسل خرد مستقرات ... بهار لکین ...

اللام مع الکاف الفارسی

لگام بالفتح معروف لجام بالکسر معرب آن لگ بالفتح هیچ ان و هرزه خاقانی گوید س با نظم و نثر خاطر خاقانی
طبع کشا جم از در لگ باشد • با سبنکی آهوی چین خواند عطر ملنک شک چه سک باشد • و لبیبی گوید س
گفت رهین مرد خام لگ درای لگور بالفتح و کاف مضموم و واو موقوف جمعی از صحرا نشینان که در نواحی هرات و
سیستان می باشند الاستعارات لگام خائیدن یعنی سرکشی و نافرمانی لگام دادن یعنی حمله کردن
و متوجه شدن انوری گوید ع اطلبش اکنون همی خاید لگام • و نظامی گوید س هندوستان داد خواهم لگام •
لگام ریز یعنی شتابان رهین خسرو گوید س ریبان لگام ریز آمد بشهر در لکد در کار زدن برجم زدن ...

اللام مع المیم

مع المیم لالم بضم هر دو لام بالامان فردوسی گوید ع نه از شاه کس کم شده است • نه این کشور از خون
لالم شده است لمتر بفتح لام و ختم تا کنده و قوی دکاهل و بی رگ سنائی گوید س عقل خر است گوی
لمتر لنت • حیله سازنده و کلو بر است لمس بالفتح شست و نرم لمغان بالفتح ناحیه است از نواحی

اللام مع النون

غزنین مع النون لنبان بالفتح زنگی که از فاحشگی گذشته بعبادت مشغول بود نزاری گوید س بجو ... عجب
... کنند از محبت لبنان لنبان • و بالضم ... است از صفاهان کمال گوید س ... با نام لگام ...
... رئیس لبنان است لنب بالضم بزرگ و سنگین نزاری گوید س تیز ... بدست لنب •
کسارت ... بوجود محجب لنبر بوزن عنبر فربه و ظاهرا تصحیف لنبه است که مذکور شود و در فرهنگ
جمعی که برین نیز آورده لنبک بالکسر و بای مضموم نام سقای است که در قصه جهان شدن بهرام گور بخانه او
در شاهنامه مذکور است خاقانی س بهرام ... و بر بام چون نظر • زخان ... لنبک سقائی گفته ...
... بضم اللام وفتح بالعجمه ... فرهنگ بضم لام بمعنی فربه نیز آورده و ظاهرا کلام سقا بضم لام است
چنانکه سروری گفته چاو فربه بوده والله اعلم لنبه بالفتح گرد و مدور و بالضم بزرگ جثه و فربه عمارة گوید س
چرا که خواجه جلیل ... زنی چگونه زنی ... ساعد و گنبه لنبیر بالضم نام کوهی است
از ولایت ... گرد کوه واقع است پور بها گوید س ای ... چون گرد کوه تو و ستار

شوخکین تو شده شکل لب ببر ســــ **لنج** بالفتح بیرون کشیدن و بردن چیزی از جای بجای و از هم کشیدن و کشیده طیبان گوید
ســــ کسی کو را بگیرد درد قولنج · تو بنگاه فش شکم برکین برون لنج · و بالضم لب مولوی گوید ســــ او ترش کرده
فرو فکنده لنج و سنایی گوید ســــ من لنج برآرم باد از این گوی زبان گوی · و در فرهنگ بمعنی شل تیز آورده و بعضی دراز شخساره
نرگشته کلان مرا اکبر [illegible] در هندی گا گویند **لنجه** بالفتح خرام و رفتار از روی ناز خاقانی گوید ســــ از کبک
کر لنجه من باز کر جولان · و نزاری گوید ســــ زلنجه رقص رعناس میند **لند** بالفتح پسر در زبان هندی لقب [illegible]
گوید ســــ تو نی کر لندی و سنگی هندوی و ترکی · تو پی کرکیری و ایری ساربست و تبازی · فرخی گوید ســــ
از ان مطلع نسل او ایام · د جمت [illegible] و ز لند · و بالضم لاف و گزاف و سخن بزرگ کردن از
غایت خشم و غضب و بر این قیاس لندیدن و لندید و لند مولوی گوید ســــ بر حقیقی گیاه آن باد تند · رحم کرد اید ل
تو از قوت [illegible] بند · بر دو فرمانش ولی لند [illegible] نرود **لند هور** نام پادشاهی است از هند که هندی زبان لاهور گران
میگویند چه عقیده هنود آنست که آفتاب [illegible] نام داشت نظر عنایت کرد و از حامله شد و لهذا
بچم او را لند هور نام کرده یعنی پسر آفتاب چه لند بمعنی پسر و هور آفتاب است و این از فرهنگ منقول است و حمل [illegible]
لنک بالفتح معروف [illegible] گوید ســــ [illegible] شیباران مانند کها [illegible]
[illegible] ساق ور فرهنگ [illegible]
[illegible] آن **لنکاک** بالفتح [illegible]
طیبان گوید ســــ من با تو سخن [illegible] جواب لنکاک **لنک** بالفتح آهنگ آن [illegible] کشتی بانان
بنگاه [illegible] جای [illegible] طعام همه روز [illegible] دهند و چون [illegible] بانان [illegible] کرد و کنایت از مکین
و وقار باشد و در فرهنگ بمعنی [illegible] **لنگوته** بالضم لنک کوچک [illegible]
در هندی بهمین نام خوانند **مع الواو لو** بالفتح حلو مجیر گوید ســــ لولو زینه [illegible]
[illegible] دم · و [illegible] فردوسی گوید ســــ [illegible]

اللام مع الواو

اندر باید ست لو · و رزدنپ که بتازی صفرا گویند مولوی گوید ســــ غلط مکن ز ترش کر برای دفع لوات
زرشک چون تو نکاری است رنگ و بوی ترش · و قصه ازنا زعفران و بمعنی لب نیز آمده **لواش** بالفتح نان تنک
لوالو و **لولو** بفتح هر دو لام مرو سبک و بی تمکین کمال گوید ســــ تیز در ریش آن مزکی لو که سازش لوالواش
لوبر بالضم و واو مجهول و بای مفتوح کشش و سستی **لوت** بالضم و واو معروف برهنه و بواو مجهول اقسام طعام [illegible]
لوش و **لوتره** بالضم و واو مجهول و تای موقوف زبانی که دو کس با هم قرار دهند که دیگری نفهمند و زرگری نیز
گویند کمال گوید ســــ خود سخن کنند هم از و · چو گویم که کلک تو لوترا وله · دانی چه نام دارد کلکت بلوتره
اندر زبان اهل سخن نامور آن شکر · و در نسخه سروری سخنی که شوان نفهمید چون ترو غرا آن **لوت** و **پوت**
مبنی اقسام خورد و پوت تابع لوت است **لوج** بالضم و بواو معروف و جیم فارسی برهنه مادرزاد و بمعنی احول
کو چت چنانکه گذشت **لوچ** بالضم واو معروف همان لخ و آن گیاهی است که از آن بوریا بافند
و بمعنی خمیده و کوژ نیز آمده زر تشت بهرام گوید ســــ شود رنج زرد اشتی لوچ کرده · همت بار یک همچون
دوخ کرده · و ظاهرا که لوچ باشد بمعنی خانه ستم یعنی خرابشته **لوخن** بالضم و واو مجهول با مولوی گوید ســــ میدان
کرد و لوخن است برجه بی نامی اما **لوره** بالضم همان گواره یعنی سبدی دراز که ریشت گیرند و برای
دختر [illegible] **لور** بالضم و واو مجهول زمینی که سیلاب کنده باشد و لورکند نیز گویند خسرو گوید ســــ یکی
[illegible] یکی در لور و [illegible] رشید از [illegible] · و روغن مسکه محمد عصار گوید ســــ [illegible] شیرین تو ولی ز شکر و
شیر · نرم و [illegible] ترین زلورو منی · و بعضی چیا و کان [illegible] مرادف لورک نیز گفته اند **لورانک** و **لولاک**
و **لوراندر** بالضم [illegible] روغن و بعضی کفشاه ظرف [illegible] کرد روغن و امثال آن بدان کنند **لورک**
بالضم و واو مجهول کان [illegible] **لورکند** و **لوده** بالضم و واو مجهول بمعنی تخته لور بمعنی زمین سیلاب کنند
عمید لوکی گوید ســــ در هر یکی از این عدد شصت زرد شصت · اینها که بقیه است درین تیره لورکنده دو [illegible]
گوید ســــ [illegible] این [illegible] همه سراسر بر خار خار و لوده [illegible] گوید ســــ

[illegible] کاج و کو [illegible] و کلک [illegible] گوینه



نیز گویند اما در بیت بمعنی سنگ کازرو در ادات بمعنی سازکار و در فرهنگ بمعنی سنگ کار و بمعنی سازکاری
نیز آورده و ظاهرا این همه تصحیفات است صحیح اول است لهنه جابلر بالفتح نیکی است در موضعی که در دریای عظیم هرکه
او را ببیند چندان خنده کند که بمیرد کذا فی عجایب المخلوقات لهی بکسرتین جهت طهارت سنوزنا گوید
بیت گویم لهی کنی که بکام لهی لبت مع الیاء لیان لبان بالفتح درخشان و تابان فرخی گوید بیت
گردون ز برق تیغ تیز چو آتش لیان لیان کوه از غریو کوس چو کشتی توان توان منجیک گوید بیت
جمشید کیانامه که خورشید لیانا گز نور عیانا همه رخ عین سنائی لیتک بالکسر یای معروف و تای مفتوح یا سردابه
معلس سنائی گوید بیت برهم همتران بکننده رکاب در همه لیتکان کشیده عنان آخرین لیتک کتاب [illegible]
برسانید کار شبه بجان لیچار همان بیکار لیر بیای مجهول آب غلیظ [illegible] آمد طلائی
گوید بیت کوری که بود ساقیش صد سلیخ بهدات کند لیراش لیک [illegible] و بهندی [illegible] همین نام خوانند
لیرت و لیرو بالکسر و یای مجهول و رای مفتوح کلاه آهنی که ترکی در لغه گویند و در سال الشعرا بمعنی غرامت
و آن نوعی از سلاح است که روز جنگ [illegible] لیز بالکسر [illegible] لیزید آمیختن و لیزد یعنی آمیخته شده لیس
بالکسر و یای مجهول و سین [illegible] لیلنج و لیلنک بالکسر نیل لیکن در قاموس نیلنج آورده بمعنی [illegible]
گرو شسم [illegible] سبز کنند لیلوپر و لیلوبل یعنی نیلوفر لیموداد گیاهی است [illegible]
[illegible] کنند لیو بالکسر و یای مجهول [illegible] گوید بیت ای ساقی [illegible]
مراده [illegible] لیوک بوزن [illegible] لیود بالکسر [illegible]
لیوکک [illegible] لیسیدن [illegible]
خائیده مسعود گوید بیت مسعود سعد [illegible]
ولائیده است چنانکه مرقوم شد باب المیم مع الالف [illegible]
وار [illegible] تر گویند ارکن [illegible]

ارکن

باب المیم مع الالف

اللام مع الیاء

مارنک مخفف مار نور نکهت بضم تا و فتح سا بابه ماج ماه باشد فرودسی گوید بیت چو تو شاه [illegible]
علاج [illegible] از تو کبر دیمی مهر و ماج و نام سرای سعدی که مج نیز گویند و بعضی بنیج مطلق را دوی کفته اند ماج بجیم عجمی [illegible]
باشد و بهندی نیز همین معنی آورده ماچوچه هر دو جیم فارسی ظرفی که دهان دار و در گلوی اطفال ریزند ماخ زرنا
و مرد دو [illegible] فرخی گوید بیت بصباح [illegible] بجنبد ز تمام عیار نسیم ماخ [illegible] مرجع ماخ
و سفیر شیرازی گوید بیت زهی بجود بر دست تو [illegible] حیرت بعلم [illegible] تو عطار دماغ ماخان قریه ایست از
مضافات مرو و پهلوانی از پهلوانان چین ماجی بتای موقوف و جیم فارسی مکسور آب که از یک
جانب و یکر ترکی باشد کذا که نیز گویند کما فی المؤید و رساله گوید مشی که عربی باشد و بتازی برذون
گویند و شیخ ابو جعفر ماچی در ترجمه برذون آورده و برذون [illegible] ذال معجمه اسبی که هر دو مادر و پدرش عجمی باشد
عربی چون ماخ بمعنی برذون است و ازین قسم است [illegible] نام موسوم شد مختاری گوید
بیت گر وند صد فیله [illegible] ماچی باسار زر کردا دیر و ال رزار ماوندر [illegible] مخفف مادر اندر [illegible]
گوید بیت جهانا چه مبنی تو از بچگان گر کماد وی کا و ماوندری مار معروف و مخفف مادر مولوی گوید بیت
ای عشق ترا ماور [illegible] محتسب مخفف میار نامه خسرو گوید بیت هرچه بخواهی [illegible] نارم [illegible]
[illegible] چنان ماز و حکام و امرای غرجستان چنانکه پادشاه و خریبان [illegible] خاقانی گوید بیت
[illegible] وبعضی روزن نیز آمده و لیکن این لفظ در زبان هندی نیز بهمین معنی [illegible]
شعرا [illegible] سیجاری گوید بیت اگر [illegible] طبعش [illegible] حون مار [illegible]
[illegible] چنانکه در لغت [illegible]
مارسپند و مارسفند و مار اسپندان و مار سفندان روز بیست و پنجم از ماههای ملکی است که
موکل [illegible] تدبیر امور و مصالح روز اسپند بدو متعلق است و نام آوزنان [illegible] بود مارافسا
افسونگر مار [illegible] گوید بیت [illegible] حاجز نیست اژدها از جواب ما رافسا مارچین ناحیه ایست

شلغم بجای وحشت بار از مضافات سپاهان گویند این ناحیه مانند یک بلوک است بجایت اگر با غستان
اکثر موضع بهم پیوسته است **ماریکا** حلیب و مار تورنک ایضا **مارچوبه** و **مارزهره** و **مارگیا**
گیاهی است بشکل مار که بتازی طیلون خوانند **مارخوار** کاو کوهی که مار میخورد **ماردی** برای بوقوف و دال مکسور
رنگ سرخ دقیق گوید ــ حرز شان و کلک انگشتان و سلاحش ــ همه ماردی کشته جنگش اشغر ــ و منوچهری گوید
ــ چو لالا بر زمین دست او شان ــ حجاب ماردی وست بر هن **مارسار** و **مارشش** تو بجای که
مارستان بنیه بیمارستان لیکن بفتح راست و مورب ماستان زانکه مار بمعنی بیمار است و کلمه مرکب است چنین
نگارستان **مارشش** بفتح ماد و شین معجمه دراکو یکی از جهت آنکه مجوس کرد بر کوه کرسو و منبج از اصفهان
واقع است کش ساخته **ماره** دفتر حساب مخفف ماره و بهره برانز گویند **ماریره** همان ماه دهر و در بعضی
بیغی و ایه گفته اند مولوی گوید ــ چو ماه کوس سلطانی چه باشد کاش شیطانی ــ چو ماه که اوشغنق چه باشد مهر ماریره ــ
ماز چین و شکنج و شکاف مخفف ماز و منوچهر گوید ــ نهد شستش زخم و زنهایش در علف ــ نه بر بستش
در بیخ نه پهلو در هاز **وله** ای خداوندی که حکمش کرباز ال رنجی ــ پهلوی او یک بگیر بر شتینه ماز ما ــ و سنائی
گوید ــ هران شیر گرزی که ماز شد ــ ز سهمش دل گور باز شد ــ و نام خسرو ــ در معرد
زکات داد باید بکید رم ــ طبع سالار ناخوشی چون ماز و ماز ریون کنی **مازریون** گیاهی است که برای قربض
و استسقا نافع است **مازنین** نام مرد لکات که حصار شکوه بار ر نهاد او و زنی او سلحه و ستوی ستش یک باز ... اجتها
اسدی گوید ــ هندوستان ام آن مرد دوتن ــ یکی مازنین مرد و مازنینه زن **مازنل** نام کوهی است در
هندوستان و شالش گذشت **مازن** و **مازه** استخوان میان پشت که بتازی صلب گویند **مازو** و **مازون**
معروف و نیز استخوان میان پشت و جای که زمین گشت باک هموار کنند و کلنج با آن شکسته شود و ملازم گویند
مازندر مخفف مازندران در رشت **مازیار** نوعی است از طعام **ماس** ریگ و مخفف ماسیر و بعربی کامکس
ماسو بضم سین کلیم و مظاهر البین معجم است چنانکه بیاید **ماسوجه** مرغی است مانند قمری در لکها ملوک گویند

مالوره در بعضی

گوید ــ مازچون دید که با سوجه سخن خواهد کرد **ماشار** جامه پشمینه **ماشور** بضم شین غربال و طبق مانند که گلیر سوراخ دار که
میان آن روغن و شیره و ترش جدا کنند و نوعی از جامه پشمینه که فقرا پوشند **ماشوره** مسایل نی که جولاهه ریسمان
در آن پیچید و در میان ماکو نهند و تاب ریسمان گویند **ماشه** انبر که بعربی کلبتان گویند و آهنی که فتیله تفنگ در میان
آن نهاده آتش دهند و دوازده یک تولچه که بهندی ماشه نیز گویند **ماغ** نوعی از مرغابی سیاه فام بقدر ماکیانی که بیشتر
در آب باشد اسدی گوید ــ شناور شده ماغ بر روی آب ــ و نوعی از کبوتر که هر دو بال و بنیاد سبز
یا سرخ و سیاه باشد اول را سبز ماغ و ثانی را سرخ ماغ و ثالث را سیاه ماغ گویند و کنایه از کردر ایام
زمستان از هوا به ایکه و طبا هر انجیر الا آنش منبع میباشد الا از بیت مولوی ظاهر میشود که
غیر آن است ــ در آفتاب فضل کش پروبال تر ــ کز پیش آفتاب برفت منبع و ماغ ــ الا حق آنست که
در اشعار رمز ما عطف تفسیری باید واقع است شاید منبع الا بر ماغ توانند بود **ماکان** نام یکی از حکام که از نجابت
دلیر بود و او را ماکان بن کاکی گویند و در ذیحج سال رسیله امیران نسبت دهند خاقانی گوید ــ
چوکیل کو دین بوشت ــ فرزین کرده ماکان **ماکو** و آلت افشار جولاهان که ماشوره را در آن کنند و بدان
جامه بافند **ماکانه** و **ماکا** حلوای است که از برنج پزند و بیشتر در گیلان باشد و بعضی گفته اند که
از چند خورسا بدادو العباس گوید ــ کار من چون شکر دلی حلق ــ آنکه لی طمع ماکانه دهد ــ و همین بعقیب
نیز گفته اند اما بعضی لکاز گذشت **مالول** بضم لام اول غلامی که در مرتبه بزرگ باشد و در بعضی غلامان بود
و در فرهنگ باغی کلو بند نوشته اند بمعنی بنده بزرگ چه کلو بمعنی بزرگ باشد و در فرهنگ گوید بنده شاه
و حافظ او را بمعنی گویند بکاف فارسی گفته اند و بعضی قبضیر کرده اند و این از غلط غلط افتاده شمس فخری ماکول بضم کاف
بعض عکس آورده گفت ــ بر کول ماکی داری ــ خلق جان بر العبد در ماکول ــ و در نسخه وفای بعضی پرخوار و
ماکول گرسنه چنانکه شفر گوید ــ قلبه کردم دوش آوردم به پیش ــ ناجوز دندان در ماکول نهنگ ــ و در نسخه میرزا
مالول لام شکم بنده و بنده که بمرتبه نزد اوست مالول بمعنی غلام بزرگ و در تحفه السعادة ماکول

مالول هر دو باین معنی آورده حاصل کردین لغت اضطراب بسیار و اختلاف بیشمار کرده اند والله اعلم ماله
چوبی که بر زمین بسیار کرده بکشند تا کلوخها شکسته شود و زمین هموار کنند سنائی گوید س بزرگ رفت
دنان و دروغ پیرو * ماله و جنبت و داس و دروغ پیر و * ابو الفرج گوید س تا ماله کشد هیچ زمین هیچ کس و رز
تا سجده بر هیچ دشمن هیچ صنم را * و ابزار جولاهان که از چیزی سازند و تار ماله را درداده جامها هموار کنند
فخری گوید س شود اطلس بیافته جولاه * که ماله شاید * و ابزاری که بنایان گل اندازند و گل مالند نیز
گویند و بمعنی مالا مال و مالش نیز آمده و معروف گوید س سکی وه بکجا ندهم شده است * بنج از آن خرابج از آن ماله
ماله یعنی بسیار سیف گوید س هر که سرمایه هنر نبود دارد حاصل * آتش خشم زدل سنگ بر آید مالی مام
و مامک مادر مام مان یعنی ماجه که مازاج نیز گویند و بتازی قابله خوانند مان خانه و اسباب خانه
اسدی گوید س جو آمد بر مهین و بیان خویش * بردش لعبه لابه جهان خویش * و مولوی گوید س در جسم من
جان دگر در خان و مان دگر * و ماندن یعنی گذاشتن چیزی و بجیزی مانند و بمعنی پاشنه و دقاقه کننده گوید
س عمر تو مختل تو جاویدمان * و بمعنی ماندن آمده و مولوی گوید س چون نمیخواهد که اهل زاری کنند
کره و زاری کنند * و بمعنی مانند نیز آمده خواجه گوید س بروای باد قاصر ابوس * خاک در گاه آسمان مانش
همان مان مرقوم بمعنی اسباب خانه ما خسرو گوید س ... نیاید مانو خانه و مانه
ماندن مانند شدن بچیزی ماندن مانند چیزی شدن و گذاشتن مانا یعنی همانا ... خسرو گوید
س زلف تو شبیه جراحت مانا * بیمار ورا آفتاب گشته * و بمعنی مانند نیز آمده ازرقی گوید س ...
شکر دهان تیغ فلک مانا و در فرهنگ از زند نقل کرده که نام خداست مانک بنون موقوف ...
ماه باشد عنصری گوید س بکروی ماه کوکبه بانگ زد * کز آن بانگ تب لرزه بر مانک زد * مانوک ...
مرغابی نیز بکسر ... گویند و در فرهنگ ... گفته ماور مخفف ماه و ماد ... علاء الدین ...
هلال تا رویت هلال دیگر دار قمری گویند و مدت ماندن آفتاب در هر برج که آنرا ماه شمسی گویند همان دوازده

ماه شمسی نوشته است که بر قمر موکل است و تدبیر امور و مصالح روز ماه بدو متعلق است و شهر و مملکت چنانکه در تاریخ
طبری گفته که چون ماه بزبان فارس شهر و مملکت باشد نهاوند را ماه البصره و دینور را ماه کوفه میگفتند و عربان هر دو را
ماهان گویند خسرو گوید س ازو یار زنخ کشش مهر راه * هست ماه مردانش چو ماه * لیکن در قاموس بمعنی بلده و قصبه
آورده و مظاهر آشوب کرده باشند ماهار یعنی مهار اشتر رودکی گوید س که بر آب و گل نقش بنیاد کرد
که ما یار زرچینی ما ورد * اما مهار در فارسی رسن شتر را گویند که ساربان بدست گیرد و بتازی مهار الکر چوبی که در بینی
شتر کشند و رسن را زمام گویند ماهان قصبه است از توابع کرمان که مزار شاه ولی در آنجاست شاعری که در صفت شاه
نعمت الله ولی گفته س درو کهن دست و خرقه در ماهان تاج بخشند همچنین شاهان ماه آفرید کنیزک ایرج که
بعد از کشته شدن ایرج معلوم شد که حامله است دو دختر آورد و تور نام که مادر منوچهر است ماه برگوبان
لحنی است از سی لحن باربد ماهچه همان ماشه یعنی دوازده یک توله و در علم الصورت ماه سازند و بوزن آن
بر سر آن بگذارند و برده مثال آن سازند و زنان در گریبان خلعت نهند ماه دره یعنی برپاره که در سوداگران چوب را
سوراخ کنند لیکن این لغت شاهد میخواهد ماه سیام و ماه کشش و ماه نخشب ماهی مقنع بود که بسحر و شعبده
مدت دو ماه هر شب از چاهی که بالای کوه سیام بود چهار فرسنگ نخشب بر آمد که آنرا کش و شهر سبز گویند بر می
آمد و آن از سیماب ساخته بود ماهو بطنم ماریب و رشید ... گوید س دزد جیب ... آید ...
... ماهو ... حاکم سیستان که ماهو نیز گویند ماهواره یعنی الجاینه ماهوداد حب الملوک
... ماهویه نام شخصی که از طرف یزدجرد سپه سالار خراسان
بود یزدجرد از لشکر اسلام گریخته ... خاقان ترکستان ساخته کسان ... یزدجرد را
بقتل رسانیدند ماهه دوازده یک توله در چه ...
ماهی دان یعنی حوض خانه و برج حوت را گویند ماهی رزین ریگ ماهی که از میان ریگ پیدا شود و جنان بر
فوت باشد که ... ده گز و پانزده گز رود و در نواحی بغداد و ولایت سند بهم رسد و در عوض مستقور بکار برند

شرف شوزه گوید ع ای تنم ماهی زرین در عشق تو ریگ · وی دلم تهوی خونین غمت ماب رنگین ·
ماهیان جمع ماهی و جمع ماه خباکمه سالیان جمع سال ماهابه و ماهیاوه ناکوارش که از ماهی سازند
ماهی مخفف میان ناصر خسرو گوید ع بمیدان مردان برون مای عریان · و شهریست در بهته وی ماه آهنین
ماوراست دقیقی گوید ع برفت مار و رهی ماند بماهای · که جدا کن نشاید بحیله جادوئی · فردوسی گوید
ع تو بهی پهلوان جهان کدخدای · بفرمان تو دو مرغ و ماهی · و در فرهنگ یعنی جانوران خرد ماهی کرده مانند
سم و مار و ملخ و شعر فردوسی چنین خوانده ع بفرمان تو مرغ و ماهی و مای · و در لغت مرغ تفصیل آن بیاید ·
ماهینه همان ماه ذر مرقوم ناصر خسرو گوید ع فاطمه را عایشه یا مثنیه است ماهون گاوی که فریدون بشیر آن
پرورده شده و بعضی نام آن گاو را برمایون است نه ماهون ماهیه اصل ماه و هر چیز و بمعنی مقدار تیر اندر زره چنانچه پوری گوید
ع چه ماهیه رنج کشیدم زیار تا این گل · و ماه و شتر و قدری از آنکه مهران تجارت کنند و لولی لعباعت
گویند و نام یکی از شش آواز موسیقی شاعر گوید ع عراق و کوچک اندر اصل ماهیه · ز اصفهان و زنگوله است
سلک الاستعارات مار در باغ یعنی رقیب انوری گوید ع مار در باغ ستردان شد و رانان بخبر است ·
مار بدست دیگری گرفتن یعنی کار دشوار کسی را فرمودن ظهیری گوید ع تاکی به بیا بست جشم زهر طلب · مار
بدست دیگری مار گیر مار خوردن رنج و سختی بردن سلمان گوید ع زین فلک زیردین مهرچیر تا مار خوردی
مار در پیراهن یعنی دشمن نزدیک مار در زبان یعنی منافق در قلم ماره سر یعنی فلک ماه کنعان یا ماه فرغ
رنگ و ماه سپکر درخش یعنی شب ماه بند سنگ بستن یعنی کسی را محکم بستن نزاری گوید ع
چو سنگش دست و پا محکم ببستند ماه پیر یعنی برج حوت ماه ضحاک یعنی زنجیر مال الحق یعنی
اسب و شتر و غیره مال مست یعنی زر و نقره ماهی گویا یعنی زبان ماه یمانی یعنی روی مبارک حضرت سرور
کائنات صلی الله علیه و آله وسلم مع الباء مبار بالضم رودها گوسفند که از برنج و قیمه پر کنند و بعضی بزو و ستار لوی
عصب گویند سنجاقی گوید ع اگرچه ذو بنه هر یک مقلباشد خوار · مبار زین حسن خرم خواهد ماند ·

المیم مع الباء

الاستعارات مبارک مرده آزاد کردن یعنی کاری را حاصل کردن و اصل قصه آن چنان است که مردی غلام داشت
مبارک که شب و روز روی شکنجه او هراسیده داشت چون بمرد گفت مبارک را آزاد کردم و این مثل گردید نظامی گوید
ع بعیشم پادولی را شاد میکن · مبارک مرده آزاد میکن · و در فرهنگ گوید مبارک مرده آزاد کردن آن
باشد که در جاهلیت برای صحت مریض جانوری را که در سر گردانیده و رها میکردند و همین بیت شاهد آورده و این
معنی به اصل قصه نشنود گو مناسب مطلع مع التاء مع التاء طرفه که آن را مضمون کنند و عربی سطر گویند و ظاهر آنکه
در اصل سطر است و ستار به تعبیر لهجه خوانده اند اما در شعر حسرد باید به باشد متراک بالفتح زال است از منازل
قمر که بتازی عوا گویند مترس بالضم بشین و بیای ساکن چوب کنده که از پس در نهند تا گشوده نشود و یا بر کنگره قلعه گذارند که
چون غنیم نزدیک بیاید بر او اندازند اخستگی گوید ع جان حصار کرد دین پناه برده هم · ز ترس قالب ·
قلب چون مترس حصار · و صورتیکه برای رماندن جانوران در کشت زارها نصب کنند و دواهول نیز گویند و جامع قاموس گوید
چوبی که پس در و منع کنند که مشهد که فارسی است به معنی از ترس ما ترسیده معروف است متر بالضم و تشدید
[illegible] کاران که ماهیه نیز گویند مسعود گوید ع چو شسته تو شدم در غم تو گردان متیل بالفتح و بای مجهول اسپند سوز
مع الجیم الثانی مج بالفتح همان ماج یعنی بوسه خالمه گوید ع ای مج کنون تو شعر از
[illegible] از دل و [illegible] و زبان فرخی گوید ع استاد سخن رود کی و رادی ادیع مجرک
بالفتح و [illegible] ساکن و کاف فارسی کاری مزد که بیکار و سخره نیز گویند ابو شکور گوید ع چنین گفت بار دان
[illegible] منوای هیچ آدمی سالجرک مع الجیم العربی مجک یعنی میم و هر دو جیم فارسی الف حرمین
[illegible] استعمال کنند فرخی گوید ع کشته هدای جا هست ماوه وزن زمرد دست مع نقل و جا جمک ·
[illegible] هر دو جیم تازی کشته مجک بالفتح عدس که بهندی مور گویند سوزنا گوید ع بر آتش [illegible] زیر کردن
[illegible] قیاس کرد در زیر با مجک · و بعضی گویند بادام کوهی تلخ که بریان کرده در شوربا و غذا ها بای ادوی
[illegible] بکار برند مع الخاء مخ بالضم آتش جام گوید ع در خلوت تنگ [illegible] آن شیخ کرخ · بس کرم

المیم مع التاء

المیم مع الجیم

المیم مع الخاء



بتحقیق آن است که مرز حد هر خراسان و بوم زمین کاشته و زراعت کرده و مرز کنارهای او و سرحد ولایت را نیز
مرز گویند و مرزبان طرفدار و حاکم سرحد و دار المرز چون مرز گیلان و بخارا واقع است یعنی بر کنار و فضای پایین آسیم
سوم شد و مرزبانی مذکور مرادف سالار است که نزاع شاه را مانند متعهد سوزن گوید ـــ برادر بر جوانان سکام
جماع تیز چون زخم های ما شان کند • و بعضی موش مرز است نه مرز مرزبان برای وقوف یعنی زمیندار و حاکم مرز
مرزغان و مرزغن آتش باشد صحیح مرغزن است • چنانکه با مثال بیاید مرزنگوش نوعی از ریحان
در غایت سبزی و خوشبوی که به زلف و خط خوبان تشبیه دهد و مرزنگوش مرکب از آن و بهندی رونه گویند و در اصل مرزه
گوش بودن یعنی گوش موش چه برگش شبیه است بگوش موش لهذا بتازی اذن الفار گویند مرزه نوعی از سبزه
بستانی که برگش دراز باشد و بعضی موش نیز آمده چنانکه گذشت و در فرهنگ یعنی مالک کلکاران و بعضی چراغدان
بر آمده و بعضی بتقدیم زای منقوطه گفته اند مرسا بالفتح نام آتش پرستی است مرست بفتح میم و ضم الیا یعنی روئیده و مشو و بفتح را
یعنی رسته کس بیرا یعنی فرخی گوید ـــ سرا باغ چون یک فضای خوابه ماند • گل شکفته مرست و سرای باغ مرست
و در فرهنگ یعنی همانا گفته و هیچ بستاو کرده در یوح تامل است مرغ بالفتح سبزه که پا بوهی روید و مرغزار زمین
مرکب است و مشهور است از هند زرد ساکو گوید ـــ تر تموج واز و نبرد مرغ و ما ای • زن شسته چون ماند زرجانی
و بالفتح و حروف و آفتاب را نیز گویند نظامی گوید ـــ تو ده صبح را بشب افزای • روز را ... مرغ را ...
و یکی از استادان گوید ـــ بود طعمه باز تو مرغ روز • نه زنجور است بود شب فروز مرغاب رود خانه
که از پهلوی مرد مسکه زرد و آنرا مرد رود گویند و این عبارت شایجان است مرغ زبانک برگ درختی است که
بشکل زبان گنجشک بود و بتازی لسان العصافیر گویند مرغزن بفتح اول و سوم و زای منقوطه بعضی گورستان
گفته اند بعضی بمعنی مطلق آتش گفته اند و اول صحیح است سنائی گوید ـــ هیچ نندیشد که تا خود چون بود انجام کار
مرغزاری که هرای مغل تو با مرغزن • داماهر وی گوید ـــ ای جهانداری که گشت از تیر تو ... مرغزار از رزم ...
مرغزن مرغ زیرکسار مرغ سیاه که مانند طوطی سخن گوید و بسار نیز گویند مرغ شب آویز مرغی است که هم

مروارید اسم فارسی لؤلؤ است

شب خور را بپای از شاخ درخت آویزد و تیغ خو گوید تا زنان ... که قطره خون از گلو بر او چکد مرغک دانا طوطی کال
گوید ـــ کنایت از قلم قسمت مرغک دانا • مرغوا فال بد و نفرین سنائی گوید ـــ شاه را کو نیست همچندی
راحول گر کند مرغوا کیان تا زدال • و قطران گوید ـــ گر دوار بهر تو نفرین سحالی آفرین • گرد دار کین تو مرغوای کاعادی
مرغوا مرغول و مرغوله موی پیچیده چون موی زلف و کاکل و آواز مرغان و نغمه مطربان که پیچ و تاب در آن باشد
سنائی گوید ـــ چو مشغول جان بکسل باشد • زلف مرغول غول دل باشد • و خاقانی گوید ـــ تو دوست دستان
مرغول مرغان • گران غوش صید دست دستان نماید مرک بالفتح آب منی که غلیظ و بستر شده باشد و خلم
نیز گویند و بکاف تازی معرب مرغ چنانکه در حیوة الحیوان در لغت شاه مرک آورده و گوید که مرغ شاه
مرغ است مریخ و مرغک قلعه است از هندوستان مسعود گوید ـــ ای حصن مریخ وای آتش • کو
جوان من بر سر تو باشد • ا بالفعل مریخ نام قلعه مشهور است و مسعود در قلعهای محبوس بود که در ما وراء النهر است
و ظاهر مریخ درین بیت همین است از بخشیدن در خطاب قلعه نای کرده میگوید که تو مریخ از بیم چون من مرد
نامی در تو هراست یکی را مرد رشاهان گوید و یکی را مرد و دو در فرهنگ گفته است رود خانه است که بشهر مرو
بگذرد آن وقوع است مرده گیاهی است خوشبوی معروف و بعضی سنگ سفید عربی است مروا بالفتح
فال نیک و دعای خیر خاقانی گوید ـــ از سنگ صفاهان صفا بیزی • مرواز جمال مرد و گیری • و مثال دیگر
در لغت مرغوا گذشت مروای نیک نام لحنی است از سی لحن باربد مرود مخفف امرود مرو سپیدان
عادت کردن بچیزی و مریخ زود نگار مری بالکسر معارضه کردن با کسی و جدال نمودن لیکن در اصل الامرات
و آن عربی است مرزنانگ بالضم گیاهی است که آن را خواب سکان گویند و بهندی جونکلان خوانند
مرشیم با اول مفتوح و ثانی مکسور و یای مجهول و شین منقوطه خرزی که از جهت سنبه الاستعارات مردرابیل
یعنی رستم مرزیکیر سلاحی است کج مانند چوگان مرزانگیج همان مرد کیر و معنی ترکیبی مرد کش مردانه از
مرغ آوازافروز و مرغ آذر فروز قفس باشد مرغ باغ و مرغ چمن و مرغ زندخوان و مرغ شباهنگ







لیکن احتمال دارد که منار ریوادر ملک چین منسوب بخوبرویان و غیر منار دراهوار باشد **منبل** بضم میم و بای
معجمه کاهل و تنبل و به اعتقاد و بای ابکد و منبلی یعنی مرا عقیدت ای در کاهل بیای ابکی و در فرهنگ گفته منبل بفتحتین با کاف
و تنبل بضم میم و کسر باء منکر دار نزار و درویش و مولوی گوید بیت خدایا دست خود کمتر ازلی درین مقصد
زرسته آن کند با جود کراز پستی کند تنبل و سنائی گوید شعر ورزی بباید از تنبل چی گذاری بباید از کاهل
و سنائی گوید بیت الحکمان اهل حیل اهل حیل [illegible] خیره بزد [illegible] چون علی و ظاهر آنست که تنبل بمعنی اعتقاد و منکر است
و تصحیف کرده در فرهنگ کرده و محل تامل است چنانکه گوینده مر اورا سلم یعنی منکرم و معتقد با و ندارم **منبل وارد** بالفتح نام
گیاهی است که بجهت بشارت اجتهاد زخمهای تازه بکار برند **منتو** بضم میم و ختم تای فوقانی نوعی از کبابی
کوچک اسحاق گوید بیت قیمه از بوی کنجد شیشه نرخ باز عود سوز مجمر منتو معطر میکند **منج** بالضم مگس
عسل و بالفتح اخر مگس را خرمنج گویند و در فرهنگ بمعنی مطلق زنبور گفته و در آن است از ابوات ابن یمین گوید بیت
شیرین کرد از عسل زنبور کاره با کی زنان منج منت خواهش کرید و کمال گوید بیت سیاه لب بسته کلک تو بر
رزای کاغذ شود همچو منج عسل بر شکوفه و بفتح میم دانه گیاهی است که حیوانات اکل کنند لیکن مرغ نیمی موسوم است
و فارسی آن نیک است چنانکه بیاید و ذیل در فرهنگ بمعنی لاشه خر و زبون گفته و شمس سوزنی شاهد آورده
بیت ابور تو رخش بود و دستان خرمنج و درین سهو کرده چه خرمنج بیک کلمه است بمعنی خرمگس چنانکه گذشت
نه انکه منج صفت خر واقع شده و عجب تر آنکه خود در لغت خرمنج همین بیت سوزنی را شاهد آورده
منجلاب بالفتح و جیم تازی مفتوح گودی که در پس حمامها و مطبخها کنند تا آبهای چرکین در آن جمع شود سعدی گوید بیت
اگر گرد برکشند از گلاب سگی را بروی اندر شود منجلاب **منجک** بضم میم و جیم تازی شعبده است که شعبده باز
کنند چنانکه آهن پاره در کاسه پر از آب کنند و شعبده باز کاسه برجهانند منجک گوید بیت [illegible] جیب جهانرا
مراد از درست جهانرا نهاوی تو ربا درست و در فرهنگ بمعنی زر حبتن آورده **منجوق** بالفتح اسم علم و شعر بمعنی
بمعنی علم گفته اند اسدی گوید بیت جو زلف بتان جعد منجوق با کهی [illegible] برشد [illegible] لیکن معلوم نشد که

این لفظ ترکی است یا فارسی و چون قاف دارد ظاهر شود که فارسی نباشد **منجیک** بوزن و معنی منجنیق
که معرب انست و آن فلاخن است بزرگ بر چوب بلند نصب کنند و آنرا بر [illegible] قلعه اندازند و بران سازند و از دو رو
خصم را از آمدن باز دارند صاحب قاموس گفته که معنی منجنیک من چه نیک یعنی من چه نیکم برای کارها این حالی
از تکلف نیست لیکن ظاهر شد که جیم فارسی است **مند** بالفتح یعنی خداوند و کلمه ایست که ترکیب کنند و تنها مستعمل نشده
چون مستمند و دردمند و روزی مند و ازمند و آمند و در فرهنگ گفته نوعی است از عنبر سیاه گران **منده ور**
و **منده ور** مفلوک و پریشان حال طلاب کاری گوید بیت بهار مرغ زنبک آمد از روی [illegible] گلی مر دور
شو بلمندوری و منوچهری گوید بیت تباه و بر کنوم کرد و منده ور **مندش** بالفتح و دال مکسور فرش باشد فرخی گوید بیت
نیلگون پرده برکشید هوا باغ نو بشت مندش دیبا **مندیش** همان ازانه بشیده و نام قلعه است از خراسان
شاعر گوید بیت از محنتها محنت نوش آمد از ملک من ملک تو مندیش آمد **مندک** و **منده**
کاد و نایرد مولوی گوید بیت رستم ذخیره مخنث یک مدی علم حکمت باطل و مندک بودی و نیز منده
سبو و کوزه کرده سته و کردن آن شکسته باشد فرخی گوید بیت رواستواد کرا این قفل مه انش بود زمردمی
دایم زمنده و **مندلی** و **مندل** بالفتح دایره که عزیمت خوانان برگرد خود کشند و در میان آن نشسته عزایم
خوانند [illegible] منده فرخی گوید بیت گرد تسخیر جن و انس دیری ای عنادیشتن مندل و بمعنی عود تر آمده
ابن یمین گوید بیت از برای [illegible] کو کی [illegible] بابدم صندل و مندل بیایم غیر چوب ای [illegible] و در عجایب
البلدان گوید نام شهری است از هند که عود در آن بسیار باشد منسوب آن شهر است [illegible] برای
[illegible] آب آن [illegible] موس مندل [illegible] عود [illegible] که نام شهر است
و بکثرت استعمال بر عود [illegible] اطلاق کنند و لهذا آن عود را مندل خواندند و [illegible] نوعی از قماش [illegible] در فرهنگ
گفته [illegible] سایبان کنند و [illegible] مندل نوعی از [illegible] و منده دایره عزیمت [illegible] مقدار شش گز
در شش گز و مطلق دایره [illegible] گویند **مرمنوبه** [illegible] **منش** بفتح اول و کسر دوم خوی و طبیعت

منغز و منغزک بالفتح وغین معجمه نوعی از نول ریزه مقبع بزرگ که بدان شراب خورند و شاکمش نیز گویند
عمید لوبکی گوید ~ ای خداوندی که از لطف تو دریا پر شود ⁂ در صدف هر قطره آبی زمستان در شود
بزم شوق تو چو در دل گسترد فرش نشاط ⁂ چشم من هم ساقی خوناب و هم منغز شود منگ بالفتح قمار که منگیا نیز
گویند و منگیا کر یعنی قمارباز سوزنی گوید ~ دنیا قمارخانه دیوست ای فلان ⁂ ما منگیا کران و اجل نقش
بر منگ ⁂ و درخت تیز بالفتح و تخم آن که آنرا تخم منگ گویند و آن دانه ایست که چون خورده شود عقل مخبط گردد
و بهندی اجواین خراسانی گویند و منج معرب آنست اما صاحب قاموس بمعنی دانه گفته که در ختان غباری
رازی گوید ~ جرجر کند چو مرد همه روز تا بشب ⁂ مانند تخم منگ بود مایه صداع ⁂ و در فرهنگ بمعنی گیاه
تیرآمده خاقانی گوید ~ منکش بکلیم کیمیابخش ⁂ خاکش بمسیح توتیابخش ⁂ لیکن مشهور این است که منگ
و بمعنی فازه و در زور [illegible] و شکیل و دغا نیز آورده لیکن بمعنی [illegible] است چنانچه گذشت و ایلام [illegible]
در شیراز [illegible] گویند و منج معرب آنست و بکسر عسل مرادف منج مرقوم منصور شیرازی گوید ~ زاد از [illegible]
دانش چون شکر از نی و عسل از منگ ⁂ و ابلک مجرای آب که کوزه گران از سفال سازند و آنرا منفذ گویند
و بمعنی طرز و روش نیک است که پایه زمنگ منگل بفتح میم و ضم کاف فارسی در زور [illegible] لیکن [illegible]
گذشت منگله و منگلوس شهریست در هندوستان فیل عظیم جثه و دلاور باشد ابو الفرج گوید ~ فیلان [illegible]
منگلی ⁂ خم گشته زبار آن عروسی ⁂ مسعود گوید ~ سیاه شان بر بدیه منغز باشان کوفته [illegible]
شرزه و خرطوم سیل منگل و منگله بضم کاف تره ایست صحرایی ریزبرگ تیزطعم منگیده بالفتح آشفته سخن در
زیر لب کفتن از غضب مولوی گوید ~ لبهای منگیده از زیر لب منگسیونک بفتحتین و سکون نون و ضم کاف
فارسی در آخر گیاهی است که از آن جاروب سازند و بعضی منیاک گویند بکسر میم و سکون و فتح نون منوچهر
دختر زاده ایرج گویند سلم و تور چون ایرج را کشتند کنیزکی از زنان ایرج حامله بود او کنیزک را قتل کردند
یکی از کنیزکان که ماه آفرید نام داشت [illegible] بود و درآنجا دختری زایید و از آن منوچهر بوجود آمد یکی

یعنی چهره است و ایرج زاده بود و بعضی گفته اند که جد منوچهر در کوهی که مانوش و مانوشان نام
داشت متولد شد و او را مانوش نام کردند و بکثرت استعمال الف ساقط گشته منوچهر گفتند منو بفتحتین یعنی جنس
کم و مثال این لغت مانند منوشان حاکم پارس که بازرشک کیخسرو بود و بعضی از نوشان بمعنی
معروفست منیژه بفتح میم و کسر نون و یای مجهول و زای فارسی دختر افراسیاب و منیجه بجیم نیز گویند لیکن برای
صحیح آنست چه جیم تازی در اصل فرس نیامده و در فرهنگ گوید که در اکثر فرهنگها که از هندوستان تالیف کرده اند
بجای نون بای موحده خوانده اند و این غلط است منه بفتحتین زنج کدام را اطاله نیز گویند و این لغت در اقتباسات
الاستعارات نزل مزن و منزل بهیده و قرب یعنی دنیا و هنگام طفلان نیز گویند منشور نوبیان بلبل
یعنی مرغان خوش آواز باغ چون بلبل و امثال آن منظر نمجایه یعنی فلک و بر خانه که مانند طاق سازند که آنرا
نیم بیضه مرغ خاقانی گوید ~ از عظمت همه جو منظر نمجایه را ⁂ خانه مورچه شود فلک از محقری ⁂
منقار یعنی زبان قلم چه قلم را که سیاه را گویند منقار کلک یعنی زبان نظامی گوید ~ جان کرا شنیده
منقار کلک فکرت خامه و همدان ⁂ منیان بفتح سکون و منیال بالفتح طاق یعنی سیاره
میم با واو مو بالضم تاک و ریشه گوید ~ گر بجان عطر شراب است شیر مرد چو کنند گره مو ⁂
و درخت انگور خشک گوید ~ گر بوی بر نگاه و آوازه صبا باغ ⁂ آب رونق شود اندر عروق مو ⁂ و از این مرکب است
مویه یعنی دانشمند مغان و مویه سمیه آنکه مغان پدر خت انگور را بر ورزند تا از آن شراب سازند باعث قوت
دل و دماغ ایشان شود و چون تعلیم و تکریم شراب از سنن ایشان بود درخت انگور بدولت داد موبد گفتند
چه لفظ بد بمعنی لازم و صاحب خبر آمده چون اسپهبد و گهبد و بعضی گفته اند موبد و حکمت و بعضی ترکیب خداوند
حکمت لیکن بمعنی در فرهنگها بنظر نرسیده مورجانه و موریانه و مورانه زنگی که در آهن
نشیند و بصیقل برطرف نشود مور و مورچه معروف همان مورچانه مرقوم مورد بالضم و واو مجهول
و رای موقوف درختیست که برگ آن تنگ است سبز باشد که سبزی آن را بخط و زلف خوبان تشبیه دهند

الميم مع الواو

موبد

دیوی ای اسس گوینده بحسابرگوید ~ سورها با کل بدان گین مور دریا با میزان • دور فرهنگ جهانگیری مور و نگین برآورده

موری را کهاراب لیکن در هندی نیز بهمین نام معروفست ~ رنگ ابروی چون در دو زنخ • یعنی همچو موری مانند مطلع مورش

بالضم وکسر رای مهمله مهره ریزه که در رشته کشند و زنان بر گردن بندند گنند موز بالضم کیله لیکن عربی است

ملهندا ایچ ان آواز گوینده و در تحفه بمعنی ترکش قرار کرده موزه معروف ام هوا اکات موژ و موژه

بواو مجهول و زای عجمی مژگان فرخی گوید ~ خوابگه خوبان را اهماش تو زنگوش • جو خط خوبان بر وزبانش سنبر •

بواو مجهول و نون عجمی چشم پرکرشمه و در بینی باست ز نرگس شکفته را نیز گویند و موجهان بجیم تازی نیز آمده فرخی گوید ~ خوی

گرفته لاله سیرابش از لطف منبد • خیر و کشته نرگس موژانش از خواب خمار موسنج بواو معروف و سین معجمه

رمار فردوسی گوید ~ بردم امدزان خوان ان مطلع نامه صلیب مسیحی و موسنج نامه موسم بواو معروف و سین معجمه

زنبور و بعضی تنبع ... گفته است موسیچه مرغکی است شبیه بفاخته و آنرا سیچه نیز گویند مولوی گوید ~

اگر موسی نیم موسیچه هستم • در آن سینه موسیقار دارم موش گیر و موش خوار نوعی از غلیواج موشک کور

و موش کور نوعی است از موش که در روز بر نیاید و در زیر زمین باشد و بواو حلد و بشر از ان گذشت برک

گویند و صاحب اختیارات گوید موش کور تازی خلد و بشر از ان خفاش را گویند و شوند کور شاه هر او ... شد لیکن

معنی خفاش را ابیش ... سعدی گوید ع زنور شید پنهان شود موش کور • نور کیست از چشم ...

رشت باشد بخشم موشک کور موغ همان مغ آتش پرست مولوی گوید ~ با ابلهان ... موغند

و از اشتباهات ... موغان ... طرف ... کرد ... تعریف کند لیکن

اصح موغان است چه جای مغان است موک بواو معروف مثل باشد مول بواو مجهول مرد بیکاره ...

هیدا کند مولوی گوید ~ ای ز نگ میخواست تا با موال خویش • ... کول خویش • ...

تا خیر دارد ... مول مول یعنی ... مولامول یعنی تاخیر ازلی تاخیر در ... یعنی در ...

کردن ... یعنی در ... گند یعنی ... اند ... یعنی ... مولم برای تو جان و ... [illegible]

بگم

سبکتر رو چو او در مول مول و اسدی گوید ~ زیاران بشد شاد و گفتار مول • همه کارهای جهان از شمول و در فرهنگ

بمعنی باز گشت و او از اده و بار نیز از باز بها تیز آورده مولنجه بواو مجهول و لام مفتوح و نون ساکن و جیم تازی کرمی که از چوب گیرند

و آنرا شبنه نیز گویند مولو بضم لام و میم و مهر دو و او معروف شاخ باشد که چو کیان ... افتد ... کرم

~ مولو مثال ... بلال ... سر ... موهل بضم ها و میم علی السلام ...

شود موی کیا کیاهی است خوشبو که شبیه بزلف باشد کمال گوید ~ حلقه در حلقه زانبوهی چون موی گیاست • مولیان

محله ایست بخارا و بعضی گفته اند چون مرلیان محله ایست موم آگین یعنی مومیایی چه وقتی که از کان برآید مانند

موم نرم باشد بکثرت استعمال تغییر داده مومیایی خوانده اند و در لغت آنرا منقبل گذشت مویه بواو مجهول نوحه

و مویه گر یعنی نوحه گر در تنبیاس ... مویه و مویید و موی یعنی نوحه کن مویان یعنی نوحه کنان موینه و موینه

پوستین در تبیاس مونیه و در موبال نام نوای است موزه گیاهی است که از رخت بید و تباری عشقه گویند

از استعارات مورچه پا زدن یعنی ... گوید ~ اگر دولت ... مورچه پی

مورچه پا زدن ... مورچه در کل نهادن ... موزه نهادن ...

و توقف نمودن موی از کف بر آمدن محال بودن امری کمال گوید ~ ...

... موی بر بستن یعنی مستعد و آماده شدن نظامی گوید ~ ...

... سوی تا جگاه تو آور در روی موی عنبرین یعنی خط نو بر عذار محبوبان موکبیان سحر

یعنی ملائکه سحر مع الهاء ... مهانل و مهانول بالضم ...

... خود حال در حلق ... سودا ...

... مهار بالضم ...

... جهان ... مهر گوهان یعنی ... مهتوک بالضم

... گوید ~ ... مهتوک ... دل دیوانه عاشق جان • لیکن ...

الميم مع الهاء

ستنج کیای مهتوک ستوه و قحبت واک تبازی کسی را گویند که سخنش نا مربوط و پریشان باشد مهچه با جیم پارسی و
با درایچه شرف شوده گوید ؎ مهچه چیمه تو جوم قمر نوتبی تو چرخ اعلی باد مهدیه شهری است در مغرب زمین
که بعضی گویند امام محمد مهدی المنتظر در آنجاست مهدوم مرغی است که دم آن ابلق باشد و آن را بربر کنند و خسرو
گوید ؎ که کبی برنج رام عنش که کبی زاغ شام را مهدم مهر بالکسر محبت و آفتاب و نگین است از نرخ خسرو
گوید ؎ سنجاب سکین ستون سپهر آمده از مهر شده تا بمهر و روز شانزدهم از هر ماه شمسی و ماه هفتم از
سال شمسی و فرشته ایست که مصالح ماه مهر و روز مهر بدو متعلق است و بالضم نقش نگین و تمام انگشتری را
نیز گویند و بالفتح کابین لیکن معنی عربی است مهرا بالضم و تشدید را ببای پارسی شده مصحف گشته
لیکن عربی است مهراج بالضم راجه بزرگ از راجهای هندوستان که هندیان مهاراج گویند و مهراج نام
راجه ایست که در هند بود اسدی گوید ؎ چو برگشت گرشاسب از راه کاه ✱ بجزیره شدش نزد مهراج شاه
مهراس بالکسر هاون سنگین لیکن عربی است مهراسفند ملکی است که حکومت بر آب کند و مصالح روز اسفند
مذ بدو متعلق است و روز بیست و نهم از هر ماه شمسی که مار اسفند نیز گویند مهران بالکسر دریای سند و رودی است
مدبر تبریز و نام مردی است صاحب فضل و کمال از عجم و ظاهرا رود خانه تبریز بدو منسوبست خاقانی گوید
تا به تبریزم دو چرم جاست صلت یم ناو آب مهران رود بس ✱ شاعر گوید ؎ که به شیبان در
عرب بود از مهران معتبر مرحم مهران در عجم بود از بزرگان منتخب مهربانی معروف و نوعی از جامه است که
بغایت نازک و لطیف بود مهرگان بالکسر روز مهر از مهر ماه و آن روز شانزدهم است و پارسیان
جشنی عظیم در آن کنند که بعد از نوروز از آن جشن بزرگتر نباشد و این جشن تا شش روز کنند ابتدا از شانز
روز شانزدهم است که مهرگان عامه گویند و انتها بیست و یکم که مهرگان خاصه خوانند چنانکه نوروز نیز دو قسمت
عامه و خاصه عامه روز تحویل آفتاب بحمل خاصه روز شرف آفتاب و در جشن مهرگان آنکه حکما پارسیان
گویند درین روز ایزد تعالی زمین گسترد و جانها در اجساد برجع کرد و بعضی گفته اند که درین روز ملایکه یاری کاوه آهنگر

نمودند بر دفع ضحاک و فرقه بر آنند که فریدون درین روز بر تخت نشست بیش از آنکه کار دفع ضحاک بپردازد
گفته اند که فریدون درین روز ضحاک ماردوش را گرفت و بکوه دماوند فرستاد تا در آنجا حبس کنند پس خلق از ظلم رستند
و پارسیان بدین عقوبه نمودند و شکر ایزدی کردند و حکام را حکم رجا با اقسام دوام در کرده اند که پارسیان را
پادشاهی بود ظالم که مهر نام داشت و خلق از وی به تنگ آمده بودند درین روز بمرد و جمعی گویند که معنی مهر وفاتست
و کان پادشاه چون آن پادشاه ظالم درین روز وفات یافت بمهرگان موسوم شد مهرگان کهتر و مهرگان خرد
و خردک هر دو نام دو مقام است از موسیقی مهرگانی نام لحنی است از سی لحن باربد مهرگیا و مهرگیاه
نام گیاهی است بصورت آدم زیرا که هر که با خود دارد مردمان را با او محبت شود و جابرا غیر و گیاه است مهره
بالضم معروف با کثر معانی بعضی سنگ تراشیده عبدالواسع جبلی گوید ؎ ساید زخم گرز او چو مهره سنگ خارا ✱
شکند نوک رمح او چو مهره تارک سندلاغ ✱ صاحب فرهنگ سالار کرده و غلط کرده زیرا که مهره درین بیت
بمعنی معروفست چنانچه بر صاحب طبع پوشیده نیست مهره جاندار و بفتح مهره مار که تریاق زهرهاست خاقانی
گوید ؎ بهترین جای مدت بهترین قوم کرد ✱ مهره جان داروا اندر ستو ثعبان دیده اند مهری
بالکسر چنگ باشد که مطربان نوازند خاقانی گوید ؎ مهری بچه زنده را او را ده هزار ✱ و بالضم خرده مهر
دینار و شاید زرجار مقاله گفته امیر علاء الدوله فرامرز را صد دینار عطا کرد اندر حال مهری بیاوردند صید
دینار مهری در وی رفت انوری گوید ؎ از بس اکنده نام جلال الوزرا ✱ نو بسال رسد
مهری بصد دانگی مهک بالفتح گیاهی است که بیخ آن را بیخ مهک گویند و بتازی اصل السوس خوانند
و در دواها بکار آید مهلند بفتح میم و لام تیغ هندی بحکم ثنائی گوید ؎ هر که صورت قصاب جگر را زخون
کرده ✱ کرد از صیقل مهلند دادو آب زلال مهواره همان اهموار یعنی انبار مهیاده و مهیوه
همان مهیار ده یعنی نانخورش که از ماهی ریزه ترتیب دهند و اکثر مردم لار سازند بسحاق گوید ؎
دگر از جانب لار امر انوانند ✱ نه جنت مهیوه گویم با دادی بحری مهیور بفتح میم و راء و سکون ها گیاهی است

در نقصان باد چنید و در زمین عرب باشد و باقی الفن گویند **مهبر** بالفتح و کسر با و یای معروف ماه باشد عطار

گوید ~ چو شب آئینه است جام ابجا ・ سود چون روی آینه مصفا ・ بمشی امانگاه مهبری ・ از ظلمی ماند

آنگاه مبزی **مهمان** معروف و این مرکب است از مه و مان یعنی بزرگ خانه **مهین** و **مهینه** یعنی بزرگ

الاستعارات **مهرستان** یعنی عاشقان مولوی گوید ~ مهرستان که ستاره اهم شب می شمرند

آفرین کوشش امید بجای برسد **مهتاب پیمودن** یعنی کار بیهوده کردن انوری گوید ~ بکل خورشید اندای

بگر مهتاب بجای **مهر دهان** یعنی خاموش و روزه **مهر زرد** و **مهر دهان روزه دار** یعنی آفتاب

مهرهای سیماب و **مهرهای سیم** و **مهرهای فلک** یعنی ستارها **مهره خاک** و **مهره گلین** یعنی کره

خاک **مهره ششدر بودن** یعنی محبوس بودن و عاجز گشتن مهره در **مهره در طاس افکندن** یعنی کسی را

خبردار کردن او کرده اند که در زمان کیان رسم چنان بود که طاس از جهت جوش بر پهلوی فیل می بستند

چون پادشاه سوار شد مهره از جهت جوش در میان آن طاس می انداختند و از آن صدای عظیم بر

می آمد که مردمان خبردار شده سوار شدند و مهره در جام افکندن مهره در جام انداختن نیز گویند نزاری گوید ~

صدای عشق ام صندوق کردن ・ بر آمد تا شد این مهره در طاس **مهره حقه** آسمان و زمین **مهره کش فلک**

یعنی زحل و منجم را نیز گفته اند **مهد نقش موسی** یعنی صندوقی که موسی علیه السلام را در آن کرده در آب

انداختند **مهره گل** یعنی زمین و قالب **مهر البادی** شراب انگور که او بکار رساله را نیز گویند چنانکه

گویند یکی دو و دیگ باده و دو باده در فرهنگ معنی گلاب آورده فردوسی گوید ~ ...

اسباب از آن نگاران ・ برانده رشک مهر زعفران ・ و در این مثال تامل است **میان** بالکسر معروف کنار که آن

در وسط گویند و اکر و غلاف شمشیر و کارد مسعود گوید ~ شاهی که زخش از ساده ست بود و لیل شاهی که تیغ او را

نصرت بود میان ・ و مولوی گوید ~ چون ز نام کرف خونریزی ・ همچو شمشیر در میان کردم ・ و بعضی

بمعنی نیز گفته اند که او را میان نیز گفته سراج الدین سکزی گوید ~ زری که زر زده شد همچو روای او به روز

بزعم مرغ همه روی سکوی میان افکنند **میانه** یعنی در شمار میار و نا گوید ~ میدان هما نوال مرغ و سیح میانه **میان** ...

نوع از انگور است **میانه** ... در شراب انگور که چند آن بزرگ غلیظ شود که ... موب آن **میانه** ... کنار که میان

نیز گویند و چیزی که میانه باشد یعنی در حد وسط باشد و جوهری که میان عقد کنند و عرب آن را واسطه گویند فلکی گوید ~

شاهی که در پیش باوج اکستان زیبد ・ عقد جلال او را گردون میانه زیبد **میتین** بالکسر و یای معروف و تای

فوقانی آلت آهنی که سنگتراشان میان سنگ تراشند و آن را کلنده نیز گویند خسرو گوید ~ ...

شکافند بمیتین چون سنگ ・ کان جگر گوشه چو یاقوت ز معدن کم شد **میخت** بالکسر و یای مجهول و فای و ...

شاشیدن که بر ...ـت نیز گویند و برینای سخت و بختیه عمید لوکی گوید ~ منک ... چون زو ... ... از ...

جو مورش از نام ... ایام **میخ** معروف ... سکه زر و بل فردوسی گوید ~ ... ...

میخ ... و مسعود گوید ~ کر ... ... **میخک** ... **میخکده** یعنی دار الضرب

میدان یعنی طرف ... **میده** معروف نان ... گویند و ... انگور که ... اگر دو در

کنند و بزنند تا سطبر شود و عربی نیز آنه گویند البقم ... گوید ~ حلوای است که با چند میوه در شکر پزند **میده سالار**

یعنی نان پز خانها گوید ~ اتاق بالا ز جوز خود ... قرص و هم آتش ... هم مطبخ و هم خوان ز هم میده

سالار آمده **میرک** بیای معروف و ... **میرو** خواجه ایشه خاقانی گوید ~ چون خامه ...

تو ... ・ ... **میزر** بالکسر مهمان و میزبان ... که مهمانی کند فخری گوید ~

... تو ... کرم بخوان جود تو صاحب ... میز ... تیز تر ... عمید لوکی گوید

... بحکمت ... که ... طعام کنند ... دیگر نشسته ...

... ... مرادف ... و ... گوید ~

... **میزد** ... سکون ... مجلس

شراب و ... گوید ~ ای ... دانه روان ... ・ ... روان ...

المیم مع الیاء

تهمتن و سنائی گوید س لای بیزدانه زدن هزار زمیدن؛ دمی بیزدانه زدن ها گز خودشان چو در بیزد تو مایی
کاه مالان چو در میزد تو خشک؛ و شمس فخری بوزن ریزد گفته میزد و می زده کسی را به سبب کثرت خوردن
شراب خیری شوانه خورد و شراب زده نیز گویند میستی بالکسر و یای مجهول یعنی مستی که باشد که تازی بزمی گویند داهرا
مستی را بتصحیف خوانده اند چه بیت و مستی بر لفافه میشا بالکسر و یای مجهول بره را گویند که بتازی حمل گویند
خوشتر میش بهار گلی است زرد که از چشم نیز گویند میشه بالکسر و یای مجهول و شین موقوف معلم
ابجدیان که زنده انقیا یش شاه گوید س دیدم بت ماه روی رعنا یک را؛ می رست به پیش میشه بنشسته؛
میغ بیای مجهول ابر ماه بانغ وانکه بارست کو ر هوای زمستان پدید آید حول اطراف زمین تیره گرداند و بعضی
گویند ابر تنک باشد میگک بکسر میم و یای مجهول و فتح کاف اول مخ باشد احمد الحم گوید س احمد امش
ببرد پای مخ؛ هر که میش الحم التحسین بسیلک میکنند؛ و در فرهنگ میک بالفتح و کاف عجمی در اخوا آورده میم
التحسین تصبه است بعضی مکوی باکنیته اند میلده و شاگرد و میلاده شاگرد انیقی اجره که ابنا کرد زنهد ابوالطیر
گوید س ادر ستای زبانش میلاد است؛ بشیر گراوان ز دانش کاوات؛ و فخری گوید س کریامت فلک
کاری کنند؛ جان بهنداخم بر میلاده میمند موضعی است از مضافات غزنین میوبر موبز باشد که تازی کوید
س تخیل آمد روان از الوان؛ بس آب میوبر با نار رعان؛ و در فرهنگ میمیز آورده بکسر هر دو میم
الکیته الوان که بشبه یاقوت و در فرد دوم جواهر سازند و بکار برند نهایت خوش آمده بود و حلق
گویند و قلعه ایست ... لار ... در فرهنگ معنی کیمیا آورده مولوی گوید س کیمیا دار کر تبر
گر چو ای خون بود ... کن؛ همچنین میناکریا کارست؛ ... مینو عالم علوی ...
عالم ... بهشت ... مینو گویند کرد عالم علوی است و چرخ مینو یعنی چرخ بلند و در فرهنگ ... آورده
و برین تقدیر چرخ مینو یعنی چرخ سبز قامی گوید س ... مینو ... لیکن ... نو ... میو
بالکسر یای مجهول ... گویند س دو دست تو شل و دو گوش کر؛ دو دست تو ... میو ... بالفتح خانه

ریحانی

و قبیله وزاد و بوم فرود س گوید س ز بیر کلی بار کم بوده را؛ برانم چشم جیمین جود وده نادم ابیدی گوید س
جو آمد ز بیهوده پاس خویش؛ و در فرهنگ بمعنی سکه و بعضی خوشحال نیز آورده الاستعارت میدان چرخ
با تیتن و ست فراخی عیش میوه دل یعنی فرزند و سخن میغ درم یعنی سکه زر باب النون
با ی ... ناباشد که بی نوازند و نای گلو و در فرهنگ یعنی آب آورده منوچهری گوید س تا باغ میا را زردی ک
گل سیانید؛ تا باد فرو بارد تا نوعم ازاری؛ و نام قلعه ایست با ماوراء النهر که سلطان ابراهیم غزنوی مسعود سلیمان را
دران جا بند فرموده و مدتی مدید دران حبس مانده و بعضی گوشانه قلعه کانام است فرخی گوید س تا بی چنین کر ننگ سا کینهن
بر زند بیار ورد و درم قلعهای و مسعود گوید س نالم ... چو نای ... حصار نای نا انبان و نای انبان ساز ای است
معروف که آن انبان نیز گویند خواجه فضل گوید س آن گر شال نای نا انبان اند؛ دور بدار ز وازان
بنا نکمش خود استند و داشتگی گوید س پیش یار به طبعی که ساعار غنون بسازد؛ زیاده رو ... سود نوای نای
انبان را نا ماه و ش بفتح همزه آتشکده ستایی گوید س کرد ... سیاه کشتم ... مقام ... کش
نوا انوری گوید س عاشر اکان اگر سما شر شر؛ کوئی از کرکان نا ماو سی است نابودمند یعنی مفلس
نابکار یعنی هر کرا در اگنه بکار نیاید نایب خالص او بی حساب گوید س جسته عشقم زدور دل غم
عشق؛ عاشق نام دوری زناب؛ و نیز کوی کار بر کمل افتاد از رنی نابود خبری بکو کردست زده
ابتدر و دست گوید س زدنیا و از عالم نابود؛ نهدر قلب که جمیزه نیز گویند و در فرهنگ یعنی بزرگ تر
افتاده نام گوید س گوراندیلا عجب کار هم افتاد؛ سر بیهره و دیوار یم افتاد؛ سر ... عنت
ناجر کسر جیم تازی و فتح میم در سکه نشستن و بعضی گفته اند که نام مردی است و در شایان خاقانی
گوید س ... در ... ان؛ در تو آنجا یان ... ناجو و نازنو درخت صنوبر ناج
بجیم فارسی ... باشد که ... نیز گویند ناخره را بفتح ... باشد و ناخن برای
بیای فارسی مخفف ناخن ... ناخن ... ناخن هالی

باب النون مع الالف
قوس چو خشت کر ترسایان
برای خار زرتشت
داس ... جان
تورنا ... ی

ورمی بایل بسرخی نزدیک ناخن کرد در عظیم کسند و کرد مه تر گویند ناخن پریان و ناخن فروش بفتح هر دو خا
ناخن دیو نوعی از صدف شبیه بناخن که بوی خوش دارد و بتازی اظفار الطیب گویند و بهندی نکه خوانند ناخنه
معروف که در چشم پیدا شود گویند بدین سبل برطرف گردد و آنچه در چشم پیدا شود اگر علاج نکنند زیاده شود و مانع
دیدن گردد و آنچه در چشم اسب پیدا شود اکثر در زمان آب راکشند ناداشت بمعنی شرم و حیا نظامی گوید س
چنین آمده است از بزرگان بزرگ که با هیچ ناداشت کشتی مگیر چون بود این صلح نیاداشتی خشم خدا باد بر این
آشتی و در نسخه سروری بمعنی مفلس گفته و قومی که ایشان همه جا سؤال کنند و گوشت خود را بکار برند
و آن جماعت را لنگر گویند چنانکه گذشت خسرو گوید س شوخی ناداشت رخلعه [illegible] کوتی عزی بر این
جان خویش و ناداشتی یعنی [illegible] سعدی گوید س نبار استی دامن الکوه نیاداشتی
درود آنه بود ناری یعنی شکر [illegible] نارخوک و نارکوک افیون [illegible] بمعنی گل انار گفته
نارو جانوری است که حیوانات جسیم [illegible] نیز گویند و مخفف نیارد و بمعنی نیاز دادن نیز آمده ناروین
برای موقوف دو ال مکسور سنبل رومی ناراست مخفف نیارست یعنی نتوانست نارشرین نام نوائیست
از موسیقی نارگیل جوز هندی نارنگ انار هندی و آن مانند تخمی است سرخ که اندک سبزی در میانش باشد و آن [illegible]
در خاصیت نزدیک سنبل نارنگ بوزن و معنی نارنج و در قاموس نارنج معرب نارنگ گفته نارو [illegible]
اعضای مردم برآید و بهندی نیز بهمین معنی معروفست سوزنی گوید ع [illegible] از پای تو مردان [illegible]
خورش آواز مانند عسل و در نسخه سروری [illegible] محکم کوفته [illegible] گوید س ناربدن نارو و نواهای [illegible]
ناطق کنند آن مرده [illegible] نطق [illegible] گوید س نارو [illegible]
بر برداشته آواز نارپا یعنی بیخ انار نارکند دهی است که در آنجا انار بسیار می شود نارور یعنی انارستان
ناردان و ناربن و ناروند درختی است خوش قد و گل انار بار آرد [illegible] گوید س ناردان گرد
در قد است [illegible] چون ناردان ناردان بار برشکم در فراق ناردان نارو [illegible]

اما از بیت کمال اسمعیل معلوم می شود که بمعنی شکل است که از کمان می گوزند برای وزن کردن اجناس س
بای بهر حباب که خواهی عداوت انگیخته صفای چون ناره از کمان [illegible] این بار کش دل منزل آهن است کوهی
تا چند از حباب [illegible] چو ناره باشد و بمعنی ریسمان گنده و مراد [illegible] نیز آمده [illegible]
چنانکه در لغت نار و مثالش گذشت نازبو یعنی ریحان نازپری دختر پادشاه خوارزم که بهرام گور داشت
نازی بکسر زا جامه ابریشمینه نازکهبن گیاهی است شبیه بتاج خروس لیکن ساقش سرخ بود و سرخ
مرد نیز گویند نازدخور نوائیست از موسیقی ناژ و ناژو درخت صنوبر ناسپال بسین مهمله موقوف
و با عجمی پوست انار ناشناس و ناشتاب یعنی ناهار ناشی بی وقوف و اجنبی خاقانی گوید س
حشمت برغم چند ناشی [illegible] سخن تراشی ناغزان کلمات که آن را زبان لقمعا گویند ناغوسخن
زشت و بلا ادب ناقوس [illegible] ناشتک [illegible] گویند
و مشک تیز گفته اند چنانکه در فصل لام بیاید ناغول [illegible] ناک عنبر و مشک
ماننده آن که مغشوش باشد و بعضی گفته اند مشک مغشوش [illegible]
و خوشبوئیهای دیگر [illegible] مغشوش باشد اطلاق کنند مانند [illegible] لیکن مذکور در شعر [illegible]
مشک مغشوش است [illegible] گوید س از برای دام دارد [illegible] علم دین دزد برای نام دارد [illegible]
و [illegible] و بعضی [illegible] نیز آمده و بمعنی استعمال تنها کنند چون خطرناک [illegible]
[illegible] ناکاه یعنی ناگاه و یکبارگی سوزنی گوید
س [illegible] دولت [illegible] ناکاه [illegible]
[illegible] ناگرفت یعنی ناگهان ناگوار [illegible] ناگوار شود [illegible]
جان را نیز گویند [illegible] ناگوار گرفت خلق [illegible] ناهار
ناگوار و ناکرد [illegible] ناکرز و ناکرز و ناکزران یعنی ناچار [illegible] نالان

کوهی میان شیراز و کازرون و بمعنی ناله کننده و مرد حسرت کتابی گوید نشنوده‌ام که زنون نالند و من نالم از غم
نالان میرسد نال و ناله افغان و بر تیانش نال العین و نالش فردوسی گوید همی بر نوندان درود
هفت سال همی بود با رنج و باد و درد و نال و بمعنی نی عموما و نیشکر خصوصا کمال گوید یتیم مانده جگر گوشهٔ صدف
سحاب ذلیل گشته ز الفاظ تو سلاله نال و انوری گوید اگر نه از جو نیفتاد ساقی احسان او جام کرجوری
بهند بر دستها که عسکری و رشتهای باریک که در میان قلم بهم رسد آنرا نال قلم گویند و جوی دراز و دهانهٔ کوچک که در هندوستان
تیر بهمین نام خوانند و غریب است که کوچک جوشش آواز نال بمعنی ناله کننده و جامه بالیده از تیر آمده نام خسرو گوید
کراغ تا آن روی جان گشته خنده خنده چون از نال ناله چنین پا گشاده است نام برده یعنی نامدار رستم گوید
بیرش کر نام برده بنبک برای جهاندیده تیز چنگ و نام برده بالعم باین معنی است ناموس بواو مجهول
زنی که جز بانک شوهر بر کسی نرسیده و میان او و شوهر محبت بسیار باشد سنائی گوید صولت ادراک آن صف ناموار
زن ناموس بر کنده از خرد و بعضی ترکیب آن منسوب بنام بمعنی در آن کارها دارد و ناموس گشته نامه کتاب چون شاهنامه
و فرسنامه و کتابتی که بجای فرستند و در فرهنگ بمعنی سیلاب و خط تعلیق نیز آمده و گفته از برای آنکه بیشتر احکامات
نامجات و مکتوبات باین خط نویسند نان کلاغ گیاهیست که تخم آنرا زبان گنجشک خوانند و در زمینهای نمناک
روید و کلاغ او را دوست دارد جامی گوید باغبان گر زند با کلمس باغ قرص الخبز شود نان کلاغ و له حور
خون بهر روزی از کلاغ کم نکورا توکل چون درست آید برآید از زمین نانش نان کور مردنیم و خسیس که گویا نان
هرگز ندیده است نام خسرو گوید چو سال سفله بیاید بتو نان کور نانش بنون موقوف بمعنی حشم چیز
نادیده و بر اهن کردن نان کش بسکون نون دوم و کسر کاف باشد که بهندی حبه الخضرا گویند نانو
با الف نون دوم و کری گر رتنار وقت جنبانیدن گهواره گویند تا طفلان بخواب روند آذری گوید تا خور
جسم تو بر بستر جاوید در سپهر پرتو مهر مش نادیده نانو و له اگر بطفل طفل از نانو میندازی جنون در فرهنگ
مخفف نانو آمده ناو جوی آب و کشتی و بطریق استعاره هر چیز دراز که میان آن تهی باشد ناو گویند و ناوخدا صاحب دهنا

بود خداوند کشتی ابن یمین گوید گذشتم تا کام از بحر جود روان بر دو رخ از دو چشم دو ناو دو در بیخ
سر دارد چوبک بشت و باز گندم مابان از و در آسیا رود سنائی گوید از برای دو سیر روغن کاو و منهد بجهت
آسیا کلو چون ناو و چوب کلاواک که در بعضی مواضع آبها از آن بجوزه آسیا رود عطار گوید در تحیر
طفل میزد دست و پا آب میبرد شی بناو آسیا و هر آب که از سفال سازند و بکدیگر وصل کنند که آب از آن جاری
شود و ظرفی که در آن گذارند تا روان گویند ناورد جنگ و پیکار و جولان در قمار و عرصت ناوک تیر کوچک که از علاف
آهنین یا چوبین که مانند دو باریک بود گذارند و از کمان سر دهند تا دورتر رود و بدین وجه آنرا ناوک گویند و دورتر
و شیر انگیز گوید الف است چوبین مجوف که تیر کوچک در آن گذارند و سر دهند لیکن بکثرت استعمال آن
تیر را نیز ناوک گویند اما بمعنی اول اسمیست که کاف برای نسبت آمده و آن تیر نسبت باو دارد مگر آنکه کاف
برای تصغیر ناو باشد والله اعلم ناوه چوب میان تهی مانند کشتی کوچک و چوب میان تهی که گلکاران بدان
گل کشند ابن یمین گوید در زبان ترک فلک یار بنهاد ز گل همچو ناوه گشته تا سر کوی آتش و دور نسخه سرور
ظرف چوبین که در آن گل کشند و آرد و خمیر کنند ناویدن سر جنبانیدن و خمیدن و جنبیدن و خمیدن و جنبیدن
خم کردن و بر سیاسی دهنده و ناوان و نازاوران یعنی خرامان و بیرحیان ناهار کسی که چیزی نخورده باشد
و بمعنی ناهار بود و بعضی بمعنی جاکمه یعنی خورش بگذشت ناهید ستاره زهره و مادر اسکندر و ماهیه و بمعنی دختری که
پستانش برآمده باشد و عربی است ناچخ بیای هسور و جیم عجمی در آخر اسلحه این کرنوارند ناتره نی میان تهی که
جولاهان و دانه ملو لبهار انطرقی ستاره گویند نای چنگ بفتح میم نحال نای اسبان حسن دهلوی گوید بادو بند
سر رود نی چنگ ماهی که چون هر زمان که باد شبی نماز سر کرد حسن نای مرس یعنی مستعار دیگری
بیشتر که آرد داند نانیوشان ناشنیده و بمعنی نانیوشان که مرادف ماهیان حسن جمله یعنی رسالت توقع جم
نوش یعنی وجه دو مرادف نوکرزشت و با نامها است اگر چه در استعمال جزو کلمه شده حافظ گوید
بسیار عیش یا نوشان جان روی نمای این عروسان ناشکیبان یعنی نون دوم کام منداز جهان

الاستعارات ناخن تراشیده یعنی بی ادب ناخن آفتاب یعنی آتش خاقانی گوید ؎ چشم سهیل و ناخنه
ناخن آفتاب و نی کاتش وفته او ده بانی و باد یاوری وهم ناخن شاه چو ناخن جنگی جا کمند در فرهنگ گفته
امام بلمست خاقانی یعنی آتش مست بلکه مغز بیت اکنست که در چشم سهیل ناخنه می باشد با آنکه دیدن سهیل
ناخنه را دفع کند و در ناخن آفتاب که عبارت از خطوط شعاعات نور باشد با آنکه در ان آخر ما شاه دان مخالفت
وقتی کا آتش در فتنه ما ریعنی خرمی و سرسبز لباسها و نو جوش و باد در ان وسیلان مشغول شود ناخن دندان حسرت
و افسوس کرانگشت به دندان تیز گوینده تاری گوید ؎ به ریشان از غمیت و از جیلان که خلق ناخن ازان ناخن
به دندان ناخن در دل زدن تصرف در نزاع کردن ناخواه یعنی بخواهت و اختیار مولوی گوید ؎ الحیان که عطسه
و در خاسپار این رهن کرد و با خوار تو باز نان آتش زده و نان برزین و نان گرم بر چرخ یعنی آفتاب
ناخن برزدن یعنی خنک انداحتن میان دوکس قاضی نور گوید ؎ چو تو سوار شوی ماه نو زند ناخن که در میان دو کوه شیده
گرم سازد خنک ناخن چشم شب یعنی ماه نو کرمای برزین تیز گوینده خاقانی گوید ؎ بر نده ناخنه چشم
شب شناخن روز کشته ناخن مهر از خامه مسیح خضاب انان ده مرده گو یعنی بسیار گو سعدی گوید ع عذر کن زنان دامان
ده مرده گو ناوید یعنی جنس و ایم عمناری گوید ؎ با بدل او اسم بگر با دیده ابرو توام غمتشق دیوانه
ناف بد فروشی زده یعنی بیشتر اوقات خوشحال بودن چه اکثر قاطع طفل ناف بخوشحالی بیرد اکثر اوقات تکیه گر یعنی
در مردمان کنند ناف شکن را بر جوش زده اند و آکلیکن برده بیشتر اوقات اند و این بود که میگوید که ناف
این بر غم رزده اند خاقانی گوید ؎ ناف قوبر غم زده نم خوش خلق نیست شه اگر جهان شناخت مستحکم شد این او
ناف خاک و ناف زمین و نافه خاک و نافه زمین و ناف ارض و ناف عالم یعنی مکه
معظم ناف شب یعنی نصف شب ناف هفته یعنی بند سه شنبه نافه بوی یعنی کنند بود و ان دیانه هر بوی
باشد نظامی گوید ؎ جهال جوی جهی ده کان یا فکری ربا فکنده خویش را نافه بوی نافه گشاده یعنی ماید ارده
نشدن و تکمانی بایش نام ریخ زدن فراموش کردن و محو ساختن نان جوی کنا از ربنا نان کین و نان سنه فلک

یعنی ماه نان آب نهادن یعنی سفر کردن نان شیرین بودن نایاب بودن نان در قحط سالی نان و نمکدان شکستن
حرام نمکین کردن نامیه داران پاک یعنی عابدان و ملائکه نامو سکان یعنی جنباب که در هنگام بردار نای مع الباء
التحتانیه نبارش بفتح نون ورای مهمله چوبی که بزیر چوب سقف شکسته و بزیر دیوار بسته بند تا نشیند
نباغ مختلف انواع مرقوم نبرد خنک نبرده خنک آکر و دلیر فردوسی گوید ؎ نخستین کی نام آیدیر شیر
سر شهر یاران نبرده و دلیر منش و منبه بفتحین بقر زاده نبک بالفتح تراوید آن آب از چشمه و در و خانه
ازنا آب تیز گوینده و بفتحتین شتبهای حوض نبهره قلب و ناسره و دون فرومایه و بعضی بزرگ زاده هر دو معنی مراد
نابهره مرقوم تیزاری گوید ؎ از انکه ابس بعد جاسوس راه شد نبهره بر چنین سر شد نبیک بالفتح و یای
مجهول خبر خوش که نوید گویند ؎ نبیرزاده و در نسخه سروری گذرف نبیر آورده فردوسی گوید ؎
نبیره پسر داشت لشکری بیشه نام برادر کشوری نبیم بنون و یای مجهول قرآن مجید که نبی نیز گوینده و در
فرهنگ نیز تیز و بای فارسی نتور بالفتح و یای معلوم فارسی در فرهنگ بمعنی نفیر گفته مع التاء نتاش
بالکسر خروش و خرم الاستعارات نتیجه سنگ لعل و جواهر و آتش مع الجیم التازیه نجار
بالفتح گلگونه نجک بفتحین نوعی از تیر مرادف تیر زین که ترکی تخق گویند سوزنی گوید ع ترا کی کمر شتن
سر ز تکش نجک و غمید گوید ؎ لا ز نشسته با بر بیستاده با نجک نجید نوزالی میتر زند بعنی اندوهگین و دلتنگ
بکوبا ان بالفتح زعفران مع الحاء النخ بالفتح مار سلیمان و ابریشم و غیره و نام دیوای بخشی گوید ؎
نخ تام آز باشد و شب تیرگی و غم و ظاهر این شعر بخشی نیست بلک شعر دیگریست و در جواب آن گفته جانکم
مصرع اول دلالت میکند ع از بخشی ما نطع در جهان گرم و نوعی از جامهای گرانمایه مطلوب و شطرنج
و نهالین و بساط دراز و بمعنی درعربی تخته و غالیه ده مطار ایرب کرده اند و وصف لشکر دیوان عطار گوید
[illegible] ان کی گستر گماو نخ واسدی گوید ؎ گشیده به هفت فرسنگ نخ از آن گسته بر دم روز جهنم
دور فرهنگ بالفتح این نوکران که زمین با کاشیار کننده کا و آهن تیز گوینده و بالضم قدم بر قدم رفتن و دنبال کسی عین النعات

النون مع الباء التحتانیه
نبیره نمره است [illegible]

نبیره پسر زاده

النون مع التاء

النون مع الجیم

النون مع الحاء

گوید س چون در نگه خورشید بجز رنج تو؛ روزنان و شبان همی بودم برنج تو؛ و در این تالمست جز تار ریسمان
داز ابریشم نیز میباشد و میم نون بجست قافیه باشد **نکاره** اشنع مبین تار است **نخچ** بالفتح و جیم فارسی دراز و گیاهی
که زمین جبال رویند مانند جاروب فخری گوید س تا کند بار کار جاروب؛ شره خویش همه نخچ کند **نخچند** بفتح نون
و جیم فارسی ریم آهن فخری گوید س کما بنکران شکر خود و تو گویند؛ نکوره در وان زر شود حلیه نخچند؛ و در فرهنگ نخچند با خا
نون نیز آورده و در نسخه سروری گاه نون یای تازی نیز گوید لیکن در فرهنگ بنون گفته و بس **نخجل** بفتح نون و جیم تازی
گردن عضوی به ناحق که می‌روید و شکنج تیز گویند شرف شفروه گوید س بس گشت از اشف تخجل حشم؛ در شکنجه
خندان کن و فخری س از فلک بگیر ز قصبه شندی؛ اگر ش گیری از سر نخجل؛ و نخجیر نیز گفته اند که یای لام را باشد
نخجیر شکار و جانور شکاری عموما و گوزن خصوصا **نخجیرگان** لحنی است از الحان باربد **نخجیروال** مرد شکاری و صیاد اول
گوید س نخجیر والا این ملکت؛ شکار بود در زمان بهرام **نخجراز** بالضم شهری کهن باشد و نهان زیر گویند
فرخی گوید س سینه دشمن اسلام هیلان کرد در و؛ چو اسینه شبان است نیزه چو نخراز؛ و ابوالعز گوید س
شیر سهم تو بر نکند گرد؛ گرگ قصاب بخراز **تخت** و **نخستین** معروف **نخشب** شهریست از
ماوراء النهر که از آنجا تا شهر کش دو روزه راه است قند سر روزه کار است روز در کی اواز فرش گویند و حکیم
ابن عطا مقنع مشهور در آن دو ماه از چاهی که در نخشب بود به سحر و شعبده ابر بالا آورد که در فرهنگ جهت
و از آن جاه ماه نخشب در فرهنگ راه است و از مردم بسیر مسموع شد که آن جاه در میان قلاع است و بعضی
گویند که ماه مذکور از شهر کش بر آمده تا شهر قند دو روزه راه است سنید گوید س عشق بهمت و قرص
آفتاب؛ چون مه جاه کش کند بسته چاه عاشقان؛ و گروهی گفته اند که گل بر آمدن ماه اسلام بود که ماه
ماشکسته و سمرقند تعقب رودکی گوید س نه ماه ماه نخشب فلک؛ که غلامیت سکار
والله اعلم بالحقیقه **نگله** بفتح نون و کاف حلال که از نیکو شکسته نشود و فرش **نخجیر**
بالفتح و یای مجهول و زای منقوطه دراز کمین باشد و کمین گاه را نخجیرگاه گویند مسعود گوید س نزای ... باش و

هوا آن شبانش؛ تو ای دیده خونریز و پیوسته ریز؛ تو مشنید بری که جای آن نشسته است چنان شیر ایدر نخیز؛ و فخری گوید
س زمانه در راه اعلای ... ده نخیز؛ در زمین پر از ... قلم نشانه جا بسته چو آن بر شود جای دیگر برجهد ... از نخم دان
و دانه گویند و در فرهنگ بمعنی فرومایه و کینه کوشه ... خسرو گوید س جان بر بایه همی چون لغو دست نخیز؛ خر بر بایه
همان بر کرباز آن نرهی؛ لیکن معنی زمین بنام کاشته تیز قول گفت چنانکه در بعض نسخ جای بر بایه همی چمن ...
به نخیز واقع است الاستعارات **نخذه محمود** چند درخت خرما در راه مکه معظمه **مع الدال نخد** بالفتح رشد و آزادی

النون مع الدال

و نیکوی ابوالفرج گوید س کر بخت او جاه است و اقبال اوند است؛ از نخد است محمد بن احمد است؛
و در عربی نوعی از خوشبوی است که فارسی کشته گویند لیکن در عرایس تنبیه ... است و فارسیان بجهت ... استعمال کنند
نذب ... چهار ... باشد و تبازی عذرا گویند و چون از هشت بگذرد و به یازده رسد تمامی نذب و داد ...
گویند و تبازی ... مانند ... نجبند ... خون خواهند ... اگر گذشت ... از وی
خونی بگذرد و حکم اولی پیدا کنند ... را گویند **مع الراء نرز** **نرزه** معروف یعنی ...

النون مع الراء

و درشت ناهموار و زود بر دست چنانکه ترکمان ... مولوی گوید س ... الاتقی آن ترکان؛
... جبال؛ ... ارزقی گوید س تو آن شاهی ... بودی
... منیع صفت ...
... **نراک** بالفتح همیشه ... گوید س ...
... **نرد** بالفتح بازی معروف و تنه درخت ... گوید س ...
... **نرسک** ...
... **نرسی** بالفتح نام ... ملوک اشکانیان بود **نرسور** بالفتح و واو
معروف ... **نرم** و **نرمان** نام
... گوید س ... **نرسه**

کلهای عاج که در سقف کنند و کنایه از ستاره‌ها باشد للاستعارات زرم آهن یعنی زوبان دست
نظامی گوید بیت تو در موج چه زرم آهنی گردیده که لولا و او [illegible] زرم چشم عیاد و بی‌رو ظهوری گوید بیت در کوازم
زشرم دعیان زرم چشمان چه بحسرت ربایند زرم شانه محنتش و خیر پور بها گوید بیت زرم شانه [illegible]
رگ بیوه پرورکم خورد بسیار خورد و کاهل و ضعیف ظهوری گوید بیت از ظهوریست سخت بازوی کوه کن
زرم شانه بوده است زرم شیر یعنی نامرد ترسنده نظامی گوید بیت سخن پنجه سینه شیران گوشه تیر زرم
شمشیران زرم کده مطبخ دستار نظامی گوید بیت نشسته بسا مهتران زرم [illegible] ملک زرم کردن چو موم زرک سقف
بر خرخ یعنی ستاره مع الزاء نزار بالفتح لاغر و ضعیف در فرهنگ کبیر گفته نژم با الکسر کاری
که در هوای زمستان پدید آید و اطراف زمین پر کند و میغ نیز گویند و بعضی نژم فارسی گفته‌اند که ذی گوید
بیت بس که بارید در جشن فیروز از هوا نژم او بگذرد زرم تاریک لاله‌های سیاه همه بر کاروان کمین کرد
راه و میغ نژم است [illegible] آتش [illegible] فارسی چنانکه گذشت الاستعارات نژم اسپنده لغت خوار
دوسنده لغت مطالب به بیت مع الزاء الفارسی نژد بالفتح کشیده قرار داده دندانه کلید [illegible]
موحد غلطست نژاد و نژاد اصل و نسل [illegible] نظامی گوید بیت نژاد و منم دیگران
زیر دست نژاد کیان [illegible] شکست فرزند گوید بیت توانا باشی ای خسرو پاک نژاد [illegible]
کسی را گر باشد نژاد و مادر خسرو بیت آرزوهای [illegible] نژند
یعنی چنین افسرده و پژمرده در قواعده و بعضی بکسر اول گفته‌اند و بمعنی خشکین نیز آمده فرخی گوید
بیت بیاد و سپاه ای دولت [illegible] و بخت نژند و بیرمان دو در فرهنگ [illegible]
نیز آورده کمال گوید بیت تو آفتاب بلندی و من چو شانه نژند همی کنند [illegible] جدا برد [illegible]
جرخ نژند [illegible] وزین [illegible] است [illegible] نژند یعنی
رسکون نون [illegible] نژه یعنی شاخ درخت تازک و لطیف [illegible] شاهان

و نود او ابر انبار کنند سیف بهره‌رومی گوید بیت طره سیاه زره برگلش افشانده نژه و دام ستاره [illegible]
زچوب تیری که سقف [illegible] پوشند لیکن در باب تا نیز گذشت نژمان [illegible] مع الیاء نیش
یعنی گرداگرد آن [illegible] نیز گویند [illegible] شاعر گوید بیت [illegible] خران [illegible] پژمرده
سوکوی گوید بیت آن نود ساله عجوز کنده کش [illegible] آن ملکسا [illegible] نسا بالفتح [illegible] از کوه جایی که
آفتاب بران نتابد و بالکسر [illegible] از خراسان و گوشت [illegible] مرده از آدمی و حیوان و نیز از ثقل [illegible]
بیت زر [illegible] گوید بیت [illegible] تا از تو خشنود باشد خدا [illegible]
[illegible] برند کره دم [illegible] نار بالفتح همان نسار نسیه بالکسر [illegible] فارسی [illegible] دیواری
کل چنانکه گویند این دیوار چند نسیه است و آن [illegible] خواهند [illegible] عرق گویند و همچنین نشک
بالکسر و فتح [illegible] نستاک بالکسر [illegible] نستر و نستر [illegible] الفتح گلی است [illegible] هندی
سیوتی گویند و آن [illegible] گویند [illegible] نستر
نسترن خواننده خاقانی گوید بیت عیسی خلال کرده از خارهای گلبن ادریس [illegible] نسترن [illegible]
گوید بیت از گیسوی او [illegible] مشک آید [illegible] نستردان در فرهنگ [illegible]
نستوه الفتح [illegible] اصل [illegible] کارها [illegible] فرود [illegible] گوید
[illegible] جهان [illegible] گوید بیت نخواهم [illegible]
بخواهم [illegible] نستوه [illegible] دستوری [illegible] فردوسی گوید بیت
جهان [illegible] سالارشان [illegible] کشیده [illegible] نشین برادر [illegible] فردوسی گوید
جو [illegible] آن شیر [illegible] بیشه [illegible] نشیر معنیش همان [illegible]
بران شاید [illegible] گوید بیت ملک در باب آفتاب [illegible] نشر [illegible]
[illegible] گوید بیت در [illegible]

نسرین ساخت بر کهسار زمرد بر خیال مالت • نسرد بفتح نون و سکون سین و ضم سین مکسور و بالفتحتین و سکون دال

فتح نون و سکون و ضم را نیز گفته اند • نسرم بفتح نون عمارتی است در بامیان که از بت سرخ بت و خنگ بت

بت ساخته اند و شرح آن در لغت خنگ گذشت • نسرین گلی است سفید زیبا که آنرا نسترن گویند و در فرهنگ

خیر ترا است که [illegible] آنرا فخر گرگانی گوید • حریر نامه از ابریشم چین چو مشک از تبت و عنبر از نسرین

نسرین پوش نام دختر بهرام شاه و متعلقات که در حباله بهرام بود • نسک بالفتح عدس باشد مولوی گوید

گر بخواهم از کسی یک مشت نسک • مر مرا گوید خمش کن مرگ و چسک • و نخاز خاک که ابتدای کبر گویند در جای

گوید • گر بخواهم از کسی یک مشت نسک • در خشم آن گلشن ستا [illegible] جدا و با الف حرف [illegible] است

و یک جزو زند و زردشت نیز است و یک قسم ساخته و هر قسم را نسک نام نهاده و در [illegible]

مو رسوم ساخته و شمس فخری هر دو معنی بکسر نون آورده و با خاک قافیه کرده • نسکل بالفتح آتش • عدس نسل بفتحتین

همان نسل قوم • نسو و نسود بفتح نون و ضم سین فرمی هموار و طلا که دست بر آن [illegible] حسرو گوید

زخاک و [illegible] که بر سر ایشان رود که خاک خشک [illegible] است و آن [illegible] و نسو • نسوی

بالفتح مزارع و برزگران قسم سوم است از چهار قسم آدم که جمشید قرار داده بود • نسیم بالفتح هوای معروف همان یعنی

جای که آفتاب بر آن نتابد یعنی روشنایی که آن را بان نیز گویند و در فرهنگ سروری نسر [illegible] اول آورده

بحذف یا و از سامانی نقل کرده • نسیه ضد نقد لیکن عربی است و بمعنی وقت • نسیدن بفتح نون و کسر سین ملیل

همان مع النون و الشین • نش بالفتح سایه و در سویه سایه گلدسته • نشابور بالکسر شهری است مشهور [illegible]

نشاپور بوده یعنی شهر شاپور چه نو بمعنی قدیم شهر را گویند و بمرور ایام و تغییر السنه نشاپور گفته [illegible] حسرو

گوید • شهر که ان نام بار کین • نشابور بماند با شاپور و شعبه ایست از نهای موسیقی • نشاختن

و نشاستن یعنی نشاندن و در قیاس ساخت و نشست و نشاخته و نشسته [illegible] گوید • [illegible] ربط

ساخته اند در رود عشم بر رخته • اندر میان نشاخته بار لطف عمکسار • و ناصر خسرو گوید • [illegible]

باب الشین
النون مع الشین
نشید تا باو [illegible]
سرود و شعر

گهتری که هر کس کرد کار اندر جهان بهتری که نشناختی • نشان بالکسر علامت و حصه و نصیب و ام از نشاندن و نشانده

نشپل بالکسر و بای فارسی و یای معروف قلاب و عمو و باشد با خصوص صاحب حسرو گوید • گردن بهر ستم و جور

خنک خونش نشپل و چو شمشیر ناب • و عبد الواسع گوید • زتیر و نیزه او دشمنان هراسانند • چو ماهیان ز شباب و نهای

از نشپل • و در نسخه سروری بفتح نون گفته و در تحفة گفته مانند قلاب که بدو چوبها از زر خشت کنند • نشت

بالفتح خراب و پست • و ضایع و زبون • نشخ بالکسر بمعنی خوش دانستی یعنی خوش شدن • نشخوار بالفتح نام مردی است

نشخوار و نشخوز آنچه شتر و گاو خورده باشد و باز از معده بر آورده نیک خاییده فرو برد لغت که

العباد خوردن حیوانات بماند بعینی آن فعل یعنی نشخوار کردن نیز آمده • نشگرد بالکسر بهردو معنی مرتب آن

نشک بالفتح درخت صنوبر رودکی گوید • آنکه نشک آفرید و سرو سهی • آنکه بید آفرید و نار و بهی

نشکرده بالکسر و کاف فارسی کموا است که نگران و موزه دوزان و صحافان و سراجان کهنه را

پوست بدو و تراشند • نشکنج بالکسر و کاف مفتوح کرش میان ساختن نوعی که در در کنند و نیلک تر گویند

در قیاس شکنجه و شکنجیده • نشل بفتحتین چنگ در زدن مورا گفت • نشخی [illegible] در نسخه میرزا فری که ربکی بکر

رو زند و در قیاس شکیبه اول نشلیبه و نشلیده و در نسخه سروری بکای نون بای تازی گفته و در فرهنگ جهان

[illegible] نشیم مخفف نشیمن نیز آرامگاه انسان و مرغان فرود سکی گوید • چنین گفت سیمرغ با نور

[illegible] ای دیده بر نشیم و کام • نشیمه پوست خام باستر • نشعیب بفتح نون و سکون کسر وادو تام

[illegible] تره یک جنس ران که آنان نخوران گویند و شاه گوید • بار دیگر خانه منجواهم رسانم بخط نشوی

[illegible] فرس تر قشوی آکند و داد کشته که نخوام نخوران گویند • نیب • ضد فراز • الالقاد الشین مع النون • یعنی دنیا

نشخ [illegible] یعنی نشستن بحکم و آرام • مع الصاد نفطی حنبی از بالم و در بران از اصطلاح [illegible] دهی و نوعی

از جنگ • مع العین نفل بیاد رزی که بلشکر بیگانه دهند از جهت مساعدت کردن • نفل از آتش یعنی

معطوف و شوارد چیز هرگاه که خواهند کسی با هوار گشتام آورد بلیل ابا تنگیه و هنوز نه چند بر آن نویسند و هرچند

الصاد
النون مع
مع العین



النون مع الکاف

نقطه دایره • بعنی حضرت رسول کائنات صلی الله علیه و آله و سلم **نقطیان** یعنی ملائکه **مع الکاف التازی نکال**

بالفتح زاک **نکاف** بالکسر بسلیه باز باشد و بجای خاء های فارسی نیز گفته اند **نکوهش** و **نکوهیدن** بالکسر سرزنش

و مذمت و عیب در قیاس نکوهیده و نکوهنده و نکوهی و نکوه **نکک** بالضم مخفف نوک خسرو گوید **بیت**

نکک طاوسکان و طاوسان • که خوردن شد زمین بوستان • و بالکسر مخفف انیک **مع الکاف الفارسی**

نگار بالکسر نقش که بر کاغذ یا جای کشند و بت را نیز گویند و کنایه و مجاز از خوب و نیز اطلاق کنند و نقش

حنا که از حنا بر دست و پا در روز عید و جشن کشند با آهنگ و نوشادر سیاه کنند و این معنی نزدیک بنقش

نقش است نظامی گوید **بیت** نه آراسته دست ها در نگار • بشادی لوحه ندا از کنار • و نگار مراد نگاشتن

مصدر است و در قیاس نگارنده و نگاشته **نگردن** و **نگرستن** و **نگریستن** و دیدن **نگرده** بالکسر

و کاف مشق و رازی ساکن فارسی کنده و شیر بسخالین و بعضی بکاف تازی نیز گفته اند **نگنده** بالکسر و فتح

دوم جسیده که جامه سوزن ها [illegible] کنند و دوقینه را نیز گویند و نگندن مصدر است **نگساد** بکسر تین [illegible] جز دروازه

که نظیر ابربه بود نظامی گوید **بیت** نگسا نام مردی بود جنگی **الاستعارات نگار چران** یعنی خیره چشم

د هر زه نگاه ظهوری گوید **بیت** بر سینه نخل و دو آهم بس الله و گل من • تا کی نگه چرانی در باغ و راغ مردم

نگون دشت یعنی آسمان **نگین دان زمرد** یعنی ماه و بیکانه از فلک گویند داول صبح [illegible]

نظامی گوید **بیت** سکه نگین دان زبر جد شده است • خاتم او مهر محمد شده است • و حکما گویند زنگ ماه

سیر است با برین ابدا نگین دان زبرجد گفته اند **مع اللام نلشک** بالاول و ثالث مکسور و ضم دال [illegible]

[illegible] نیز گفته است چنانکه فرهنگ گوید و در نسخه سروری بکسر نون و لام و سکون سین مهمله ترجمه [illegible]

بهره در روش آورده و بسین مهمله نیز خوانده چون شاه بهیچکدام مانند نشد همه را در گرداند شد **نلک**

بالفتح الوکوهی و بالکسر دانه شنبلید و بمعنی [illegible] درک نیز آمده از اشعار ظاهر میشود که بمعنی [illegible]

ابو المؤید گوید **بیت** صنوای مرا سوز نماند نلکا • در عرض کاشانه علکا • و شمس فخری [illegible] گفته است

النون مع اللام

النون مع المیم

چنانکه گوید **بیت** ز انسان که لالی و دو آن شاه بسایل • و دهقان میر باغ مردم نهد نلک **نم** بالضم چوب در

مع اللیم نماز بالفتح خدمت و بندگی و بعضی سجده گفته اند فردوسی گوید **بیت** چو بشنید بهران گردن نماز •

بیاده شد از اسب در روش نماز • و سوزنی گوید **بیت** شهی که بار گاه دست سجده گاه ملوک • همی برند بآن سجده گر

ملوک نماز **نماک** بالفتح نمایی در زرق و ظاهر یعنی نکت اسدی گوید **بیت** جو سالت شد ای خواجه از شصت آنک

می بطعام و آرام شد بی نماک **نمتک** بالفتح و ضم میم و سکون تا میوه سرخ که بکلک و بعضی گفته اند الو بالو و نوع الکیر

بیت نمتک و به نزدیک شان یک باشد • از انکه هر دو بگونه شبیه یکدیگرند • و در تحفه گوید نوعی از

الوکی کوهی که تبار زی زغرد گویند الا در زر و سیده زنایی بریکان گوشه که بلک بمعنی الوکی کوهست چنانکه گذشت **نمج**

بالفتح و جیم فارسی دراغز نم و رطوبت عنصری گوید **بیت** سنگ بی نمج اسب تی زاهش • هنر از جاهل بار تیاین

و فخری گوید **بیت** بدان رسیده آیدای نجم الو اسحق که چشم ابر بود ایم از خیار نمج **نمدزین** نمدی که زیر

اسب بسته و زین بران گذارند **نمشکری** بکسر تین حلوای است مخفف نیم شکری که مذکور شود **نمشک** بفتحتین

مسکه و بعضی گفته اند نمشک بکسر تین کفته دیغاغی که بر بالای شیر خام جمع شود **نمکینه** دوغی که در ان نمک و سیر زده

و خشک کنند و موابا محیه گویند **نمس** بفتحتین جالوزی که آن را ابر گویند شرح آن در لغت و اسو گذشت

نمش بالفتح نمر در جلیه فردوسی گوید **بیت** نمر در نمر چشم کوزن ان بچو جمش • همه سحر و شوخی همه رنگ و نمش •

نمک شکر بفتحتین حلوای است که از شکر و سپیده و عسل پزند و منوا مادام و پسته و شال ان که در ان کنند و قند

سود و حال باشند اسحاق گوید **بیت** چون نمکشکری چرب و شیرین با اد اک حلوا فروش **نمودار**

چیزی که از نظر نماید **نموده** و **نمونه** مثال و نمودار چیزی نموزج معرب آن دنمونه بفتح رشت تر آمده بزی گوید

بیت کتاب و کلک همه کاتبان نمودار شود • چو کلک ادبنگار د چهان کتاب • و مثال دیگر در لغت و نگ بیاید •

دار است و حمه قاموس نموذج بالفتح نون معرب کفته و النموذج بزیادتی الف خطا دانسته اما عبارت

مفتاح و بعضی عبارت دیگر دلالت میکنند که النموذج خطا باشد و در سر صاحب مفتاح در علوم عربیت زیاده



وبعضی گفته‌اند نوبهار نام آتشکده‌ایست ببلخ که لهراسب بنا نهاده و [illegible] تا ظهور اسلام
هیربدان بوده‌اند و بعضی مطلق آتشکده نیست بلکه بهار بمعنی مطلق آتشکده است **نوبهاری** نوائیست از نواهای
باربد **نوبع** بالفتح درخت صنوبر حکیم گوید ؎ درخت زمانه بار تاج و سریر نو تا هست در بستان باز سرو
و سهی نوبع **نوجبه** بالضم و جیم [illegible] حلاب [illegible] گوید ؎ مرترا چونه همه خوبی در [illegible] ؛ و [illegible] جهنم نوجبه
جوید [illegible] **نوداماته** و **نوذراینی** و **نوذاران** [illegible] خوش آورد و [illegible] در نسخه
سروری بمعنی شاگردانه گفته بمعنی اجرت شاگرد و هند **نوذر** پسر منوچهر که بدست افراسیاب کشته شده
نوده بمعنی فرزند فرزند و بعضی فرزند عزیز گفته‌اند دقیقی گوید ؎ ای سر آزادگان و تاج بزرگان ، شمع جهان و چراغ
دوده و نوده ، [illegible] بادشاه را [illegible] ؎ نوذر منش سکندر زمانی [illegible] جهان ، جوان افزاد
باد در ایام نوذره **نوزراسپه** و **نوزسفید** یعنی نقش ملمعه **نوزاور** ظرفی باشند [illegible] از برنج سازند **نوزباهان**
و **نوزاهان** [illegible] که برای دوستان گیرند خاقانی گوید ؎ بیش آمد [illegible] قندهار خواه ، [illegible]
داده و در راه **نوله** صبح آمده زرین سیب نو و نو زنوزاهان طلب ، [illegible] افتاده [illegible]
[illegible] و نوره بی ترا آمده مسعود گوید ؎ با شه از تو با هزاران لطف ، خلعت [illegible] نوزهای دیگران
و سنائی ؎ [illegible] کشیده ، حال انجام [illegible] جمشید **نوزد** بفتحتین [illegible]
یعنی [illegible] گوید ؎ هر نوزدی که از [illegible] چشم باز کنی ، [illegible] حکم [illegible]
[illegible] هر قدر که [illegible] شود [illegible] و از این معنی گرفته‌اند هم نورد بمعنی برابر [illegible] نظامی گوید ؎
[illegible] در نورد است ، و بمعنی جنگ و خصومت نیز آمده و [illegible] گوید [illegible]
[illegible] گوید ؎ نوزد و بودم تا در [illegible] مور دبود ، برای [illegible] **نوزد** [illegible]
[illegible] شدم [illegible] نورد شدم ، [illegible] ، و بعضی [illegible]
نظامی گوید ؎ در [illegible] ، همان در خزینه نوردی نماند ، لیکن [illegible]

مناسب

مناسب است و بعضی گفته‌اند [illegible] از نوزبیان [illegible] و الضم [illegible]
[illegible] سرور [illegible] **نوزه** بمعنی برابر و مقابله زیراکه رو بروی هم دیده می‌شوند **نوزجه** بالفتح و [illegible] جیم [illegible]
ساکن ادیب صابر گوید ؎ چند خوری آب نوزنجه چند ، دست [illegible] **نوروز** روز اول فروردین
که رسیدن آفتاب ببرج حمل است و ابتدای بهار است و این را نوروز کوچک و نوروز عامه و نوروز صغیر گویند و نیز
ششم فروردین ماه روز خورداد که نوروز بزرگ و نوروز خاصه گویند و وجه تسمیه اول بنوروز آن است که حق تعالی
اکثر عالم را در این روز بیافرید [illegible] بر جهان [illegible] وجه دیگر آنکه جمشید [illegible] جم [illegible]
[illegible] گویند در جهان سیر کرد چون با آذربایجان رسید تخت زرین مکلل بانواع جواهر [illegible] ببلندی [illegible] روی بمشرق
[illegible] تاج مرصع بر سر نهاده بران تخت نشست چون آفتاب از مشرق طلوع کرد و بران تاج و تخت
تافته شعاعی در غایت روشنی پیدا آمد مردمان از دیدن آن شاد شدند و گفتند که این روز نو است و چون
[illegible] پهلوی شعاع را شید گویند شید را بر جم افزودند جمشید خواندند و جشن عظیم کردند [illegible] جشن [illegible]
و نیز نوروز بزرگ و نوروز خورد لحنی است از موسیقی **نوروز خار** شعبه‌ایست از مقام نوا **نورده** بالفتح
تیری که سقف خانه را بان پوشند **نوژ** درخت صنوبر که بزبان فارسی فصیح است [illegible] آمده
[illegible] تازی نیز استعمال کنند چنانچه ازرقی گوید ؎ چون [illegible] شود سر نوژ ، [illegible] قافیه [illegible] کرده است
[illegible] آمده سنائی گوید ؎ مطلع [illegible] اسرار نوز [illegible] **نوژه** بالضم و [illegible] حرف
گریبان جامه **نوژ** و **نوژن** درخت صنوبر **نوش** و **نوشه** بالضم و الواو المجهول قوس قزح خسروانی گوید
؎ از باد گشت [illegible] آب موج موج ، وز نوش [illegible] رنگ رنگ ، و فخری گوید ؎
[illegible] آن باشد که روزی [illegible] **نوشه** بفتحتین گریه در گلو [illegible]
[illegible] **نوش** بالضم و الواو المجهول [illegible] نوشیدن [illegible]
[illegible] بمعنی حیات است و تریاق [illegible] شیرین [illegible] حیات [illegible]

نوش گویند **نوشابه** بالضم آب حیات و آب کوثر را نظامی گوید؎ مبادا این موج دولت را فرودی میشاد لذت این
نوشابه داری و نام حوریه که پادشاه بردع بود **نوشاد** بالفتح نام شهریست که خوبان منسوب بآن‌اند خسرو گوید؎ زاهد به بید
واد آن چهار بهشت ... سوی لعبت نوشادی برد **نوشادر** معروف و آن از نمک کوهی که در ناحیه سمرقند بود
غار کوهی که در ... گویند نزد بعضی حکیمان از توابع کانی است چون بخار بر سنگ رسد و متحجر شود و این قسم
نوشادر اعلا است و بعضی گویند و قسم دیگر آن است که از دود خشت پزی و گلخن حمام حاصل شود و **نوش آذر**
آتشکده بود از جمله هفت آتشکده و نام آن ابو دراوز ... نیز خوانند و نام پهلوانی است **نوشخار** همان نشخوار
مرقوم و خشتی که گوارا کرده خواجه مولوی گوید؎ لیک هر اندر این شکر لوت نشخوار زن **نوش باد** و **نوش بادت**
و **نوشیر باده** نوای است از موسیقی **نوشت** بعضی بالضم و تا ثالث مکسور نیز درست است یعنی جهید و در رده
نوش دارو معجون است معروف و بعضی بمعنی زهر کفته‌اند و بعضی گفته اند که یکی از نامهای شراب است **نوش گیا**
بفتح غلغه و آن گیاهی است که تریاق زهر است و گویند هر سال که خورده شود در آن سال زهر کار نکند و بعربی
مخلصه انسان گویند که خلاص کننده از زهرهاست و بزرگ‌تر آن را خورد و بار زهر آن حاصل شود نظامی گوید؎
نوش گیاهی چو درد درد درشت ... زهر بر تیر بریست **نوش لبینا** نام نوایی است از موسیقی منوچهری گوید
بیت تیرماه او کار نوش لبینا خوان شد **نوفاغ** بالفتح نام شهریست **نوشیوه** بمعنی نوشیدن یعنی گوارا بودن و نوش
بالفتح و اظهار ها یعنی پادشاه و نوجوان و نو دوما دو بالفتح و واو مجهول از ... خوش نوش ... خورند
فردوسی گوید؎ نماند جز این خاک خونخوار کس تو از نوشه اندر است یاد و بس دلیعنی غم خورد و ...
تیمار داشتن نیز آمده اسدی گوید؎ کا پیش اندر نوشه خورند **نوف** دوازدکی ... که پیراهن
نوعانی گفته ... ناگوار شد بمعنی صدا **نوقدم** کسی که تازه قدم بکار گذاشته باشد **نوکر** بالضم
چاکر بزبان ترکی زیرا که چنگیز پسر خود تولی خان را نوکر گفت و چنگیز ترکی میداند **نوکا** بالفتح و کاف
عجمی مفتوح هر آنچه گرد برکوی دوشیزه سر و رای بفتح نون کسر کاف گفته دوشیزه و فاعی بجای را دو معنی ... **نوکنده**
بالضم و رای مجهول و کاف عجمی مفتوح کور نوشته نوخواسته سوزنی گوید؎ هم کلید بیم بازنده بای کودکان
نوکننده **نول** نوک بالضم منقار مرغان **نون** تنه درخت که از زمین خواسته مخفف اکنون غضایری رازی گوید؎
جایلم اندر نون اکنون الملوک نوی جمال شان بساز لیت کاهد و در جلال در فرجی گوید؎ مردمان ارام کارات
نون اندران ... از اولاد اسحاق آن بمعنی چاه زنخدان که معشوقه لیکن در عربی نونه بمعنی است **نونده**
و **نونده** بمعنی ... تیر ... کوید؎ که در نونده چو سمند ... کند وجز
آمد فردوسی گوید؎ نونه ای برآید سر سوران با نگاه کردن پهلوان و نام صحنی است که آتشکده بزرگی آنجا
بود فردوسی گوید؎ بجای که ناکام ام نونه مدرانه دروان کاه جای **نبید** دور ز نگ بمعنی آواز بلند تیز
آمده فردوسی گوید؎ نونده ای سکنه بس ده ز بان ایران دیده کرد و در پهلوان **نونه دل** بمعنی نوالجوم جعاد
مجهول پسر زاده **نونیاز** کسی که تازه بکار در آمده باشد و تازی مبتدی خوانند **نوه** بمعنی نبیره **نوی**
بالضم و یای مجهول مرادف تبی یعنی مصحف در قرهنگ میرزا ابراهیم آورده **نویج** بالفتح و یای مجهول و جیم فارسی
در آخر ... عشقه که بر درخت پیچد و بیجانگاه **نوید** خوش خبر و خوش و بشتح نون و کسر و او و یای معروف بمعنی نوح
کردن ناله و زاری حیاتان شد و بعضی نالان نیز آمده اسدی گوید؎ نه در رود دل ... آب مرا آن نوید کالتز ناله اش
همکس نشنوند و بر ... تویدن بمعنی نیز آمده و نحرک و از زبان شوی سنائی گوید؎ ماه دین و کرده دین
حیدری همچو شاخ ... **نویان** و **نویمن** و **نوین** بحذف یای ... باشد وزیر اعظم
بزبان مغل **نوخ البهار نه** الکه شهر نیشاپور ... شاپور بود یعنی شهر شاپور آن را بنا کرده بود و بنا نهاده در ... اصل
نه واند بوده یعنی شهر گلستان چه آنکه بمعنی ... چون آن شهر عظیم بود بدین جهت آنرا شهرها گفته و بعضی گوید
در آن شهر آمده خوب ساخته و صاحب قاموس گفته نهادند بالفتح نیز گفته اند و اصلش نوح آوند بوده زیرا که
نوح علیه السلام بنا کرده بود و حق آنست که آوند کلمه ایست چنانکه در مقدمه گذشت پس معنی نهادند
منسوب بنوح بود و در فارسی نوه بسیار است ... و بالفتح عدد معروف و توه بمعنی نشانه داو

نوکه تیزی

لهب البوندع نهادند

نیز آمده **نهاد** بالکسر سرشت و خلقت **نهار** بالفتح همان ناهار یعنی ناشتا و نهار فرخی گر امروز نهاری کنم و فرخی گوید
سه من دوش تکلف کردم اکنون زلف سیه شب • وز دو لب ادکرده بام امروز نهاری • و بالکسر کاهش و گدازش
و ترس و بیم و بر این قیاس نهاریدن و نهاریده و نهاریده فرخی گوید سه بجنت سماوی و عشق تو ماهر در ستاهر دو در قرون
و آنکه کما لعقاو ادراندیشه بر نهاد • و له نشناسد ازو بجز گوشت و دلیار و استخوان • بلیک ازو همه بسیار
در بر نهار • مکاری گوید سه زلف کوی زلب نهاریده است • بکله کوی چشم فرشته است **نهاز** بالفتح و زای [illegible]
تازی دراز و بزرگ میش که در پیش گله باشد و بعضی از تیر گویند چنانکه گذشت و بر مطلق مشهور تیر اطلاق کنند و در نسخه سروری
بشیع گوشه **نهال** بالکسر درخت نو رسته و بعضی بشین مخفف نهاد تیر آمده فردوسی گوید سه تن مرده را
خاک باشد نهالی • تو از کشتن من بیابی منال **نهاله** بالکسر همان نهال یعنی اول و شاخهای درخت که
صیادان بران جا پنهان شوند و بر کمان ملام کنند تا جانوران که آنجا دیده رو گسترند و جانب دام آیند و نهاله
که وحوش بران شاخها که صیاد بجهت کمین کردن نشسته فرخی گوید سه بکوه بر شده دام نهاله کرده بجنبش
به بیش میلک وزه گردیم چرخ کمان **وله** ازکه راه بر نهاله گاه تو آیند • روز شکار تو همه نخجیر شکاری
و فرخی گوید سه غزال آسمان آمده بر اشش • اگر نخچیر آید در نهاله • در فرهنگ نهاله بالفتح شکارگاه
گفته **نهامی** بالفتح و کسر میم آهنگ **ستنده ره** و **نهادر** بنا نجه باشد مثل آن مرحلت که در میان دیوار در
گوشه خانه سازند مثل طاقچه و رس گذشت **نهادکی** جامه که نگاه دارند و روز عید و هنگام رقص پوشند
و اکابر پوشند **نهاوند** بالکسر شهریست معروف از عراق عجم و بعضی [illegible] گفته اند و دوم شعبه ای از الفت [illegible]
از نوعی و نهاوندی بر رود آب از نوعی غیر نهاوند گو برای گوید ع سازخشک بزن نغمه نهاوندی **نهوج**
بواو مجهول آن دشتیست که آن را اسیاه دارو تباری گرته ایضا گویند و شهر آن نه خوش گو شیر کمنات آن
خشک می شود و نهاره آن بر درختان بر سر دو خوشه آن ده دانه باشد [illegible] بود در ما فر سرخ گراد د تلک
آنکه آن لاجوردی بود **نه ده** ریو و تر حجت یعنی زیب [illegible] لکن مراف ده است چنانکه گذشت فرهنگ جور

نه و ده بواو آورده **نهرواله** بفتح گجرات که اول پایتخت گجرات بوده اکثر احمدآبادست **نهروان**
بالفتح دهی است چند میان بغداد و کوفه که خوارج نهروان از آنجا بوده خاقانی گوید سه گرد سپهت نهر طالع
سهم تو به نهروان پیچیم **نهفت** بالکسر و ضم ها نیز پنهان کرد و بعضی پنهان کردن و پوشیدگی و هم جوی کریان
دیوار سازند و خلوت سرای ملوک نیز آمده فردوسی گوید سه کنون دختران تو جفت منند • ایا بام اندر نهفت منند
و بعضی پوشیده گو نیز رسته که آمده **نهل** بالفتح یکی از نشانهای توران **نهار** بالفتح بسیار نعاما گوید سه
صید تیر تو گرده نهار • و کمال گوید سه مرا که کام دل از دولت تو ملک تکلیف • که از تحمل آن بار عاجزم نهار
و بعضی بلیبار که هم آمده مختاری گوید سه نهار جهان چون بر خاطر من گذشت تا زنبور اقتام تو در بساتین
و بعضی عجب نیز آمده عمید لویکی گوید سه شادی بت یا همیشه که زغم جرم امروز • شد جهان زار که
نهار بود بار سد • و حسن گوید سه زینسان که هم حال خود نهار منم و دگرست • لیکن بدین دو دو بت بینی
بسیار بطرفی لکار نیز آمده است **نهنبان** و **نهنبین** بفتحتین و سکون نون و فتح با [illegible] دیگ
و طبق و تنور و مثال آن چیز و گوید سه لطیف از شهر نثر بر شد آب [illegible] کتی با هم نهنبی
[illegible] از طینت نهنبانش و تو ما چیز گوید سه درستی اخمنین تیتبین دلمات • از دل خود بکن این سپاه نهنبین
نهنور بضمتین و واو مجهول یعنی نگاه و چشم [illegible] گوید سه تو آن سری که شمارند خاکیان تو [illegible]
[illegible] خوبان نور و نهنوز و [illegible] کوهساران با بزرگان [illegible] کرانیان [illegible] چو همواره [illegible]
لیکن [illegible] **نهنو** لوزان و بعضی [illegible] گوید سه چو سیابیان [illegible]
[illegible] **نهیله** بالفتح و نانیا [illegible]
[illegible] **الاستعارات نهان پیکران** یعنی فرشتگان و پریان
نه ایم و **نه شهر بالا** و **نه حصار مینا** و **نه رواق** و **نه شهر** و **نه وطا** در
نه طبق و **نه مقرنس** و **نه قصر** یعنی نه آسمان **نه حجره** نه فلک و نه عرم خضرت علیه السلام

تعالی گوید ~ دل از کار حجره پرداخته، بنه حجره آسمان تاخته نهنگ فلک یعنی برج سرطان نهنگ دریا
ونهنگ سیاه ونهنگ هندی یعنی شمشیر نیا یا نیا بالکسر جد نیاکان جمع آن فردوسی گوید ~
بمیر و که خون نیا را بجست، سزد گر نژادش نیابد درست ولد کهیچ نیاکان بها را که جز خواست
ورا از پس پشت پژوهد نگاه رایست؛ نیام بالکسر غلاف شمشیر دکار ردو چوب حشیش که برزگری بدست گیرد وقت کشتن
کلیش نیار بستن یعنی نتوانستن ودر تعبا نیار است نیاز بالکسر حاجت نیازمند یعنی حاجتمند ونیاز
یعنی حاجتمندان ودر فرهنگ محمود هندوشاه بمعنی دوست و قحط ودوستی محبت طعام خوردن آورده والعلم عند الله
لیکن بمعنی دوست نیازیست نیازی بالکسر مجنون زیرا که عاشقان را در نیاز دارند نظامی گوید ~ چون این سلیم
از آن نیازی، شد نامزد شکیب سازی نیایش بالکسر و یای مجهول و بای فارسی مومیائی است که شکر
خوب از آنجا آرند نیدلان بالفتح و ضم دال کابوس باشد لیکن عربی است ودر قاموس آورده نیرم بالکسر
و یای مجهول همان زبان پدر سام فردوسی گوید ~ ز سام و نریمان نیرم درود، خداوند شمشیر و کوپال و خود نیریز
دهی است از فارس و نیشب است از مواضع نیز کلمه ایست که افاده شرکت کند مرادف هم و بمعنی دیگر تیر آمده
شاعر گوید ~ سعد جوالی یزخد نیته تیر هم نیرنگ بالکسر و یای معروف و رای مفتوح حیله و سحر و افسون نیزک بالفتح
مو را گویند است نیزه بالکسر و یای معروف زور و قوت نیساری بالفتح و سین مهمله بیابای و نشکری
والفتح لوم است از چهار قسم انسان که جمشید قرار داده بود نیسان بالکسر و یای مجهول ماه بعین تا ماه شمسی بود
مسطری گوید ~ بنیات آنجنانکه به بند بروی سنگ، نشانه های مورد بشتابی تا مارست نیشو بالفتح و ضم
شین نوعی از آلو که شفتالو و آلوی نیز گویند نیشته یعنی نیشتر کسای گوید ~ اکس شدم ز سپاسای زمانه،
کشتم ز بس جفای زمانه نیشو بالکسر و یای مجهول و ضم شین معجمه نیشتر باشد مرادف و فخری گوید ~
نرد و نشسته در اطراف مملکت، رهد بسوسته مجون خونا شیو نیشان بالکسر مخالف مرادف انشاء ...
~ حرامگاه سوکند نیشان حوزم، گر زن ملکت جنت براه برم نجیر و نمیشه نی خوزدی شاهی ...

الف النون مع الیاء

دعا از روی تضرع و زاری خسرو گوید
گشتم از اندیشه عالم بری، نیاورم بیشکر زینبیا
بالکسر

خاقانی گوید ~ زان نیشکر ازو نیشکر ناید جلاب، با ساز باید چه کنی پیشه شبان. ودر فرهنگ نیشه
بیای معجمه خوانده و بمعنی معز وآن غلطست نیفه بالکسر جای بند که ازار را در شلوار ودر بمعنی پوستین نیز آمده
شمس فخری گوید ~ شیر از آرزوی جدال تو با عشق یابد، گردنش بر تن بتازه نیفه روباه شود، نظامی گوید ~
بس نافه مهر کرده باز، ز نیفه لیسی جامه دلنواز. ودر فرهنگ وشرفنامه بمعنی لغه گفته و همین بیت نظامی شاهد آورده
ودر بن تامست ودر فرهنگ بمعنی ازار بند گفته وازین بیت حجت آورده کرده ~ مردوم را شوت آکنده زد
زان که رای نیفه بر تو باد و نیلپر و نیلعنبر و نیلوپل و نیلوفل و نیلوپر نیلوفر باشد
وآن را لیلوپر و نیلوپل و نیلوبرگ نیز گویند قطران گوید ~ بر کنار جوی سبزه و کبودی جای جای، چون نشانده زبر جد
سبز عطا نیلپر، و بدیع الدین سکزی گوید ~ زرم تو نوبهار شد زنکه درود در آورد نیلعنبر جام تو
ازین چشم ارغوان را بشکو گوید ~ آب انگور و آب نیلوپل، شوم از عنبر و مشک میل. ونیلعنبر گل
کبودی را گویند که سیاره و آن پر درخت و چوب بچیده بالا رود مولوی گوید ~ سمن که هست نیلوفر که جامع من
نیلگر، چمن که هست شکوفه که فصل نوبهار آمده نیک معروف وبمعنی بسیار نیز آمده سعدی گوید ~ ده بخت
گرفتی و نیک مداوای، هزار بار بزیر پای بالحال استغفار نیل معروف ودر دو نیل گرفتن طفل را بسپند سوخته کر
شاکرش طفلان بالنده بجهت زخم چشم زخم نیلک بالکسر و یای معروف که وسط پوست دکوشت باشد
بجر رو ناخن که آن شکنج نیز گویند نیله یعنی نیلی و کبود فرخی گوید ~ زبهر کوکلاه او زنو شد جامه نیله و آب
کبود را نیز گویند ومثالش در لغت کور کند گذشت نیمه جامه که نیم تن او باشد وبمعنی ... نیز گویند
نیم خایه یعنی کشنده خاقانی گوید ~ ای قمر تو ریز سایه چرخ، رزدای ز دو نیمخانه چرخ نیمشکن و نیمشکری
همان شکری که حلوای است معروف ودر نیم اشکنی نیز گویند کمال گوید ~ هر که فاسق باشد اکنون
محبوب ودانکه از راه بود نیم اشکنی نیم ترک کلاه باشد نیمتنه جامه ای از آستین کوتاه که نیم تنه گویند و کنایه
دلهاز آنجا نیز گویند نیم جرغ کمان کش باشد انوری گوید ~ ای گدای که از علو بکنند، نیم جرغ قوس چرخ از ده

دم جنگی گوید بیت گردن چو نیم قوس کند آهنگ تیر خیال گر نیم فرخ وام چند اوک کمان نمچه شمشیر کوتاه و تفنگ
کوتاه و حربه کوتاه نمدرت مسند کوچک نیم راست پرده ایست از موسیقی خسرو گوید بیت کشش ازان قول که قوال کرد راست
گفته لهی راست و دیگری نیم راست نیمروز ولایت سیستان و در عجائب البلدان گوید چون حضرت سلیمان بکار رسید
زمین آن برآب دید و دیوان را فرمود که خاک ریز کنند و به نیم روز خاک ریز کردند و بعضی گویند چون خسرو چین از رکاب نیمروز
لشکرگاه کرده بود بدین نام موسوم شد و قول اول اصح است باید نمیکار معروف مزدور است گویند
خسرو گوید بیت در ازدهش مرنج سنگباری مباز رویش شستن نمکاری نیم لنگ قربان کمان نظامی گوید بیت بساز
لشکر ترتیب جنگ برآراست از جعبه نیم لنگ و فخری گوید بیت بیک تیر پای فلک شل کند اگر قربان یه
بکین نیم لنگ و بعضی بجای کمان کشته همین بیت آورده اند و در فرهنگ رعنا و خوب آورده سوزنی گوید بیت
زنان گیر و گرگس شکم مرد بهی گیرش قوی برآکه وار خر نیم لنگ لیکن درین بیت بمعنی نیم خر مناسب تر است
نیمور بالکسر و یای معروف و میم مضموم و راء حرف قعیب باشد سوزنی گوید بیت بادیه نیمور حرز عدو دش گرفتار
مینوها بالکسر و یای معروف نون و میم ... مفتوح با کوبند و بعضی میگویند نیزآمده و کنند یای خیر تیز درست است
لیکن در معانی مینو الف مقصوره آورده و گفته که مرسل است بکوفه در ربوه است در اصل گرلونس علیه السلام
دران بوده مینا بکسر میم و نون و یای معروف آبگون که هندی ابگینه گویند میر سید علی شیرازی گوید بیت
مردم بس که مینا فورشد شکم از مینا پر شد مینو بالکسر و یای مجهول دلاور و شجاع اسدی گوید بیت
بیل مینو را که و میر و رجاه شد آشفته از نامع نری بارگاه و در فرهنگ یعنی ناودان آورده اسدی گوید بیت
بر دو سوی سران دو گوش چو مینو چکش در پی خروش و غرنو و ظاهرا بمعنی اول آمده است چنانکه گذشت و اک
معنی ناودان است ملک ناودان بمعنی است که زبان ناو گفته شود نیوار در بالکسر و یای مجهول جوکی که ذران ناو
بسرکنند نیوشه بالکسر و یای مجهول آن باشد که چون دو کس با هم سخن کنند شخص از پس دیوار گوش بدارد تا
سخنان شنود و در وسطه نستنه آنگیزی گفتی از او تبار را استراق سمع گویند و در تحفه سروری بمعنی مطلق گوش

داشتن بکیدی خواه برای مصلحت و خواه برای فتنه انگیزی رودکی گوید بیت همه نیوشه خواجه به نیکوی و
بمصلحت همه نیوشه ناودان بجنگ و فتنه و غوغا فرخ گوید در گفتار فضل گوید بیت اشک باید دلیس
و بس نیوشه گرفت از نیوشیدن بیای دراز و در فرهنگ نوشته بمعنی آورده چنانکه گذشت نیوشیدن بالکسر شنیدن
و نیوشا یعنی شنونده و بر قیاس نیوشنده و نیوشند و نیوش یعنی بشنو و شنونده و گذار فرهنگ
یعنی جستن و طلبیدن نیز آورده لیکن بتصحیف خوانده و بعضی نویسیدن است چنانکه در بای تازی در لغت
بویس گذشت نیوه بالکسر و یای مجهول الم و فغان رودکی گوید بیت گوش تو سال و مه بر رود و سرود نشنوی
نیوه خروش نالان الا استعارات نیزه و تیغش یعنی شعاع آفتاب نیفر ست کردن آماده شدن برای جنگ زدن و
آنجهت کردن خسرو گوید بیت اجل در بکشتن جهت کرده زبون تیغه تعیه زدن است کرده نیلگون پرده
و نیلی پرده و نیلگون خیام و نیله و طاق و نیلی چنبر و نیلی دوایر و نیگاه مینا
یعنی آسمانها نیم دینار و نیمه دینار یعنی خاقانی گوید بیت چشم نیم دینار ش نگار از بخودی عیش نگرم را
کمین است آن بکمین ما نگار است این وله دوش گرفتم نگار زنیمه دینار تو چشم تو بالعل کعبت لعب
تو در تاب شد نیم روی خاکی یکطرف رخسار بر زمین بهادن خاقانی گوید بیت نیم رو خاک خون آلوده بس
نیلی فلک یعنی سایه فلک و نحوست فلک نیم هلال یعنی لب معشوق خاقانی گوید بیت آورده اور
بخنده بیدا کان نیم هلال کرده گویم یا نیم قندیل یعنی ماه نو باب الواو واو
آتش باشد که از آن آتش نیز گویند سنائی گوید بیت گرت ترحت باید بمجرای قناعت شو که آنجا باغ
در آتش است و خواهی از خوان برو با دریا و بعضی باز نیز آمده چنانکه گویند و ای کمولی بعضی باز نیکوی و در لغت معنی باز گفت
نجیب الدین جرباد قانی گوید بیت هزار یوسف گم گشته وا توانی یافت سر آستین جمال خود از معشا نی
و بعضی گشاده نیز آمده چنانکه گویند در وا کن و بمعنی مرادف باید و وا داشت و در محل باید نیز استعمال شده
چنانکه گویند هوا و کنم یعنی با او وا بکنم شاه و اعی گوید بیت گرچه با وا کسوی ما در مرویم با دل آشفته رنجیار رویم

باب الواو مع الالف
و وا بمعنی مقلوب وا نیز گونه آمده

و کلمه ایست که مریض در زمان شدت مرض گوید واخ و پوستین باشد و بعضی سخن تیز گفته اند واخشک یعنی پوستین دوغ
و بعضی زرد و خانه نیز گفته انوری گوید ب منت خدای را که بیاراز عدل او ، ما را جهت جستجو گرگ واخ کر
و مثال دیگر در لغت عیاش گذشت و واتر یعنی دورتر و بالاتر واج گوینده و امر بگفتن واجاز یعنی باز داشتن
و مصحف جه در لغت فرس او برای آنها که اکثر مستعمل است و فصیح تر از آن و از زبان است جه جیم تازی تیز بکسر آید
واخ یعنی باشد و در تحفه کاتبی این سند فخری گوید ب بعید و لیل مرجن کان شهر واغ و جنیده
بکسر خاء و یای معروف بسیم و منبه زده و جنین منبه زدن واردن بسکون برای جمله وشیع و دال جوبی که خمیر
میان پهن کنند برای پختن نان در عربی تونیا لغم با کسر واو و سکون یا بعده نون معاروتان یعنی پهن کردن نان
برای پختن و صاحب قاموس گفته تونیا آری کرز نان که در تنور فند و سیاه شود پهن کنند وار بسر باشد و برادی
گوید ب دران شهر بیا ان و جو با بنهاد ، یکی مرد دیناراو جفت وار ، بزین گونه از ناموش آوازه رفت ،
زیرا که او را بسر نبوده جفت ، و در اداة تشبیه نیز آمده واریان یعنی بادبان واذیخ بکسر ذال معجم و جیم تازی
درکو عجیج باشد کاکو بر بالای آن اندازند و در نسخه سروری جای از آنکه کاهو خشک کنوران راوید فخری گوید
ب بنام خسرو اگر باج زر بهند دهقان ، بکاه جودت همه لعل ریزد از واذیج ، و مثال دیگر در لغت حجاج گذشت
وار و واره شهر و مانند آن جمله و زبتر رودکی گوید ب کل دگر بگلستان آمد ، واره باغ
وار فکر گذشت و شغل او ، شغل باغ را زمان آمد ، در رسم و عادت و کرت و مرتبه چنانکه گویند
یک وار و دو وار یعنی یک مرتبه و دو مرتبه یعنی مرادف بار است و بعضی صاحب فرهنگ نیز گفته اند و در نسخه
سروری یعنی مقدار او کرده چنانکه گویند کلا وار و بعضی بار نیز آمده چون شتر وار و خروار وارغ بالفتح و نعم رای مهمله
سبزی کاردمش است آنچه بشکل عنبه دورغ نیز گویند واران بضم راء واردان و وارونه بحسن ونظر
و بار گونه لیکن لغت اول افصح است مخفف واردان واذیخ بازای معجم موقوف بکسر لون همان
یعنی رسنها که دو روز عید و نوروز بندند و بر آن نشسته بجنبانند وارز مرادف بازو باج مرقوم وارده بازای

عجمی مفتوح و خفتا ، و کلمه را گویند واشانه همان باشام مرقوم واشکرده باشین موقوف و کاف مفتوح
جیست ساده چشم واشنگ بشین معجم موقوف و نون مفتوح چوبک زنان و در نسخه سروری بکسر شین و سکون نون
آورده و گفته و امثال آنچه در شیراز شبهای رمضان مردم را بیدار کنند برای سحور و واشنگی گویند واف بلبل
لیکن صحیح زند واف چنانکه گذشت واک مرغابیست کبود رنگ که اکثر بر کنار آب نشیند و عوام واق
گویند مجد همگر گوید ب در حلق تخیر آکت زحیز ، در کردن وواک موجست چون غل وال نوعی از ماهی بزرگ
بال تیز گویند کمال گوید ب دین زدو دیشان طلب زخواهکان باشکوه ، زانکه گوهر از صدف یابی
از ماهی وال والا بلند بحسب قدر و مرتبه و نوعی از پارچه ابریشمی و والا تیر گویند و ره از دیوار و دیه یعنی
مخفف والاد بود انوری گوید ب گر نبرد آن منت درد اکرده است سلطان و حجت ، شاه دوالا برشند
چون حق نکو کرده است وک والاد رده دیوار و بعضی گفته اند کلاکه بر آن دیوار بر آرند نزاری گوید ب بغال
تجسته بزم معظم ، به بنیاد و ثابت و الاد محکم ، و بعضی یعنی سقف گفته اند پور بها گوید ب از سنگ برگزیده چنان
فلک بر افراشت ، والادش و در فرهنگ یعنی قالب طاق و گنبد گفته که از چوب و گل سازند بعد از آن
بنج و خشت بپوشند کمال گوید ب همچنین بخشش همی فرمای ، ای فلک رفعت رشته بنیاد ، تا اقبال تو تمام شود
این بنا والا کرده والاد ، و در نسخه میرزا عمارت نیکو و در مؤید عمارت گلین گفته و بعضی اول صحیح است اگر
استاد مشابه بنیاد آورده اند انوری گوید ب فلک است زیر تو و الا دعالی ، جان تا چرخ تو بنیاد محکم ، لیکن در بیت
تراوی بمعنی دیوار نیز مناسبت دو والاد بنای که دیوار چینه چینه و رده و رده بلند کنند والان را زبانه
لیکن اصح آنست که والان دو قسم است والان بزرگ از زبانه والان خورد مشت و جوال بطلق گویند عبارت
از بادبان باشد و مثالش در لغت فرکذشت والانه ریش و جیب والد بلام مفتوح سرابی که
مثل بادوف با بکار زند کو رشد خسرو گوید ب ملک را ز حربی کرو ایا بود ، نگو تر دعای رعایا بود و
بر بقای ولایت و درآستیه وان ولایتیست از ملک آذربیجان و شبیه و مانند کردن نیز گویند و مکان بهارنده

و اکه و آیا مرادف هم مستعمل
و بعضی آن کاردش کم در پیابان مثل این سمانیه
و اکه هم ان دم کمرد و فعل
دل شکفته بنده لطفا

الواو مع التاء

الواو مع الجیم

الواو مع الخاء

خبری مرادف بانگ چو بشیتوان الاستعارات والی سپهر انجم **نجیج** مع الیاء التحتانی **ورب**
بفتحتین بمعنی جانوریست شبیه بگربه ولیکن هموار دراز و پوستش پوستین سازند مع التاء **ووت** بالفتح همان وت
دوست کرمان وات کرد **وتک** بفتح واو و سکون تای قرشت مرغیست که انرا سلوا میگویند
مع الجیم **وجرک** بفتح واو و جیم و کاف هر دو فارسی بمعنی اول در فرهنگ بضم واو و جیم اورده بمعنی سردک
و صحیح جرک است چنانکه گذشت واو عطف افزوده کلمه شده است **مع الخاء** **وخش** بالفتح شهریست از ولایت
ختلان و در خشت جامه منسوب بان و بعضی مرقوم است که ابریشم در ان ملک بسیار عمل کنند و بکسر خا نیز
گران کرده داشته باشد کاملی اعظم همدانی گوید بیت وخش و ست ره کلام و جمیع ... **وخشور** بضم واو
و شین معجمه و واو معروف پیغمبر را گویند و در نسخه سروری بفتح واو گفته و رسالة ... در لغت امده اکنون گذشت **فرخ وغ** کلمه ایست
که در وقت خوش امدن چیزی گویند و وای داغ ... نیز گویند و کلمه ای که از روی طعنه نیز گویند وخ وخ نیز
گذشت **وخشب** همان خشنبه و ظاهرا واو عطف بر اصل کلمه پیدا شده است **مع الدال** **ود**
بوزن و معنی بد **مع الراء** **ور** بالفتح مرادف برجیس نمایند بمعنی خداوند و دارنده و چیزی که تیر اید چون گنبد
در ور و دانشور و بمعنی محتمل که مخفف اور باشد ولی ترکیب کلمه شناخته نمیشود و در فرهنگ بمعنی گرامی نیز گفته
ورارود و **وراز رود** و **ورزرود** هر سه بفتحتین و اول بحذف الف و ثالث بحذف الف نام
ماوراء النهر فردوسی گوید بیت اگر پهلوانی ندانی زبان ◦ ورارود را ماوراء النهر خوان ◦ و فخری گوید بیت
بگیر ای ... ز سراپرده جهان را ◦ بگیری ... ورارود ◦ لیکن ... بالف نیز ...
و اکن صحیح است ... پس باید که وراز رود باشد ... و ورارود **وراز** بالفتح خوکی که
گراز نیز گویند **وراغ** بالفتح شعله اتش حکیم شمس فخری گوید بیت اتش عشق چون کنم پنهان ◦ گرد ... وراغ
و روشنی و تابش گرد و نیز گویند این معنی گوید بیت مشتری زین روزگاری که ... الحق ... دوام
ارزوی ماه ... وراغ ◦ لیکن ... اولست **ورام** بفتحتین ... گوید بیت

الواو مع الدال

الواو مع الراء

عطای او جوانم بیت بیاور اتش ما ◦ کمان برگ خزان کس ده عطا بورام ◦ و ناصر خسرو گوید بیت جهان پر از حسن
و خاره چو ... دیده است و نام شهریست از ملک ری که بورامی ابشار دارد **وراتین** بالفتح واو و الف
و با و سکون نون و راء و زای تازی ... باشد مولوی گوید بیت ناگه شبی ... گر اوکی اکرم
در خلوت و جود ... **ورلوشه** و **وریوشنه** بالفتح و ضم بای فارسی ... حاجر
و غیره و در فرهنگ بمعنی ... **ورت** بالفتح برزه ... نیز گویند و ظاهرا واو عطف بر اصل کلمه پیدا شده
ورتاج بالفتح کلی است ... زنگ گاو ... چون ... رسد بشکفد و ان ... ورتاج را طلسات
پرست خوانند زیرا که همیشه رو با افتاب دارد مولوی گوید بیت ... جیب ... نکنند کس از
خار ◦ ورتاج ... گوید بیت تو ماجور ... ملک شرف ... واعدات ◦ ...
عمر سوخته باشد چو ورتاج ◦ ... سنبل ... شیرازی گوید بیت کشاده دیده ... شار
چون نرگس در اب ... کل افتاب چون ورتاج **ورتیج** بالفتح ... مکسور و یای ... معنی ...
... بجوی لیکن ... ورتیج ...
... گوید بیت کشته ... عشق ... دلم ◦ همچو ورتیج که در چنگل باز است اسیر **وریج** بالفتح ...
... کنند ... گوید بیت ای ... اسفندیار ◦ ...
گوید بیت ... ورتیج ... ◦ و ابونصر احمد فرخی گوید بیت سرافرازان دولت ... ستمکاران
... حیدر ... و ... **وریخ** بفتحتین ... ساکن ...
... مرادف ... فرخی گوید بیت ... این بود ... وریخ ... تخم ◦
وردوه بالفتح و کسر دال ... باکسر و فتح دال ... باشد که
بهندی ... گویند **وردوک** و **وردوکه** بالفتح و ضم دال ... بهندی ... گویند **ورده** بالفتح و دال
مفتوح ... کبوتر **ورزه** و **ورزه** ... گذشت ...

و این مغیر از معنی اول با خود نیست زیرا که ورز است هم حاصلست و نیز عمل و حرفت ورزی خراج مع تحلیل و ورزگر
مرادف برزگر ورزگن بالفتح و زای معجمه مشبع و کاف عجمی مشبع کوزه بر آب ورزم بمعنی خزانه ای مشوطه ساکن
آتش سوزنی گوید ـ تیر ترا باب توصر دیده مرخواه تجاد ٭ تا بود راستی ترکج از تاب … ورس بالفتح
رلسان معولی کرد مینی بیشتر کنند ورساز بالفتح مرد ظریف … وتام ملاقی است عبدالواسع گوید ـ
نوکشتها کتاب ورساز ٭ لشکر ابنه و سیاه گران ٭ ورساز ده تیر آمده عمار گوید ـ فربه گردی یوکوان …
چون دنبه گوسفند در شب غازه ورشاد بمعنی وظیفه که مال اوقات لذر کنند جمیع گوید ـ صدا یا بی
حلقه را از شکر ورشاد حبوت زناد امیر ورشیج بالفتح و کسر سین و یای معروف و جیم تازی سقف خانه را
نیز گویند فخری گوید ـ چون گرفته توطئم او کیا باشد ٭ چو هست کیوان صد پایه زریش از ورشیج ٭ و در نسخه سروری
بمعنی کشاده خار کنده و این معنی ربیت مذکور انسب است ورشنگ بمعنی و شین منقوطه ساکن کرباس کر
دار و دران بپیند بعد بعضی فرهنگها وشنگ بتقدیم شین و نام برا آورده اند و در نسخه سروری ورشنگ بفتح واو و کسر سین
و سکون را آلیه دارد و در شرک بحذف تا نیز آورده ورشان … است … از کشته انده … فصیح … شات
چنانکه گذشت ورغ بالفتح سدی که از چوب و علف و گل … مرادف برغ مرقوم … و رو…
شاعر گوید ـ گل با به لب خزر از ده گلاب زن ٭ مرراه ورغ باشد از جهر چراغ دان ورغت
بوزن و معنی رغبت ورقه بمعنی نام عاشق گلشاه … ورقال بالفتح و تشدید رای مشبع …
غزنوی گوید ـ دادم مره و دل گنم جان خوشتن ٭ هم ابر کردم دارم … لیکن …
شفاعت ظاهر شود ورک بمعنی جاسازی است که آتش آن نهایت تیز باشد … ورکار
بالفتح رستنی که تنه ندارد و چون خربزه و بادنجان ورکوک گوشوار که … ورکه همان برکه …
از عرق عجم که ابر قوه موسوم است ووک بالفتح مرغی است … و در نسخه سروری …
و فوی مرد خواسته فرخی گوید ـ گر نیز ز قطعش … ورل بمعنی ریگ ماهی که

بر

الواو مع الزاء التازی
الواو مع الزاء العجمی

شبیه بشقنور است ورقا کند که در ابرها بیابان باشد شقنور در رود نیل نزدیک آن و سر وی این است
و بشقنور باریک و کشیده و دم آن … و پوستش درشت و خشن و رنگ بشقنور زرد
و سیاه و سفید و پوستش املس ورناکی بوزن و معنی … در دو رود ده و اخشا ورنا بوزن و معنی برنا
وریخ بمعنی … ساکن حریص … گوید ـ نقل های همایون جا است ٭ دو بازوی شاغ وریخ
ایج کردم ٭ و ظاهرا در این بیت دریخ است … ورجن همان برجن بوزن و معنی
یعنی حلقه از نقره و طلا و غیر آن که زنان بر دست و پا کنند اگر در دست کنند دست ورجن و اگر در پا کنند پای ورجن
گویند ورنجه بمعنی حجره بالای حجره و همچنین دروان که بر بام سازند … ورنامه
بوزن و معنی برنامه مرقوم فردوسی گوید ـ چو زان نامه ورنامه برخواندند ٭ سخنهای … بر افشاندند ٭
ورحین بفتح واو … گویند ورنغ تیرگی
و کدورت … فخر … گوید ـ … آن یک آتش فرونغ ٭ که از دل …
و بعضی … ورب بوزن و معنی … محرف … ورق باد یعنی زبان
حافظ گوید ـ حکم خدای است که از کاف کن ٭ … لیکن اگر کنایه … باشد
… است ورق برگردانیدن یعنی تغیر اوضاع … طهوری گوید ـ رگل …
… بلبل … مع الزاء التازی وزغ بوزن
… و در فرهنگ … درخت … وزرگ بوزن و معنی بزرگ مع الزاء الفارسی وژان
… اسان … ظاهرش …
… وژنگ … مشبع و نون ساکن و کاف عجمی …
گوید ـ … ٭ … وژنگ ٭ و در نسخه سروری
بمعنی … وژال بوزن

ومغز بجول یعنی استخوان شتالنگ که مردان بازی کنند و تقاضا ذا نیز و برمقیاس وزولیه یعنی تقاضا کردن و نیز جنبش کی که
بکار بی اهتمام ورزلینه، وژولیده درد و زنک بفتح دال و ضم نون و واو مجهول طعم شور و در نسخه سروری بمعنی شور تلخ گفته
وژوه بالفتح و واو مجهول چکیدن باران از سقف وژو بمعنی وژوه بجیم مع السین وسی بوزن
و معنی بس وستا بوزن و معنی است که نام کتاب زند و پاژند گویند وسو بالفتح و تشدید سین مضموم نام زنی از زنان آذر و
نزاع و مناقشه وستج بالکسر و تای مکسور و یای معروف شرح و ترجمه وسن بمعنی ایکوده اما میر بادی گوید بیت
حضرت تا کی تو در رزمیه کرده او دمن ماست که دانه وسن عارضش کیهان در جستن میلیم آتش است شمع ترکرده و شن بکن
و در نسخه سروری بشین معجمه گفته وشاد بالفتح بسیار روزگار گوید بیت امروز با قبال توای میر خراسان
هم نعمت و هم روزگار داریم و وشاد و بشین معجمه نیز گفته اند اما مهمله اصح است وسنی بالفتح و کسر نون چون دو زن
کشوی داشته باشند هر کدام دیگری را وسنی باشد که انباغ نیز گویند عسجدی گوید بیت دوستان هم مانند وسنی
ستیزه اند هم از آن است که این نه درم ماند و نه زر و فخری گوید بیت زمرا نات عدل تو برخاست وسنی
از میانه وسنی وسه بمعنی چوب دستی قوت و قدرت سوزنی گوید بیت لو بسر کوب دشمن را
من بکوبم اگر تراست رسیت لیکن بسهر و بهراه نیز چوب دستی تیز توان گفت و بشدید سین نیز آمده چنانکه
سوزنی گوید بیت روز روشن بان بکنند سپهر شان زنبوریم هر ساعتی روسته سیمین یکی سوت وسه بوزن
معنی بید مع الشین وشاق بالضم غلام بچه ترک این ترکی است وش بالفتح خوب و خوش ساختم خود
بیت باد کرم وش آمد و کش برد شکر زنا باشد وش و بمعنی سرو نیز آمده شاه داعی گوید بیت عشق بود
از کنج پنهان بی المثل نقد جو در اگر وه است وش انامل وشمه و ستار که نفش نیز گویند و بعضی شبیه و مانند گفته
و نام شهری است از ترکستان که یافته ابریشمی در آنجا بسیار لطیف شود و بتشدید شین نیز آمده و وشی بتخفیف و تشدید
جامه قیمتی منسوب بان شهر رودکی گوید بیت جهان بستان ز بت پرستان هند بر تیغ که باشد چو وشی [illegible] وشان
درم و دلاهت و صحیح شانی است چنانکه گذشت وشت بالفتح خوب و خوش مرادف وش [illegible] که خز

الواو مع السین

الواو مع الشین

تیرآمده

تیر آمده و وشتن بمعنی جستن و رقص کردن و بر مقیاس وشتن شادی ایم انوار گوید بیت یارم بزد درد را
در وشتن کینه وشتن این خانه را از وشتن کلش کینه کلش وشرک بالفتح همان وشک و زشک یعنی
کیسه کردان دار و بند وشکل در وسیمه بمعنی تیغ جنگ آورده اما اعتبار بحرکت نکرده وشنگ بالضم و ضم شین مشدد
و مخفف همان اشترغروم که اشتر غاز گویند وشکرد همان اشکره یعنی چست و چالاک در نسخه سروری
مرد او کسی که در کاری تجربه کنند عاقبت اندیشیده پس آنرا شروع کند و در سامی بضم واو و کسر کاف
آورده و گفته که بعربی شبان گویند بوزن بیکان وشکانه بالضم دانه که بعربی حبة الخضرا گویند وشکر بالفتح
دانه انگور که تخم زده باشد وشکنه بالفتح و کاف فارسی مفتوح آلت تناسل و بمعنی وشکنه گفته اند و ظاهرا
صحیح شنکه است بحذف واو چنانکه گذشت وشکول بالضم همان اشکول یعنی مطبوع کار ها و در فرهنگ
بکسر واو گفته وشم بالفتح بخار عموما و بخاری که در ایام زمستان در هوا پیدا شود حکیم فردوسی گوید
بیت دو چشم از بر چو دو چشمه خون ز وشم دهانش جهان تیره گون و بالضم مرغی است شبیه به تیهو
کوچکتر از آن که بهندی چرنه گویند و چون فارسی که آنرا [illegible] گویند طعمه است شکار او میل تمام داشت به
وشکمبر ملقب شده شاعر گوید بیت طعمه جوان لیک در جهنم جاه همچو قابوس وشکمیر مباش و بوسلیک گوید
بیت در حسب علو همت حر نفع مانند او وشم [illegible] غیرت وشنگ بفتح واو و سیم با افزار چرمین وشنگ
بکسرتین و سکون نون و کاف فارسی میل آهنی که مردان مینه دانه از مینه برآرند شاعر گوید بیت
بمیل سیه رود چشم خویش از کحل همچو جلاء [illegible] رو بو وشنگ و تو دوه غره ز [illegible] وشیه بالفتح و ثانی
کوچیش باشد مرزبان پارسی گوید بیت تیر را از وشینه بگذرانی همچو خیاط سوزن از وشی
وشیه همان واسپه یعنی مینه از هم جدا کرده مع الغین وغشتن بفتحتین و سکون سین مهمله ظاهر و آشکارا
نمودن و [illegible] گفته یعنی ظاهر و آشکارا وغوغ بالفتح هر دو واو آواز وزغ وغیش بالضم و کسر یا شیلی و
یای مجهول البیار و [illegible] شود اسدی گوید بیت بر راه شان خیلی ان وغیش بلیه شیر بر [illegible] مع القاف وقوق

الواو مع الغین

الواو مع القاف



ویر بالکسر و یای معروف فهم و ادراک و حفظ چیزی مجد همگر گوید ـ چه احتیاج که غزلیات شعرا را * کز شدند یکبار بر زبان
از یاد من ویر * و ناصر خسرو گوید ـ زین کینه به پیش هنر کن و زین پس فروغ او * منیوش که باهوش و بصیری و تیز ویر
و بعضی فریاد و فغان نیز آورده است سنائی گوید ـ ای جوان زین چرخ پر ویر مباش * یا ز دور انفس پیر حیر مباش
یا بدان شو ز چرخ چون زنان * ورنه با او ویر مباش * و دهی است از مضافات سپهان عراق لی
گوید ـ دل از من برنده و وا داده شیر ملام لطف * لاله رخساران و سرو سیمتنان هرزه * و بیای مجهول احمق
باشد ویره بالفتح ریسمانی که ساق ندارد و بر درخت برپیچد و بالا رود یا بر زمین پهن شود چون خربزه
و کدو و عشق پیچه ویشر و ویژه بیای مجهول و زای فارسی خاص خاص اسدی گوید ـ صد ره از سر ویژه
شه بزور * غلافش زر و میانکارش گهر * و فردوسی گوید ـ بنو شود تا تو در آمد به پیش * لباور گران
و بزرگان خویش * و خاقانی بیش مسعود گوید ـ ویژه گی کهنه کیش گشت چو گیتی جوان * دل چو سنگ شد ز
عشق زرد وطل گران ویک بیای معروف کلمه ایست که چون از چیزی نفرت نمایند گویند و بیای مجهول بجای
ویک استعمال کنند که کلمه ترحم است فردوسی گوید ـ سخن گفتن خوب و کردار نیک * نگردد کهن تا جهانست
ویک و شمس فخری بیت وای آورده و گفته ـ گر زال فلک شکایت آرد کس را * پاسخ ز چرخ نشنود
الا که ویک ویک * و در تحفه نیز بمعنی آورده و تحقیق آنست که ویک مخفف ویک و ویلک مخفف ویلک هر دو بوده
بس هر دو معنی صحیح است ویل بالکسر و یای معروف ظفر فرخی گوید ـ او چو خورشید و خصم چون ذره [illegible]
وزو در برابر چون سایه ویل ویلدن بیای مجهول ناغه بود که کار بوستان از اول تا آخر کنند در میان [illegible]
ویله بالکسر بانگ و فریاد و آواز بلند فردوسی گوید ـ چو رعد خروشان دیده کرد * تو گفتی [illegible]
دست نبرد * و مجد همگر گوید ـ باز در ابیات ملک خلق طیر لحن بوسه را ز ویله زاغ * و در نسخه سروری نغبه و او
نغمه وای و ویلا آورده ویم بالکسر و یای معروف کلابه که بالای گنگل ملته سوزنی گوید ـ [illegible] خویرا
گره بستانند ز زرین * سقف خانه پدر برند به کهگل ویم * بیای معروف رنگ و لون و هنگ بوزن

و دیند آنکه

ومعنی

و معنی جنید وینه وینک بکسر و او و فتح هر دو نون نافه مشک ویو بوزن و معنی بو یعنی عرد بس چنانچه گذشت

باب الهاء مع الالف * ها یعنی اینک خاقانی گوید ـ کعبه چه کنی ها حجر الاسود و زمزم * ها عارض
و زلف و خط ترکان چگلی ها هاوریش نام دشتی است بین خجند و کند بادام و در این دشت همیشه باد می
وزد و گویند ابتدای آن باد مرغینان است که در مشرق دشت است و انتها خجند که در مغرب آن دشت و باد
همیشه در نهایت تندی و شدت می‌وزد و وجه تسمیه آنکه چون از دو روش آن جا بدین واقع می‌شوند و باد
می وزد بنا به آنکه اکثر دو روش آن یکدیگر را گم می‌کنند و ها در وریش و ها در ریش گفته همگی ایشان در دشت هلاک می‌شوند
هادوری بضم دال نوعی از گدای باشد سنائی گوید ـ دعوی دو کنند و لیکن چو بنگری * ها دوریان کوی و
گدایان هار برند * و ابوالحسن گوید ـ معشوقه که با غربت و فناعت آن * هر دو را از دوم چون گدای ها دوری
هار خری که به ترتیب هم برآورده باشند عموما و جواهر و غیر جواهر که در رشته کشیده باشند خصوصا و گوشت
کنند و دیوانه عموما و حیوان دیوانه مثل سگ خصوصا و کودن فردوسی گوید ـ کز آن سواران بر ون
از شمار * بران باد پایان آهخته هار * لیکن در نسخه میرزا یعنی مها آورده و بعضی که کمون آدمی و سایر حیوانات نیز آمده
سنائی گوید ـ صورت کل آنکه زر هار است * تیز با هار و کودن با هار است * و خاقانی گوید ـ
ترش چهره و دندانش چنین تماشا ناز * گره بر دو میان یاش بر گرد هار هاری گناس زیرا که هار یعنی
هیزم یکی برابر سیاه دارد هارش و هاژد و هاژه متحیر و فرو مانده و خاموش که از حیرت
بر یکجای فرو مانده و واله شده و هاژ و لیمان حیران شدن و فرو ماندن ناصر خسرو گوید ـ همواره را
چیست آتش نیز که کنده بود آن که آب که ایستاده بود هاژ * و فرخی گوید ـ فلک گرده شکل از قیاس است
وهم * جهت تو حیوت و هاژ * و در فرهنگ یعنی زبون و عاجز گفته و همین بیت آورده هاس بیناد دیگر
باشد محتشانی گوید ـ طیبتی کردم بشیانم * تا خیمی هرا کنوم هاس هاک بکاف فارسی بوزن و
معنی خاک هر قوم یعنی تخم مرغ هاکره و هاکله ای کاف موقوف کسی که در سخن زبانش بگیرد و تبازی الکن

الف
باب الهاء مع الالف
هاوریش
هادریش
ها تف فرشته که پیغام حق
و مژده آرد و در سروش هم
گفته شد

گوینده مولف تاریخ معجم گوید بیت مرو و مروند تش شهریار ان ندارم چشم شنیده ام که ز راه کاف کار روان گیشن یعنی بیدولی

بعضی ازین بیت یافته شده برین جا بیت زمین عرض شان های زبان از زر براه چو ها کرده شود از کاف کار روان

گیشن و برین قیاس او کلمه است ها حدیث و کرده حدیث است ها ل دو میل که هر طرف میدان نهند تا چوگان

بازان گوی از میان آن بگذرانند مولوی گوید بیت شاد باش ای عشق خوش سودای ما ها ل گوی یعنی ساحی گوی ها ل

در قرار و آرام سوزنی گوید بیت نهال خواب ما سیل دیده برد چنانکه نه خواب ماند و قرار و نه هوش ماند و ها ل

و مرادف سیل یعنی الاجی کر ساز ی قافله گویند نیز آمده لیکن بمعنی عربی است ها له دایره گرد ماه لیکن بمعنی

عربی است و آرام گرفته و قرار یافته هم بمعنی ازهای ما خوذ است و نوعی از حرم کرد و مشغل اسوزند و دود و بنگ

بیفتد معتق و ماهند تیر آورده و بعضی زنگ سوده ان نیز گفته اند صاحب فرهنگ گوید هر دو معنی بیت ز رنج همیشه است

دست هلال فلاک رهمت ببر ها نهال بو بوده است اگر عروس بیاورد بیش هنر و کنیجت در برم از بکی

زرد ها له ها ل قرین و هم بمعنی مرادف هال حرز دین گوید بیت این آتش جان ابر و چو سوم آب و دگر خاک چار

موافق یکجا و به ها مال ها وران ملا دین که هماوران نیز گویند و بعضی گویند از بلاد شام است فردوسی یعنی ملا دین

گوید بیت جهانی بر آن نوبت شکر شدند بها ماوران جمله لشکر شدند ها موار و ها مواره یعنی همیشه دقاقی گوید

بیت بر بستند کرد کمان ها موار تر دیک سالار کامکار ها مرا یعنی همراه فردوسی گوید بیت سرک و ارگ

همسایه و ها مراه مدیدش هم سال پهلوان براه ها مون دشت و زمین هموار ها می سرگشته و سرگردان ها میانی

یعنی همیان کا مغربی جرجانی گوید بیت با زر چو باز کرد و از آن بود ندارم چوش اگر کم شدی ازها میان کان ها مرز

بفتح میم و سکون را و زای معجمه در آخر بلغت پهلوی یعنی برخیز باشد ها نی چون کم سود بلغت پهلوی یعنی نشستن

بود و در فرهنگ این هر دو لغت از تاریخ طبری نقل کرده ها ن کلمه ایست که در محل تاکید گویند خواه در اعراض

و خواه غیر آن ها یا هی شور و غوغای ماتم ها ها هوی شور و غوغا شاعر انوری گوید بیت فلک از مجلس

انس تو براز ها ها هوی عالم از گریه چشم تو پر از ها یا ی ها ینه و ها ینه مخفف آینه و هر آینه الاستعارات

هادی مهدی غلام یعنی حضرت سرور کاینات صلی الله علیه و آله و سلم هاروت فن یعنی ساحر مع الباء الفارسی

هپاک بالفتح فرق سر فردوسی گوید بیت یکی گرز زد بر سر هپاک کز آب اندر آمد بماندم چنگال هپند

بمعنی باکر زمین از راه حیوان هموار سازند و بعضی جای غار گفته اند و در نسخه سروری بفتح ها و یای مجهول

آورده هپر بمعنی جرک و ریم بور بها گوید بیت کس چو خایه سر از خون هپر مردم ازو ای چرک ابر برف

و سنایی گوید بیت دشمنان همه که بسته از کلوخ دوستان نیک در آب خم شوید از هپر هپک بمعنی

و کاف تازی در آخر کف دست باشد مع الباء و الفاء هپاکی بالفتح تازی سروری بفتح و بای تازی

گفته خدا که گذشت هپیون بوزن و معنی افیون یعنی افیون ناصر خسرو گوید بیت داد گل از نام نیک خواهی

زیرا که عقل ترا هر آن دشمنست هپیون مع المیم الباء التازی هیج بالفتح راست و ایستاده مانند علم و نیزه و ستون

و چون چیزی بر زمین افتاده باشد و راست کنند گویند هیج کرد یعنی راست کرد فخری گوید بیت از تیر و او

گرد مظلبان طغرا هیج و منجنیک گوید بیت گرد ان علم حکمت جام تو هیج کرد هنجار بمعنی هر بیت

منسوب بجز روبان بور بها گوید بیت ای کار ان روز کیل تو نو کری ها معشوق از کی و نگار ها و

هنجید بمعنی بیرون ایست که بعربیت نیز گویند عسجدی گوید بیت تو هم تیت لعل باشد بلور نه هم کلنار

باشد چنبد هجر بالفتح دریای معروف بود در که سراب وقتی که با ایران می رفت در بای قلعه سپند در کر

در سرا او است و جنگ نعمان کرفت فردوسی گوید بیت هجیر دلاور میان را ببست بر آن بار و تیر تیغ

بر نشست و بالضم همان مجیر یعنی بسنده و نیکو سوزنی گوید بیت بس تا هجیر لهو و طرب باده و دار

بطلعت چو مهر هجیر اندر آسمان لیکن نام پهلوان نیز ازین معنی ما خوذ است بسا کن تیر بهم ها یا هی

مع الدال هیخ و هیرنک بمعنی خرک باشد هیده بالضم یعنی حق باشد موافق بیهوده و بیهوده

بیهوده آنچه ما خود است و در نسخه سروری بمعنی فایده و هیچ گفته قطران گوید بیت هر خواهی زمین ندید مهر بی

هر و خواهی زمین بیهوده الاستعارات هیر بیان یعنی خط و مکتوب خاقانی گوید بیت هر به جانم روان

الباء مع الکاف الفارسی

الباء مع الفاء العربی

الباء مع الجیم

الباء مع الدال
باب الباء مع الخاء



مردمان چند دانه باشد که خوردنش ست و دیوانگی آرد و کال نانک دهر نیک بالهم نیز گویند هرزن
بالفتح و کسر رای مشدد آواز مهیب مانند آواز سباع و وحوش که هرآن نیز گویند هرباده بکسر تین و بای مجهول او داز مشوق سوت
بشهرها عموما و زر رایج خالص خصوصا و زن فاحشه ابوالحسن شهید گوید بیت چند بردار داین هرزن فروش نشود
باده بر سر دوش نوش راست گوئی که در کلوش کس ناوشکی باید همی بالد کوش هرگز بفتحتین بمعنی هیچ وقت و
زمان همیشه و لایزال و هرزی یعنی ماننده و باقی نام حسر و گوید بیت هرچه او برد و هرگز خانه اوهرزکی
باقی او و روات الهاء مع الاستعارات هرهفت زینت و رب و هفت و نه نیز خوانند دارایش هفتگانه زنان
گویند یعنی حنا و وسمه و گلگونه و سفیدآب و زرک و غالیه و سرمه الهاء مع الزاء التازی هزار عدد معروف و بلبل هزاران
بجمع آن گیکن باز مت حافظ غرا که ظاهر شود بیت عندلیبان را چه پیش آمد هزاران را چه شد و هزار دستان
و هزار آوستان و هزارآوا نیز گویند هزاراسب قلعه ایست از مضافات خراسان هزاریز بضم با
موحده قلعه ایست از ولایت خراسان هزار تابه نام است از نامهای آفتاب سیف گوید بیت
نامی تابه از قسم هزار تابه از کینه این کناره طارم هزار چشم ریشی است که بیشتر بر پشت آدمی
برآید و بتازی سرطان گویند و بعضی گویند از قسم سرطان است کرگکیرک نیز گویند هزارخانه و هزار تو
شکنبه هزارخشان گیاهی است که میوه آن با تنه رسته بانگور باشد و دوست آن سبز در درنگ عنب بکار آید
هزاک بالفتح آلبه و نام ولایتی زردنوف ایشه کرده و در نسخه سروری بفتح آورده و گفته که از حشرات بیمی زنبور
گفته دقیقی گوید بیت بیاید داشت بیالم خویش اراست نباید بود مردم را نها کار هزد کالعجیبن بمعنی سنگ
ریحیه سنگ آبی که هم در آب و هم در خشکی زندگانی کنند و هزوکنه چند سید است یعنی خابه آن که از دواها است
هزان بالفتح مخفف هزاران حاقانی گوید ما بیم بزیر حجره ناشیکت وحید پنهان آتش هزینه بالفتح و کسر زا
خرج باشد چنانکه حکیم سنائی در کتابی نوشته که خزینه دولتی که هزینه خواهش بروح القدس ست بجایگه
کلاب و ین قیاس کن فردوسی گوید بیت هزینه مکن بار درنج گنج دل از بیشی گنج بر رنج کن

و کمال گوید بیت کردم هزینه در ره مدح تو نقد عمر در آنکه که بماند از آن هم برای تست و بعضی نفقه عیال
نیز گفته اند و در نسخه میرزا ابراهیم ظریفه هزور و ابوالفرج گوید همه عالم عیال جود و بیند او ده شان هزینه دگا بس و ...
گوید که گاهی بمعنی خزانه اطلاق کنند چنانکه در تفسیر حسینی نقل کرده در تفسیر آیه والذین یکنزون الذهب که اگر دیگران
هزینه مال کنند تو خزینه اعمال کن و اگر دیگران گنوز اعراض فانیه جویند تو رموز اسرار باقیه جو هزار میخ
یعنی فلک هزار میخی ژنده درویشان الهاء مع الزاء الفارسی هژبر بالفتح بوزن و معنی هزبر و توم یعنی چوب و شیکو گفته گوید
بیت ای همچنان چون جان و تن آثار و فعال لیت هژیر در نسخه سروری بفتح ها گفته اند هژمار بفتح هرد او سیاد...
زیاده که آب را بود آید الهاء مع السین هستو بوزن و معنی جستو یعنی مقر و معترف بطلان و بیک یعنی حقیقت
اشیا نیز گفته اسدی گوید بیت ببستیش هستو شدی از نخست اگر خویشتن را کشتار درست
هستودان بالفتح ابشانان آذربیجان که معدن تهران است هسر بالتحتین یخ و بیر اجلاف مایع آید و لیکن
اصح هسراست بیلم چنانکه گذشت هسد بالتحتین غله بر بلتشان که آن را جیج نیز گویند هسترو بفتح ها و
تای فرشت معرب ای که بر پشت الاغ اندازند و با آن خشت و قرار کشند و زنبیز گویند چنانکه گذشت
الهاء مع الشین هش بالفتح زیش و کل و لای و بالفتح زیرکی و عاقل را نیز گویند و هر دو بمعنی هوش مراد ...
است هشیلک بضم ها و یای فارسی و فتح لام صغری که در انگشت سالار دهان گروه بندی باد کشته تا صدا
برآید چنانکه کبوتر بازان کنند هشت و هشتاد کلی است که آن خرد گویند و در ختیار است و بعضی نوشته که عود
هندی است هشتن بالکسر رها کردن و در کذاشتن و بر قیاس هشت و هشته اشتولیش بالفتح و کسر تا و دیای
مجهول و شین منقوطه در آخر روز پنجم از جمله مسترقه هشنک بالتحتین و سکون نون و کاف فارسی مرد
پلی سر و پا هشوار و هشتوار و هشیوار یعنی هشیار فردوسی گوید بیت خرایت
الحق هشیه کاردان هشیوار و با هنگ و بیدار روان هشومند بالفتح یعنی هوشمند فردوسی گوید بیت
زکش گرفتی درین رود بار ترا داد ای نامهوشمند بار هشو بالفتح یعنی هوش که

الهاء مع الزاء التازی
الهاء مع الزاء الفارسی
الهاء مع السین
جیج کرند
الهاء مع الشین

الاستعارات هشت باغ و هشت بستان و هشت منظر و هشت ماوا
یعنی هشت بهشت مع الفاظ هفت خفتن یعنی هر دو فا باشد سکیک هفت الفم هر دو یکی که آب شراب
و هر مایع فرو کشنده و ترکی ترت گویند جامی گوید سه برف داد شاب معنت ای خورد یم هر یکی
هفت هفت سخوزدیم و بالکل اندک خشک که بعد از تری پدید آید هفت اندام رگ معروف که چون گشایند
از جمیع اندام خون کشیده شود و بتازی هزالبدن گل الکحل گویند هفت برادران و هفت داوران
و هفت اورنگ بنات النعش هفت رنگ گل است که هفت رنگ دارد اسدی گوید سه
هزاران هفت کل دمیده ز رنگ ز صد برگ و دو ای ملاز هفت رنگ دو در اختیارات گوید
خیری منقش است هفت برگ گیاهی است که آن زیون نیز گویند هفت زاده بهترین نرگسهاست
که صد برگ نیز گویند و بتازی اعبر حصا عف خوانند هفت سنگ بلع کلام الله هفت خوش یعنی هادود
نوعی است از طعام الاستعارات هفتاد دو شاخ و هفتاد و کیش عبارت
از هفتاد و دو ملت هفت مهره زرین و هفت نوبتی چرخ و هفت اژدها و هفت آینه
و هفت آینه خودبین و هفت چشم چرخ و هفت چشم خرگاه و هفت در و هفت دستی و
هفت خان و هفت گیسوی چرخ یعنی سبعه سیاره خاقانی گوید سه در کف بخت بلندش ز اختران
هفت دستنوی زر نهاده ام هفت آسیا و هفت بام و هفت پرگار و هفت کوتی
و هفت خرگاه و هفت جرس و هفت خروار کوس و هفت نیحانه یعنی افلاک هفت پیکر
یعنی هفت فلک و در سبعه سیاره نیز کنایه کنند هفت پرده هفت آسمان و هفت پرده چشم هفت پیکر
یعنی سبعه سیاره هفت تا و هفت فلک هفت شاه و هفت مردان اصحاب کهف و ابدال
هفت دور یعنی هفت هزار سال هر هزار به ستاره تعلق دارد هفت دانه از رسته و ز دو یک کشیده
دیگر وارا کنایه از هفت فلک هفت کشور است هفت داغ یعنی آتش عاشور هفت دانه یعنی

بحن

هفت پرده چشم حافظ راست سه اشک حرم نشین نهانخانه مرا • از سوی هفت پرده به بازار
میکشی هفت کار یعنی جز هفت رنگ ابن یمین گوید سه بازفراش چمن یعنی نسیم نوبهار • بر چمن
گسترد فرشی از پرند هفتکار هفت کاه یعنی هفت فلک و هفت کشور هفت گنجینه یعنی زر و لولو و
آهن و قلعی و مس و برنج هفت گیسو یعنی هفت سیاره و هفت فلک خاقانی گوید سه در رکابش هفت گیسودار
و شش خاتون ردیف • بر سرش هم هفت و شش عقد جمال افشانده اند هفت و شش یعنی سبعه سیاره و شش جهت
هفت ورنه یعنی ریزه درخت و آنکه با هر هفت نیز گویند لولو گوید سه عروس دولت تو با دست و نه کرده
بیام قصر جلال تو تا ابد پیکوان هفت آبا و هفت بنا و هفت منبان و هفت پرده ازرق و
هفت خضرا و هفت سقف و هفت طارم و هفت قلعه مینا و هفت کحل و هفت منزل
و هفت طاق خضرا یعنی هفت آسمان خاقانی گوید سه از جو هفت پرده ازرق ز رشک لعل
طوفان بهفت رقعه او کن بر آورم و له رای تو دور ای هفت طارم حضم تو فرود هفت منبان •
از اشک خون ببادره از دم کنم سوار • غوغا بهفت قلعه سیار او کنم هفت بانو و هفت خاتون
و هفت دختر خضرا و هفت سلطان و هفت شمع و هفت شمع سپهر و هفت طفل گاهواره و هفت مشعله
و هفت لوظه یعنی سبعه سیاره خاقانی گوید سه ازلی پرواز فرخ دولت او بود و بس نور با کین هفت
شمع سیاه دخان افشانده اند هفت اصل و هفت رقعه ادکن و هفت ایشاد روان ادکن یعنی هفت طبقه
زمین و هفت کشور خاقانی گوید سه بر تنش داد هفت ایوان خضرا کلید هفت شاد روان ادکن هفت ایوان
طعام رنگارنگ نیز مائده که بر حضرت عیسی علیه السلام از آسمان نازل شد و آن نان و نمک و ماهی و شهد و تره
و روغن بود هفت حجله الوزر یعنی هفت پرده چشم خاقانی گوید سه بر هشت ابر شب ابدزین
ستره فروغن • هفت حجله نور اندرین دو حجره خواب هفت خط و هفت مهد یعنی هفت اقلیم
هفت لطیفه یعنی خلفا اربع و آن هفت عضو باطن است دل و شش و جگر و زهره و سپرز و معده و گرده





هماورد و همایمان بالفتح همان هاماوران یعنی ولایت شام و یمن هماورد بالفتح چون دو کس
باهم جنگ کنند هر کدام را هماورد هم گویند فردوسی گوید کس این پهلوان را هماورد نیست هماون
بالفتح کوهی است در ایران فردوسی گوید دو دیده بکوه هماون بهم هماورز چون دو کس باهم تلاش
کنند و بیاویزند هر کدام را هماورز دیگر گویند همای آزاد العلم دختر بهمن که در نکاح بهمن بود [illegible]
داد او را همای نیز گویند و داراب از او متولد شد همباز یعنی شریک و انباز همبر همراه و قرین همتک
یعنی همراه در دویدن و رفتن همتکان همراز و متفق همزاد جنی که همراه آدمی زاید و دایم همراه او بود و همچنین
دو همسال باهم توشه کرده همراه و شریک در توشه باشد و توام که از یک شکم زاده باشد و همشکم نیز گویند
همسپستان یعنی دوست بد و هم سخن و هم نغمه همسان یعنی هم روش و هم طرز نزاری گوید
چون شود گوهر در صدف همسان همانا یعنی گوئیا مرادف مانا که مرقوم شد همکی بالفتح [illegible]
ترکیب باهم کنند [illegible] گوید [illegible] تقاضای همکی [illegible]
و در اکثر فرهنگها بمعنی جولان گفته [illegible]
درست [illegible] همکنان
بکسر کاف فارسی یعنی همه کسان و در فرهنگ [illegible] همگنت بالفتح [illegible]
و در فرهنگ هندوشاه [illegible]
باشد کیاهی گوید اگر خلاف کنی [illegible] هموار
بالفتح معروف [illegible] گویند همیان بالفتح معروف همیون
یعنی همچنین [illegible] همیشک جوان درختی است [illegible] گویند
[illegible] هم آواز یعنی موافق همای [illegible]
خسرو گوید [illegible] همای خویش خواهم راند [illegible] هماکی کنایه [illegible]

هم بوی یعنی هم روش و هم خوی هم تازیانه یعنی شریک در تاختن و تاراج نمودن هم ترازو
یعنی برابر همپیمان باصطلاح رزمی را گویند که در زمان نوشیروان از رعایا در وجه خراج [illegible]
تاریخ طبری آورده که نوشیروان رعیت را [illegible] هم داستانی ایشان
کار را سه بار یا چهار بار [illegible] خراج قرار داد [illegible] همدست
یعنی شریک و متفق همدم کنایه از [illegible] برابر باشد چنانکه هر کاه دم نگاه دارند [illegible]
[illegible] چون کسی در دریا غوص کند [illegible] دم نگاه دارد [illegible]
[illegible] تا هلاک نشود [illegible] را گویند همای بیضه دین یعنی حضرت رسالت پناه صلی الله علیه وآله وسلم
همنفس مسیح و همسایه مسیح یعنی آفتاب همنفس صبح صادق کنایه از طول مدت
[illegible] هن بالفتح [illegible] رودکی گوید [illegible]
نیز آمده هنبانه یعنی انباز هنج بالفتح امر [illegible]
[illegible] گوید کمند [illegible]
هنجار راه و روش چنانکه گویند [illegible] راه جاده است [illegible] کهنه راه
[illegible] سروری گوید [illegible] چنانکه گویند فلانی [illegible] هنجار راه
[illegible] نظامی گوید
هنجار دیگر در آمد بروم و در فرهنگ بمعنی رنگ و لون [illegible] گوید [illegible]
[illegible] هند بالفتح یعنی
هستند ناصر خسرو گوید [illegible] منوچهری گوید [illegible]
[illegible] هند بید [illegible] هند دیار یعنی هندوستان
چنانکه گویند [illegible] هندسان [illegible] هندوستان فرخی گوید

بود تو نسیم نکهت از عنبر بار • و ز خشم تو کم گهی برد ز بر هندوان هندوان نام قلعه ایست هنگ بالفتح شکوه
و وقار است حکیم گوید س سبکبار زنج خرد انجم از عزم زمان برش • گرانبار نه گاو و ماهی از حلم رزین هنگش • و قصد
و آهنگ مختاری گوید س دل تنگ رای از نقطه توهمی سازند ساز • جان ربای رای تیغ تو همیدار ز هنگ •
و زیرکی و دانایی فردوسی گوید س جهاندیده گفت ستوده کرای هنگ • گر از هند دایم و تو در رای جنگ
و بمعنی غار نیز آمده و بعضی گفته اند نام غاریست که از اسباب ایران پنهان شد هوم عابد از بهار گرفت فردوسی
گوید س همی بود چندین بهنگ اندرون • ز کردار شاهان دل پر ز خون • بهنگ اندرون خفته آن شور بخت
همی زار بگریست بر تاج و تخت و در فرهنگ بمعنی مقدار و بمعنی صدمه که آسیب نیز گویند و همچنین پیش برزدر قوت
آورده و در نسخه میرزا در فرهنگ بمعنی قوم و سپاه نیز آمده و در فاکهوپا بمعنی زکام و در تحفه بمعنی تیمار کردن و همراهی
آمده والله اعلم و در فرهنگ بکسر بجای شکم که تازی زهر گویند هنگار بالفتح تندی و تیزی و هنجار و بمعنی تندی
میکنند هنگامه مجمع مردم و بمعنی وقت مرادف هنگام نیز آمده فردوسی گوید س چو هنگامه خواب آمد روشن
بخفت • بیازارکان خبر دیگر نگفت هنگام وقت و بمعنی هنگامه نیز آمده شرف شیرازی مولف رساله فی
گوید س ای شکسته حسن تو هنگام گلشن یاد عشرت • نکهت رعام ملی هنگفت بالفتح و ضم کاف فارسی
بستر و کننده خواه آدمی خواه جامه و غیر آن سنائی گوید س بهترین جامه بود هنگفت • مرمرا او بستاد
چونین گفت و این بیت س فرستادم بخدمت رقعه روی • هر بیت پهلوی هنگفت و دفتر هنوز
تا اکنون و هنوز نیز آمده فردوسی گوید س فرزاد از این پاسبان هنوز • کر روی هنوزه نمانده است چرخ
الاستعارات هندوبار یعنی دوات و آن سیاه تر گویند کمال گوید س نگاهم تو گرد ریاض
تا کمر کاه است • نگار هات کز سر مرود به هندوبار هندوی چرخ بیشین و هندوی سپهر و هندوی چرخ
هندوی پیر نشین و هندوی گنبد گردان و هندوی هشتم چرخ یعنی زحل کمال گوید س … که او بجای
فرتت برج ز سایه اش • کرد و زحل جاهت هندوی چرخ مقبل هندوی دریانشین یعنی قلم هندوی

هندو

الهاء مع الواو

هندوی اژدها کنایه از تیغ و شمشیر هندی باشد هنگام تنگ و تیز یعنی وقت جنگ هنگام طفلان
یعنی دنیا مع الواو هو بالضم رودی که از جهت برآید و در سامری که درجهت افتد چنانکه گویند این
جراحت راه هو برده و یعنی آب در روش افتاده و بالضم آه و تعالی گوید س در آن خدمت که نامم هوی
زانم ز رشک بر و گمان مولی • و کلمه ایست که برای آگاهی گویند ابوسعید گوید س ان مرد اهو و ان جوانمرد اهو
سرودی گفتی و نگاه داری بسر کو هوای بالفتح و رای مهمله مکسور بارگاه و خیمه بزرگ که مخصوص پادشاهان باشد
هوازی بالفتح و زای معجمه مکسور یکبار و ناگاه فرخی گوید س هوازی مرا گوید آن شکرین لب • که ای شاعر
اندر سخن ژرف بنگر منقطان گوید س اندر آ شیرین چو جانت که ای جوان جهان • از جهان … بدارد
کس هوازی دست باز هوبر بواو مجهول و بای مفتوح دوش و کنار و …
یعنی هو و باو بار حیران چنانکه در طبقات شیخ عبدالله انصاری آمده که چون شیخ یعقوب میدانی پیش شبلی آمد
شیخ دست بروی فرود آورد و گفت خبر که اسمعیلیا هوبره کن و یعقوب گفت این بیم بواو مجهول و عراق
کرکوشش لذیذ و نازک باشد و هوبر نیز گویند و تباری حباری و ترکی تغدی گویند هوغ و هوخته و
هوخت بواو مجهول بیت المقدس و هوخت نیز گویند لیکن مثال آن بعین نیافتم هوجش و هوجیدن
یعنی کشیدن هود بواو مجهول رکوی سوخته که بر بالای سنگ آتش زنه نهند تا آتش دران گیرد و عامه کرد
دیک سوجش رسیده و زرد گشته باشد و برهود نیز گویند هودز بواو مجهول و دال معجمه خری … زشت
هور بواو مجهول آفتاب و بمعنی مطلق ستاره نیز آمده فردوسی گوید س ز شیران فزون بود هومان
هورخ اهرمین کرد چو برگشت هور • سبکبار کی تیره شد هور نور • کجا شد جهان مردی و زور تو •
و در فرهنگ بمعنی بخت و طالع گفته و همین دو بیت آورده هورخش بواو مجهول و رای مفتوح آفتاب هورمزد
و هورمزد همان اورمزد هوز بواو معروف و زای معجمه درخت نام موضعی است و در فرهنگ ازو صبا
… در مثال آن بر آید نمی گوید س باز بانگ اندر افتاد ز هوز • اوای زاد شد رنجه نور

هوس بواو مجهول هوس باشد ... گوید ــ رندم بر بزم ... هست بار الحق ز هر اران هوش
هوش بفتح ها مرادف [illegible] و بالضم و واو مجهول بزیرکی و بمعنی جان و بمعنی مرگ و هلاک
نیز آمده مولوی گوید ــ گر زهش اندر کلیم و در حموش ، کاین جهان گردان تو هوش ، و نظامی گوید ــ بر جود
تا طوطیان حوش سماع گشته و بر نداده تنش هوش را ، و بمعنی مرگ فردوسی گوید ــ و سرا هوش در زمرا بستان بود
بجنگ یل پور دستان بود ، و در فرهنگ بمعنی زهر آورده فخر گرگانی گوید ــ چرا بنهند بتلخی همچو هوشی
کر هر کس شیرینی چو نوشی ، و لیکن بمعنی زیرک مناسب است هوشیانه بواو مجهول و بیای مجهول تشنگی بهایم که بعلت
رسیده باشد و هوشیار زمین تشنه شدن و هوشیار زده حیوانات تشنه هوشنگ بواو مجهول و شین معجمه مفتوح نام
کبود برسی تاریخ عجم گوید که هوشنگ را هم شداد گفتند هوکیک بواو مجهول و کاف مضموم و یای تحتانی
مشبع خربزه نارسیده که کالک نیز گویند هول بواو مجهول کردکان باریک [illegible] سر در پای [illegible] از چوب
و خاشاک سازند و بالای آب گذارند و میان باز کنند [illegible] هولی بالضم و کسر لام کره آب که
زین کرده باشند و در عربی [illegible] کره آب [illegible] هوم بواو معروف عابدی از نسل فریدون که از [illegible]
بدست او گرفتار باشد و در [illegible] فارس شبیه [illegible]
هوهان بواو معروف برادر [illegible] هون بالضم زمین [illegible] کلم است که
برای تاکید گویند هوید الضم و فتح واو [illegible] از ساق [illegible]
گرد کردان شتر دانند [illegible] گوید ــ تو هوز از روی رعنائی زبهر [illegible] کاه [illegible]
وادبو نجم احمد گوید ــ [illegible] هویدیک بالضم و فتح
و کسر دال و یای [illegible] معروف یکی از [illegible] هویدا بفتح [illegible] هوده همان هوده [illegible]
مرکب است هوده هوبیره [illegible] کسی که خون [illegible] شده
باشد هوزه بالضم و فتح [illegible] است الاستعاره هوای سنجاب گویند بفتح هوای ابر

هوالی آنکه سر و هوای نفس باشد [illegible]
هوگویک مرغ است که آن را حق کوتر گویند زیرا که تمام شب [illegible] هو گوید هواخواه یعنی دوست
[illegible] الیاد بالفتح یعنی [illegible] گویند مولوی گوید ــ گفت یارب گر ترا خاصان هنید
که مبارک دعوت و فرخ پیند ، و سوزنی گوید ــ هیم بر پله [illegible] زرنگ [illegible] اندر
هزار [illegible] و کلمه ایست که [illegible] از روی تهدید و تخویف گویند انوری گوید ــ
آسمان گفت که خود را بچنین رسوا هی ، و بمعنی [illegible] یعنی هیتم هیاسر بالفتح دوالی که
زین و بار بندند لیکن در عربی [illegible] هیتال بالفتح نام [illegible] خلّان
و طالقان [illegible] هیرخ بالکسر همان خری یعنی [illegible] بو
هیرب بالکسر [illegible] هیچ بالکسر [illegible] هیاک بالفتح [illegible]
ختلان [illegible] هیرخ بالفتح [illegible]
بالفتح [illegible] بیار بالکسر و فتح [illegible]
المذاره [illegible]
[illegible] هیر بیای معروف آتش [illegible]
آتش پرست [illegible]
[illegible] هیز
مخنث [illegible] هیش بوزن [illegible] گوید ــ هر که آمد [illegible]
این جهان [illegible]
[illegible] هیکر بالفتح [illegible]
[illegible] هیلا بالفتح [illegible] هیکل بالفتح عبادتخانه [illegible]



لیکن شاه ان ریشه گر لبان ایشان است روشن چشم ایس و نرگس و برگان گل خندان گل سوری سوم خیری و گل
خیری سوم خرم گل سنبر سرچهار لاله نعمان یاسج بفتح سین نوعی از سلاح تیر و در فرهنگ بضم
سین یعنی بکلی تیر گشته و یا سیج با ضافه یا نیز آمده منوچهری گوید س عجب دارنک و بیمارم ز صد بیگانه گشت
بیمارم تو گوئی در جگر دارم روصد یاسیج گرگانی س و سیف اسفرنک یعنی پیکان نیز نظم آورده یاسیج اد
دل اکنده خود ساهر شب راست کرده تیر سحر بر سندم لیکن یعنی تیر توان خواند یاسه و یاسا
توره مغلان پوربها گوید س بر حضرت علاء سعد ساختند ز احکام شرع یاسه مقدم کرده در اخبار و قرآن یاسا
خان [illegible] در فرهنگ یعنی آرزو نیز گرفته و همین بیت آورده و فغان ساجان خوانده والله اعلم یافته
قبض الوصول و تمک سلمان گوید س دست ارتاق خلایق بطرف نعذمه داد و بستند تا برد ز حشر
زا ایشان یافته یادکی هرزه کوه کم شده و بعضی مظلوم سیر آمده یادکیان جمع آن خاقانی گوید س
بر زخم مار کی از دشت آه یادکیان یافر بفتح فا باز گرد و بعضی بکسر فا گفته اند یافه و یاوه
گم شده و هرزه و بیهوده خاقانی س نافه گم گشته یافه کم کو کاکیست مغز مراست و حس طیبی
گوید س کر یافه شده قلاده بیل آسمان یاکند بفتح کاف یاقوت یال گردن گردی س
بسبید بر و یال چنگل گرفت برادر و در و زد بر زمین جای شگفت و در این زنان موی گردن اسب داشتن و غیره را
گویند و در فرهنگ یعنی هست نیز آورده و یالمند مخفف یالمند نیز آورده سوزنی گوید س ضیغم
یالمندم نه تنگ تیسم چه خواهم و استان یامی و ویس س بودم حکیم سوزنی از چند سال بازه تا یالمند
گشتم و گشتم تکلمی یاله شاخ گاو یام اسبی که راهها جای دید در هر منزل گذارند تا او کسوتی را زود خبر
برساند یاین در فرهنگ یعنی [illegible] آورده فرخی گوید س یا سخن تو همه [illegible] باهم
همه هر یا بسکار یاته یاد باشد شاعر گوید س همچو یاد [illegible] گر رنگ تا چو [illegible] کنند
[illegible] و تخم گلستان کرا ازان بوعش گیرند الاستعارات یاری فروش یعنی توصیف کردن ظهوری گوید س

ظاهر شد از وحیل حرجاری فن اعتبار همه یار فروش کرده یادر یعنی بنوعی باید و یاوند یعنی یابند و
یعنی [illegible] اکه و یاوزمان یعنی پادشاهان یای در فرهنگ یعنی یار آورده منوچهری گوید س
گرچه بجا آرشد چون مرغ بمیدوان درجه بر زمین ار شد چون گردم یا بسی مع الباء یبب
بالفتح ترسیات بالفتح خراب گرشتابی بیاب گویند مولوی گوید س کدام شیخ که از حضرت بیابان آرد زجواب
برجهد این لحبت خفته گوید بات طرب کرد از تو بیات میکند بیاری گرگجان آمدم ز عشق بیت
بیت بعضی و سین مهمله ساکن کیاه است مانند استنباح زفراجول گوید س جنان است کارم تناو
هست کرسودم ایا نخورش خربیت مع الباء الفارسی بیلو بعضی و لون ساکن و ضم لام قافله و بعضی
یعنی متاع کفته اند و ظاهر اترکی است مولوی گوید س چون بیلو درمیان شهرها از نواحی آمده گاه هر جا
زین بیلو هر کی بار زکار ان کشت بر سر و بر قبلها دیده درهم است مع التاء تیاق بالفتح پس چوگان و یا تیاقی
انف بایسیان و چوگی دار سعدی گوید س تو مست شراب نازو مارا بیدار نکشت در تیاقت چرخ
گوید س بجواب بار شبار کرد نوش تا زر سعدی تیاقچی گیند یا دمع الالف یخته تیکر یخنی یعنی اگرچه از دو قند
و جنس نگاه داده کرد وقت حاجت بکار آید و معرب است ناخورده یخنی است مع الالف یرمقان یعنی سعنی از زنان
یرمق بالفتح زر و سیم و این ترکی است رشید گوید س هم خواسته یخنی و هم یافته یجوز ارخض خود تو
برمتو و ارزن توزیر سخان یرپان بالفتح و حرف سیوم بای حطی شهر سمرقند یراغ و یرغ بالفتح شیخ
دکبس که در اماس دخیل آمدند و بالضم اسبی که از بیل زیادی سواری قابلیت آن بیمار دو که تر نشسته ازجای
بجای الغار کسند نظامی گوید س شتابنده و ساب صحرا خرام یرغ داده چو نانکه باشد جام
دالمال شهور هر یرغ است یرغو بالفتح سرهنک و شحنه یرغلاق بعنی سجس کرده سوزنی گوید س یا ارد حق
بکرد کرد ای تو نه بکردی ونه بزور گذری وزیر دوال سعید ز ترم پاک کرده گرمان الا کت زمین بالفتح ند و جاها
بهر دو معنی ترکی است مع الزاء التازی یز بالفتح کیاهی است بر خار که با طراف حشمه نهند تا کسی در

آلیا مع الیاء
بیاب
بیت
الیاء مع الیاء القاف
الیاء مع التاء
الیاء مع الخاء
الیاء مع الراء
الیاء مع الزاء التازی



و کس بری گوید یکایک مخفف یکایکی ناگه رسید گوید س خدا را به یکایکی ... اگر
هر چه گفت رسول ورا مستدق دار مع اللام یلان بالفتح پهلوان و دلاور و زور با گرده و مطلق العنان
مرادف یله و چیزی که از فربی آویخته باشد و ولی که از اندیشه خارج بود یلایلا بالفتح هر دو
یا لغیر سیاسیا یلدا بالفتح شب اول جدی که درازترین شبهاست یلم بالفتح و تشدید لام سپر اکن
یله بمعنی رها کرده و مطلق العنان و کج و خمیده چنانکه گویند این مال را یله کن مراد آن باشد که کج کن
خسرو گوید س بر سر یله نهاده کلاه دوشته تنند این حوصله کراست که گستاخ که کند و در فرهنگ بمعنی
زن فاحشه و هرزه و بیهوده و علان قاران و نهانا مغفر دیر آورده بیکی از شعرا آن تامل است یلاق
بالفتح نام پادشاهی است از ترکان و این نام ترکی است خاقانی گوید س چگونه گویم مع یاک دو صف
یلاقی یلک بمعنی کلاهی است که ملوک پوشند سوزنی گوید س تا هر سو ز ماه تو تب آرم بر دور
زان پیش که ز هموم بس برکش یلک یلی زدن کنایه از فریاد زدن بوقت شادی خسرو گوید س کشته یلی زن
همه بر بابک فی بچو زنان یلماز هر مع المیم یمرد بالفتح مردم گیاه یمکان بالفتح و کاف فارسی
قطعه ایست از ولایت بدخشان در سمت کاشغر که معدن یاقوت و جزع است یمک بمعنی لقب پادشاهی است
از ترکستان و ملکان پادشاه را نیز گویند و آن ملک بحسن معروف است و یمک تیر بین دو مغز انده رعای فی
گوید س ای شاه ملکان کشور دل تا طمع از یمک خیال بمپل دوزنیا گوید س معکل تیر و
بدل از محروح مزنک دار غرفتنه سرکش ای قبله یمک یمرود بالفتح و ضم راء مهمله و دال در آخر
نام جابر است مرد نازک و شاخ نازک چنانکه در نسخه سروری گفته مع النون ینک بالفتح و کاف
فارسی در آخر آیین و روش سید ذوالفقار گوید س هر شیا یا کرده بخوران بسته شناسی که
کز پس پرورد زمین ینگ دوزنی گوید س آیین همت احسان ینک تو کرده مع الواو یوبا
بواو مجهول یکیست عدد یوت بضم درک عام سوز چنانکه و یا مرک عام ان ی یو بواو مجهول

الیا مع اللام

الیا مع المیم

الیا مع النون

الیا مع الواو

از زر و مسند پای شه مثالش و فرزی فرماید س چون مرا یوبه در گاه تو خیر و حکیم
ساهی آمده زهی یار بن غم برنام کذا فی التحفه ویبه ویوی با من معنی است و در شرفنامه شمس
فخری یوبه به واو و یای موحده آورده یوسه بضم یا و فتح سین مهمله در تحفه بمعنی اره دروگران باشد
حکیم اسدی س بیوسه ببرند چوب سکند گران های خونی در آید به بند یولاغ بضم یا
جای خراب باشد یوز معروف و دیگر بمعنی جوینده و طلب کننده باشد مثالش شمس فخری س
ز هفت حصن فلک سمت شود خالی چه شه بمیدان روی آورد مبارز یوز و حکیم
فردوسی گوید زبهر طلایه یکی کینه توز فرستاد با لشکر رزم یوز و بمعنی امر بجستن نیز
آمده یوش یوزان و بمعنی یوز بمعنی دوم که جوینده و تفحص کننده باشد یوغ بضم یا چوبی است
که بر گردن گاو نهند برای شیار کردن مثالش استاد ابوشکور گوید س در آید و ن که پیش
تو گویم دروغ دروغ اندر آرد سران به یوغ یوزک بضم یا و فتح زای معجمه و در نسخه میرزا
و نیز یک بچه کوچک که یوز را شکار تو در دیگر برتر آرد
مصغر یوز یون بضم یا بمعنی باشد و استاد قطران گوید چو بر بالای سیمون بر زم اندر
نهد یون او بود فرسنگ فرسنگ زین او عدد و جماک شوم اختر یوزه یوزن کوزه
همان یوزک مرقوم بمعنی دوم مثالش خاقانی فرماید طعن نادان بصحبت داناست
روز یوزه حسرت یوز است و هم او گوید س از چرخ طمع به بر که شیر از ا
در یوزه نشانه از یوزه و دیگر نام که ... بیت مشهور بود و مثال این معنی سنائی گوید
از پی آب نان پیرروزه طرف چون یوزه بهر دریوزه بخاطر میرسد که معنی گدای مطلق
نیز از این بیت میتوان فهمید و بمعنی بهم زدن خاک و دانه جستن مرغان نیز آمده و در ترجمه
سامی بمعنی ساق درخت نیز آمده یوج بضم یا جانوری باشد از چرنده کان الضامنه بهیا ودواه
ویاه اسم ... که آن کسی را خوانند تمام الکتاب

تمت الکتاب



بسم الله الرحمن الرحيم





کاهی بطریق ندرت حذف نیز کنند چنانکه سعدی گوید ~ کفتم کلی بچینم از باغ • کل دیدم و مست شد بوی
بیخود مست شدم و انوری گوید ~ القصه بازگشتم واه نکانه زرود • در باز کرد و بازم بهست از قبس استوار و چین
در اول واقع شود افاده معنی نهی کند چون مزن و مرد و مکن و از احکام اوست که چون با میم دیگر متصل شود جایز است که
حذف کنند چنانکه شاعر گوید ~ در وضو کن به یمن استنجا • دار مر دست در وی یمن بیار • یعنی میمن
و چنانکه شرف شفروه گوید ~ چون به بلبل خنده مکشاید نمکدان حیات • درمیان ناله بسی [illegible]
یعنی [illegible] و در اکثر حروف مکرره جاری است و تخصیص بمیم ندارد و بعضی اوقات بنون بدل
کنند چون کیمیم و کیمین و ران و رام ن از برای افاده معنی نفی آید چون نکرد و نگفت و چون بکلمه دیگر اتصال یابد ها در
آخر او زیاده کنند برای اظهار حرکت فتح چون نه بمعنی نان و از احکام اوست که در آخر کلمات زاید شود
چون بادش و بامش درش و زیبا و زیبان رسو و رسوان و چون در آخر کلمه واقع شود [illegible] قبلش یکی
از حروف علت باشد بطریق غنه مستلفظ شود چون زبان و دهان [illegible] بطریق [illegible] خوانند در [illegible]
و کاهی در آخر بعضی الفاظ افاده معنی مصدری کند چون کردن و [illegible] و درین تقدیر البته بعد از تا یا دال یا باشد
و کاهی بحذف [illegible] نیز همان معنی افاده کند چنانکه کفت [illegible] شنید و آمد و رفت و واو [illegible] درین تقدیر
اکثر با کلمه دیگر که ضد او باشد متصل شود چنانچه [illegible] کرده و کاهی تنها نیز آرند نظامی کوید ~
[illegible] بکفت کسان [illegible] در پسر کنم و برای عطف می آید چنانکه در عربی و از احکام او
که کاهی باینر مستقل شود چنانکه ما کجای او و چون در میان کلمه یا آخر کلمه واقع شود خوانده شود ملفوظ کویند
و اکر خوانده نشود معدوله خوانند چون خور و خورد و تو و دو و جو و باید دانست که حرف واو خواه در آخر
و خواه در وسط بود اکر ما قبلش ضم خالص باشد واو معروف کویند و اکر خالص نباشد مجهول خوانند و نیز باید دانست
واوی که مکتوب شود و ملفوظ نشود [illegible] است اول آنکه محض برای بیان ضمه است و اتمام لفظ زیرا که اکثر الفاظ
کم از دو حرف نبود اول متحرک دوم ساکن آن در کتابت بعد از تا و دال در هجو چون تو و دو و جو و دوم واوی که [illegible]

معدوله تمام کرده اند بدانجهت که از ان عدول نموده بحرف دیگر متکلم میشوند و نیک تلفظ در نمی آید و بعضی از
واو را اشمام ضمه کویند بدانجهت که این واو بعد از خای معجمه نویسند تا معلوم شود که فتحه این خا خالص نیست بلکه
بوی از ضمه دارد و کاهی بطریق ندرت مضموم و مکسور نیز آید چون خویش که مکسور است و چون [illegible]
مضموم است و این واو بر دو کونه است یکی آنکه بعد از وی الف باشد چون خواب و خواجه و خوارزم دوم
آن دوم آنکه بعد از واو یکی ازین حروف هشتگانه باشد دال و را و نا و سین و شین و یا و نون و ها و چون خود
و خور و خواست و خوش و خوند و خواهد و خویش و [illegible] این خا اشعار [illegible] است که بعضی ایشان مرقوم کرده
سعدی کوید ~ پس پرده بیند عملهای بد • همو پرده پوشد بالای خود ~ در ان مدت که ما را
وقت خوش بود • ز هجرت ششصد و پنجاه و شش بود • و حافظ کوید ~ ماهی که قدش بروشنی خور بکرفت
[illegible] بکرفت • دلها همه در چاه زنخدان انداخت • وانکاه سر چاه بعنبر بکرفت • و خود که
بعضی [illegible] است [illegible] نویسند [illegible] مضموم قافیه کنند سیوم واو عطف است ما کان در میان دو فعل در آید
چون آمد و رفت و [illegible] در میان دو اسم چون محمد و محمود و خانه و باغ و چون ما قبل این واو مضموم بود
بعض ما قبل آن مضموم کردد [illegible] غیر ملفوظ شمرده اند و این در شعر فارسی بسیار است
و در نثر کمتر است و کاهی در شعر [illegible] در عربی همه جا
مفتوح و ملفوظ می باشد چنانکه [illegible] کوید ~ و دیکر [illegible] سرای [illegible]
[illegible] فصاحت ساقط سازد و در نثر [illegible]
واوی که ملفوظ شود دو قسم است اول [illegible] نویسند چون شاه و [illegible]
کار [illegible] دوم آنکه هم مکتوب است و هم ملفوظ و آن دو قسم است ساکن یا متحرک ساکن در آخر زیاده کنند برای
افاده [illegible] و تصغیر شاعر کوید ~ [illegible]
[illegible] در شعر متحرک [illegible] کلمه کوید [illegible]

شمرده اند غیر ملفوظ

چرا [illegible]





مثال
گفتند گفتیم









یا و کیرد تا و ظا و صاد و ضاد و طا و ظا و عین و قاف اما طریق معرب آمده چنانکه مولانا عبد اللطیف
گفته که عکه بفارسی عقعق را گویند و همچنین بعضی لغات فارسی در قاموس بیاید که یکی ازین حروف
هشتگانه دارد اما ظاهر مراد ایشان آنست که در اصل فرس نیامده و بعض کلمات که آمده انداز
استعمال متاخرین عجم است که بعرب مخلوط شده اند یا در اصل حرف دیگر بوده متاخرین یکی
ازین حروف هشتگانه بدل کرده و استعمال کرده اند و بعضی مستعین گفته اند که تا و ثای و حا و جیم تازی
و فا نیز در اصل لغت فرس نیامده و هر کلمه که یکی ازینها در وی باشد در اصل لفظ دیگر بوده چنانکه
در حروف تهجی گذشت و حق آنست که ذال معجمه نیز نیامده بلکه دال مهمله بوده که معجم میخوانند متاخرین
عجم و قاعده آمده محل تامل است و غین معجمه نیز در فارسی کم آمده و اکثر بجای آن کاف فارسی
آمده و در شرح قصاید گوید که شش حرف در دری نیامد ثا و حا و ذال و صاد و عین **فایده** تفرقه میان دال و ذال
در حروف تهجی مذکور شد و خواجه نصیر که از آن نظم کرده چنانکه گذشت و این همین نیز نظم کرده
بتعیین دال و ذال که در لغت فرس [illegible] هم است حرف صحیح ساکن اگر پیش او
بود دال است هر چه هست بجز این ذال معجم است و شرف الدین علی گوید در کلام فارسی [illegible]
میان دال و ذال [illegible] است پیش از او در تو لفظ مفرد که صحیح ساکن است
دال باشد [illegible] باقی جمله ذال معجم است و این رباعی انوری هم دلالت برین قاعده میکند **رباعی**
دست [illegible] چون [illegible] بود [illegible] تو بر جهان جهانی افزود کس چون تو سخن [illegible] نخواهد بودن
[illegible] عالم جود اما بعد از تتبع و تفحص معلوم شد که این حکم کلیه نیست و در الفاظ که زیر مذکور
شود که در صحیح ساکن [illegible] ذال معجمه است **فایده** بنای کلام فارسی بر بیست و چهار حرف بنا بر آنست که
ساعات شبانروزی بیست و چهار ساعت است و در کلام عرب بر بیست و هشت بنا بر آنست که
عدد تام است در مرتبه عشرات چنانکه شش عدد تام است در مرتبه آحاد **بیان** عقد انامل مشهور است

از رساله ملا شرف الدین علی در نظر ارباب دانش جلوه گر میکردد که نود و نه صورت از هیئات و اوضاع
اصابع بر بدایع التیامل بازای عقود اعداد وضع کرده شده چنانکه از یک تا ده هزار بآن منضبط تواند شود
و ضابطه آن چنانست که از اصابع خمسه یمنی خنصر و بنصر و وسطی جهت عقود تسعه آحاد تعیین یافته و سبابه
و ابهام برای عقود نه گانه عشرات مقرر شده و از اصابع خمسه یسری سبابه و ابهام بضبط عقود تسعه مآت
مخصوص گشته و خنصر و بنصر و وسطی بعقد عقود نه گانه آحاد الوف اختصاص یافته پس صور عقود آحاد از یکی
تا نه و عقود آحاد الوف از یک هزار تا نه هزار یکسان بود مثلا وضع راس انامل وسطی بر کف از جانب
یمین پنج باشد چنانکه معلوم خواهد شد و از جانب یسار پنج هزار و همچنین عقود عشرات و عقود مآت متفق
الصور باشند و نود و نه تمیز همین و یسار کرده شود صورت ده کردد دست راست مثلا و الالت هر نود کننده در
دست چپ نه صد شمرده و چون این مقدمات ممهد گشت صور نود و نه گانه مذکور بتفصیل بیان کرده شود انشاء الله
از برای واحد خنصر دست راست [illegible] باید گرفت و جهت اثنان بنصر را با خنصر ضم کردن و جهت ثلثه وسطی را
نیز چنانکه در عقد [illegible] لیکن درین سه عقد باید که رؤس انامل نیک نزدیک
[illegible] اصابع باشد و جهة اربع خنصر را رفع [illegible] بنصر و وسطی را بعقود [illegible] و برای خمس بنصر را نیز
رفع کردن و جهة ست وسطی [illegible] رفع کرده بنصر فقط [illegible] باید گرفت چنانکه [illegible] وسط کف باشد و
از برای سبعه [illegible] خنصر [illegible] باید کرد [illegible] جهة
ثمانیه با بنصر همان باید کرد و برای تسعه با وسطی [illegible] اخیر باید که رؤس انامل بر طرف کف باشد
تا بعقود ثلثه اول اشتباه نگردد و از برای عشره [illegible] سبابه [illegible] فصل اول انمله ابهام باید نهاد و جهة خلقه
فرجه میان آن دو انگشت [illegible] مدور باشد و از برای عشرین طرف عقد [illegible] سبابه [illegible]
[illegible] ناخن ابهام باید گذاشت چنانکه [illegible] انمله ابهام را در میان [illegible] سبابه و وسطی [illegible]
اما وسطی را [illegible] بیشترین مدخل [illegible] باشد [illegible] و از برای عقود آحاد [illegible]

ناخن نباشد چراو مناع اوازبرای عقود احاد دعشرو صدهای کرد ابهام بطرف عقده زیرین سبابه بکمال خود
ملالت بیشترین کسلاز برای شش ابهام را قایم داشته سرانمله سبابه بر طرف ناخن او باید نهاد چنانکه
وضع سبابه با ابهام شبیه باشد بهیئت قوس موتر اکرجهته سهولت عقد ابهام را خم باشد هم دلالت
بر عقود کند دالتباس ... مانع نکردد وازبرای اربعین باطن انمله ابهام را بر ظهر عقده زیرین سبابه باید نهاد چنانکه
میان ابهام و طرف کف هیچ فرجه نماند وجهته خمسین سبابه را قایم و منتصب داشته ابهام را تمام خم داده بر کف
باید نهاد محاذی سبابه وازبرای ستین ابهام را خم داده باطن عقده دویم سبابه را بر پشت ناخن
او باید نهاد چنانکه در شست رماة معهود است وازبرای سبعین ابهام را قایم داشته باطن عقده اول یا دویم
سبابه را بر طرف ناخن او باید نهاد چنانکه پشت ناخن ابهام تمام مکشوف باشد وازبرای ثمانین ابهام را منتصب
کذاشته طرف انمله سبابه را بر پشت مفصل انمله او باید نهاد وازبرای تسعین ناخن سبابه را بر مفصل عقده دوم ابهام
باید نهاد چنانکه در عقد عشرات بر مفصل انمله اولی باید نهاد و چون این صور را در مناصع هر شود کار بند در عقد خنصر
و بنصر و وسطی از کرد هشتاد و در عقد سبابه و ابهام ... استعمال کرده شود در از عقد مات
سابق روشن کشته لا اکنه در دست راست دلالت ... عقود احاد کنند از یکی تا نهاد در دست چپ
دلالت بر ... عقود الوف کنند از یک هزار تا نه هزار و همچنین آنچه در دست راست دلالت بر
عقود ... عقود مات کنند از یک صد تا نهصد با صابع هر دو دست از یکی تا نه هزار و نهصد و نود و نه ... صور
هر ده کار ... توان کرد اما آنچه بعقد ده هزار طرف انمله ابهام متصل بایست ساخت بطرف تمام انمله سبابه در نیفتد
از عقده دویم او چنانکه سر ناخن سبابه با سر ناخن ابهام برابر باشد و طرفش بطرف او متصل ... و
... هشتی چند که ادراک معنای آن موقوف بر ... بعقد انامل است مناسب نمود حکیم سنائی کوید
آنچه در صد باشد نزد لبیار ... بیت شمار ده سوی یمین ... حکیم فردوسی کوید ... از خنصر حب عقد انامل ... کرفته ... الطاف ... انامل ... ابهام ... خاقانی کوید ... هر لحظه کشتی ... عشاق ... چنانکه ...

جب شماری بیان وجه تسمیه کتاب لغت بفرهنگ بدانکه فرهنگ در لغت فرس مرادف ادب است در لغت
عرب و ادب یعنی نگاه داشتن حد هر چیزی است و علوم عربیت مثل متن اللغة و نحو و صرف و اشتقاق و غیر آنرا
علوم ادبیه از آن کویند که بدان نگاه داشته میشود حد اعراب و حرکات و ضبط مادهٔ اشتقاق و هیئت الفاظ و
همچنین بکتب لغات فرس نگاه داشته میشود حرکات لغات فرس و ضبط مادهٔ اشتقاق مفردات و
مرکبات بیان لفظ پارسی و انواع زبان فرس بدانکه در پارسنامه چنین آورده که پارس پسر پهلو پسر سام بن نوح است
پس آنچه در تصرف او بوده از اهل پارس کفته شد و در قدیم تمام ایران را پارس کفتندی و آن از رود جیحون تا آب فرات
از باب الابواب تا کنار عمان در برد و در ایام هر ولایتی موسوم باسمی شده و پارس باستخر و نواحی و مضافات او
مخصوص کشت و چون بعضی خراسان مشرق را کویند و آن ملک در شرق استخر واقع شده خراسان نامیدند و ...
و مضافات آن ... بر بلاد و جبل بواسطه مناسبت هوای عراق عرب بعراق عجم موسوم کشته این است که
... از فواحش ... بدانکه زبان پارسی هفت کونه است چهار از آن
متروک است چنانکه در این کتاب ... وشعرشان ... آن هروی و سکزی و زاولی و
سغدی است و از این چهار کانه ... کلمه ... و سه زبان دیگر که متداول است
یکی پارسی است که در بلاد پارس ... است و دویم پهلوی که مردم ری و اصفهان
و همدان ... و این منسوب به پهلو است ... اوایل شهرها ...
بوده ... زبان پهلوی ... معلوم شد که شهری ... پهلو
فردوسی پهلو را بمعنی شهر نظم نموده ... زبان پهلو ... نکارش ... سپاه
و بعضی کویند چون پهلو بن سام ... زبان ... موسوم کشت و آن زبان
به پهلو کشت و بعضی کویند ... بدان تکلم میکردند ... و سیوم دری ...
کهستان ... و دو ... زبان پهلوی ... آن ... ملفوظ ...

دیگر شود و خالص بود گردی که را بعضی تعبیر نموده اند و گفته اند که آن زبانیست که اران نقصان شود چون اکثر
واستم و بر دو دکوه که در شهر ... و ستم و رود و گوی گفتند و بعضی گفته اند که آن زبان بلخ بامی و در مرو شاهجان و
بخارا است و بعضی گفته اند لغت اهل بدخشان است و جمعی گفته اند که مردمان درگاه کیان بدان ناطق می بوده اند
چنانکه بزبان پهلوی پهلوانان ... برای فرس قدیم شاهد از اشعار قدما آورده شد و برای استعارات
و ترکیبات و بعضی لغات موزون مستحدث از شعر متاخرین اما در ثبت بعضی اشعار بعد ما وصحت آن
الفاظ مؤلف را تامل است چون دواوین ایشان بنظر نیامد از فرهنگ جهانگیری نقل کرده شد صحت
نقل بر عهده مؤلف اوست و با وجود آن تمام امکان کوشش در صحت آن نموده شد و برای معرفت ابواب
و فصول لغات ترتیب آن این دو بیت نظم آورده شد
ای فهم کننده معانی • ترتیب لغات اگر بدانی • از باب بگیر حرف اول • وز فصل بگیر حرف ثانی •

تمت

اولی التخفیف [illegible]

اصطلاح عرفا رضوان الله علیهم

ابلز

ابر [illegible] میکده و میخانه عارف کامل را گویند که در وی معارف و حقایق الهی [illegible]
و ترسا مرد [illegible] را گویند که صفات ذمیمه و نفس اماره او تبدیل یافته بصفات حمیده
و ترسا بچه و اردوسی را گویند که از عالم غیب بر دل سالک فرود آید و صف
تجلی و مشاهده معنی را گویند در دم صفت و راه صفت بر دل ظهور یابد و دیر خرابات
عالم معنی را گویند و کبر و کافر کسی را گویند که بکر نفس در وحدت شده
و روی از ما سوی الله بر تافته سودای هستی رفته و مستی ذوقی را گویند
که از دل سالک بر آید و او را جوش و وقت گرم ساغر و پیمانه [illegible]

کرم

[illegible] نقش [illegible]
[illegible]

که مشاهده عالم غیبی کند و ادراک معانی و علامات کند که محجوب شدن را گویند
متابعت مراد تقیید عالم شهود را گویند و یار و محبوب
و صنم و دوست حضرت حق را گویند و تجلی و صفات غمزه
حق سبحانه الهی
و بوسه فیض و جذبه باطن را گویند و لب کلام الله را گویند و قلاش و قلندر
اهل صفا و اهل ترک را گویند و آنها که از لذت نفس گذشته اند و هرجا که آب و دهان
گویند صفت حیات خواهند و چشم و ابرو و جمال و کمال گویند الهام را گویند
که بر سالک وارد شود و مست و شهلا اهل جذبه و ذوق را گویند
ساقی و مطرب ترغیب کننده را گویند و فیض رسانندگان معنی و مغاه
گویند و پیر خرابات مرشد را گویند و زور ... گرهنگ لایر آرد هو
تیمم فرض کرده نوح را در وقت ...

[illegible]

